دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

مه تیک

انتشار: سایت مه تیک

اینستگرام: MAHTIKIR

پست الکترونیک INFO@MAHTIK.COM

رمان مدلینگ | پ.زرین

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

خلاصه:

زيبايي:

زيبايي . (حامص) زيبائي . خوبي و نيكويي . (آنندراج). حسن و جمال و ظرافت و لطافت . (ناظم الاطباء). بهاء. حسن . جمال .اورند. اورنگ . افرنگ . براه . خوبي . ميسم . ظرافت . قشنگي . زيب . وسامه . (يادداشت بخط مرحوم دهخدا). حالت و كيفيت زيبا. عبارتست از نظم و هماهنگيي كه همراه عظمت و پاكي ، در شيئي وجود دارد و عقل و تخيل و تمايلات عالي انسان را تحريک كند و لذت و انبساط پديد آورد وآن امري است نسبي . (فرهنگ فارسي معين)

زيبايي معنايي بصري است كه قابل لمس است

جالب است كه ما هيچ كدام عقلهايمان چشم ندارد واگر داشت زيبايي معناي ديگري پيدا مي كرد

.

.

.

.

.

.

.

يک طاووس نر يک طاووس نره زيبا و وحشي نمي دونم چرا چشم هر بيننده اي جز من رو به خودش جلب مي كنه اما من يكي هيچ وقت مدهوش اين زيبايي نشدم هيچ وقت جذبش نشدم و مني كه نمي خوامش بايد....

****

(لطفا قبل از خووندن رمان به نكات زير توجه كنيد:

1. درباره رماني كه داريد مي خوونيد تحقيقات زيادي شده....و هيچ حرفي كه اينجا گفته ميشه‌رو هوا نيست و از منبع موثقه

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

2. چارچوب و ساختار رمان تقريبا شبيه فيلم "قلب يخي" هست با اين تفاوت كه اين رمان درباره دختران مدله اما اون فيلم درباره فرامانسوا و شيطان پرستي بود

3. اين رمان صرفا جهت هشدار به دوستان گلمه تا الكي و سرسري بدون اطلاع خانواده وارد يه ماجرا نشن كه تهش معلوم نيست

4. به هيچ وجه قصد توهين تخريب شخصيت مدلهاي عزيز رو نداشتم....اگرم اين شغل رو براي داستان انتخاب كردم چون درحال حاضر اكثر دختر و پسراي جوونمون تمايل به اين شغل تا حدودي بي دردسر و پولساز دارن....و خب به خاطر ديده شدن مسائل و مشكلاتي رو به همراه داره

اميدوارم كه بتونم رضايت كافي و كامل شما عزيزانم رو درباره اين رمان جلب كنم

يا حق)

*****

فصل اول:

همیشه فکر مي كنيم زيبايي زياد خوبه....باحسرت به كسايي كه توي ظاهر از ما زيباترند نگاه مي كنيم...شايد تو دلمونم بگيم خدايا چي مي شد من جاي اون بودم....گاهي انقدر ناشكري مي كنيم كه يادمون ميره كي هستيم....هركسي زيبايي خاص خودش رو داره اما زيبايي ظاهري تنها چيزي هست كه مي تونه به طور مشخص ديگران رو به خودش جلب كنه چون مشخصه قابل لمسه....خب داستان ما هم از همينجا شروع ميشه...از همينجايي كه فكر مي كنيم زيبايي وظاهري وذاتي كسي باهم رابطه مستقيم دارن....چه بسا كه گاهي اينها دوقسمت جدا از هم هستن كلي نمي گم اما در بعضي موارد آدمهايي رو داريم كه باوجود زيبايي ظاهري ذات كثيف وپستي رو دارن دلم مي سوزه براي عاشقايي كه دوستت دارم رو پشت چهره به ظاهر معمولي وقلب پاكشون پنهان مي كنن فقط بخاطر اينكه فكر مي كنن توي دنيا زيبا رويان جايي ندارن درحالي كه شايد زيبايي ذاتي خودشون صدها برابر بيشتر از زيبايي ظاهري اون به اصطلاح زيبا رويانه فكر كردن به برخي آدما لذت بخشه اما فقط فكر كردن به اونها شايد اگر توي زندگيشون باشن انقدر به قدر فكرشون زيبا نباشه مي خوام ماجراي كسي رو براتون تعريف كنم كه اشتباهاً وبخاطر يه حسادت بچگانه همه چيزش رو از دست داد

سوگند

"اي واي خاک برسرم...ديرم شد...حالا چيكار كنم؟واي خدا همش پنج دقيقه وقت دارم...همش پنج دقيقه خدا كنه استاد دير برسه....دير بياد سركلاس.....واي نه خدايا....خدا كنه اصلا نياد سر كلاس....يا خدا خودت كمكم كن روز اول با تعريفيم كه از استاد شنيدم مطمئنم كه رام نميده سر كلاس"

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

اين دختري كه داشت بدو بدو مي كرد كه به كلاسش برسه منم سوگند پارسي درسته يكم اسم و فاميليم كنار هم بامزه ميشه هميشه سركلاس وقتي چه دبيرامون چه اساتيد اسممرو مي خوندن باعث خنده بچه ها ميشدم دانشجوي ادبيات زبان انگليسي ماجراهايي كه برام پيش اومده از روز اول ترم 7 كارشناسي بود درست روزي كه من با استاد دهقان سختگيرترين استاد دانشكده كلاس داشتم و داشتم خودم رو به سرعت به كلاسش مي رسوندم هفته دوم مهره هفته اول كه كلا كلاسا بپيچونه و اصلا تشكيل نميشه

بالاخره به در دانشگاه رسيدم باهمون سرعت وارد شدم و محكم با يه چيز سفت برخورد كردم و باپشت به زمين خوردم واي نه تمام وسايلم نقش زمين شد...سرم رو از روي وسايلم چرخوندم تازه مغزم داشت فرمان مي داد تا اون لحظه داشتم فكر مي كردم كه به يكي از ستوناي داخل ساختمون برخورد كردم اما متوجه ميشدم مي ديدم كه من تو ساختمون نبودم هنوز تو حياط دانشگاه بودم بعدشم هيچ احمقي جلوي در دانشگاه ستون كار نمي ذاره صداي عصبي و تقريباً بلندي منو به خودم آورد

- نگاش كن توروخدا عين احمقا داره دوره خودشو نگاه مي كنه يكي نيست بگه وسط دانشگاه كه جاي يورتمه رفتن نيست

سرم رو بلند كردم تا ببينم اين احمقي كه داره راجبم اينجوري حرف مي زنه كيه؟ بادیدن كسي كه جلوم بود شكه شدم خوب ميشناختمش با اينكه همش دوترم بود كه وارد دانشگاه شده بود...توجه كل دخترارو به خودش جلب كرده بود...البته همه به جز من چون ديده بودم و مي دونستم كه چه آشغاليه خبر كثافتكارياشو از دورواطراف داشتم و مي دونستم كه اين لحن ازش بعيد نيست ازجام بلند شدم با ببخشيد كوتاهي كه اصلا لايقش نبود وسايلمو جمع كردم ....ديگه كلا به كلاس نمي رسيدم...ميخواستم از كنارش رد بشم كه دستم رو گرفت و به سمت خودش كشيد از اين كارش عصباني شدم و تقلا كردم تا بتونم دست رو از توي دستش بيرون بكشم كه بي فايده بود با عصبانيت به صورتش كه باوجود اونهمه زيبايي برام جذاب نبود....چشماي كشيده ي آبيش كه مايل به بنفش بود و تيغه بيني خوش تراشش لباي خوش فرم صورتي رنگش...صورتش يكم ته ريش داشت هيكلشم از اين بدنسازيا بود قدشم بلند بود اما فوق العاده بد دهن بي ادب و بي شخصيت صورتش رو به صورتم نزديک كرد به طوري كه نفساش به صورتم مي خورد...بوي گنده سيگار با بوي ادكلن گرمش قاطي شده بود....سرم داشت گيج مي رفت بوش واقعا داشت آزارم مي داد....مونده بودم اين چطوري با اين كثافتكارياش درس مي خوند تازه اونم چه مقطعي مقطع ارشد؟!؟!؟خبر داشتم كه از اون پالا نشينها بود مطمئن بودم با پول دانشگاه اومده بود يه آدامس انداخته بود گوشه ي لوپش كه مطمئن بودم آدامسه هم دعا مي كرد از شر بوي گنده اين راحت بشه من كه جاي خود داشت آروم شروع كرد به نطق كردن

- ببين جوجو شايد عمه جونت با يه ببخشيد راضي بشه اما من چي؟ نوچ يا منو راضي مي كني يا همينجا هستم در خدمتت

تپش قلبم روي هزار بود پس اين حراست دانشگاه كدوم گوري بود؟ با ترس و استفهام توي چشماش زل زدم

- مثلاً اينكه يه شب و باهم خوش باشيم چطوره؟هان؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

با شنیدن این حرف انگار مغزم تازه راه افتاد و زور به بدنم برگشت با دست آزادم کیفم محکم کوبیدم توي صورتش شوکه شد و من تونستم دستم‌رو آزاد کنم و با سرعت نور از اونجا فرار کنم زبونم شبیه چوب شده بود گلوم از خشکي مي سوخت حالا که کلاسو از دست داده بودم به سمت بوفه رفتم حالم بدجور زار بود به طوري که با ایما واشاره به فروشنده فهموندم که آب معدني مي خوام آب رو که خوردم حالم خیلي بهتر بود به ساعتم نگاه کردم هنوز نیم ساعت تا پایان کلاس مونده بود پوفي کردم یه لحظه به پیشنهادش فکر کردم لرزه اي به اندامم افتاد

نیم ساعت به هر بدبختي بود گذشت کلاسشون تموم شده بود....اکیپ دوستام که توي همون کلاس بودن به خاطر عدم حضورم توي کلاس بهم پیام دادن تا بدونن کجا هستم جوابشون رو دادم....بعد از چنددقیقه‌وارد بوفه شدند....فرزانه دختر با قد کوتاه سبزه صورت استخوني بیني و لب متناسب ظریف اندام....یلدا که ترم دو باهم آشنا شدیم قدش تقریبا هم قداي خودم بود پس درنتیجه‌قدش بلند بود درشت هیکل صورت سفید بیني و چشم و لبي که باهم تناسب داشت....نیلوفر که اواسط ترم اول آشنا شده بودیم چهره خانمانه و شبیه مامانا داشت همیشه هم ما رو نصیحت مي کرد و سعیده دختر آرومي که کلا تو اکیپ ما شوخي مي کرد و حرف مي زد و واقعا ما به هرکس مي گفتیم که این خیلي شیطونه کسي باور نمي کرد صورت معصوم ونازي داشت ریزنقش با هیکلي ریزه میزه هرکدوم اومدن داخل بوفه با یه مشت ازم پذیرایي کردن عادتشون بود حتي سعیده هم عین اینا شده بود

- بمیرید از دست تک تکتون راحت شم کتفم خرد شد

فرزانه که کلا بامحبت تر از بقیه بود از پشت سر بغلم کرد

- عشقم چرا نیومدي سر کلاس مي دوني که این دهقان عقده اي چقدر روي غیبت حساسه که

- نتونستم بیام سرکلاس

یلدا خنده اي سر داد

- جونم قرار داشتي شما؟باکي عسیسم؟

- یه دیقه لال باشین بگم چي شده؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

فرزانه سرجاش نشست و رو بهم گفت:

- بگو عسیسم بگو چي شده؟

- فرزان

- جونم

- فرزان

- جون فرزان؟

- فرزان

یلدا که کلافه شده بود کمي به سمتم متمایل‌شدو محکم زد تو سرم به طوري که یه لحظه منگ شدم

- اي مرگ و فرزان بمیر بگو ببینم چي شده

- خیلي بیشعوري تو اصلا آدم نمیشي‌نه؟

- نه عزیزم من آدم شم تو تنها مي موني

- بمیر باو

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- خودت بمير مي گي چي شده يا همين وسط خونتو حلال كنم؟

- داشتم ميومد دانشگاه يه اتفاق خيلي بدي افتاد

- چه اتفاقي دقيقا؟

ماجرارو براشون تعريف كردم دهن هركدوم اندازه دوتا غار باز شده بود خب خداييشم تعجب داشت اين قضيه براي هيچ بدبختي پيش نميومد كه حالا براي من پيش اومده همه مي دونستن كه برسام به هركي گير بده داده تا طرفو به زانودرنياره بيخيال نمي شه خصوصا با وضع پيش اومده ديگه فقط بايد يا بميرم كه از شرش راحت بشم يا با قاشقي چيزي زمينو بكنم برم به دورترين نقطه زمين و از اونجا كه ايشون خرپول تشريف دارن و تواناييش رو دارن كه به خارج كشور سفر كنن پس در نتيجه فقط يه راه مي مونه اونم اينكه برم بميرم

يلدا كه منو تو فكر ديد محكم با مشت كوبيد تو كمرم نفسم بند اومد برگشتم با عصبانيت نگاش كرد

- هان چته؟

- مرض داري ميزني؟

- مي خواستم از فكر بياي بيرون

- اينجوري؟مهره 8و9 كمرم نابود شد

- درک بميري راحت شيم از شرت

- گمشو براي چي؟ چه ضرري به تو رسوندم كه چشم نداري منو ببيني؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- چه ضرري نرسوندي 4 ساله دارم آسه ميرم آسه ميام كه پرم به پره اين يارو گير نكنه اونوقت جنابعالي گندزدي به همه چيز

- گمشو اين كلاً دوترمه تو اين دانشگاست پس خواهشاً تمناً چرند نگو خب؟

- تو عين كبک سرتو كردي تو برف نمي فهمي اين يارو كارشناسيشم همين جا بوده نمي دوني بدون الان دوترمه كه خيلي آوازه اش پيچيده تو دانشگاه عرضم به حضورت ترم قبل ترم آخر كارشناسي بوده اين ترمم ترم اول ارشد

- نـــــــــــــــه؟!

- ببند دهنو مگس ميره توش يعني مي خواستي بگي نمي دوني؟

با همون تعجب توي صورتش خيره شدم وگنگ گفتم:

- نه بخدا واقعا نمي دونستم

- پس كلا برو بمير

چونم رو روي ميز گذاشتم و آهي از ته دل كشيدم فرزانه كه حالمو ديد بادستش آروم پشتمو ناز كرد

- عيب نداره عزيزم شايد اصلا بيخيالت بشه خب دليل نميشه كه باهركس هركاري مي كنه باتو هم دقيقا همون كارو بكنه

يلدا عصبي مشتي روي ميز كوبيد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- چي ميگي فرزانه اين جلوي يه ايل آدم با كيف كوبيده تو سره بچه معروف دانشگاه خود خدا هم بياد وسط برسام دست از سرش برنمي داره كل عالم وآدم براش غش وضعف ميرن حالا حساب كن اين خانم جلوي تموم اون آدما زده توسرش مي فهمي يعني چي؟

- چي بگم والا حالا تو هم هي تو دلشو خالي نكن

- پس چي بشينم مثل تو بهش اميد الكي بدم؟

همينطور كه فرزانه و يلدا داشتن تو سرو كله هم مي زدن چشم منم به در بوفه بود

نمي دونم دقيقاً چقدر گذشت در بوفه باز شدو كسي وارد شد كه اصلا ديدنش توي اون لباس و قيافه غيرقابل باور بود سرم رو از روي ميز بلند كردم اول فكر كردم اشتباه ديدم اما نه خودش بود اين چه وضعي بود يلدا كه داشت منو صدا مي كرد با ديدنم توي اون حالت مسير نگاهم رو دنبال كرد اون هم مثل من خشكش زد باورش مثلا مردن سخت بود فرزانه و سعيده هم دست كمي از ما دوتا نداشتن يلدا با صداي نسبتاً بلندي گفت:

- نـــــــــــه؟!؟!؟! يعني اين مهساست؟نه شوخيه من مي دونم

- بخدا خودشه اما چرا اين شكلي شده

- يا خود خدا اين چرا اين شكلي شده؟شبيه اين دختراي چيز شده؟

- دختراي چي؟

- نمي دونم همينايي كه پسرا ميگن بهشون چيه اسمشون؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- داف؟!؟

- آره همون شبيه همينا شده خداي من آخه چرا؟اين اون ترم اين شكلي نبودا بود؟

- نه نبود از وقتي كه روز آخر با برسام حرف زد كلا عوض شد تلفن منم ديگه جواب نمي داد

سعيده هم به تاييد حرف من سري تكون داد

- آره چون نت نداشت هميشه زنگ مي زد از من نمراتشو مي پرسيد اما اصلا زنگ نزد

- اينو چطوري راه دادن تو دانشگاه؟ما يكم رژمون كم رنگ و پررنگ ميشه حراست گير ميده بهمون

يلدا دوتا آروم به بازو زد

- سوگند گوشيشو نگا

- اااا....آره فكر كنم 2 تومني باشه نه؟ اين اينهمه پولو از كجاش آورده

- خودت چي فكر مي كني؟

نگاش كردم پوزخند زد از چيزي كه توي ذهنم گذشت چندشم شد مهسا تا ترم قبل جزوه اكيپ ما بود از اون بچه درس خورنا قيافه خوشگلي داشت چشماي كشيده خاكستري كه تلالو رنگهارو باخود داشت و با هر لباسي رنگ جديدي مي گرفت....واقعا زيبا بود بيني سربالا لباي قلوه اي و غنچه اي پوست سفيد صاف اندام خوش فرم قد بلند دختر خوش صحبت با معرفتي بود و البته ساده مي گشت و ساده مي پوشيد همه ي ما دوستش داشتيم اما نمي دونم چرا ا ديدن برسام رنگ به رنگ ميشد برسام دورش پر بود از اينجور دخترا اراده مي كرد هزار نفر براش مي مردن ومثل اينكه مهساي زيباي ماهم يكي از اون دخترها بود ترم قبل بعد از آخرين امتحان برسام صداش كرد و باهم صحبت كردن بعد از اون ما ديگه ازش خبري نداشتيم تا امروز كه توي اين وضع ديديمش موهاش رو

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

عسلي كرده بود مانتوي فوق جذب صورت زيباش زير اون آرايش مدفون شده بود به سمتمون اومد با لبخند هممون هم از خوشحالي ديدنش وهم از تعجب بلند شديم باهممون دست داد سر ميزمون نشست باديدنش حالم منقلب شد به بهانه گرفتن نسكافه از جام بلند شدم به سمت بوفه چي رفتم به تعدادمون نسكافه گرفتم و سر ميز بردم مهسا داشت با تلفن صحبت مي كرد با اومدنم سر ميز تلفن اون هم تموم شد بدجور تو بهر چهره اش رفته بودم كه يلدا باپا محكم به پام زد آخم بلند شد كه ضربه اشو با سقلمه اي كه تو پهلوم كاشت كامل كرد ديگه عين مار به خودم مي پيچيدم مهسا از اين حركت من و يلدا خنديد و روه من گفت:

- خيلي تغيير كردم نه؟

- واي آره خيلي

- خوب شدم يا بد؟

- من مهساي سابق رو بيشتر دوست داشتم

- خب بخاطر شغلمه مجبور بودم اين شكلي بشم

- شغل؟!؟!؟

- آره شغل توي مزون به عنوان مدل و مانكن استخدام شدم

- چه جوري؟

- برسام برام جورش كرد

باشنيدن اسمش رفتم تو لک تازه ياد بدبختيم افتاده بودم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- چي شد سوگند جان؟من حرف بدي زدم؟

يلدا كه قيافه ام رو ديد فهميد دارم به چي فكر مي كنم خنده مصلحتي كرد

- نه مهساجان تو حرف بدي نزدي اين كار بدي كرده

- چيكار؟

يلدا ماجرا رو براي مهسا تعريف كرد مهسا باشنيدن اين حرف مشت آرومي بهم زد و گفت:

- نميري دختر يه كارايي مي كنيا طفلكي برسام اما نگران نباش برسام خيلي مهربونه نگاه به اين قيافه و كاراش نكن

با حرفش صورتم جمع شد حالت انزجار گرفت

كم كم بلند شديم كلاس بعديمون شروع شد و باهم وارد ساختموني كه كلاس اونجا تشكيل ميشد رفتيم

كلاس اشعار انگليسي استاد اين درس رو خوب مي شناختم استاد فرحي يه مرد جاافتاده وسن بالاو مهربوني كه خيليم خوب مي تونست اشعار انگليسي رو بخونه چون به رشته ام خيلي علاقه داشتم بنابراين از خوندن اين اشعار هم لذت مي بردم نيلوفر طبق معمول هميشه جلوتر از ما مي رفت و ماهم عين جوجه اردک دنبالش مي رفتيم گاهي زير چشمي به مهسا نگاه مي كردم هنوزم باورش برام سخت بود كه اين همون مهساي ترمه قبل انقدر قضيه مهسا فكرم رو به خودش مشغول كرده بود كه به كل قضيه دعواي صبحم با برسام رو فراموش كرده بودم وارد كلاس شديم هنوز استاد نيومده بود تو هر رديف 3 تا صندلي براي نشستن بود و كلا دو ريف به صورت عرضي قرار داشت كه بينش فاصله بود تا بچه ها بتونن رد بشن واين ترتيب تا ته كلاس ادامه داشت اكيپ ما هميشه رديف اول و دوم پشت سرهم رو به خودش اختصاص مي داد رديف اول من يلدا وسعيده رديف دوم نيلوفر فرزانه ومهسا نشستيم و جلوي ما هم ميز استاد قرار داشت به قول يلدا ما هميشه تو دهن استاد مي نشستيم بقيه بچه ها هم كه طبق عادتشون نشستن مثلا اونايي كه مي خواستن با گوشييون كار كنن يا كلا حوصله درس ونداشتن مي رفتن رديفاي عقب ودو رديف آخر هم مخصوص پسراي كلاس بود استاد وارد كلاس شد و ماهم همگي به احترامش از جا بلند شديم از بالاي عينكش يه نگاه كلي به بچه ها كرد چشمش به من افتاد لبخندي زد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- خب شروع ترم جديد رو بهتون تبريک مي گم اميدوارم که اين ترم رو به خوبي به پايان برسونيم و بعضيا هم توي کلاس آتيش نسوزونن چون اين ترم تصميم دارم گوش اون بعضيارو بپيچونم

يلدا آروم به بازوم زد

- توجه کردي که استاد چي فرمودن

- حالا تو از کجا مي دوني که منظورش از اون بعضيا من بودم؟

- سوگند خيلي پررويي تو ديگه

- گمشو مگه چيکار کردم؟

- يادت رفته ترم 5 متن آهنگ انريکه‌رو رو کاغذ نوشتي که سرکلاس بخونه برات معني کنه؟

- نه اصلا يادم نيست

- همون روز که خيلي با احساس گفتي استاد من يه شعر خيلي زيبا رو به تازگي خوندم اما متاسفانه نتونستم معنيش کنم بعدم متنو دادي دست استاد

- خب بعدش چي شد؟

- درد آلزايمر گرفتي؟

- نه عشقم مي خوام تو برام بگي چي شده

- بمير بابا يعني تو يادت نيست که به وسطاي شعر نرسيده بود که کل کلاس رفت رو هوا بچه ها از خنده زمينو گاز مي زدن

- من که اصلا يادم نمياد

- تو بميري من از دستت راحت بشم دعواي صبحو چي؟ اونم يادت نمياد

- بميري يلدا تازه يادم رفته بود

- آخي عيب نداره فوق آخرش مي ميري ديگه از اين بدتر که نيست

- چرا هست اينکه‌بخواد آبرومو ببره

استاد با ماژيکش روي ميز ضربه‌زد و بهمون فهموند که ساکت باشيم بعد هم پاي تخته‌رفت و منبع درسي رو نوشتتا تهيه کنيم و از هفته بعد درس رو شروع کنه به محض اين که نشست فرزانه ازش خواست تا شعري رو بخونه برامون استاد قبول کرد و گفت که به شرطي برامون مي خونه که باهم ترجمه کنيم ماهم قبول کرديم دو،سه دقيقه اي گذشت استاد تازه شروع به خوندن کرده بود که در کلاس زده شد استاد به سمت در رفت و درو باز کرد چيزي ديده نميشد فقط صداي مردونه اي با استاد حال واحوال کرد استاد هم حسابي تحويلش گرفته بود صداي مردونه از استاد خواست تا اگر ممکنه‌توي کلاس حضور پيدا کنه استاد هم استقبال خوبي کرد اول استاد وارد شد بعد هم قامت مردي توي درگاه جاي گرفت نه خداي من بدبختي‌از درودیوار ميباره اي اينجا چه غلطي مي کنه يلدا هم از هيجان هم صدام مي کرد هم بامشت به‌بازوم مي زد

- هان چته؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- ديدي؟!؟!؟برسام بودا

- آره مي دونم عين ملک عذابم پاشده اومده اينجا

- ميگم شايد بخاطر اينکه‌تورو اذيت کنه اومده اينجا نه؟

- نه اگه بخاطر من اومده بود که اول مي گشت منو پيدا مي کرد اما ديدي که بدونه اينکه‌به کلاس نگاه کنه رفت رو اولين صندلي اون رديف نشست

- آهان آره

استاد کتاب رو سمتش گرفت

- اتفاقا خوش موقع اومدي داشتيم با بچه ها يه شعر رو مي خونديم و ترجمه مي کرديم حالا دلم مي خواد تو بخوني بچه ها هم باکمک هم ترجمه کنن

- هرچي شما بفرماييد

شروع به خوندن کرد بچه ها هر کدوم چيزي مي گفتن و متن جلو مي رفت به قول استاد با کمک هم ترجمه مي کرديم اما من از ترسم اصلا حرف نمي زدم يه قسمت از متن شعر بچه ها گير کردن هرکس چيزي مي گفت اما معني درست درنميومد چون تلفيقي از دو اصطلاح بود واقعا ديگه نميتونستم ساکت بشينم دستم رو بالا گرفتم با اجازه استاد اون بخش رو ترجمه کردم استاد به نشونه مثبت سري تکون داد حالا ديگه برسام هم متوجه حضورم توي کلاس شده بود استاد رو کرد به برسام و گفت:

- اين خانم خيلي آتيش مي سوزونه اما فوق العاده باهوشه مثل خودت درسش خوبه

آروم سرم رو بالا آوردم و نگاهي بهش انداختم مي خواستم ببينم عکس العملش چيه که نگاهم رو بايه نگاه و لبخند شيطاني جواب داد همين باعث شد اون رگ مبارزه طلبيم بزنه بيرون

حالا استاد رو کرد به من

- اين آقا برسامم توي بچه هاي ادبيات انگليسي‌تک بود درست مثل خودت

- استاد ولي به نظرم بعضيا جاي خوندن ادبيات انگليسي اگه دوواحد ادبيات فارسي پاس مي کردن خيلي بيشتر به نفعشون بود

اين حرفم باعث خنده بچه هاي اکيپمون والبته حرص خوردن يلدا و يه سقلمه دردناک به عنوان هديه از جانبش شد علاقه اي نداشتم که بهش نگاه کنم متن مورد نظر تموم شد آروم بلند شد و به سمت ميز استاد اومد تا کتاب رو پس بده يک آن يه فکر شيطاني به ذهنم رسيد پام رو جلو بردم زيرپايي وحشتناکي انداختم طوري که نزديک بود با مغز بياد رو زمين که اين کارم باعث شد که يه سري هـــــــــــي بلندي بگن يه سري هم بخندن بعدم حالتي مظلوم به صورتم دادم وگوشه لبم رو گاز گرفتم و ببخشيد آرومي که مثلا دارم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

خجالت مي كشم بهش گفتم دندوناشو با عصبانيت روي هم فشار مي داد واينو ميشد از برآمده شدن استخوون فكش فهميد بهم نگاه ترسناكي كرد اما من تمام قوام رو جمع كردمو همون نگاه و لبخند شيطاني رو بهش پس دادم چشماش از عصبانيت به خون نشسته بود اما من دلم خنک شده بود كلاس تموم شد استاد اول از همه بيرون رفت و برسامم پشتش رفت داشتم تو دلم مي خنديدم كه يكي محكم زد توسرم اول فكر كردم يلداست اما وقتي سر برگردوندم باكمال تعجب ديدم فرزانه است

- فرزان؟؟!؟!؟!

- زهرمارو فرزان ببين كرم از خود درخته الان چه مرضي بود كه تو براش زير پا بندازي يا متلک بارش كني

- اولا متلكو كه تو خودتم خنديدي دوما....

- خنديدم تا تو ضايع نشي اما كارت درست نبود

- خب نمي خواستم فكر كنه ازش ترسيدم

سعيده سري از روي تاسف تكون داد

- چقدرم كه تو نترسيدي صبح من بودم داشتم جون ميدادم

يلدا هم تک خنده اي كرد

- والا با اون نگاهي كه اون به تو كرد من جات بودم الان شلوار لازم بودم جان من اگه مشكلي داري بگوها شلوار اضافه همرامه

- بي ادب بشين سر جات در ضمن اون هيچ غلطي نمي تونه بكنه مثلا مي خواد چي كار كنه؟ هان؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- ولش كنيد بچه ها نرود ميخ آهنين در سنگ اين تا تو چاهي چاله اي نيافته آدم نميشه

ازكلاس بيرون اومديم با كمال تعجب ديدم جلوي در وايستاده دست وپام رو حسابي گم كرده بودم الان مي فهميدم دوستام دردشون چيه خواستم آروم از كنارش رد بشم كه بازومو محكم گرفت سرش رو نزديک گوشم برد

- ببين بچه با بد كسي طرف شدي

- هه مثلا كه چي؟ فكر مي كني با اين حرفات ازت مي ترسم زكي خيال كردي اونم چه جورم

- داري پا رو دم شير ميذاري

خنده مضحكي كردم و باهمون حالت تو چشماش زل زدم

- شير؟!؟! كي؟تو؟!؟!؟ والا من اينجا خر مي بينم اما شير چي؟نوچ

- بد مي بيني امروزو يادت باشه

- باش تا اموراتت بگذره

بعدم با تكون محكمي بازوم رو از بين دستاش بيرون كشيدم خدايا غلط كردم خداجون چيز خوردم خودت يه جوري حلش كن يلدا كه حالم رو اونجوري ديد رو به سمت بچه ها كرد

- قيافه اشو نيگا توروخدا عين ميت شده خب دختر خوب تو كه مث سگ ازش مي ترسي چرا زر زر الكي مي كني

- يلدا بس كن توروخدا چيه؟ توقع داشتي به پاش بيافتمو التماسش كنم حتي يه لحظه ام فكرشو نكن كه همچين كاري رو بكنم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- پس برو بمير بدبخت

برگشتم سمتش و با عصبانيت گفتم:

- بس مي كني يا نه؟ آه

بعد هم به سمت بوفه رفتم ساعت بعد كلاس نداشتيم اما ساعت بعديش چرا سر يه ميز نشستم اونا هم كم كم كنارم نشستنيلدا آروم دستش رو روي كمرم كشيد

- سوگند؟...سوگندجونم؟....سوگند خره؟

- گمشو ديوونه

- آشتي؟

- آشتي اما به شرطي كه توهر موقعيتي شوخي نكني من خودم حالم خراب هست ازتون خواهش مي كنم شما ديگه خرابترش نكنيد

همشون سرشون رو به علامت مثبت تكون دادن نيلوفر بلند شد و براي هممون چايي گرفت جدا كه كاراش مثل مامانا بود هميشه به وقت و به جا حرف مي زد خيلي اهل شوخي نبود اما به شوخياي ما حسابي مي خنديد وقتي برگشت سيني رو روي ميز گذاشت

- ببين سوگند من قبول دارم كه اشتباه كردي اما خب معذرت خواهي و اعتراف ترس جلوي يه همچين آدمي هم درست نيست اما خب انقدرم غليظ باهاش دهن به دهن شدنم خوب نيست

- مي دونم نيلو جون اماباورت نميشه خيلي بد بهم لبخند زد مي خواست منو بترسونه براي همينم اون كارا رو كردم وگرنه مرض ندارم كه بخوام الكي با مردم دهن به دهن بشم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- مي دونم عزيزم هرچي بشه ما پشتتيم

و بعد دستش رو رو دستم گذاشت بقيه اشونم به تقليد از نيلوفر اينكارو كردن يک صدا گفتن

- يكي براي همه....همه براي يكي

و شروع به خنديدن كرديم خوشحال بودم كه دوستاي خوبي مثل

اونا دارم

يكم سرمون به حرف گرم شد اما من يه چيزي مثل يه خوره به جونم افتاده بود دلم مي خواست راجب شغل مهسا ،راجب اينكه چي شده كه وارد اين شغل شده بپرسم اما نمي دونستم چه جوري راستش از زماني كه ديده بودمش انگار برام غريبه بود اصلا نمي شناختمش يه جورايي برام گنگ بود خيلي دلم مي خواست بدونم اما چي بايد مي گفتم كاش يكي از بچه ها هم مثل من يا حتي كمتر از من كنجكاو بود تا منم جرات مي كردم تا راجب اين موضوع بپرسم مهسا دوست صميميم بود اما انگار از زماني كه بابرسام همسو شده بود يه ديوار يه حريم بينمون ايجاد شده بود ومن اصلا از اين قضيه راضي نبودم و به هيچ وجه دلم نمي خواست كه بين خودم و دوستام كه انقدر دوستشون دارم فكر اينكه يه نفر از اكيپمون كم بشه واقعا آزارم مي داد مهسا كه ديد همينجور بي حرف بهش زل زدم و توفكرم دستش رو جلوي صورتم تكون داد

- چي توي صورتم انقدر برات جالبه كه يه ساعته بي حرف زل زدي بهم

- هـ...هيچي ببخشيد ذهنم درگير يه مسئله بود اصلا متوجه نبودم به كجا دارم نگاه مي كنم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

دروغ گفتم.....البته شايدم دروغ نبود.....نه‌دروغ بود اما نه همش....بخشي از حرفي كه بهش زده بودم دروغ بود سعي كردم حواسم رو به صحبتاي‌بچه ها بدم اما مگه اين ذهن درگير امونم مي داد اون از صبح اينم كه از الان با شنيدن اسمم حواسم تا حدودي جمع شد يلدا بود كه بازوم رو تكون مي داد و همچنين اسمم رو صدا مي كرد

- اوي....باتوام كجايي؟

- هان چيه؟

- خيلي درگيريا

با همون منگي گفتم:

- آره بيخيال حرفتو بزن

- ميگم مي تونـي ماشين بياري؟

- ماشين....ماشين براي‌چي؟؟؟

عصبي دستي‌توي هوا تكون داد

- بَه دوساعته داريم حرف مي زنيم‌تازه خانم ميگه‌لباس عروس ماله ليلي بوده يا فرهاد

از ضرب المثل اشتباهي‌كه به كار برده بود همه خنديديم

- بمير بابا با اين ضرب المثل گفتنت

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- خب حالا هرچي ميگم مي توني ماشين بياري؟

- خب واسه چي؟

- اي بابا تو چرا انقدر گيج مي زني امروز؟

مظلوم نگاهش کردم

- خب حواسم نبود حالا ميشه يه بار ديگه بگب ببينم چي شد؟

- بابچه ها مي خوايم طرفاي پنج و نيم،شيش بريم بيرون تو مي توني ماشين سودا رو ازش بگيري؟

- نمي دونم امروز خونه باشه يا نه

- خب الان يه زنگ بهش بزن ببين برنامه اش چطوره؟

- آخه مي ترسم نتونه جواب بده آخه اون سري که بهش زنگ زدم سوپروايزرشون توبيحش کرده بوده يکم طفلک سخت مي تونه جواب تلفن بده خب ماشين با من اگر نيومد خونه ماشين بابا رو مي گيرم خوبه؟

- آره جون تو فقط نذاري دستمونو تو حنا

- نه خيالت راحت سرم بره قولم نميره ميشناسي که منو

- جيگرتو

- خب حالا تا کلاس بعدي چيکار کنيم؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

هيجان زده با لبخند موذي گفت:

- بيا از مهسا درباره دشمن جديدت اطلاعات بگيريم

گيج گفتم:

- دشمن جديدم؟!؟! دشمن جديدم ديگه كيه؟؟؟

- همين كه صبح تصادف كردي باهاش كروكي كشيديم مقصر شناخته شدي تا الانم داشتين باهم شاخ به شاخ مي رفتين

لبمو كلافه جمع كردم آه منظورش برسام بود ولي خب راست مي گفت بايد مي دونستم اين موجود چه جور جونوريه تا بدونم موقع حمله بايد از چه روشي استفاده كنم

- موافقم خب مهسا جون اطلاعات رو بيا بالا تو از الان ستون پنجم ما توي اردوگاهه دشمني

مهسا با اين حرفم خنده اي كرد

- همچين مي گي دشمن كه انگار اين بنده خدا ديو سه سره

- من كي گفتم ديو سه سره اين ديو هست كه با همون يه سرش مي خواست صبحي دوستت رو يه لقمه چپ كنه

- ديوونه اي سوگند به خدا

- من نمي دونم اين كيه كه تو انقدر طرفداريشو مي كني؟

- ببين برسام اصلا اون چيزي نيست كه تو فكر مي كني باور كن

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- مثلا چه جوريه؟ صبح با اون حرفي كه زد حالمو بهم زد پسره ي آشغال

- اون فقط مي خواسته تو رو بترسونه مي دوني كه چقدر دختر دوروبرشه اون اگه بخواد با هركي خيلي راحت حرف يزنه مودب باشه ديگه اينا ولش نمي كنن بايد بيرونه دانشگاه ببينيش خيلي آقاوار رفتار ميكنه اون فقط مي خواد يكم اين دختراي دوروبرشو كم كنه چون واقعا دارن مزاحم آرامشش ميشن

- چرا پرت مي گي اخه من مگه اصلا با اين بشر هم صحبت شدم؟اصلا مگه تاحالا از كنارش رد شدم كل برخورد من با اين بشر همين

- خب چي بگم والا شايد فكر كرده از قصد خودتو زدي بهش

- به اين پروفسور بگو كمتر فكر كنه كچل ميشه

مهسا بااين حرفم دمغ شد معلوم بود كه حسابي دل به اين برسام دگوري بسته

يه يک ساعتي نشستيم بعد هم به سمت سلف براي ناهار رفتيم كلاس بعديم شروع وتموم شد ساعت حدوداي 3 بود كه رسيدم خونه درو مامان باز كرد

- سلام مامانی خوبي؟ خسته نباشي

- سلام خانمم مرسي عزيزم شمام خسته نباشي

- سودا كجاست؟

- كجا مي خواي باشه بچه ام؟ بيمارستانه

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- ماماني نمي دوني كي بر مي گرده خونه؟

- تا يه نيم ساعت ديگه احتمالا خونه است

- آخ جووووووون

- چت شد؟

- هيچي مامان من مي رم لباسامو عوض كنم يكم دراز بكشم كاري باهام نداري؟

- نه عزيزم برو

گونه اشو بوسيدمو به اتاقم رفتم مايه خانواده چهار نفري هستيم من،خواهرم سودا كه هشت سال ازم بزرگتره....و اون زمان ترم آخر پزشكي مقطع دكتراي تخصصي قلب و عروق.....مادرم كه خانه داره....زن مهربون و صبوري كه توي اين همه سال تكيه گاهي براي خانواده بوده....پدرم يه مرد نمونه است...مهندس شركت نفت بوده كه البته بازنشسته شده بودو بيشتر وقتش رو با همكاراي قديمي و دوستاش توي شركتي كه باهم تاسيس كرده بودن مي گذروند خونمون سمت غرب تهرانه روي تختم همچنان دراز كشيدم كه صداي زنگ در بلند وبعد از اون صداي سلام كردن اومد صدا صداي سودا بود از اتاقم بيرون رفتم توي آشپزخونه پشتش به در اتاق من بود پس درنتيجه متوجه حضور من پشت سرش نمي شد از پشت در آغوشش گرفتم

- سلام آجي بزرگه خسته نباشي

- سلام ورپريده ترسوندیم تو هم خسته نباشي روز اول بعد از يه هفته پيچوندن دانشگاه چطور بود

- اي بدک نبود

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- خب خوبه باز که آتیش نسوزوندي

- اِ....آجي همچين ميگي که انگار من هرروز مي رم دانشگاه که دردسر ايجاد کنم

- ناراحت نشو وروجک بيا بيا بريم برام تعريف کن ببينم چيکار کردي امروز

باهم به سمت اتاقش رفتيم لباساش رو با لباساي تو خونه عوض کرد سِودا واقعا خوشگل بود چشماي زيتوني خاکستري موهاي بلند و مشکي قدش بلند بود وهيکلش نه لاغر بود و نه چاق کاملا رو فرم و زيبا خواستگاراي زيادي داشت اما تنها من مي دونستم که چرا به خواستگاراش جواب مثبت نمي داد اون دلداه ي پسردايیم کاوه بود که به اتريش براي گرفتن تخصصش رفته بود سه سالي از سِودا بزرگتر بود هميشه برام اين صبرش عجيب بود آخه حتي نمي دونست که آيا کاوه به اون علاقه داره يا نه هر دفعه هم که ازش مي پرسيدم يه جواب بيشتر نمي داد "هنوز عاشق نشدي که بفهمي من چي ميگم" به نظرم که کاوه يه احمق بود اگه مي خواست سِودا رو پس بزنه اون واقعا يه خانم تمام عيار بود رو تختش کنارم نشست

- خب تعريف کن ببينم

- چيزه خاصي نيست که بخوام تعريف کنم مثل هميشه رفتيم دانشگاه و الانم در خدمته آبجي بزرگم

- پس چرا انقدر قيافه ات بهم ريخته است ؟

بعدشم دستم رو توي دستاش گرفت

- ببين ميگم يه چيزيت هست ببين توي اين گرما دستات چقدر يخه کاملا مشخصه استرس داري

- ول کن سِودا واسه هرکي دکتري واسه من فقط يه خواهر باش باشه؟

از حرفم دلخور شد روي تختش دراز کشيدو پشتش رو به من کرد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- سودا آجي قهري؟

- نه...پاشو برو بيرون مي خوام استراحت كنم

- تا نگي قهري يا نه نمي رم

- قهر نيستم پاشو برو

- خب باشه ميگم جون سوگند قهر نكن

- برو گمشو حالا اگه اون دوستات بودن نياز نبود براي حرف زدن انقدر نازتو بكشن كه

- به جون آبجي ميگم تورو خدا قهر نكن

وبعد براش از اول تا آخر ماجرا رو تعريف كردم متفكر نگام كرد

- خب اين قضيه انقدر مهم نيست كه انقدر يخ كني و اينطوربهم بريزي

- آخه تو كه برسام رو نميشناسي

- يعني چي؟مگه كي هست كه اينطور ازش مي ترسي؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- مي دوني ترم پيش يکي از دخترا فقط باهاش يکم تندي کرده بود و حتي بحثشون به شدت بحث ما نبوده اما ميگن دختره ديگه دانشگاه پيداش نشده منم مي ترسم که بخواد با آبرم بازي کنه خيلي ازش مي ترسم

- سوگند خوبي خواهري؟آخه مگه شهر هرته ؟برو بچه انقدر جفنگ نگو

باحرفش يکم آروم شدم صداي زنگsmsگوشيم که توي اتاقم بود بلند شد به اتاق رفتم يلدا بود مي خواست ببينه تونستم ماشين بگيرم يانه تازه يادم افتاده بود سريع به اتاق سودا برگشتم

- آجي مي خواي کمرتو ماساژ بدم

- هان؟!؟!؟

- ميگم خسته اي ميخواي کمرتو برات ماساژ بدم

- بي مقدمه وارد اتاق شدي که ببيني مي خوام کمرمو برام ماساژ بدي؟سوگند چي ميخواي؟

- جون آجي هيچي

- برو بچه خودتي بگو چي مي خواي ببينم مي ارزه وگرنه يه چيز ديگه ازت بخوام

- حالا برگرد بذار يکم ماساژت بدم جونت حال بياد

رگ خوابش دستم بود مي دونستم که وقتي ماساژش بدي انقدر حالش خوب ميشه که هرچي ازش بخواي بهت نه نميگه برگشت و شروع کردم به ماساژ دادن کمرش

- آجي راستش مي خوام با بچه ها برم بيرون ميشه ماشينتو بدي ببرم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- ديدي گفتم توي مارمولک يه چي مي خواي وگرنه الکي مهربون نميشي

- آجي بدجنس حالا چيکار کنم ميدي ماشينتو؟

- آره اما الان حسابي ماساژم ميدي بعد سوئيچشو برميداري

انقدر ماساژش داده بودم که دستام درد گرفته بود تو دلمم به ذات بد ذات همه دوستان فحشي به عنوان هديه تقديم کردم وقتي خوابش برد سوئيچ رو برداشتم از اتاقش بيرون رفتم

فصل دوم

ساعت حدود 5 بود که حاضر شدم قبل از خروج از خونه با يلدا تماس گرفتم صداي خوابالوده اش توي گوشي پيچيد

- هان؟

- هانو کوفت...گرفتي خوابيدي؟

- آره خب کارتو بگو

- کارمو بگم؟!؟!؟ يلدا پاميشم ميام جفت پا توصورتتا

- وا....چرا؟!؟!

- مگه توي ديوونه نگفتي پاشيم بريم بيرون

- نه کي گفتي؟

- يعني تو نگفتي پنج و نيم ،شيش بريم بيرون ديگه نه؟

- نه کي ميگه خب ديگه خيلي مزاحم شدي کاري نداري؟

- باشه پس منم برگردم خونه تو هم بخواب

- اِاِا...شوخي کردم خره پاشو بيا من حاضروآماده منتظرتم

- بميري

صداي خنده اش توي گوشي پيچيد بعد قطع کرد به سمت پارکينگ رفتم 206 آلبابويي سودا حسابي خودنمايي مي کرد سوار شدم و حرکت کردم اول بايد ميرفتم دنبال يلدا بعدش فرزانه بعد نيلوفر و آخر سر هم سعيده.....مهسا همون توي بوفه گفته بود که شب توي

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

مزون برنامه داره و پس در نتيجه نمي تونست همراهمون بياد خونه يلدا از خونه ما خيلي فاصله نداشت بعد از نيم ساعت رسيدم زنگ خونشون رو زدم وبه محض برداشتن دستم از روي زنگ يلدا بيرون اومد باهم رفتيم و باقي بچه ها رو هم سوار كرديم يلدا شروع به صحبت كرد

- بچه ها فكر نمي كنيد مهسا خيلي داره ازمون دور ميشه؟

- آره موافقم همش بخاطره اون پسره است ديديد!!!...انقدر كه طرف اونو گرفت طرف من كه دوستشمو نگرفت

- تو ديگه حرف نزن همچين زد توپرش كه از اومدن منصرف شد

- گمشو خوبه خودت ديدي كه گفتش كه كار داره امروز توي اون مزون كوفتي

- نه خير قبلش كه شما تو هپروت سير مي كردي اون بود كه اصلا پيشنهاد بيرون رفتن رو داد

- يعني واقعا بخاطر حرف من نيومد؟

- خودت چي فكر مي كني؟

- واي اين دختره چقدر خر اين برسام شده خوبه به اون توهين نكردم حالا اين برسام مگه اصلا محلش مي ذاره كه انقدر براش داره خودكشي مي كنه؟

- لابد ميذاره كه اينقدر طرفداريشو مي كرد

- چي بگم والا

تا رسيدن به مقصد ديگه هيچ كدوممون حرف نزديم من كه كلاانقدر ذهنم درگيره مهسا بود اصلا نمي تونستم به چيزي فكر كنم چه برسه بخوام راجبش حرف بزنم جايي كه مي رفتيم يه سفره خونه سنتي بود....تو اين مدت دوستيمون شده بود ياتوقمون معمولا هروقت مي خواستيم يه آب وهوايي عوض كنيم مي رفتيم اونجا جاي خوبي بود يعني حداقل كسي مزاحم آرامشمون نمي شد تا 8،9 مي موندیم و بعدش برمي گشتيم خونه پدرومادرم مي دونستن من هميشه با اين 5تام براي همين اجازه مي دادن گاهي هم سودا باهامون ميومد البته اون اوايل كه كارش سبكتر بود رسيديم به مقصد روي تخت خودمون كه يكي از دنجترين تختاي سفره خونه بود نشستيم اهل قليون واينجور چيزا نبوديم سفارش چاي داديم يلدا حسابي تو فكر بود آروم زدم تو بازوش به خودش اومد

- كجايي؟

- هيچي...همينجام

- يلدا چيزي شده؟ نكنه با من قهري؟

- نه خره اين چه حرفيه فقط..فقط....

- فقط چي؟

- جاي مهسا خيلي خاليه خيلي

با اين حرفش دلم گرفت مهسا خيلي سرزنده و شوخ بود هردفعه كه ميومديم اينجا انقدر سربه سرمون ميذاشت كه حسابي به هممون خوش مي گذشت با يادآوري اين كه اون برسام باعث گرفتن مهسا از جمعمون شده بود ناخودآگاه يه حس نفرت ازش تو دلم جوونه زد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

دلم مهسا رو مي خواست دوست عزيزم كه انقدر ازمون دور شده و انقدر غريبه شده بود يه نگاه به بچه ها كردم همشون حسابي پكر بودن از جام بلند شدم همشون با استفهام نگام كردن فقط يه كلمه گفتم:

- برمي گردم

به سمت ماشين رفتم نمي شد اينجوري نميشد مهسا بايد پيشمون ميموند نبايد ميذاشتم ازمون جدا بشه با سرعت مي روندم خونه اشون دور نبود يه يه ربعي توراه بودم تا رسيدم جلوي خونه اشون توي ذهنم تكرار مي كردم "اون برسام غلط كرده تورو ازم بگيره....اگه اون زور داره من از اون زورم بيشتره"زنگ خونه اشون رو فشار دادم صداي مامانش توي آيفون پيچيد باگفتن منم در باز شد بالا رفتم در واحدشون باز بود و مامانش توي درگاه در ايستاده بود

- سلام خانم يونسي خوبيد؟

- سلام خانم خوبي عزيزم؟

- مرسي مهسا هستش؟

- آره عزيزم بفرما تو

- نه ممنون مزاحم نمي شم ميشه يه دقيقه صداش كنيد؟

- باشه ميومدي تو

- ممنون همينجا خوبه

داخل رفت بعد از چند دقيقه مهسا جلوي در اومد قيافه اش حسابي پكر بود

- سلام مهسا خانم

- سلام

- اين رسمشه...آخه تو خجالت نمي كشي قهر مي كني؟ اونم نه با هركسي با من كه عاشقتم

- من قهر نيستم

صدام رو كمي پايين آوردم سرم رو به گوشش نزديک كردم

- دِ...آخه داري مث سگ درو ميگي ديگه....قياقه اشو نيگا برو حاضر شو ميخوام ببرمت پاتوق

- نمي تونم بيام

- تو غلط مي كني

- اِ...كار دارم

- مهسا تا 5 دقيقه ديگه حاضر شدي كه هيچ وگرنه گيس كشون مي برمت پايين تو ماشين منتظرتم

بعدم بهش اجازه صحبت كردن ندادم و از پله ها پايين رفتم به ماشين تكيه دادم سر 5 دقيق پايين بود جلو رفتم و درآغوشش گرفتم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- ببخشيد بخدا نمي خواستم ناراحتت كنم...بخشيدي؟

نگام كرد وآروم بهم خنديد

- اين يعني آشتي؟

- من كه قهر نبودم باهات

- بيخيال بپر بالا كه بچه ها حسابي منتظرتن دلشون برات لک زده

سوار ماشين شد رسيديم بچه ها باديدن مهسا حسابي كيف كردن اونشب شب خيلي خوبي بود خيلي خوب

فردا از راه رسيدبه دانشگاه رفتم بايد براي يكي از درسهام به ساختمون اداري بخش مديريت گروه درسيم مي رفتم مدير گروه فرمي رو به دستم داد تا ببرم طبقه بالا و از معاون آموزشي امضا بگيرم به پله ها رسيده بودم صداي كفشي باعث شد سرم رو بالا بگيرم اول كفشاش بود كه ديدم كفشاي اسپرت مشكي با شلوار جين سرمه اي سير راسته بلوز اسپرت مردونه سفيد آستين بلوزش روتا وسط آرنجشتاكرده بود....چارشونه با هيكل ورزشكاري چونه اي مستطيلي شكل لباي زيبا بيني قلمي چشماش ميشي رنگ و توي نوري كه از طريق پنجره كنارش افتاده بود توي صورتش مي درخشيد ابروهاي پرپشت مردونه اش كه كاملا مشخص بود دستكاري نشده جذابيت صورتش رو چندين برابر مي كرد موهاش رو با آرايش زيبا بالا داده بود قد بلندي داشت ،كاملا دقيق داشت به برگه اي كه دستش بود نگاه مي كرد سعي كردم قبل از اينكه نگاهش به من بيافته نگاه ازش بگيرم موقعي كه داشت از كنارم رد مي شد از گوشه چشم دوباره نگاهش كردم ....واقعا مي تونستم بگم تابحال مردي به جذابيت اون نديده بودم..... بيخيالش شدم و دنبال كار خودم رفتم امضاي مورد نظر رو گرفتم و كارم رو انجام دادم كلاساي اونروز هم تموم شد روزا ميومدن و مي رفتن گاهي برسام رو توي دانشگاه مي ديدم و گاهي كه نگاهمون باهم تلاقي مي كرد خط ونشوني با چشم و ابرو برام مي كشيد منم با بيخيالي پوزخندي مي زدم بهش و سر تكون مي دادم اما از داخل مي لرزيدم با وجود حرفاي سودا كمي آروم شده بودم اما خب اين آرامش،آرامشي نبود كه بتونه منو به طور كامل از اين ترس جدا كنه گاهي هم چشم مي چرخوندم تا شايد بتونم اون جوون جذاب رو ببينم...تقريبا يک ماهي از اون اتفاق مي گذشت سركلاس رمان 1 استاد بهمون گفت كه هركس بخشي از يه رمان انگليسي رو بايد ترجمه و تا آخر ترم براش ايميل كنه و اون رمان رو بايد از كتابخونه دانشگاه قرض مي گرفتيم و اون چندصفحه مورد نظر رو كپي مي كرديم...بعد از پايان كلاس به سمت كتابخونه رفتم و كتاب رو گرفتم و به سمت انتشارات بردم از شانس بدم توي انتشارات دانشگاه جاي سوزن انداختن نبود....نميشد وايستم اونجا كلاسم تموم شده بود و ديگه كلاسي نداشتم اگر مي خواستم توي اون صف عريض و طويل منتظر بمونم تا 4،5 عصرمخونهنمي رفتم....از اونجايي كه خيلي آدم عجولي بودم بيرون رفتم حدود 10،15 متر بعد از دانشگاه نبش يه كوچه بن بست يه لوازم التحرير بود كه دستگاه فتوكپي هم داشت رفتم همونجا كه از شانس عالي كه دارم اونجا هم درش بسته بود مي خواستم برگردم كه كاغذي روي در مغازه توجهم رو جلب كرد"در صورت بسته بودن درب مغازه با شماره زير تماس بگيريد" گوشيم رو از جيب مانتوم درآوردم و با شماره تماس گرفتم اشغال بود دوباره گرفتمش همچنان اشغال بود...كوچه باريک و كوتاه بود و غير از مغازه فقط دوتا خونه قديمي تهش بود كه همه مي دونستن خالي از سكنه است و صاحباش اونرو براي كوبيدن به يه بساز بفروش سپرده ان تا ترم پيش آدم اينجا رفت وآمد مي كرد اما انگار كه فعلا پروژه ساخت و ساز متوقف شده بودو درنتيجه اون كوچه خالي از هر آدمي بود.....توي گيرودار تماس باصاحب مغازه بودم كه صدايي باعث شد گوشي رو قطع كنم

- خوب گيرت آوردم...چطوري دختر شجاع؟

از ديدنش لرزش بدي به تنم افتاد آب دهنم رو به زور قورت دادم

- مي دوني اگه يه چندصدسال پيش به دنيا ميومدي بهت لقب شواليه رو مي دادن؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- تو اينجا چيكار مي كني؟

- من؟...هيچي داشتم از اينجا رد مي شدم ديدم تو اينجا وايستادي گفتم هم يه سلامي عرض كنم هم قرضمو ادا كنم از نظر شما اشكالي داره؟ مي دوني دلم نمي خواد زير دِين كسي بمونم

چهره اش خونسرد بود منم سعي مي كردم چهره ام رو همونطور آروم نگه دارم اما واقعا ترسم رو نمي تونستم پنهون كنم يهواون چهره آروم شبيه به يه گرگ وحشي شد به سمتم هجوم آورد از ترسم جيغ كوتاهي كشيدم و به ته كوچه رفتم از شانس خوبم كوچه بن بست بود كلا گير افتاده بودم مي دونستم اونوقت ظهر هم كسي سمت اون كوچه پيداش نمي شه كوچه تقريبا توي كوره راه قرار داشت ....بغضم رو به زور قورت دادم

- چيكارم داري؟

- گفتم كه اومدم تسويه حساب

- كدوم حساب؟....ماحسابي باهم نداريم

- چرا داريم...يادت نيست؟....بذار پس من يادت بيارم همون روزي كه خيلي محترمانه ازت درخواست كردم و تو خيلي بي ادبانه باكيفت جلوي اونهمه آدم زدي توسرم و بعدم فلنگو بستي تازه بعدش توي كلاس اون متلک و اون زيرپايي كه انداختي....نچ....نچ....كارت خيلي زشت بود

- توقع داشتي چي كار كنم؟...نكنه توقع داشتي پابه پات بيام

- چيه؟...يابو برت داشته كه من التماس يكي مث تورو مي كنم نه عزيزم اشتباه مي كني من صدتا بهتراز تورو زيره سرم دارم

حالا كاملا نزديكم بود مي خواستم يه جوري از كنارش فرار كنم انگار متوجه شده بود دستش رو كنار سرم گذاشت پاشو هم جوري قرار داد كه كاملا روم تسلط داشته باشه ديگه واقعا مي دونستم كه يه بلايي سرم مياره....اومده بودكه آبروم رو يكجا ببره حالم حسابي خراب بود زانوهام داشت كم كم خم مي شد كه صدايي رو شنيدم اول فكر كردم اشتباه كردم اما با بلندشدن صدا كه شبيه فرياد بود فهميدم كه درست شنيده بودم با اون صدا كمي ازم فاصله گرفت و چون صدا از پشت سرش ميومد مجبور شد سرش رو كمي بچرخونه اما همچنان مابين حصارش اسير بودم ديگه واقعا نمي تونستم سرپابيايستم سرخوردم و نشستم هيكلش جلوم بود و نمي تونستم صورت ناجيم رو ببينم صدا دوباره فرياد زد

- برسام با توام....داري چه غلطي مي كني لعنتي؟

- جوش نزن داداش بزرگه اين قضيه به تو مربوط نميشه يه تسويه حساب شخصيه

- گمشو كنار ....تو كِي مي خواي آدم بشي؟

- بردیا برو كنار گفتم به تو مربوط نميشه پس دخالت نكن

ناجيم كه حالا مي دونستم اسمش برديا ست دست برسام رو گرفت و اونو ازم جدا كرد و به ديوار كناري چسبوند حالا مي تونستم چهره اش رو ببينم....همون بود... همون كه توي پله هاي ساختمون اداري ديده بودم باور كردنش سخت بود كه اين آدم برادر كسي كه به خونم تشنه بود اين واقعا قابل قبول نبود انقدر درگير اين فكرا بودم كه نفهميدم كِي بحثشون تموم شد كِي برسام رفت وقتي به خودم اومدم كه برديا بالاي سرم وايستاده بود

- خانم....خانم...حالتون خوبه؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

وقتي ديد جوابي نمي دم مشتش رو به ديوار كوبيد

- لعنت به تو برسام نگا با دختر مردم چيكار كرده؟

دوباره صدام كردو باز من جوابي ندادم جلوم روي زانو نشست آستينم رو گرفت و تكونم داد فقط تونستم نگاش كنم حتي نمي تونستم حرف بزنم زبونم و گلوم خشكِ خشك بود از كوچه خارج شد ترس برم داشت كه با رفتنش برسام دوباره برگرده بعد از چند دقيقه با بطري آبي برگشت كمي از آب رو توي دستش ريخت و به صورتم پاشيد با اين كارش از شك بيرون اومدم اما هنوز بخاطره خشكي گلوم نمي تونستم حرف بزنم بطري رو به سمتم گرفت بادستاي لرزون بطري رو از دستش گرفتم و يک نفس سركشيدم يه چند دقيقه اي بالا سرم ايستاد حالا مي تونستم از جام بلند بشم و حركت كنم آروم قدم برمي داشتم اونهم كنارم راه ميومد از كوچه كه خارج شديم به حرف اومد

- يه چند لحظه اينجا صبر كنيد

مي ترسيدم به حرفش گوش نكنم كنارش احساس آرامش مي كردم بعد از چند دقيقه ماشيني بوق زد نگاه كردم خود بردیا بود

- سوار شيد تا خونه برسونمتون

- نه...نه...نه...مـ..من خودم مـ...ميرم

- نه بفرماييد شما با اين حالتون نميتونيد تا خونه برید

نمي دونم چرا اما بهش اعتماد پيدا كرده بودم سوار شدم تا خونه حرف زد اما من هيچي نمي فهميدم بغض بدي توي گلوم نشسته بود به خونه كه رسيديم حتي نتونستم ازش تشكر كنم زنگ خونه رو كه زدم به محض باز شدن در قامت سودا توي درگاه در با يه لبخند هميشگي ظاهر شد كه باديدن قيافه ام و لباساي سرتاپا خاكيم به سمتم اومد با ديدنش به آغوشش پناه بردم وزير گريهزدم انگار نياز به يه همچين مأمني داشتم تا بغضم سر باز كنه

وقتي خوب گريه كردم منو داخل خونه برد....خونه ي ما يه خونه حياط‌دار بازسازي شده بود.....خيلي از دركش خوشم ميومد مي دونست وقتي كه ناراحتم نبايد ازم چيزي بپرسه به اتاقم رفت وبا لباساي خونه ام برگشت كمكم كرد تا لباسام كه حسابي خاكي شده بود رو عوض كنم بعد برام يه ليوان آب آورد خوردم تازه انگار راه گلوم كه از هق هق بسته شده بود باز شد كنارم نشست و آروم پشتم رو نوازش كرد

- خواهري!...خوبي فدات بشم؟

- خوبم...يعني الان بهترم

- مي خواي حرف بزني؟

نگاش كردم سودا بهترين خواهر دنيا بود براش ماجرا رو تعريف كردم عصبي شد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- اون پسرچطور به خودش اجازه داده که یک چنین رفتاري رو بکنه؟....من خودم باید بیام اون دانشگاه و روسرش خراب کنم تا بفهمه بي کس و کار نيستي

- ولش کن آجي داداشش حسابي ادبش کرد ديگه

- نه خير...انقدرم رو حرف من حرف نزن...کي کلاس داري؟

- شنبه

- اونم هست؟

- آره هست اما بخدا...

- اما...بي اما....گفتم باهات ميام بگو چشم

- بخدا اصلا نياز نيست

از جاش بلند شد و رفت همیشه وقتي ميخواست حرفشو به کرسي بشونه پاميشد مي رفت که يعني هرچي که من گفتم به خاطر گريه زياد حسابي خوابم گرفته بود به سمت اتاقم رفتم و روتختم دراز کشيدم به صدم ثانيه نکشيد که خوابم برد.....نمي دونم دقيقا چندساعت بود که خوابيده بودم با حس کرختي از خواب بيدار شدم به سمت سالن رفتم سودا داشت آماده ميشد

- سلام...کجا ميري؟

- سلام....يکم مي خوابيدي قربونت برم حالا زوده بيدار شدي

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- مسخرم ميكني؟

- پس چي؟ يه4 ساعتي هست كه خوابيديا اصلا حواست هست؟

- حالم خوب نبود سودا باور كن....نگفتي كجا ميري؟

- بيمارستان...امشب شيفتم

- راستي مامان اينا كجان؟....اصلا از وقتي اومدم خونه نديدمشون

- خسته نباشي ميذاشتي‌فردا صبح مي پرسيدي..رفتن خونه دايي

- خونه دايي؟؟؟...اونجا براي چي؟

- انقدر ظهر اعصابمو خورد كردي يادم رفت بهت بگم كاوه هفته بعد داره مياد ايران.....دايي و زن دايي مي خوان براش مهموني بگيرن مامانم رفته كمک زن دايي

- واي سودا تبريک مي گم آجي حسابي خوشحال شدم

- مرسي...همچين تبريک مي گي انگار خبريه

- انشالله خبري هم ميشه اونم چه خبري.....اوف يه عروسي افتاديم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- بسه وروجک...مامان اينا تا 9 برمي گردن خونه تا اون موقع كه نمي ترسي تو خونه تنها باشي؟

- مگه بچه ام ؟

- پس من ميرم كاري نداري باهام؟

- نه...خداحافظ

- خدانگهدار....مراقب خودت باش

سودا رفت....خبر اومدن كاوه به كل حواسم رو پرت كرد....مامانم اينا كلا دوتا بچه بودن يكي مامان من اون يكي هم داييم بود كه يه چندسالي از مامان بزرگتر بود.....زندايیم پدر ومادرش به رحمت خدا رفته بودن يه برادر و يه خواهر داشت كه هر دوكانادا زندگي مي كردن براي همين رابطه اش باماما‌ن حسابي خوب بود بيشتر از اينكه‌خواهرشوهرو عروس باشن مثل دوتا خواهر بودن.....شنبه از راه رسيد سودا همچنان اصرار داشت همرام تا دانشگاه بياد اما من قبول نكردم.....خوشم نميومد كه مثل بچه ها باهام رفتار بشه وارد دانشگاه شدم به سمت ساختموني كه كلاس دهقان عنق برگزار ميشد رفتم كلاس رو از سر گذروندم بعد از كلاس بابچه ها به سمت بوفه رفتيم نزديكاي بوفه بوديم كه ديدمش....خودش بود....اون ناجي من بود.....هموني كه منو از شر اون برسام احمق خلاص كرد...حسابي به خودش رسيده بود اواخر آبان ماه و هوا كمي سرد شده بود يه سويشرت بافت مردونه مشكي‌تنش بود كه زيپش تا نصفه باز بود وبلوز سرمه ايش از زيرش معلوم بود شلوار جين مشكيش و يه كالج مردونه مشكي‌با اون لباسها مي تونم بگم از دو دفعه قبل جذابتر شده بود...از روزي كه منو از دست اون برسام نجات داده بود نسبت‌بهش احساسي پيداكرده بودم كه خب اين احساس مي تونست يه جور قدر شناسي....احساس دِين يا حتي علاقه به كسي كه منو از مهلكه خلاص كرده وبد باشه ....از بچه ها جدا شدم و به سمتش رفتم اما نميدونستم به چه بهانه اي سر صحبت‌رو باهاش باز كنم كه يادم اومد من اونروز فراموش كردم حتي ازش تشكر كنم جلو رفتم مقابلش ايستادم

- سلام

- سلام

- خوبيد؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- ممنون..امرتون؟

- نشناختید؟

- نه متاسفانه بجانیاوردم

بهم برخورد....نمي دونستم چرا اما دوست داشتم منو يادش مي بود....قيافه ام يكم توهم رفت دمغ شدم كاش جلو نمي رفتم...چي بايد بهش مي گفتم؟...با افتخار بهش بگم من همون كسي هستم كه داداشت مزاحمم شده بود؟ سكوتم رو كه ديد به حرف اومد

- بايد ميشناختم؟

يكم مكث كردم و بي مقدمه گفتم:

- بابت اونروز اومدم ازتون تشكر كنم....همين

- كدوم روز؟

- همون روزي كه...همون روزي كه...

- كه چي؟

- كه توي اون كوچه كمكم كرديد

يكم نگام كرد سرم رو پايين انداختم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- هان!!!...حالا يادم افتاد واي ببخشيد من يكم ذهنم مشغوله به كل ماجراي اونروز رو فراموش كردم حالتون الان بهتره؟...من واقعا از بابت رفتار برادرم ازتون عذر ميخوام...چي شده بود كه برسام مزاحمتون شد؟...چون اون معمولا اينكارو نمي كنه معمولا اين دختران كه ميان سمتش

- يه بحثي بود كه ما اول ترم باهم داشتيم سر اون مي خواست تلافي كنه

- ميشه بپرسم ماجرا چي بوده؟

- امممم....چي بگم والا؟

- نكنه شما همون دختري هستين كه با كيف كوبيدي توسرش؟

- شما از كجا مي دونيد؟

- بَه خبر نداريد پس آوازه اتون تو كل دانشگاه پيچده خيلي جرات به خرج داديد...آفرين

اين حرفش رو خيلي بامزه ادا كرد.....خنده اي كردم

- مرسي

يكم مكث كرد دلم نميخواست بحث تموم بشه دلم مي خواست ادامه پيدا كنه دلم نمي خواست بره بايد يه چيزي مي گفتم كه سر بحث رو دوباره باز كنم دوباره بي مقدمه پرسيدم

- شما چي مي خونيد؟

سوالم خيلي يهويي بود....يكم شكه شد....اما سريع خودش رو جمع كرد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- مترجمي زبان مي خونم

- آهان...به سلامتي

- سلامت باشي

دوباره سكوت برقرار شد چرا اون ازم نپرسيد رشته ام چيه؟داشتم تو ذهنم دنبال سوال مي گشتم براي همين بازم پرسيدم

- تو چه مقطعي هستيد؟

- دكترا

- آهان... بعدش مي خواید استاد بشید؟

جواب سوالمو نداد فقط با يه لبخند نگام كرد خجالت كشيدم مثل بچه هايي كه موقع خرابكاري مچشونو مي گيرن سرم رو پايي انداختم اين حركتم رو كه ديد خنده اي آروم كرد

- مي خواي بريم كافي شاپ بيرون دانشگاه اونجا به تمام سوالات جواب بدم؟...آخه مي دوني اينجا يكم سرده اذيت ميشيم

سرم رو با تعجب بالا آوردم...گند زده بودم....گند....نمي دونستم بايد چي بگم واقعا پيش خودش چه فكري راجبم مي كرد..."سوگند احمق تو كه اينجوري نبودي چرا يه همچين كاري كردي".....صورتم از خجالت داغ وسرخ شده بود انگار يكي تو مغزم يه چيزي رو مدام تكرارمي كرد كه خداحافظي كنم...كه يه جوري گندي كه زدم جمع كنم براي همين خيلي تند و باتحكم گفتم:

- آ....من بايد برم...ببخشيد كه وقتتونو گرفتم..روز خوش

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

با این حرف به سمت بوفه و پیش بچه ها برگشتم بعد از کلي سوال پیچ شدن مجبور شدم بهشون قضیه دعواي خودم با برسام و دخالت بردیا رو بگم....باز هم نیلوفر متفکرانه نگام مي کرد مي دونستم توفکر چیزي بودکه مي خواست بهم بگه

- نیلو...چیزي شده؟

- راستش...راستش...چطور بگم سوگند؟...راستش من احساس مي کنم بهتره یه جوري از شر برسام خلاص بشي حالا هرطور که مي تونی این آدم مي خواد زمینت بزنه مطمئن باش برات دردسر درست مي کنه

- نیلوفر برادرش حواسش بهش هست

- تو از کجا مي دوني برادرش باهاش دست به یکي نکرده که اول اطمینان تورو به خودش جلب کنه بعد هم با آبروت هم با احساست بازي کنن؟هان؟

- نمي دونم بخدا....نیلوفر داري منو مي ترسوني

- بایدم بترسي چیز کمي نیست که ...بحث سر آبروته تو یه دختري مي دوني که بعدا ممکنه توي زندگیت چه تاثیري داشته باشه؟

یه لحظه به حرفاي نیلوفر فکر کردم....راست مي گفت...."اگر همش نقشه باشه چي؟"...."اگه دست به یکي کرده باشن چي؟".....صورت بردیا با اون لبخندو صورت جذابش جلوي چشمم اومد.....ترسیدم...نیلوفر دوستم بود ....تمام حرفاش از روي منطق بود....باید به حرفش گوش مي کردم....اون روز تموم شد و من تصمیم گرفته بودم به جاذبه اي که نسبت به بردیا پیدا کرده بودم بي اعتنا باشم به خونه برگشتم قرار بود فردا شب کاوه برمي گشت و باید مي رفتیم فرودگاه.....مي دونستم دل تو دل سودا نیست براش خوشحال بودم.....به سراغ کمد لباسام رفتم باید لباسي رو براي فرداشب آماده مي کردم چون فردا دیر از دانشگاه برمي گشتم و وقت نمیشد بخوام دنبال لباس بگردم همینجوري جلوي کمدم ایستاده بودم....واقعا نمي دونستم باید چي بپوشم که در اتاق باز شد و پشت بندش هم مامان وارد اتاق شد

- چته جلوي در کمدت غمبرک زدي؟

- مامان من براي فردا چي بپوشم آخه؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- اين همه لباس داري خب يكيشو بپوش

- اينا همش تكراريه من نمي تونم اينارو بپوشم

- وا...يعني چي كه تكراريه؟...مثلا اين مانتوسرمه اي رو كي ديده؟بعدشم هوا سرده تو بايد يه چيز گرم بپوشي خصوصا اون وقت شب

يه لحظه باحرفش به فكر فرو رفتم...آهان....يادم اومد پارسال نزديک عيد يه بافت جلوبسته كرم قهوه اي خريدم كه اصلا نپوشيدمش اونو بايه شلوار كتون كرم وبوت قهوه اي پاشنه بلند مجلسيم و يه شال قهوه اي ست مي كنم وتصميم گرفتم كيف دستي قهوه اي سودا رو غرض بگيرم....آره همينه

-هـــــووورررررررررا !!!!!!

- چي مي گي واسه خودت؟

- هيچي ماماني فهميدم چي بپوشم

- خب خدا رو شكر

از اتاق خارج شد منم روي تختم دراز كشيدم فكرم رفت سمت بردیا "يعني ممكن بود همش نقشه باشه؟....يعني امكانش بود با برادرش دست به يكي كرده باشه؟"....دلم مي خواست سرمو بكوبم به ديوار آخه اون چه كاري بود كه من كردم؟فردا از راه رسيد اون روز نه بردیا توي دانشگاه بود نه برسام كلاسام كه تموم شد به سمت خونه رفتم خيلي فرصت نداشتم بايد حموم ميرفتم و حاضر ميشدم تا باهم به سمت خونه دايي بريم از اونجا با اونا بريم فرودگاه سودا اونروز يه مانتوي پاييزه مجلسي به رنگ بادمجوني پوشيده بود يه جين مشكي روسريش مشكي بود كه خط خطي هاي بنفش داشت كيف و كفشش و هم مشكي بود كه واقعا باهم هارموني قشنگي رو ايجاد كرده بود يه آرايش ملیح وناز باعث شده بود زيباييش چند برابر بشه باهم سوار ماشين بابا شديم و به سمت خونه دايي كه شهرک غرب ميشستن رفتيم وارد خونه كه شديم زندايي اولين نفري بود كه براي استقبالمون اومد با ديدن سودا جلو اومد و بغلش كرد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- واي...الهي كه قربونت بشم مث يه تيكه ماه شدي عزيزم

- سلام زندايي جون...خدا نكنه..شما هميشه بهم لطف داريد

- لطف نيست عزيزم حقيقته

جلو رفتم و پشت سودا وايستادم

- اهم..اهم...فكر كنم ما هم هستيما

- اي وروجک....مگه ميشه كسي تورو يادش بره....اصلا كي جراتشو داره

بغلم كرد وحسابي براندازم كرد

- شما دوتا خواهر مثل دوتا تيكه از ماهيد ايشالله عروسيت عزيزم

- زندايي جونم فقط عروسي من؟...پس سودا چي؟

- اون كه عروس خودمه

سودا لبخند خجالت زده اي زد يكم نشستيم هواپيماي كاوه ساعت 12 وارد فرودگاه امام ميشد و ما بايد 10راه مي افتاديم زمان حركت كه رسيد وقتي خواستيم سوار ماشين بشيم دست سودا رو گرفتم حسابي يخ كرده بود معلوم بود استرس داره يكم دستش رو فشار دادم و لبخند اطمينان بخشي به صورتش زدم احساس كردم كمي آروم شده باهم رفتيم فررودگاه هواپيما نشست و كاوه با كلي چمدون از سالن بيرون اومد براش دست تكون داديم به سمتمون اومد اول مادرش بعد از اون پدرش و درآخر مامان ما رو درآغوش كشيد وآخرسر هم به سمت ما اومد باهامون دست داد رو به من كرد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- واي فكر كنم يه دوسالي هست نديدمت چه بزرگ شدي تو

- آره ديگه تو هم پير شدي ديگه وقتشه بهت بگيم بابا بزرگ

- برو بچه....سودا هم كه هرروز خوشگل تر ميشه

با اين حرفش سودا تشكر كرد و شرمگين سربه زير انداخت توي دلم براش حسابي خوشحال بودم مي دونستم الان چه حاليه

همه به خونه برگشتيم...قرار شده بود فردا شب مهموني كه به مناسبت برگشتن كاوه به ايران بود برگزار بشه....خوابيدم....صبح خيلي كار داشتم....خدارو شكر اينبار مي دونستم چي بپوشم....صبح از خواب بيدار شدم يه دوش گرفتم و رفتم براي صبحانه سودا رفته بود بيمارستان ساعت 3 برمي گشت منم تا اون موقع بايد يكم به درسام مي رسيدم طرفاي 2 ونيم،3 بود كه سودا اومد خونه يه دوش گرفت و اومد اتاقم

- براي امشب مي خواي چيكار كني؟

- بلوز بنفشه رو با دامن كوتاه مشكي مي پوشم...توچي؟

- منم همون قرمز رو مي پوشم

- اي جونم فكر نكنم اونو بپوشي كاوه ديگه بتونه چشم ازت برداره

- مرسي

از اتاق بيرون رفت....لباسم يه بلوز يقه قايقي بود كه بازي يقه اش تا روي شونه هام مي رسيد كمي از يقه به سمت پايين برگشته....آستينش تا وسط بازوم بود دامنم يه دامن از جنس ساتن آمريكايي مشكي كه از رنگ خود پارچه روش خط خطي هايي

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

شبيه گل داشت بايه كفش فانتزي بنفش پوشيدم موهام رو هم كه بلنديش يه وجب بالاتر از باسنم بود رو قسمتيش رو بالاي سرم جمع كردم و قسمت ديگه‌رو اتو كشيدم و دورم ريختم يه آرايش ملايم به رنگ بنفش كردم وقت رفتن رسيد از اتاقم بيرون اومدم سودا هم لباسش رو پوشيده بود پيراهن قرمزش مدل خيلي خاص وقشنگي داشت بالاتنه لباس دكلته بود كه دوتا بند نازك تزييني داشت و روي سينه اش ساتن پليسه از زير سينه دامن لباس شروع مي شد به صورت كلوش بود دامن لباسش كج و سمت چپ دامن لباسش تا يه وجب بالاتر از زانوش و سمت راستش بلنديش تا نزديكياي مچ پاش بود يه صندل با پاشنه مبله كه بندهاش از ربان قرمز با عرض 5 سانت كه به صورت ضربدر دور پاش پيچيده وتانزديكي زانوش مي رسيد موهاش رو هم فرباز كرده بود مامانم يه كت دامن قرمز مشكي پوشيده بود و بابا هم كت شلوار مشكي با بلوز سفيد كه خطاي نازك مشكي عمود داشت همگي سوار ماشين شديم و به خونه دايي رفتيم كم كم همه مهمونها اومدن و جشن شروع شد حسابي به همگي خوش مي گذشت خونه دايي يه خونه ويلايي دوبلكس با يه حياط خوشگل و بزرگ بخاطر سردي هوا كسي توي حياط نبود و همه داخل ساختمون بودن يكم كه گذشت زندايي به سمت اركستر رفت و بعد از صحبتش يه آهنگ آروم شروع به نواختن كرد به سمت سودا و بعد به سمت كاوه رفت دستشون رو گرفت و وسط برد سالني كه براي رقص بود خالي شد و نور اون قسمت تا حد زيادي كم شد وفضاي رمانتيكي ايجاد شده بود زندايي اون دوتا رو وادار كرد تا باهم برقصند

every night in my dreams I see you I feel you

that is how I know you go on

far across the distance and spaces between us

you have come to show you go on

Near , far , wherever you are

I believe that the heart does go on

once more you open the door

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

and you are here in my heart

and my heart will go on and on

love can touch us one time

and last for alife time

and never let go till we are go ne

loved was when I loved you

one true time I hold you

in my life we will always go on

near far wherever you are

I believe that the heart does go on

once more you open the door and you are here in my heart

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

and my heart will go on and on

you are here there is nothing I fear

And I know that my heart will go on

we will stay for ever this way

you are safe in my heart

And my heart will go on and on

(titanic/celine dion)

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

فصل سوم

روز چهارشنبه به دانشگاه رفتم به محض‌ورودم به حیاط دانشگاه کسي از پشت سرم مدام با لفظ خانم صدا مي کرد اول اهمیت‌ندادم اما بعد کنجکاو شدم ببینم کیه به عقب برگشتم بردیا بود که پشت سرم مي دویید وقتي دید ایستادم به سمتم اومد

- چقدر تند راه مي رید؟

- امري داشتید؟

- ببخشیدخانم...خانمه...

این یعني اینکه اسمتو بنال

- پارسي هستم...امرتون؟

- راستش مي خواستم باهاتون راجب موضوعي صحبت‌کنم خانم پارسي....مي خواستم ببینم وقت دارید؟

- خیر

- خواهش مي کنم واجبه

- گفتم که آقاي محترم وقت ندارم...روز خوش

به راهم ادامه دادم پشت سرم صداي پاش رو میشنیدم

- ببینید من قصد مزاحمت ندارم...فقط میخوام راجب موضوعي باهاتون صحبت‌کنم که خیلي واجبه

برگشتم و نگاش کردم

- خب اگه انقدر واجبه همینجا بگید مي شنوم

- اینجا که نمیشه خواهش مي کنم فکر نمي کنم بیشتر از ده دقیقه وقتتون رو بگیره

- باشه چه ساعتي؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- كي كلاستون تموم ميشه؟

- من؟...ساعت 1ونيم،2

- باشه پس ساعت دو توي كافي شاپ نزديک دانشگاه منتظرتونم

- باشه پس فعلا بااجازه

به راهم ادامه دادم به محض ديدن بچه ها باهاشون راجب چيزايي كه برديا گفته بود حرف زدم قرار شده بود كه موقعي كه من رفتم سر قرار اونا هم بيان تو كافي شاپ اما چنددقيقه بعد از من وچندتا صندلي دورتر از ما بشينن راس ساعت دو به كافي شاپ رفتيم و طبق نقشه امون عمل كرديم برديا هم اومد و روبروم نشست سلام كردم و جوابم رو داد

- خب؟

- ممنون كه اوميد

- خواهش...حالا ميشه امرتون رو بفرماييد؟

- راستش من بايد راجب يه مساله اي كه خب راستش...

- ميشه انقدر پله...پله نكنيدو برين سر اصل مطلب

- راستش من بايد راجب مسئله اي باهاتون مشورت كنم...بايد كمكم كنيد

- كمک؟؟؟....چه كمكي اونوقت؟

- خب راستش ماجراش طولانيه...من مي تونم بيشتر باشما در تماس باشم...كه از اين طريق بتونم مشكلي رو كه توش هستم رو با كمكتون حل كنم

حرفاي نيلوفر توي ذهنم شروع به رژه رفتن كرد

- نه...فكر نمي كنم من بتونم كمک خوبي براتون باشم..روز خوش

بدون اينكه بهش اجازه صحبت بدم از جام بلند شدم و از كافي شاپ بيرون رفتم بعد از اومدن بچه ها و جواب دادن به سوالاتشون به خونه برگشتم بعد از عوض كردن لباسام روي تختم دراز كشيدم و به خواب رفتم تا 5،5ونيم خوابيدم وقتي بيدار شدم به سالن رفتم مامان جلوي تلويزيون نشسته بود وداشت فيلم نگاه مي كرد

- مامان سودا كجاست؟...چرا نيومده هنوز؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- کاوه زنگ زده بهش گفته بعد از بیمارستان میره دنبالش باهم برن بیرون مثل اینکه میخواسته باهاش صحبت کنه

- آهان

با این حرف مامان کلي ذوق کردم "واي سودا ميومد خونه و بهم مي گفت که کاوه ازش خواستگاري کرده چقدر عالي واي خداجون مُردم از خوشي" بعداز چند دقيقه صداي زنگ در اومد رفتم درو زدم و به سمت حياط رفتم سودا وارد خونه شد اما با چهره اي غمگين به سمتش رفتم

- سودا آجي چي شده؟

نگام کرد و فقط سرتکون داد قلبم شروع کرد به تپش وارد خونه که شديم انگار که مي خواست مامان چيزي نفهمه سعي مي کرد چهره اش رو معمولي نشون بده و در جواب سوال مامان که پرسيد چي شد فقط گفت که بعدا توضيح ميده باهم وارد اتاق شديم خيلي ناگهاني بغلم کرد از لرزش تنش فهميدم داره گريه مي کنه

- سودا تورو خدا چي شده؟....تورو قرآن داري منو مي ترسوني بگو چي شده آخه؟

- بـ..بهم گفت بـ...هم گفت..

دوباره صداي هق هقش بود که فقط مي شنيدم از اتاق خارج شدم و براش آب بردم دادم خورد يکم که بهتر شد ازش خواستم برام تعريف کنه اونم شروع کرد به تعريف

- توي بيمارستان بودم که کاوه بهم زنگ زد و گفت بايد باهام صحبت کنه باهاش قرار گذاشتم که بعد از تموم شدن کارم همديگرو ببينيم اومد دنبالم رفتيم يه رستوران که ناهاربخوريم حيني که غذا مي خورديم از بچگيمون گفت از اينکه از چگي منو دوست داشته از رفتنش گفت گفت که اونجا دلش براي ماها تنگ ميشده بهم گفت اونجا به خاطر تنهايي با دختري آشنا شده که دانشجوي رشته مامايیه و بهش علاقه مند شده گفت از همون بچگي هم به من به چشم يه خواهر نگاه مي کرده ازم پرسيد من چه حسي بهش دارم منم مجبور شدم دروغ بگم بهش گفتم علاقه خاصي نبوده ازم خواست که با زندايي صحبت کنم که راضيش کنم که بگم من دوستش ندارم مي فهمي سوگند؟ ازم خواست که براي رسيدن به عشقش کمکش کنم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

دوباره زد زيره گريه عصبي شدم....اين حق سودا نبود كه بخواد اينطوري بشكنه....از كاوه بدم اومد شايد اين حقو نداشتم...اما بدم اومده بود.... چون اشک خواهرم رو .....عزيزترين فرد زندگيم رو درآورده بود

****

يه كم توي اتاق موندیم تا سودا كمي آروم شد وقرمزي چشماش رفت وبعد باهم از اتاق خارج شديم مامان با كنجكاوي به سودا نگاه مي كرد مطمئن بودم با اينكه قرمزي چشماش رفته اما هنوز آثارش هست خصوصا نوک بيني سودا كه هميشه موقع گريه سرخ مي شد باصدايي كه پر از سوال بود از سودا پرسيد:

- خب؟...خوش گذشت؟

- مرسي بد نبود

- چي گفتين؟

- صحبتاي معمول

- چيزي راجب حرفاي زندايیت نگفت؟

- مثلا چي؟

- چه مي دونم...خواستگاري و ازدواج

- چيز مهمي نگفت كه بخوام تعريف كنم....مامان من خسته ام مي رم كمي استراحت كنم

با اين حرف از جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت بهتر دونستم كه تنهاش بذارم مي دونستم توي چنين شرايطي آدم دوست داره كمي با خودش خلوت كنه تا بتونه يه تصميم عاقلانه و درست بگيره دلم براش مي سوخت درست بود كه من هيچي وقت نمي تونستم اونو

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

درک کنم اما مي دونستم که چقدر خراب شدن کاخ آرزوهات سخته سودا کم نبود خانم دکتري که از لحاظ زيبايي و شخصيت هيچ چيز کم نداشت...خواستگاراش اکثر از همکاراش بودن که حاضر بودن براي خوشبختيش هرکاري رو بکنن و من هميشه به اين که خواهري مثل اون دارم به خودم مي باليدم والان هم مطمئن بودم که بهترين تصميمرو مي گيره بين من و مامان سکوت بود جرات نمي کردم حرف بزنم مي ترسيدم ازم بخواد ماجراي سودا رو براش بگم آخه ديگه همه مي دونستن ما تمام رازهامون رو با هم درميون ميذاريم از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم يکم خودمو با کلنجار رفتن باکتابام سرگرم کردم که صداي SMS گوشيم بلند شد

- بيا تو اتاقم کارت دارم

سودا بود از جام بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم

- جونم آجي؟

- بيا بشين کارت دارم

کنارش روي تخت نشستم

- بفرما...من سراپا گوشم

- ميخوام فردا برم خونه دايي

- براي چي؟

- مي خوام با زندايي صحبت کنم

- که چي بشه اونوقت؟...ميخواي دستي دستي عشقتو تقديم معشوقه اش بکني؟آره؟اينو ميخواي؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- سوگند چرا متوجه نيستي؟...كاوه منو نميخواد..اون يكي ديگه‌رو مي خواد...من كه نمي تونم خودم قالبش كنم اصلا تو شأن و شخصيتم نيست كه بخوام به كسي التماس كنم تا كنارم باشه

ديدم راست مي گه "خب خداييش نمي تونست بره به‌كاوه بگه كه دوستش داره درحالي كه مي دونست اون به كس ديگه‌اي علاقمنده"..... اينجوري فقط سودا بود كه خرد ميشد

- خب حالا ميگي من چيكار كنم؟

- ميخوام همرام بياي...نمي خوام تنها باشم...بودنت بهم قدرت ميده

- چشم تو بگو قله قاف باهات ميام خونه دايي كه چيزي نيست

- قربونت بشم من

- خدانكنه

حالا انگار با خودش و با اين مسئله كنار اومده بود ومي خواست همه چيز رو به‌نفع ديگري‌كنار بذاره كه خب در واقع تو شرايط پيش اومده اين درستترين‌كاربود يكم باهاش شوخي كردم تا سرحال اومد فردا كلاس نداشتم و مي تونستم با خيال راحت كنارش باشم با بيمارستان تماس گرفت و چند روزي رو مرخصي گرفت اين براش خوب بود فردا عصر طرفاي ساعت پنج بود كه سودا ازم خواست آماده بشم منم يه لباس رسمي پوشيدم مانتوي پاييزه مشكي جين مشكي كفش اسپرت مشكي و يه روسري پاييزه آبي كيفمم يه كيف اسپرت لي آب رنگ بود تيپ‌سودا هم دست كمي از من نداشت كاملا رسمي بود مانتو پاييزه قهوه اي جين قهوه اي سوخته كفشش يه كفش تخت تقريبا اسپرت بود كه باكيفش ست بود و يه روسري سبز تيره كه هاموني زيبايي با لباساش داشت سوار ماشين سودا شديم و به سمت خونه دايي حركت كرديم وقتي رسيديم زنگ خونه‌رو زدم و دست سودا رو گرفتم حسابي يخ بود

- سودا خوبي؟

- خوبم...بريم داخل

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

وارد شديم زندايي مثل هميشه به گرمي ازمون استقبال كرد و تعارف كرد بشينيم برامون چاي آورد يه ده دقيقه اي بود كه نشسته بوديم كه كاوه سلانه سلانه از پله ها پايين اومد با ديدنمون ابروهاش رو بالا دادو به سمتمون اومد

- بَه سلام دخترعمه هاي خوشگلم

هركدوم جداگانه باهاش سلام و احوالپرسي كرديم اما نمي دونستم چرا نمي تونستم مثل سابق باهاش صميمي باشم با اينكه با اين موضوع كنار اومده بودم اما واقعا هنوزم ته دلم ازش دلخور بودم زندايي كه سكوتمون رو ديد گفت:

- خب خانما نگفتين از اين طرفا؟

سودا بود كه جواب داد

- راستش زندايي جان اومديم تا راجب مسئله اي باهاتون صحبت كنم

- خب عزيزم ميشنوم

- راستيتش زندايي جون من و كاوه ديروز باهم بيرون رفتيم فكر مي كنم درجريان باشيد

زندايي طفلک گل از گلش شكفت

- آره عزيزم مي دونم

- خب راستش خيلي صحبت كرديم اما متاسفانه ما بهم هيچ كشش و علاقه اي نداريم و اگر هم علاقه اي هست من الباب رابطه فاميليه همين و بس

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- اما من فكر مي كردم تووكاوه بهم علاقه داريد

- منم براي همين اينجام..وازتون خواهش مي كنم ديگه‌مارو به چشم يه‌زوج نبينيد بهتره هرچي كه هست همينجاتموم بشه

زندايي بنده خدا وا رفت دلم براش سوخت آخه اون از بچگي كاوه و سودا رو براي هم نشون كرده بود اما خبر نداشت شازده پسرش تو اتريش عاشق يه دختر ديگه شده سودا خوب حرف زد كاري كرد كه نه‌كاوه خراب بشه نه خودش خرد بشه موقع خداحافظي كاوه تا دم در بدرقه امون كرد و از سودا بابت كمكش تشكر كرد بعد از خروج از در سودا فروريخت سوييچ رو به سمتم گرفت پشت فرمون نشستم مي دونستم اگر با اين حالش بره خونه تا صبح ديوونه ميشه‌به سمت‌پاتوق رفتم و موقع پياده شدن از ماشين از سودا خواستم كه تا من ماشين رو پارک مي كنم داخل بره و روي يكي از تختا بشينه اونم بدون ممانعت قبول كرد بعداز رفتنش به فرزانه زنگ زدم و موضوع رو باهاش درميون گذاشتم ازش خواستم بچه ها رو جمع كنه اما يه طوري وانمود كنه كه انگار اتفاقي مارو اونجا ديده قبول كرد وارد سفره خونه شدم و روي تخت روبروي سودا نشستم ساكت بود...خيلي ساكت

- سودا خوبي؟

لبخند بي جوني زد نيم ساعت از اومدنمون ميگذشت كه سروكله بچه ها پيدا شد اولين نفر يلدا بود كه جلو اومد

- اي ورپريده...معلوم هست كدوم گوري هستي؟...مي دوني چنددفعه اون ماسماسكتو گرفتم خب خير سرت يه نگاه بنداز بهش...!...سودا جونم هست كه چطوري خانم دكتر از اينورا دلمون برات تنگ شده بود هرچيم كه به اين خير نديده ميگم‌تورو باخودش بياره گوش نميده كه

سودا لبخندش رو كمي جون دار تر زد و با يلدا دست داد

- سلام يلدا جون مرسي عزيزم لطف داري

كم كم همه بچه ها جلو اومدن و يه ليچار بار من كردن و باسودا گرم برخورد كردن همه بودن جز مهسا سراغشو گرفتم كه گفتن تو مزون كارداشته اون روز با شوخي و خنده گذشت حال و هواي سودا هم كمي عوض شد موقع برگشت به خونه سودا بهم گفت دلش مي خواد بره يه جا يكم آروم شه خودمم بدم نميومد يه سفر برم بنابراين قرار شد باهم بريم شمال ويلاي يكي از دوستاي بابا كه باهم رفت وآمد خانوادگي داشتيم منم از خدا خواسته چند روزي رو تعطيل كردم وباهم راهي شمال شديم اونجا خوب بود و سودا تونست باخودش خلوت كنه و بااين موضوع كنار بياد بعداز اون سفر انگار سودا هم عوض شد ديگه‌كاوه براش اهميتي نداشت و فكركنم تونست تا حدودي عشقش رو از قلبش بيرون كنه

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

****

روز دوشنبه بود كه به خونه برگشتيم از فردا قرار بود سودا بره بيمارستان منم كه طبق معمول چهارشنبه كلاس داشتم روحيه سودا خداروشكر خيلي بهتر بود و از اين بابت خوشحال بودم به محض ورود به خونه يه دوش گرفتم و بعدشم روي تختم دراز كشيدم آخيش هيچ جا خونه خود آدم نميشه حتي اگه اونجا بهشت باشه بي هدف به سقف خيره شده بودم به همه چيزو هيچ چيز فكر مي كردم كلا هميشه همينطوري بودم بعد از حرفاي نيلوفرم ديگه دلم نمي خواست به بردیا فكر كنم "پسره ي پررو نه گذاشت نه برداشت ميگه بيا باهم دوست شيم حالا درسته به اين غلظت نگفت اما خب حرف آخرش همين بود ديگه....نبود؟"....همينجوري درهم برهم فكر مي كردم كه صداي زنگ SMS گوشيم باعث شد از جام بلند شم و به سمت ميز كامپيوتر برم و گوشيم رو از روش بردارم يلدا بود باز كردم message به اين مضمون بود

- سلام چطوري؟...خوب ميري مارو قال ميذاري عوضش ما هم يه خبر داريم كه بهت نمي گيم اونم چه خبري اووووف

- سلام مرسي...خودتم مي دوني كه بخاطر شرايط سودا بود كه رفتم حالا زود بگو خبرت چيه؟

هرچي منتظر شدم جواب نداد با خودم فكر كردم "لابد باز مسخره بازيش گل كرده" بيخيالش شدم و دوباره طاق باز روي تخت دراز كشيدم يكم كه گذشت خوابم برد خواب عجيبي ديدم برسام توي يه گردباد افتاده بود و اما من باوجود فاصله كمي كه باهاش داشتم يه جاي آروم بودم كه حتي باد هم نمي وزيد كسي دستش رو روي شونه ام گذاشت برگشتم بادیدن بردیا كه بهم لبخند مي زد ناخودآگاه لبخند زدم دستش رو دورم حلقه كرد و آروم تو گوشم زمزمه كرد:كمكش كن بهش نگاه كردم با سر به برسام اشاره كرد دستمو سمتش دراز كردم اما هركاري مي كردم نمي تونستم نه دستم رو از تو دستش بيرون بكشم نه اونو از داخل طوفان بيرون بيارم توي اين تقلا و كشمكش بودم كه با تكون هاي شخصي از خواب پريدم سودا بود

- چته چرا انقدر عرق كردي؟...برسام كيه؟بردیا كيه؟مدام توي خواب صداشون مي زدي

- هيچي نيست خواب بد ديدم

گلوم حسابي خشک شده بود از اتاق خارج شد و كمي بعد با ليوان آبي وارد اتاق شد ليوانو به دستم داد آب رو سر كشيدم و دوباره روي تخت دراز كشيدم به خاطر بيدارشدن يهوييم گردنم درد گرفته بود سودا ليوانو برداشت و از اتاق خارج شد نمي تونستم بفهمم قضيه اين خواب چيه هيچ رابطه اي وجود نداشت كه بخواد منو به جواب برسونه سعي كردم ذهنم رو منحرف كنم به سمت ديگه اي اونروز گذشت فرداش سودا به بيمارستان رفت منم به درسام رسيدم وكاراي دانشگاه رو انجام دادم.... فردا از راه رسيد سودا منو تا يه مسيري رسوند به دانشگاه كه رسيدم هنوز براي سركلاس رفتن زود بود بي هدف توي حياط قدم مي زدم كه بردیا رو ديدم مي خواستم يه جورايي از اونجا فرار كنم كه متوجه حضورم شد به سمتم اومد

- سلام

- سلام

- من يه معذرت خواهي به شما بدهكارم

- بابت؟

- اونروز توي كافي شاپ....فكر كنم منظورم رو بد عنوان كردم

- آهان...مهم نيست

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- راستش من اونروز نتونستم حرفم رو به طور كامل و روشن به شما بزنم...راستش چطور بگم؟من اصلا براي دوستي از شما نخواسته بودم اونجا بيايد نمي دونم شايد جملاتم رو اشتباه انتخاب كرده بودم...راستش....راستش من ازتون مي خوام كه كمكم كنيد...واقعا به كمكتون احتياج دارم و تنها كسي كه مي تونه بهم كمك كنه شماييد

- ببخشيد متوجه منظورتون نميشم

- راستش موضوع راجب برادرم برسامه

تا اينو گفت يهو تموم صحنه هاي خوابم جلوي چشمم شروع به‌رژه رفتن كردن ترس توي تمام وجودم افتاده بود فقط تونستم‌با تته پته بگم

- ببخشيد...مـ..ن بايد بـ..رم كـ...كلاسم...آره كلاسم داره شروع ميشه

و سريع از اونجا دور شدم چيزي توي مغزم مدام فريا ميشد كه اون خواب بي ربط‌نبوده و واقعا قراره اتفاق بيافته آخ چرا من؟...چرا من؟...اين همه بلا از طرف يه نفر دقيقا بايد سر من خراب بشه داشتم تقريبا ميدوئيدم و سريع خودم رو به ساختموني كه كلاس اونجا برگزار ميشد رسوندم

***

با اينكه هنوز چنددقيقه اي به شروع كلاس مونده بود ديدم بيرون كه نميشه‌رفت بهتره برم دم كلاس وايستم جلوي كلاس خالي بود يعني اصلا كسي حضور نداشت اين تقريبا بعيد بود چون اين ساعت ديگه چندتا از بچه ها جلوي در وايستاده بودن اما هيچكس‌نبود يه چنددقيقه اي ايستادم اما خبري نشد به سمت دفتر خدمات آموزشي رفتم تا بلكه بفهمم چرا كلاس هنوز كه هنوزه درش باز نيست و هيچكدوم از بچه ها هم نيستن كه متوجه برد كنار دفتر شدم امروز كلا هيچ كلاسي تشكيل‌نمي شد "واااي الهي كه به‌تير غيب گرفتار بشي يلدا نگا كن چجوري منو از خوابم انداخت" با حرص پا به زمين كوبيدم و از سالن خارج شدم كه تازه ياد برديا افتادم با احتياط رد ميشدم و مدام سر ميچرخوندم كه مبادا منو ببينه‌و همين روند تا خروج از دانشگاه ادامه داشت وقتي كامل مطمئن‌شدم كه منو نمي بينه نفسي از سر راحتي كشيدم‌به اون سمت خيابون رفتم اول تصميم گرفتم برم خونه اما بعدش باخودم فكر كردم حالا برمم خونه چه فايده داره تنها باشم مامانم كه ميره پيش يكي از دوستاش تا غروب برنميگرده يه لحظه به فكرم خطور كرد كه برم بيمارستان پيش سوداتاكسي گرفتم و خودم رو به بيمارستان رسوندم تقريبا همه‌كادر بيمارستان منو ميشناختن زياد به بيمارستان سودا سر مي زدم وارد بيمارستان كه شدم از همون دم در شروع به احوال پرسي كردم چندسال ميشد كه سودا به عنوان رزيدنس اونجا مشغول بود رزيدنس بخش قلب و عروق يه‌يک سال ديگه‌از درسش مونده بود تا به‌طور كامل تخصصش‌رو بگيره به محض ورودم به ساختمون بيمارستان محكم خوردم به يه‌نفر وكلاسورم كه توي كيفم جا نشده بود از دستم به زمين افتاد بازم تصادف خدايا خودت كمك كن اينبار شرش گردنم نيافته خم شدم و كلاسورم رو برداشتم اما اون كسي كه باهاش برخورد كرده بودم همچنان ايستاده بود از كفشاي ورني مردونش معلوم بود كه خانم نيست سرم رو بالا آوردم با ديدن چهره خندونش چشمام رو ريز كردم و زير لب گفتم:

- خدايا شكرت خوبه گفتم شر اين تصادف گردنمو نگيره اين خودش شره

- دستت درد نكنه‌حالا ما ديگه شر شديم كوچولو

- كوچولو عمه اته

- اوي...اوي به عمه‌ي من توهين نكنا صدبار بهت گفتم من عاشق عمه ام هستم‌روش حساسم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- اوخي بچه ام

- نگفتي تو كجا اينجا كجا؟

- به تو چه؟...مفتش بيمارستاني؟

- آره.....نه اينكه اينجا بابام رييسه.....اينه كه بايد حواسم باشه كي مياد كي ميره

- بيمارستان باباتم ارزوني خودت و اون باباي كچلت

-اووووووي...توچرا انقدر بي ادب شدي؟...ببينم جلوشم اين حرفو ميزني

- آره مگه ازش مي ترسم

- آره خب توي پررو ازت هيچي بعيد نيست

اومدم از كنارش رد شم كه صدام كرد

- هان چته؟

- هان چته؟!؟!..بي تربيت

- حسام حرفتو بگو ميخوام برم حوصله ندارم

- هيچي...فقط مي خواستم بگم.ميخواستم بگم..هيچي ولش كن برو به كارت برس تو بخش قلبي ديگه

- نه جون تو از عشق تو مي خوام برم تو بخش مغز

خنده اي كرد و منم به راهم ادامه دادم "آدمي داشتم باهاش سروكله ميزدم حسام سعادت پسر رييس بيمارستان سال آخر پزشكي عمومي يه دو،سه سالي ازم بزرگتر بود و همچنين پسر دوست دوران بچگي بابا هم بود ما تقريبا با هم بزرگ شده بوديم و باهم رفت وآمد خانوادگي داشتيم مامانامونم حسابي باهم عياق بودند چون هردو خواهر نداشتن منو حسام از همون بچگي هم توسروكله هم ميزديم پسر خوبي بود اصن بخاطر اون بود كه رفتم رشته تجربي اما بعدا هم بخاطر اينكه حوصله خرخوني نداشتم هم اينكه به رشته زبان علاقه داشتم به اين رشته رفتم اون بيچاره خيلي تلاش كرد كه بلكه منو درسخون كنه اما موفق نشد هنوزم هرازگاهي وقتي مي خواد بهم متلک بندازه ميگه من اگر اينهمه درسي رو كه به تو دادم به يه الاغ مي دادم الان استاد دانشگاه بود"..... به سمت بخش قلب رفتم وقتي وارد سالن ميشدي اولين چيزي كه به چشم مي خورد stationپرستاري بود سوپروايزر بداخلاقشون هم طبق معمول داشت سر پرستاراي بدبخت غر مي زد لبمو كج كردم "خب اين الان منو اينجا ببينه كه هم پوست منو هم پوست سودا رو ميكنه كه..... آخرين باري كه اومدم يادمه بخاطر شيطنتي كه باحسام كرديم رو كرد به سوداي بيچاره و گفت :"خانم پارسي خواهرتون ديگه اينجا نبينم يااگرم تمايل دارن اينجا بيان اين حركات ناشايست ازشون سر نزنه" به حسامم گفت كه فكر نكنه چون باباش رييس بيمارستانه مي تونه هركاري ميخواد بكنه خلاصه حال همرو اونروز حسابي جا آورد"..... آروم طوري كه سعي مي كردم متوجهم نشه از كنار stationعبور كنم اما يهو صداش بلند شد

- خانم؟..شما؟...امرتون

سرم رو پايين انداختم مثل بچه گربه هاي مظلوم سلام كردم بادیدنم اخمش عميقتر شد ومن همچنان سرم پايين بود

- مگه قرار نبود ديگه از اينورا نياي

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- خانم سپهري بخدا قول ميدم ساكت باشم بجون خودم راست مي گم فقط اومدم پيش خواهرم

- خواهرت اتاق عمله

- خدا مرگم بده چش شده؟...صبح كه مي رفت چيزيش نبود

- خودش كه نه

- هان؟!؟!...پس چيش تو اتاق عمله؟

- منظورم اينه كه عمل داره

- خب منم كه همينوگفتم

- خودش عمل نداره

- وا...خانم سپهري معلوم هست چي ميگيد؟

- اي بابا دختر تو آدمو گيج مي كني...منظورم اينه كه مريض داره توي اتاق عمله

- آهان...اين چه طرز گفتنه خب خانم سپهري آدم زهره ترک(زهله ترک) ميشه خب

- يعني تو نميدوني خواهرت چيكارس اينجا؟

- نه والا...نه اينكه همش مياد خونه از شما تعريف ميكنه آدم يادش ميره چيكاره اس چپ ميره راست مياد اين خانم سپهري از دهنش نميافته كه من تا الان فكر مي كردم اينجا تي مي كشه خوب شد بازم آدم حسابيه مي دونيد كه واسه آبروي خونواده بد بود...مردم چي ميگن والا

- باز نيومده شروع كردي؟

- من؟!؟!...نه والا داشتم باهاتون دردودل ميكردم

- خب بسه ديگه برو بشين يه گوشه صداتم در نياد

سرم رو پايين انداختم و گربه وار نگاهش كردم و گفتم:

- چشم

****

از stationفاصله گرفتم روي صندلي هاي سالن نشستم پام رو توي هوا تاب ميدادم اميدواربودم.....عمل سودا خيلي طول نكشه چون واقعا ديگه نمي تونستم اين يكي رو تحمل كنم از اينجا رونده از اونجا مونده گوشيم رو ازتو كيفم درآوردم و باهاش به حسام messageدادم كه ببينم اگه كاري نداره و تو بيمارستانه برم پيش اون كه بهم گفت كه توي بخش مغزواعصابه و الانOFF هست ازجام بلند شدم و به سمت بخش مغز رفتم حسام رو ديدم پيشش رفتم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- اِ..اومدي؟

- نه هنوز توراهم

- ورپريده آدم خوب نيست انقدرحاضرجواب باشه اونم با بزرگترش که حکم معلمشو داره

- کي؟!؟!تو؟!؟!؟!؟!ببيشين بينم بابا

- بي تربيت..بيا بريم اين کافه بيمارستان يه چي کوفت کنم از صبح که اومدم ازخونه بيرون هيچي‌نخوردم دارم مي ميرم

- بهم گفتي بيام که بشينم لنبودندن‌تورو ببينم

- بايد باعث افتخارتم باشه‌والا من با شاهم فالوده نميخورم

- من با آدمايي که انقدر فيس وافاده دارن کاري ندارم

خواستم برم که دستمو گرفت

- بيا بريم برات يه چيز خوب مي خرما

- چي مثلا؟

- هرچي که بخواي

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- باوشه پس بدو بريم

توي كافه نشستيم براي من شيرقهوه وكيک شكلاتي سفارش داد خودشم يهhotchocletسفارش داد با پاي سيب يكم كه گذشت يهو گفت:

- سوگند؟

- هوم؟

- "هوم" نه بله

- خب حالا هرچي حرفتو بزن

- سوگند تو تاحالا عاشق شدي؟

باتعجب نگاش كردم "منظورش از اين سوال چي بودكه پرسيد؟"..... وقتي ابروهاي بالا رفته از تعجبم‌رو ديد دوباره به حرف اومد

- منظورم اينه كه تو الان عاشق كسي هستي؟

- اين سوالا براي چيه؟

- حالا تو بگو

- چي بگم والا

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- يعني چي؟...به هرحال عاشق كسي هستي يانه؟

ياد برديا و اون كششي كه نسبت بهش پيدا كرده بودم افتادم ديگه لزومي نمي ديدم كه بهش فكر كنم

- نه..نيستم

لبخند زد وتا آخر حرفي نزد به سمت بيمارستان رفتيم توي فكر سوال حسام بودم امروز يكم عجيب شده بود انقدر غرق فكر بودم كه اصلا متوجه نشدم ازش عقب موندم باصداش به خودم اومدم و سرعت گرفتم وكنارش راه رفتم وقتي به ساختمون رسيدم ازش خداحافظي كردم و به سمت بخش قلب رفتم تا ببينم شايد سودا كارش تموم شده يانه وارد سالن شدم سودا داشت پرونده مريضي رو بالا پايي مي كرد به سمتش رفتم اصلا حواسش نبود پشتش قرار گرفتم

- سلام خواهر خانمي

- اِ..سلام..تو اينجايي؟

- آره عمل چطور بود؟

- خوب بود قلب مريضو بايد بالون مي زديم

- من كه از اين حرفا سر درنميارم ولش كن ...خوبي؟

- آره خوبم...از اين طرفا؟

- كلاسم تشكيل نشد.....مامانم كه امروز نيست گفتم بيام پيش تو

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- خوب كردي سپهري كه نديدت؟

- چرا اتفاقا...بهش قول دادم آتيش نسوزونم

- خدا كنه قولت قول باشه...حسام بفهمه اومدي پاميشه‌مياد اينجا

- مي دونه

- چطور؟

ماجرا رو براش گفتم البته همه به جز قسمت سوالش نمي خواستم چيزي رو كه خودم ازش سر درنميارمو الكي به اينو اون بگم

******

با سودا به سمت پانسيون جايي كه پزشكا و پرستارا اونجا استراحت مي كردن رفتيم براي خودش چاي ريخت و روي يكي از مبل هاي داخل اتاق نشست و منم كنارش نشستم

- خب تعريف كن

- چي بگم دقيقا از صبح تا الانو مي خواي بشنوي؟

- چه ميدونم يه چي بگو

- چيزي ندارم بگم...توكي كارت تموم ميشه؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- 2،2ونیم

یه نگاه به ساعتم کردم 10ونیم بود تا 2 چهارساعت دیگه مونده چقدر فضاي بیمارستان کسل کننده بود.... دلم براي دوستام تنگ شده بود همه به جزیلدا "اِ...اِ..اِ نکرد بهم بگه کلاس تشکیل نمیشه الان اگه گفته بود من تو اتاقم روتختم خواب بودم"..... یه لحظه یادم اومد که باید برم خرید رو به سمت سودا کردم

- آجي؟

- بله؟

- آجي جونم؟

- بگو دیگه سوگند

- مياي بریم باهم خرید امروز؟

- خرید براي چي؟

- میخوام پالتو وبوت بخرم از بابا پول گرفتم مياي بریم؟

- باشه

- فدات بشم مرسي

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

سودا رو پيچ كردن از جاش بلند شد و رفت منم سرم رو رو دسته مبل گذاشتم و چشمم‌رو بستم اون 4 ساعت به هر بدبختي‌بود گذشت با سودا به سمت ماشينش رفتيم و بعد از اون به سمت مركز خريد وقتي رسيديم‌به سمت ساختمان رفتيم انقدر طبقات‌رو بالا پايين كرديم‌ولباس و خرت وپرت خريديم كه جون تو تنمون نمونده بود ديگه داشتيم تلو تلو مي خورديم.....داشتيم از جلوي يه بوتيک مردونه رد ميشديم كه عبور ما همزمان با خروج يه نفر از داخل بوتيک شد كه اين قضيه‌باعث‌برخورد ما با اون شخص و ريختن تمام خريدامون به‌روي زمين شد من دولا شدم تا خريدامون‌رو از روي زمين جمع كنم اما سودا همينجور ايستاده بود از كارش حرصم گرفت سرم رو بلند كردم اما بادیدن صحنه‌روبروم از تعجب خشكم‌زد سودا و اون آقا كه از بوتيک خارج شده بود خيره به هم مونده بودن يكم كه گذشت از شوک بيرون اومدم و سودا رو تكون دادم با حركت من اون هم انگار از شوک خارج شد و لباش رو چندبار تكون داد اما صدايي خارج نميشد همين باعث شد دوباره تكونش بدم كه اينبار اسمي با آه از دهنش خارج شد

- سياوش!!!

- سودا خودت هستي؟..باورم نميشه...نمي دوني چقدر دلم مي خواست دوباره ببينمت

- واي سياوش اصلا باورم نميشه...اين خودتي...چقدر فرق كردي

باگيجي به جفتشون نگاه كردم "خب الان اينا چرا اينطوري مي كنن"

- ميشه يكي به منم بگه اينجا چه خبره؟

- واي...ببخشيد سوگندجان اصلا حواسم بهت‌نبود...راستش ايشون آقاي راد همكلاسي‌دوران عمومي من هستن خيلي وقت بود كه ازشون بي خبر بودم

- سلام آقاي راد من سوگند خواهر سودا هستم

سياوش با لبخند داشت نگام مي كرد باحرفم لبخندش عميقتر شد

- سلام خانم خانما من‌تورو ميشناسم البته اونموقع كه عكست‌رو ديده بودم عكس13 يا 14 سالگيت بود خيلي خانم شدي الان چندسالته؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- 22 سالمه

- عزيزم خانم شدي براي خودتا

- مرسي لطف داريد

بعد رو كرد به سودا

- اگر موافقي بريم اين كافي شاپه حسابي باهات حرف دارم

- باشه بريم

باكمک سياوش و سودا خريدارو از رو زمين جمع كرديم و به سمت كافي شاپ مورد نظر رفتيم اونا رفتن سر يه ميز منم براي اينكه راحت باشن به يه ميز نزديكشون رفتم و باخريدا پشتش جا گرفتم از قيافه سودا معلوم بود كه خيلي از اين بابت خوشحاله وتوي نگاه سياوش نوعي اشتياق ديده ميشد تقريبا 1 ساعتي گذشت تا اونا دل از هم كندن بعد از خداحافظي ازسياوش به سمت ماشين سودا رفتيم وبعد از سوار شدن هي باخودم كلنجار رفتم تا راجب سياوش ازش بپرسم انگار خودش فهميد دردم چيه كه شروع به حرف زدن كرد

- سياوش رو از ترم دو ميشناختم پسر خوبي بود توجه خيلي از دخترا به اون بود هم خوش تيپ وقيافه بود هم درسخون و هم وضع مالي خوبي داشت گاهي كلاسامون باهم مي افتاد ترم آخر بوديم كه اومد پيشم و بهم گفت كه ازمن خوشش اومده و دلش مي خواد باهم بيشتر آشنا بشيم اما من بخاطر اينكه به كاوه علاقه داشتم بهش جواب منفي دادم چند بار پيشنهادش رو تكرار كرد تا اينكه ترم تموم شد ومن ديگه سياوش رو نديدم تا امروز هميشه دلم ميخواست بدونم كجاست؟..چيكار ميكنه؟....امروز به همه سوالام جواب داد اون ازمن زودتر تخصص قبول شد والان درسش تموم شده وتخصصش رو تو رشته مغزواعصاب گرفته هم مطب داره وهم داره توي يه بيمارستان خيريه كارميكنه ازدواج نكرده و همين

اون لحظه دلم ميخواست سياوش هنوز به سودا علاقه داشته باشه وبتونه جاي كاوه رو توي دلش بگيره

فصل سوم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

شنبه بالاخره از راه رسید شنبه اي كه به خودم قول داده بودم همه ي دوستاي نامردمو از دم تيغ بگذرونم كه باعث شدن خواب چهارشنبه ام خراب بشه با ورودم به حياط دانشگاه گوشه اي نزديک در ورودي دور هم جمع شده بودن انگار خودشونم به گناهشون پي برده و منتظر قصاصبودن به سمتشون رفتم يلدا پشتش بهم بود منم از فرصت استفاده كردم و با مشت محكم توي كمرش كوبيدم صداي دادش كل حياط رو پر كرد به سمتم برگشت با ديدن قيافه ام كه شبيه مير غضب بودم چيزي نگفت منم از فرصت استفاده كردم براي اينكه ضربه دوم رو بزنم كه يهو دستمو گرفت

- اوي بچه پررو هرچي من هيچي نميگم تو هي زرت و زرت منو مي زني

- خودتي چهارشنبه امو خراب كردي بيشعور

- خب حالا يه دوساعت زودتر ازخواب بيدارشدي چت شد مگه؟

- چهارشنبه اومدم دانشگاه مي بينم هيچكي نيست..يه خبر دارم برات اين بود خبرت؟

- هم اين بود هم يه چيز ديگه؟....يه خبر بده

- چيه نكنه كلاساي امروزم تشكيل نميشه؟

- نه...اينكه خبر خوبيه

- كجاش خبر خوبيه؟...اينكه بازم علاف ميشم خوبه؟

- نه خره...اينكه قيافه دهقانو نمي بينيم.اين بده مگه؟

- خب زودتر بنال ببينم چي شده؟

- بي تربيت اصلا حالا كه اينطور شد نميگم

- به جهنم..فرزان اين تا بخواد حرف بزنه جون من بالا مياد تو بگو چه خبره؟

نگاه فرزانه غمگين شد چيزي تو دلم چنگ انداخت من هيچ وقت اونو اينطوري نديده بودم

- فرزان ميگي چي شده؟....كسي چيزيش شده؟....مهسا...مهسا چيزيش شده؟..چرا يه مدته دانشگاه نمياد

- نه مهسا كه نه راستش ماهم ازش خبر نداريم يكي دوبار تماس گرفتم باهاش كه گفت كارداره بعد تماس ميگيره اما بعدي دركار نبود...راستش خبري كه يلدا ميگفت اين بود كه شيدا رحماني ميشناسيش كه؟

- خب؟

- برسام رفته پيشش وبعد از دانشگاه هم باهم سوار ماشين برسام شدن و رفتن

- شيدا؟!؟!؟...نه اين امكان نداره...اصلا غير ممكنه...شيدا اصلا همچين دختري نيست

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

يلدا پوزخندي زدوگفت:

- حالا كه ديدي هست...چي داري ميگي؟..تو مگه اونو اصلا چقدر ميشناختيش كلا درحد سلام عليک بوده ديگه نه؟..بيشتر بوده؟

اعصابم حسابي بهم ريخت وقعا اين بدترين خبري بود كه ميشد به آدم بدن شيدا رحماني دانشجوي ترم 7 كارشناسي مترجمي زبان انگليسي از بچه هاي خوابگاه بود يه دختر سربه زير و خجالتي خوشگل و خوش اندام و قد بلند دقيقا مثل مهسا و سرنوشتي درست مثل سرنوشت مهسا بعد آخرين روزي كه مهسا بابرسام صحبت كرد كلا عوض شد مهسايي كه جزوه نمره الفهاي دانشگاه بود ديگه حالا يكي درميون ميياد دانشگاه وديگه دوهفته اي بود كه اصلا دانشگاه پيداش نمي شد فكرم خيلي مشغول شده بود با احساس دستي روي شونه ام از فكر دراومدم فرزانه بود لبخند اطمينان بخشي بهم زد

- بيخيال غصه نخور...ايشالله درست ميشه

نفسم رو با به آه از دهن بيرون دادم و دنبالشون به سمت كلاس رفتم استاد اومد و كلاس شروع شد هرچي سعي مي كردم حواسم رو بدم به درس اما اين افكار ول كنم نبودن گاهي بغض مي كردم يكي دوبارم كه استاد صدام كرد اصلا حواسم نبود و اگر بچه ها بهم نمي گفتن جوابشو نمي دادم كه همين باعث شد استاد بهم تذكر بده بالاخره اون كلاس لعنتي هم تموم شد و از شاختمون خارج شديم و به سمت بوفه دانشگاه رفتيم دور يكي از ميزها نشستيم كه فرزانه گفت:

- سوگند قربونت بشم چرا انقدر خودتو درگير كردي؟...خب تو غصه بخوري چيزي درست ميشه؟هان؟

- نمي دونم...اما خب دلم براشون مي سوزه خصوصا براي مهسا...آخه چرا برسام اين كارو ميكنه؟

- نمي دونم ما هم موندیم..كاش مي تونستيم از كسي دليل كارشو بپرسيم

- آره كاش مي...

يه لحظه برديا از توي ذهنم گذشت يه لحظه يادم افتاد بايد از اون مي پرسيدم بايد بهش مي گفتم كه "برادرش داره چه بلايي سر دخترا مياره" شايد برديا اونطور كه بچه ها گفته بودن بد نبود شايد حرفش راست بود كلاس بعدي شروع شد و تموم شد وطبق معمول شنبه ها يه دوساعتي بعدش كلاس نداشتيم بابچه ها به سمت بوفه راه افتاديم گاهي سر مي چرخوندم شايد بتونم برديا رو ببينم نزديكياي بوفه ديگه از اين چشم چرخودن خسته شدم ديدمش از بچه ها جداشدم و به سمتش رفتم امروز بايد تكليف اين موضوع رو روشن مي كردم

بهش كه رسيدم داشت با يكي از دوستاش صحبت مي كرد پسري كه باهاش صحبت مي كرد هم قداي خودش بود همونطور هيكل ورزشكاري صورتش سبزه بود با چشماي مشكي موهاش رو بالا داده بود و يه پليور سورمه اي با جين مشكي و كفش اسپرت پوشيده بود دركل تيپ و قيافه خوبي داشت برديا كه متوجه من شد سرش رو به نشونه سلام تكون داد منم به تقليد از اون همين كار رو كردم با اون پسر دست داد

- خب فواد جان خوشحال شدم از ديدنت.....بعدا مي بينمت...فعلا

پسر كه حالا مي دونستم اسمش فواده خداحافظي كرد و از ما دور شد برديا يه قدم به سمتم برداشت و درست روبروم ايستاد

- خب بعد از اينهمه فرار از من چي شده كه خودتون اومديد طرفم؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- من از شما فرار نمي كردم

تک خنده اي زد

- آره كاملا معلومه فقط نمي دونم چرا وقتي منو مي ديديد يه جورايي خودتونو پنهون مي كردين

- اصلام اينطور نيست

- OK شما درست ميگيد من ديگه راجب اين موضوع حرفي ندارم....امر؟

- عرضم به خدمتتون كه بايد راجب موضوعي باهاتون صحبت كنم

- چه جالب

- چي چه جالب؟

- اينكه منم مي خواستم راجب موضوعي باهاتون صحبت كنم اما انگار قسمت نبود و حالا شما...

- حالا كه چي؟...يعني اجازه نميديد باهاتون صحبت كنم؟

- نه بابا من مثل شما نيستم

چشمامو كمي ريز كردمو چپ چپ نگاش كردم خنده اش گرفت

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- خب بریم؟

- کجا؟

- حرف بزنیم دیگه

- آهان...اما خب کجا بریم براي صحبت‌کردن؟

- کافي شاپ راحتید؟...اگر نه ماشین بنده هست افتخار بدید

- نه همون کافي شاپ خوبه

- OK پس تا شما برید منم برم از توي ماشینم یه چندتا چیز بیارم نشونتون بدم

از هم جدا شدیم من همونطور که‌قرار بود به سمت کافي شاپ رفتم پشت یکي از میزا نشستم چند دقیقه اي گذشت تا بالاخره پیداش شد اومد و روي صندلي روبرویي من نشست

- بابت تاخیرم عذرمي خوام...خب مي تونیم‌شروع کنیم

- راستش موضوع راجب برادرتونه...

- خب میشنوم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- راستش چطور بگم راستش...اون داره يه كارايي مي كنه...راستش اون...اون...

- ميشه راحت صحبت كنيد؟

نفسم رو بيرون دادم خب راست مي گفت از اين پاو اون پا كردن چيزي در نميومد براي همين نفس عميقي كشيدم و بسم اللهي گفتم وشروع كردم

- برادرتون چندماه قبل درست روزآخرين امتحان بايكي از دوستاي من به اسم مهسا صحبت كرد و بعد از اون مهسا از اكيپ ما كلا دوري كرد وقتي هم كه اومد دانشگاه انقدر تغيير كرده بود كه يه لحظه شک كرديم خودش باشه مهسا نمره الف دانشگاه بود البته تا قبل از صحبت با برادر شما اما الان حتي دو هفته اي ميشه كه اصلا دانشگاه نمياد وبعداز اونم نوبت شيدا بود يكي از بچه هاي خوابگاهه دختر ساده و مظلوم و خوبي بود اما برادرتون اونو هم مثل مهسا به سمت خودش كشيده من و دوستام نگرانشونيم و بيشتر از همه نگران مهسا اون حتي ديگه جواب تلفناي مارو هم يكي درميون ميده الانم دو هفته است كه دانشگاه نيومده

- انصراف داده

- چيزي گفتيد؟

- گفتم انصراف داده؟

- كي؟

- مهسا دوستتون

- يعني چي؟...اين امكان نداره....مهسا همش دو ترم داشت تا درسش تموم بشه...شما اشتباه مي كنيدمهسا انصراف نداده....اصلا شما از كجا مي شناسيدش؟....اصلا...اصلا...شما از كجا مي دونيد؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- من از حرفي كه مي زنم مطمئنم مگه دوستتون فاميليش يوسفي نيست؟

- چرا...اما آخه...نه اين امكان نداره

با ترس به چشماش نگاه كردم آب دهنم رو نمي تونستم قورت بدم امكان نداشت مهسا يه همچين حماقتي رو مرتكب بشه دلم مي خواست بگن همه چيز يه شوخيه احساس مي كردم كسي با پتک توي سرم مي كوبيد چشمام از درد تير مي كشيد دستم رو روي شقيقه ام گذاشتم هرچي بيشتر به اين موضوع فكر مي كردم سردردم بدتر مي شد

- حالتون خوبه

فقط با بغض نگاش كردم و گفتم :

- آخه چطور ممكنه؟..مهسا همچين دختري نبود

- حرص...طمع...اينا باعث ميشه كه انسان به چيزي تبديل بشه كه اصلا نيست يا حداقل تا اون روز فكر مي كرده نيست

- حرص؟...حرص چي؟

- به شهرت رسيدن ...البته از يه مسير اشتباه

متوجه حرفش نشدم و گنگ نگاش كردم

نگاهم رو كه ديد لبخند زدو گفت:

- خيلي چيزا هست كه شما ازش بي خبريد

- مثلا؟

- يادته گفتم به كمكت نياز دارم؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- بله

- كمكم مي كني؟؟

- شما گفتيد موضوع راجب برادرتونه...ازم نمي خواد كه به اون كمک كنم نه؟

- چرا خب

- اما من هيچ علاقه اي به اين كار ندارم چرا بايد با آدمي كه باعث بدبختي يه سري آدم ديگه است كمک كنم

- اگه اون آدم از روي ناآگاهي اينكارو بكنه چي؟...بازم كمكش نمي كني؟

- هه...جک جالبي بود...از روي ناآگاهي... شما خودت متوجه ميشي چي مي گي؟...تا حالا كيو ديدي كه از روي ناآگاهي يه همچين كاري رو بكنه...كاري كه برسام داره با اين دخترا مي كنه مطمئنا از روي ناآگاهي نيست و يه عقل سليم پشتشه...پس خواهشا سعي نكنيد انقدر برادرتون با اين حرفا تبرئه كنيد

- من تبرئه اش نمي كنم اما واقعا برسام نمي دونه داره چيكار مي كنه...درسته پشت اين ماجرا يه فكر بي نقصه يه نقشه از پيش طراحي شده است اما نه كسي مثل برسام...برسام داره اوامر كس ديگه اي رو اطاعت مي كنه

- ميشه واضحتر صحبت كنيد؟

- ببينم چيزي راجب دختر ايي كه بخاطر شهرت براي قدم گذاشتن روي سكوي مد وfashion خودشون رو به آب و آتيش مي زنن شنيدي؟

- يه چيزايي

- ميدوني مدلهاي خانم بايد چه شرايطي داشته باشن تا مورد قبل باشن؟

- خب خوشگلي و خوش اندامي ديگه غير از اينه؟

- بذار برات كاملش كنم خانمهايي كه براي مدل بودن انتخاب ميشن بايد قدي در حدود 171 تا 183 داشته باشن و وزنشونم بايد حدود 57 تا 63 كيلو باشه مي دوني اين يعني چي؟

- ....

- يعني يه آدم با حدود 10 كيلو كمبود وزن و دختر ايي كه دوست دارن به اين مسير بيان خيلي كارا مي كنن كه به اين ايده آل برسن رژيماي سخت مي گيرن گاها بعضياشون هفتگي غذا مي خورن و خب خيليا بدنشون طاقت اين همه فشار رو نداره بدني كه نياز به مقادير مورد نياز پروتيين و كربوهيدرات و چربي و ... هست اينهارو دريافت نمي كنه در نتيجه باعث يه جهش توي سلول تكثير بي رويه سرطان وديگه باقي ماجرا رو فكر كنم بدوني ديگه ريزش مو و شكستن ناخوناي دست و رفتن زير تيغ جراحي براي عملاي به اصطلاح زيبايي بماند بعد كه مثلا به اون ايده آلشون مي رسن تازه اول ماجراست چون اونا به بودن در يه كشوري مثل ايران بسنده نمي كنن و دلشون مي خواد اوج بگيرن بالا برن دلشون مي خواد عكسشون روي جلد مجله هاي مد توي كشورهاي پيشرفته اروپايي و آمريكايي باشه پس مجبورا چند ده هزار دلار خرج كنن كه به اونجا برسن و اگر برسن كه اونم يه تاريخ مصرف داره و بعد از اون از صحنه كنار زده ميشن خيلياشون به اينجا نمي رسن و مجبورا يه جوري پولي رو كه تو اين راه خرج كردن رو دربيارن ميشن امثال اينا

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

يه چندتا عكس رو جلوي روم گذاشت نگاهشون كردم عكساي اوليه خب تقريبا معمولي بود كم كم به عكسايي رسيدم كه حتي شرمم ميشد بهشون نگاه كنم دختراي بر×ه×نه سريع عكسارو جمع كردم و به برديا دادم از خجالت سرم رو بالا نمي تونستم بگيرم

- خجالت كشيدي نه؟

- شايد هركدوم از اون دخترا هم اگر روزي توي جايگاه تو قرار مي گرفت همين قدر خجالت مي كشيد شخصيت و شرفشون رو سر چي دادن شهرت؟...طمع؟....فكر مي كني ارزشش رو داره كه يه انسان تا اين حد حقير بشه؟...فقط براي ديده شدن

سرم رو به نشونه تاسف تكون دادم راست مي گفت ياد مهسا و سرنوشتش افتادم اما خب شايد مهسا تا اين حد بلند پرواز نبود شايد توي همين ايران مي موند و توي همين زمين تو ايران فعاليت مي كرد حالا لزوما قرار نيست هركس كه توي اين زمينه كار مي كنه حتما به اين راه كشيده بشه اين همه مدل داريم مگه همه اشون آخر و عاقبتشون شده اينا بعدشم مهسا هيچ وقت تا اين حد بلند پروازي نكرده اينيم كه رفته دنبال اين شغل اون برسام گوربه گور شده نشسته زير پاش

- حالا مگه قراره هركي وارد اين حرفه ميشه بشه اينا؟...شايد مهسا بخواد تو همين ايران بمونه

- اگر مهسا براي يه برَند خاص كار مي كرد بله ميشد يه همچين حرفي رو زد اما اين مزوني كه اونا كار مي كنن وعده اش همينه كه بفرستشون روي مجله هاي مد اروپا ما توي ايران چه مدل مرد چه مدل زن زياد داريم كه هركدوم زير نظر يه برَند خاص كار مي كنن يا توي مزون هايي هستن كه مجوز رسمي دارن و دولت روي كارشون نظارت داره اما نه مزوني كه اينا توش كار مي كنن اونا مثل يه پوشش هستن به نظر مي رسه كه كارشون همينه يه مزون كه خب show ميذاره طراح لباس داره و از اينجور حرفا اما خدا مي دونه زير اين پوشش چيا كه نمي گذره خيلي از دخترا بعد از ورود به اين مزون ديگه پيدا نشدن و همشم سر اعتماد بيجاشون به يه آدم چرب زبونه

- يعني چي؟....وقتي شما كه يه آدم عادي هستي اين همه اطلاعات از اين مزون داري يعني پليس نداره نمي تونه بريزه و دستگيرشون كنه

- منم اين اطلاعات رو از زير زبون برسام كشيدم و با تعقيب و اينجور حرفا تونستم تا حدودي اين چيا رو بفهمم پليس نمي تونه دستگيرشون كنه چون خيلي بيشتر ازايني كه نشون ميدن زرنگن و دم به تله نميدن وقتي مدركي از خودشون به جا نمي ذارن پليس چطور مي خواد دستگيرشون كنه؟

- چي بگم والا...حالا از دست من چه كاري برمياد

- هان...حالا رسيديم سر اصل مطلب من مي خوام شما به دوستات مثل مهسا و شيدا نزديک شي و ازشون يه سري اطلاعات دربياري

- مثله؟

- مثلا ببين از چه راهي و چه وعده وعيدي اونا رو سمت مزون كشيدن و كارشون چيه ... از اين جور چيزا...فكر مي كني بتوني؟

- آره خب مي تونم...اما اينا به چه درد شما مي خوره؟

- كه بدم دست پليس و بتونم توي دستگيريشون به پليس كمک كنم اينجوري برسام بعد از ديدن اين اطلاعات از اون مزون دست ميكشه و شايد براي داشتن و دادن اين اطلاعات به پليس توي مجازاتش تخفيف قائل بشن

- با اينكه اصلا دوست ندارم اما خب كمكش مي كنم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- ممنونم...فقط يه چيزه ديگه اينكه هيچكس..تاكيد مي كنم هيچكس از اين موضوع و حرفايي كه بين ما رد و بدل شد نبايد بويي ببره باشه؟

- باشه

باهم از كافي شاپ خارج شديم تا برم به كلاسم برسم اما ذهنم حسابي مشغول بود

وارد دانشگاه شديم و به سمت بوفه رفتم از بچه ها فرزانه و نيلوفر هنوز اونجا بودن وقتي به سمتشون رفتم نيلوفر چپ چپ نگام كرد

- چيه؟...چر اينجوري نگام مي كني؟

- مگه قرار نبود ديگه سمت اين پسره نري؟....ديوانه تو چرا حاليت نيست اينا برادرن همدگير ول نمي كنن كه آخرش خودتو با اينكارا تو دردسر مينداري

- ول كن نيلو حالم اصلا خوب نيست

- هه...باشه هرجور خودت صلاح مي دوني من قصدم فضولي تو زندگيت نيست اما فكر مي كردم به عنوان يه دوست بهتره يكم راهنماييت كنم

بعدشم سرش رو با دلخوري چرخوند "واي خدا اين يكي رو كجاي دلم بذارم خب آخه بردیا گفته به كسي نگم....نه بردیا كه دوستامو نميشناسه شايد يلدا يكم غير قابل اعتماد باشه اما فرزانه و نيلوفر اينجوري نيستن و تاحالا چيزي از سعيده نديدم اما به قابل اعتماد بودن فرزانه و نيلوفر شک نداشتم"

- نيلو عشقم من كي گفتم تو،تو زندگيم دخالت يا فضولي كردي؟...ديوونه من كه هميشه به حرفت گوش ميدم اگرم اينو گفتم بخاطر اين بود كه امرزو خبر بدي شنيدم براي همين ناراحتم راستش بايد با تو فرزانه موضوعي رو درميون بذارم اما الان كه داره كلاس شروع ميشه بهتره شب من و تو وفرزانه باهم بريم پاتوق چطوره؟...اونجا بهتون ميگم اما خواهشا به هيچكس ديگه نگيد باشه؟

هردو به باتعجب و گنگي نگام مي كردن و طوطي وار باشه رو تكرار كردن

- راستي سعيده و يلدا كجان؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- رفتن از جزوه سعيده كپي بگيرن

- آهان...خب پاشيد كه الان كلاسمون شروع ميشه

باهم به سمت كلاس رفتيم و سركلاس يلدا وسعيده هم به جمعمون اضافه شدن اوناهم يكم سوال پيچم كردن كه باجواباي سربالا يه جورايي قانعشون كردم بعد از كلاس يه سره به خونه برگشتم بعد از سلام و حال و احوال با مامان به اتاقم رفتم و بعداز عوض كردن لباسام روي تختم دراز كشيدم فكرم رفت سمت مهساو كار احمقانه اي كه كرده بود دلم براش مي سوخت با چه طناب پوسيده اي داشت به ته چاه مي رفت واقعا يعني ديده شدن انقدر ارزشمند بود كه بخواد از همه چيش انقدر راحت بگذره توي همين افكار خوابم برد كه با صداي زنگ گوشيم از خواي پريدم به ساعت نگاه كردم 6 بود گوشيم رو برداشتم فرزانه بود

- جانم؟

- سلام خانمي خواب بودي؟

- سلام عزيزم ببخش آره خوابم برده بود...جانم؟

- نيلو اينجاست ميخوايم ببينيم كي بريم؟

- ساعت هفت راه بيافتيد

باشه اي گفت و خداحافظي كرد سرم درد مي كرد با وجود سرماي هوا اما بدن شبيه‌كوره بود به سمت حموم رفتم آب سرد رو باز كردم و زير دوش رفتم كمي از التهاب بدنم كم شد از حموم بيرون اومدم موهام رو خشک كردم و به سمت پاتوق به‌راه افتادم طرفاي 7ونيم بود كه رسيدم به سمت محل هميشگي‌رفتم و نشستم چنددقيقه‌بعد فرزانه‌و نيلوفر اومدن بعد از سلام نشستن هردو خيره به من نگاهم كردن كمي حرفام رو مزه مزه كردم شايد اگر خيلي ناگهاني بهشون مي گفتم چي شده يكه مي خوردن اما خب مقدمه چيني هم بلد نبودم يكم مِن مِن كردم و شروع كردم به تعريف اون چيزي كه برديا برام گفته‌بود چشماي هردو هرلحظه از تعجب گردتر مي شد وقتي حرفام تموم شد همگي سربه زير انداختيم‌انگار ديگه حرفي براي گفتن‌نداشتيم نمي دونستم چقدر گذشت كه نيلوفر به حرف اومد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- بهتره با مهسا حرف بزنيم

- نمي تونيم اون انقدر غرق اون زرق وبرقي كه الان دوروبرشه شده كه اصلا حرفاي هيچكس براش اهميت نداره ما فقط بايد به بردیا کمک کنيم

- چي بگم والا....احساس مي كنم بهترين كار در حال حاضر اعتماد به برديا‌ست

- آره ... بايد هواي مهسارو هم داشته باشيم نميشه همينجوري ولش كنيم

هردو به علامت مثبت سر تكون دادن....بعد هم بلند شديم وبه سمت خونه رفتيم....اونشب هم گذشت و فردا از راه رسيد و من ذهنم خيلي درگير اين بود تا راهي پيدا كنم....روزها يكي يكي ورق مي خورد....چهارشنبه به سرعت از راه رسيد....داشتم به سمت ساختمون مي رفتم كه برديا صدام كرد حالا ديگه صداش برام آشنا بود و اون كشش دوباره به وجود اومده بودحالا تا حدودي مي دونستم كه اون مثل برادرش نيست....احساسي كه بهش پيدا كرده بودم چيزي شبيه عشق بود....به سمتش برگشتم

- سلام

- سلام...خوبيد؟

- ممنون شما خوبيد؟

- ممنون خبري نشد توي اين مدت؟

- نه اگر شد حتما ميگفتم بهتون

- مي تونم شماره اتو داشته باشم تا راحتتر در تماس باشيم؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

کمي مِن مِن کردم و آخر سر شماره رو دادم بهش قرار بود بهش اعتماد کنیم یه شماره که چیزي نبود یکم این پاو اون پا کرد

- چیزي مي خواید بگید؟

- راستش...راستش...میخواستم بگم که

- حرفتونو بزنید

- راستش اگر ما بخوایم باهم در ارتباط باشیم بهتر کمي صمیمي تر رفتار کنیم تا فکر کنن باهم دوستیم اینجوري بهتر نیست؟

- چرا باید یه همچین کاري کنیم؟

- محض احتیاط باور کنید من قصد مزاحمت یا سوءاستفاده ندارم

- باشه

- پس از این به بعد بهم بگو بردیا منم تورو....تورو...

- سوگند هستم

- چه اسم نازي...باشه پس سوگند جان مرسي بابت کمکت

- ممنون خب پس فعلا

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- باشه مراقب خودت باش

- ممنون خداحافظ

خداحافظي كردم و به سمت كلاس رفتم

اون روز هم گذشت و به خونه برگشتم انقدر فكرم مشغول مهسا ،اون مزون و حرفاي بردیا بود كه یادم رفته بود ازسودا بپرسم با سیاوش چیكار كرد طرفاي ساعت 6،7 بود به اتاقش رفتم داشت آماده میشد براي اینكه به بیمارستان بره شیفت شب بود با دیدنم لبخند زد سلام كردم جوابم رو داد

- آجي داري مي ري بیمارستان؟

- آره مي بیني كه

- آجي؟

- بله؟

- یه چي بپرسم؟

- بپرس فقط سریع دیرم شده

- اون آقاهه بود كه اونروز دیدمش اسمش راد بود

- سیاوشو میگي؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- آره همون...چي شد؟

- چي چي شد؟

- رابطتون چي شد؟

- خب چي بگم هستيم باهم هرازگاهي بيرون ميريم حتي بهم گفته هنوزم بهم علاقه داره و مي خواد كه كنارم باشه

- تو چي گفتي؟

- مي دوني سودا بعد از كاوه بهتر ديدم با عقلم جلو برم تا با قلبم...سياوش پسر خوبيه از دوست داشتنشم مطمئنم احساس مي كنم كنارش ميشه خوشبخت بود

- انشالله...كلک نكنه ازت خواستگاري كرده صداشو درنمياري؟

- اي همچين

-سوداااااااااااا....خيلي نامردي چرا به من نگفتي؟

- خب تو يه هفته است تو اتاقت چپيدي اصلا معلوم نيست چته

- خب چه ربطي داره....خدايا شكرت همه خواهر دارن منم خواهر دارم نيومده ببينه خواهرش چه مرگشه

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- دوراز جونت...آخ آخ سوگي آجي ديرم شد من برم

- صد دفعه گفتم بهم‌نگووووووو سوگي

خنديد و از اتاق بيرون رفت نمي دونستم چه اصراري داره كه اذيتم كنه مي دونست رو اسمم حساسما بازم ميگفت سوگي بعداز اين همه خبر بد اين بهترين خبري بود كه ميشد شنيد روزها از پس هم مي گذشتن و منو برديا جوري رفتار مي كرديم كه انگار باهم در رابطه هستيمو هرروز سعي مي كردم كه خودم رو به شيدا نزديک كنم اونم بعد از صحبت با برسام خيلي عوض شده و تيپ و قيافه اش خيلي فرق كرده اما هركاري مي كردم نمي تونستم خودم رو به مهسا برسونم انگار كلا نمي خواست ديگه باما درتماس باشه و هربار كه باهاش تماس مي گرفتم خيلي زود مكالمه رو تموم مي كرد ديگه‌واقعا خسته شده بودم نمي شد كه همينجور دست رو دست گذاشت بايد يه كاري مي كردم بايد حضورا پيشش مي رفتم و باهاش صحبت مي كردم روز يكشنبه‌بود كه بعد از اومدن به خونه از سودا خواستم ماشينش رو بهم قرض بده و به سمت خونه مهسا رفتم اينجوري نمي شد بايد سراز كارش درمياوردم وقتي رسيدم زنگ زدم صداي مادرش توي آيفون پيچيد

- كيه؟

- سلام...خوبيد؟...سوگند هستم..مهسا هست؟

- سلام عزيزم....خوبي؟ بيا تو آره تو اتاقشه

در رو زد و از پله ها بالا رفتم مامانش توي درگاه در ايستاده بود با ديدنم لبخند زد تعارفم كرد وارد خونه شدم وبه سمت اتاق مهسا رفتم روي تختش دمر خوابيده بود و داشت با گوشيش ور مي رفت واصلا متوجه‌ورود من توي اتاق نشد آروم كنارش روي تخت نشستم و از پشت بغلش كردم شكه‌به سمتم برگشت با ديدنم لبخند زد

- نميري سوگند ترسونديم دختر

با بغض لبخندي تحويلش دادم نگاهم كرد سرم رو پايين انداختم تاب ديدن چشماش رو نداشتم وقتي فكر مي كردم كه‌قرار چه بلايي سرش بياد عصبي ميشدم بغض گلومو فشار مي داد وقتي ديد حرف نمي زنم به حرف اومد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- چته سوگندم؟...چي شده كه چشماي خوشگلت غمگينه؟

- ميشه بريم بيرون

- كجا بريم؟

- يه جا كه بتونيم راحت حرف بزنيم

- چيزي شده؟

- حاضر شو پايين منتظرتم

- نميگي چي شده؟

- بيا ميگم بهت

از اتاقش بيرون رفتم اما يه لحظه چيزي يادم اومد برگشتم توي اتاق

- مي خوام يه دفعه هم كه شده به خاطر من يه كار انجام بدي

- جانم؟

- آرايش نكن بشو همون مهساي سابق بشو همونـي كه توي دانشگاه باهم بوديم ساده ي ساده

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

نگاهش متعجب بود از اتاق بیرون اومدم از مادرش خداحافظي كردم و پايين رفتم به ماشين تكيه دادم تا بياد اومد ساده بود درست مثل گذشته همه چيز انگار به عقب برگشته بود ناخودآگاه لبخند زدم سوار شد....سوار شدم نمي دونستم كجا برم بي هدف رانندگي مي كردم مي شد گفت يه جورايي دارم وقت كشي مي كردم براي مزه مزه كردن حرفام مي ترسيدم ندونسته از خودم برنجونمش تو افكار خودم غرق بودم كه صداش بلند شد

- سوگند؟...ميشه بري يه جا بشينيم انقدر باماشين چرخ زدي حالت تهوع گرفتم

- كجا برم؟

- برو يه كافه همين نزديكياست جاي دنجيه

به اطاعت از حرفش به سمت محل مورد نظر رفتم وقتي رسيديم به سمت يكي از ميزا رفتيم ونشستيم قهوه سفارش داديم هردو انگار جفتمون مي دونستيم تنها يه قهوه تلخه كه مي تونست هارموني با حرفهامون داشته باشه بعد از اينكه سفارشهامون رو آوردن زل زد بهم

- خب؟

- خب چي؟

- مي شنوم

- مگه مي دوني چي مي خوام بهت بگم؟

- تاحدودي...مي دوني از روزي كه اومدم دانشگاه ازنگاهت معلوم بود چيزي داره اذيتت مي كنه...خب...مي شنوم...من حاضرم به همه سوالات جواب بدم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

آب دهنم رو قورت دادم سخت بود که بخوام بدونم مهسا اصولا چيزي از زندگيش نمي گفت فقط مي دونستم يکي يه دونه است پدرش فوت کرده و آدرس خونه اشون همين

- نمي دونم چطوري ازت بپرسم نمي دونم بايد چي بگم نمي دونم از کجا بايد شروع کنم

- بگو راحت بگو ديگه هيچ چيزي براي مخفي کردن ندارم

نگاش کردم لبام رو با زبونم خيس کردم نفس عميقي کشيدم

- مهسا چرا؟

- چرا چي؟ ...چرا مدل شدم؟....چرا تغيير کردم؟....چرا به سمت برسام رفتم؟...تو چي از زندگيم مي دوني؟

سرم رو پايين انداختم من واقعا چي از زندگيش مي دونستم؟..هيچي..واقعا هيچي نگاه منتظرش رو روي صورتم حس مي کردم سرم رو آروم بلند کردم

- هيچي

- چقدر توي اين مدت قضاوتم کردي؟

- نمي دونم

- هه....نمي دوني؟!...واقعا نمي دوني؟!

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- آره نمي دونم چون شايد بعضي حرفام قضاوت نبود...فقط مي خوام بدونم انقدر اين شغل برات مهم بود كه از دانشگاه انصراف دادي؟...مگه چقدر مونده بود همش دوترم بود...مي فهمي بازندگيت،باآينده ات چيكار كردي؟...فكر مي كني تاريخ مصرفت توي اينكار چقدره؟هان؟ فكر مي كني ابدي هستي؟نه عزيز من توهم تا برورو داري ازت استفاده ميشه بعدش چي؟ مي دوني چي ميشه؟دورت مي اندازن مث يه تيكه زائد و بي مصرف تموم ميشي براشون

دستش رو روي ميز كوبيد و تقريبا با داد گفت:

- به درک ....به جهنم توي مرفه بي درد مي دوني بي پولي،حسرت، بي پدري چيه؟آره مي دوني؟تاحالا شده بابات مست بياد خونه تو ومامانت رو به باد كتک بگيره هان؟شده؟

كافه خلوت بود اما با داد مهسا چندنفري هم كه دورو برمون بودن به سمت ميز ما برگشتن اگر اينجوري مي خواست پيش بره همه از همه چيز سر در مياوردن براي همين به آرامش دعوتش كردم و ازش خواستم باهم بيرون بريم از كافه بيرون اومديم ماشين همون نزديكيا پارک بود و ما بي هدف كنار هم راه رفتيم سرما يه جور عجيبي توي وجودم رخنه كرده بود نمي دونم از حرفاي مهسا بود كه مي لرزيدم ي واقعا سرد بود يقه پالتوم رو بالا بردم و دستام رو توي جيبم فرو كردم با هر دم و بازدم بخاري از دهنم بيرون مي رفت مهسا سرش پايين بود و انگار توي راه دنبال چيزي مي گشت انقدر دقيق به زمين جلوي پاش زل زده بود كه انگار گم كرده اي داره يكم كه راه رفتيم به يه پارک رسيديم كه ازسرما هيچكس توش نبود و فقط صداي كلاغا بود كه توي اون عصر سرد پاييزي سكوت پارک رو مي شكست سرش رو بالاآورد وبه نقطه اي دور خيره شد

- پدرم يه كارگاه توليد پوشاک داشت كه خوب زندگي تقريبا خوبي داشتيم البته من هيچي از اون روزا يادم نيست آخه خيلي كوچيک بودم نمي دونم اينطور كه مامان مي گفت من دوسالم بود و محيا 6 ساله آخه مي دوني من يه خواهر بزرگتر از خودم داشتم...آره...دوسالم بود كه توليدي بابا آتيش گرفت خوب همه سرمايه اش كه از خودش نبود بعد از اون آتيش سوزي تبديل به يه ورشكست كه تاخرخره زير قرض بود اينجور كه مامان تعريف مي كنه خونه ماشين زمين خلاصه هرچي رو كه داشتيم فروختيم تا بتونيم قرض و قوله هاي بابا رو صاف كنيم كه نشد كه نشد بابا هم كم كم براي اينكه به اصطلاح خودش به آرامش برسه روي آورد به مشروبات الكلي انگار ديگه چيزي براش مهم نبود شايد 4.5 سالم بود يادمه هروقت مست به خونه ميومد دنبال بهونه مي گشت تا مارو به باد كتک بگيره بعدم يه گوشه مي افتاد و به خواب مي رفت مي دوني هيچ وقت دوستش نداشتم ازش مي ترسيدم توي همون سالها بود كه محيا كه اون زمان يه بچه مدرسه اي بود توي بارون شديد به جرم اين كه چتر نداشت ذات الريه گرفت و هرچي مامان زجه زد هركاري كه تونست كرد حتي حلقه ازدواجش رو فروخت تا بتونه محيارو نگه داره اما ديگه خيلي دير شده بود خواهرنازم رو يه بيماري كه اگر بهش مي رسيدن حتما خوب مي شد ازمون گرفت بابا بعد از مرگ محيا انگار تازه فهميد چه بلايي سر خانواده اش آورده يكه خورد شكه شد اما دست از كاراش كه برنداشت هيچ بدترم شد روزي نبود كه از ترس طلبكارا توي سوراخ سنبه ها قايم نشه خرج مشروبش كم بود خرج عملشم اضافه شد مامان بعد محيا كمرش خم شد خرد شد شكست و كاراي بابا باعث شد كه درداش هرروز بدتر بشه نمي دونم 7 سالم بود يا 8 سالم كه يه روز بهمون خبر دادن جنازه بابا رو توي يكي از خرابه ها وسط كلي سرنگ و اينجور آت و آشغالا پيدا كردن اون روز دفتر زندگي پدرم بسته شد نمي تونم بگم از مرگش ناراحت بودم اما خب خوشحال هم نبود تازه بعد مرگش بود كه فهميديم چقدر بدبختيم طلبكارا بعد از مرگ بابا به سمت ما هجوم آوردن فشاري كه به مامان وارد ميشد باعث شده بود قلبش بيمار شه نمي دونم شايد يه سال از مرگ بابا مي گذشت يه روز از مدرسه اومدم خونه ديدم چندتا آقاو خانم از خونمون بيرون اومدن به محض ديدن من مردي شيک پوش ومرتب و كه كت و شلوار مشكي با پيرهن مردونه سفيد پوشيده بود

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

از موهاي كم پشت و سفيدش معلوم بود كه سنش بالاست دستي روي سرم كشيد و رو كرد به مادرم و((گفت:خانم اين بچه هم بد ه تو اين سن بخواد يه همچين جايي زندگي كنه نگاش كن فكر نكنم نصف وزن واقعيشم باشه شما الان جووني بد نيست سايه يه مرد رو سرت باشه))از حرفاشون سر درنمياوردم شايد چون هنوز خيلي كوچيک بودم همش 8،9 سال سن داشتم چيزي نمي فهميدم مادرم سرش رو پايين انداخت و هيچي نگفت وقتي اونا رفتن وارد خونه شديم منو توي بغلش گرفت و حسابي گريه كردمنم تحت تاثير گريه هاي مامان به گريه افتادم اونروز تموم شد و دوهفته اي گذشت وقتي از مدرسه برگشتم خونه ديدم مامان ساک لباسمون رو بسته جلو رفتم وسلام كردم ازش پرسيدم كه مي خوايم به مسافرت بريم فقط يه لبخند زد همين خيلي نگذشت كه يه ماشين جلوي پامون ترمز كرد و مارو سوار كرد الان تازه فهميدم كه مادرم بخاطر بدهي پدرم مجبور شده بود زن كسي بشه كه شايد 30 سال از خودش بزرگتر بود حاجي معتمدي يكي از فرش فروشاي معروف كه قبول كرده بود اگر مامانم باهاش ازدواج كنه تمام بدهي پدرم رو صاف كنه و براي ما هم خونه و وسايل رفاهي آماده كنه مامانم يه جورايي خودش رو فدا كرد تا بلكم بعد از اين من توي رفاه زندگي كنم حاجي يه پسرو دختر داشت كه هردو ازدواج كرده و خارج زندگي مي كردن انصافا حاجي مرد خوبي بود با اينكه سنش بالا بود اما هيچ كم و كسري برامون نذاشت واقعا خاطرات بد رو فراموش كرده بودم منكه پدري از بابام نديده بودم اما الحق كه حاجي در حقم پدري كرد 16،17 ساله بودم يكماه قبل از امتحان ترم كه مصادف بود با گرفتن مدرک ديپلمم حاجي ازدنيا رفت و من عزادار كسي شدم كه از پدرم بيشتر برام پدري كرد بچه هاش از خارج برگشتن به حرمت پدرشون اجازه دادن 2،3 ماهي رو اونجا زندگي كنيم اما بعدش به قصد فروش خونه مارو از اونجا بيرون كردن از سهم الارثي كه به مادرم مي رسيد اين خونه اي كه توش هستيم رو برامون خريدن و مابقي رو توي يه حساب بانكي ريختن كه ماه تا ماه از سودش استفاده مي كرديم بازم خوب بود مي شد كه زندگي كرد درس خوندم و دانشگاه قبول شدم روزها مي گذشت مامان گاهي كه يكم اعصابش بهم مي ريخت قلبش اذيتش مي كرد اما خيلي وخيم نبود و هردفعه با يه قرص زير زبوني بهتر مي شد ترم پيش برسام اومد پيشم بهم پيشنهاد مزون رو داد اما قبول نكردم درست دورز قبل از آخرين امتحان مامان سر موضوعي با يكي از همسايه ها بحث كرد كه باعث شد قلبش بگيره كارش از قرصو اين حرفا گذشته بود مجبور شديم آمبولانس خبر كنيم وقتي رسيديم بيمارستان دكتر گفت كه بايد عمل شه براي عمل قلبشم 15 ميليون پول لازم بود من اين همه پول نداشتم پولي هم كه توي حساب بود رو نمي شد خيلي روش حساب كرد يه جورايي مسدود بود و فقط خود مامان مي تونست برداشت كنه ديگه راه به هيچ جا نداشتم برسام باز اومد سراغم و باهم به مزون مورد نظر رفتيم واونا قبول كردن پول مورد نظر رو پرداخت كنن اما ازم كلي سفته گرفتن كه براشون كار كنم نمي دونم اما ارزشش رو داشت دليل كارشون رو نمي فهميدم به جز اون برام گوشي خريدن و لباساي شيكي كه توي show ها برام مي دوختن رو بهم ميدادن و اصرار داشتن كه توي دانشگاه و مكان هاي عمومي بپوشم مي گفتن يه جور تبليغ براي مزونشونه

سرم پايين بود و داشتم به حرفاي مهسا فكر مي كردم حرفاش واقعا شک برانگيز بود برام انقدر غرق فكر بودم كه اصلا متوجه نشدم داره صدام مي كنه بعد از تكونهاش به خودم اومدم

- بله؟

- الان كنجكاويت ارضا شد؟

- ....

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- فقط يه چيزي نمي خوام راجب اين قضايا كسي درجريان باشه باشه؟

- باشه...مهسا؟

- جانم؟

- نميشه برگردي دانشگاه؟

لبخند غمگيني‌زد و سرش رو پايين انداخت منم ديگه چيزي نگفتم‌باهم ه سمت ماشين حركت كرديم‌بارون نم نم مي زد وقتي به ماشين رسيديم شديد شد به خونه رسوندمش و منتظر ايستادم تا داخل خونه شد به سمت خونه حركت كردم بغض بدي گلوم رو فشار ميداد و راه تنفسم رو بسته بود ياد حرفاي مهسا،ياد بيخيالي و بي قيدي خودم،ياد زندگي اون،ياد زندگي خودم و مقايسه اين دو،ياد چشماي غمگين‌مهسا داشت ديوونم مي كرد ديگه‌تاب و توان نداشتم ماشين رو گوشه اي نگه داشتم‌و سرم رو روي فرمون ماشين گذاشتم و اشكام رها شد از خودم بي زار شدم كه چرا انقدر راجبش بد قضاوت كردم

فصل چهارم:

كمي كه آروم شدم ماشين‌رو به حركت‌درآوردم سرم درد مي كرد به خونه كه رسيدم بابا خونه بود روي مبل‌كنار سودا و مامان داشت تلويزيون نگاه مي كرد يه احظه‌ياد حرفاي مهسا افتادم "چقدر خوبه كه بابا هست چقدر خوبه كه انقدر هوامو داره" ناخودآگاه يه سمتش رفتم و بغلش كردم و اونم دستاش رو پشت كمرم گذاشت‌و آروم نوازشم كرد سودا به بازوم زد

- چته‌تو؟....چرا يهو دلت براي بابا تنگ شد

نگاش كردم و زبونم رو براش‌درآوردم

- چيه؟.... حسوديت شد بابا منو بغل‌كرده؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

بابا با این حرف خندید و سودا رو هم کشید تو بغلش

- وروجک...خواهرتو اذیت نکن شما هردوتون عشقاي باباین

بعد از یکم اذیت کردن سودا به اتاقم رفتم اما هنوز سرم درد مي کرد شاید یه دوش آب گرم بد نبود دوش رو روسرم باز کردم آرامشي خاص زیر پوستم جریان پیدا کرد نفس عمیقي کشیدم این خوب بود اونروز گذشت وچهارشنبه به سرعت از راه رسید با اینکه قول داده بودم به کسي چیزي راجب زندگي مهسا نگم اما از طرفي هم به بردیا قول داده بودم که کمکش کنم خب با این تفاسیر باید یه جوري به بردیا این موضوع رو مي رسوندم که نه زیر قولم بزنم ونه چیزي رو مخفي کنم اونروز بین دو تا از کلاسا نزدیک ساختمون دیدمش کنار دوتا از دوستاش ایستاده بود به سمتش رفتم فرزانه و نیلوفر به یلدا و سعیده گفته بودن که بردیا یکي از اقوام دورمون هست و من تازه اینو فهمیدم و خلاصه یه جوري قضیه رو ماست مالي کرده بودن بردیا با دیدنم لبخند زد جلو رفتم و سلام کردم

- سلام خانم خانما خوبي؟

- مرسي تو خوبي؟

- مگه میشه شما رو ببینم و بد باشم

با سر اشاره کردم که یعني باید حرف بزنیم با ببخشیدي از دوستاش جدا شد و باهم راه رفتیم

- خب چیزي فهمیدي؟

- بله راجب مهسا

- چي؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- اونا ازش سفته گرفتن؟

- کیا؟....دارو دسته مزون؟

- آره ازش سفته گرفتن آخه مبلغي رو به صورت قرض بهش دادن براي جراحي قلب مادرش و بعد هم از سفته گرفتن که در ازاش براشون کار کنه

- هه...کثافتا از چه راههايي وارد ميشن

- آره

هردو سربه زير انداختيم و حرکت کرديم يکم که گذشت

- راجب شيدا چي؟

- شيدا؟!...هنوز هيچي خيلي سعي مي کنم بهش نزديک بشم اما يه جورايي ازم فرار مي کنه

- بيشتر سعي کن بايد بفهميم اونا هرکس رو به چه روشي مي کشونن اونجا آيا همش مسئله ماليه يا با چيزهاي ديگه هم هست

نمي دونم چرا از نوع حرف زدنش خنده ام گرفت نگام کرد

- چيه؟...چرا مي خندي؟

- عين اين پليسا حرف مي زني...اطاعت ميشه سرهنگ....خيالتون راحت

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

خندید خنده زیباش یه لحظه منو محو خودش کرد که سریع جمعش کردم

- خب حالا مي خواي چي كار كني؟

- چیو چیکار کنم؟

- منو

- تورو....هـ...هيچي بخدا

دوباره خندید

- سوگند امروز چته؟...گيج مي زنيا

- خب ميگي ميخوام چيكارت كنم خب

- منظورم شیدا بود

- آهان...خب حالا يه كاريش مي كنم...راستش قربان من تو ماموريت سابق كمي خسته شدم اگر اجازه بديد يه يه ماهي رو برم مرخصي

- برو سرباز

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- سرباز؟!؟!؟....خيلي نامردي من اين همه ماموريت غيرممكن انجام دادم تازه ميگي سرباز

- چيه؟...نكنه بااين چهارتا اطلاعات پيزوري كه دادي توقع سرگرد داري؟

- آره مگه من چمه؟

- بيا برو دختر بدو

خنده ام گرفت "نگا نامرد به اين اطلاعات به اين خوبي ميگه اطلاعات‌پيزوري" سكوتم رو كه ديد به حرف اومد

- واقعا ممنون كه كمكم كردي

- من فقط به تو كمک نمي كنم من سعي دارم به دوستامم كمک كنم

- به هر حال ممنون

- خواهش...حالا بهم درجه چي ميدي؟

- تيمسار خوبه؟

- نه ديگه انقدر در حد همين سرگرد بسمه

- باشه...پس سرگرد اميدوارم كه موفق باشي

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- مرسي قربان

وبعد باهم خنديديم و هركدوم به سمتي كه مي خواست رفت اونروزها گذشت اذر ماه به نيمه رسيد و من امتحانات ميان ترمم شروع شد ومن دلم نمي خواست كه توي امتحانات به هيچ چيز ديگه اي به جز امتحانات فكر كنم روزها ميومدن و ميرفتن و منم امتحاناتم رو پشت سر ميذاشتم يه روزچهارشنبه اواخر آذر بود كه وقتي رسيدم خونه ديدم خونه رو هواست اين لحظه ها رو مي شناختم دقيقا وقتايي اتفاق مي افتاد كه مي خواست براي آبجي خانم بنده خواستگار بياد ديگه ما اونروز آسايش نداشتيم مامان مجبورمون مي كرد كل خونه رو از سقف تا كف بشوريم هنوز هيچكس متوجه ورودم به خونه نشده بود براي همين سعي كردم خودم رو يه جوري نامحسوس به اتاقم برسونم كه در لحظه آخر مامان مچمو گرفت

- آي...آي كجا؟...كجا؟

- سلام ماماني....خوبي؟

- سلام كجا ميري؟

- دارم ميرم تو اتاقم لباسامو عوض كنم و يكم استراحت كنم

- برو لباساتو عوض كن اما استراحت رو بذار براي بعد الان كلي كار داريم بدو

- مامان خب من خسته امه

- مي دونم مادري برو خير ببيني

- اصلا مگه قراره كي بياد كه شما اين خونه رو اينطور مي سابي؟

- براي سودا قراره خواستگار بياد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- خب بياد...باباجان اين كه همه رو رد مي كنه ديگه الكي براي چي خونه رو مي سابيد بذاريد بيان خونه رو كثيف مثيف ببينن خودشون بذارن برن

- اين دفعه فرق مي كنه؟

يه نگاه به سودا انداختم كه لباس كارگري تنش كرده بود و يه روسريم عين اين كلفتا بسته بود به سرش و سرم رو به نشونه آره؟ پايين آوردم كه اونم با لبخند به همون شكل جوابمو داد از خوشحال جيغ كشيدم

- آخ جون....اومدم ماماني...بلكم شر اين بشر از سرمون كم شه خواستگاراي منم جرات كنن بيان در اين خونه والا مردم از بي خواستگاري

مامانم كه اين حرفو شنيد يه قدم به سمتم برداشت

- صبركن ورپريده تا نشونت بدم

سريع دوئيدم توي اتاقم به محضي كه درو بستم صداي خنده جفتشون بلند شد

***

اونروز با تمام خستگيهاش خوش گذشت چون همه خوشحال بوديم توي دلم خوشحال بودم كه خواهرم داره ازدواج مي كنه كه ديگه نگران كاوه نيست كاوه هم يكماهي مي شد كه برگشته بود اتريش ما كه خيلي ازش خبري نداشتيم درحدي كه يه بار فقط زنگ زد و حال همه رو پرسيد ديگه از اون هم دلخور نبودم و تا حدودي بهش حق مي دادم روز پنجشنبه از راه رسيد از كاراي سودا خنده ام مي گرفت توي اون روز بيش از بيست دست لباس عوض كرده بود من كه ديگه از دستش كلافه شدم هي هم نظر آدم رو مي خواست آخر سر به يه كت وشلوار مشكي خوش دوخت كه حسابي رو تنش خوابيده بود و بهش ميومد رضايت داد و اونو با يه روسري مشكي كه با خطهاي نازك به رنگهاي مختلف تزيين شده بود و صندلهاي مشكيش ست كرد منم كه خيلي مهم نبودم مگه قرار بود واسه من بيان يه كت و شلوار به رنگ ياسي با روسري و صندلش رو پوشيدم ساعت راس 8 بود كه خانواده آقاي راد تشريف آوردن و ما به استقبالشون رفتيم سياوش يه كت و شلوار خوش دوخت مشكي و يه بلوز سفيد پوشيده بود مادرش هم كه يه دست سورمه اي پوشيده بود از در كه وارد شد به گرمي سودا رو درآغوش گرفت و بعد كمي از خودش فاصله اش داد و براندازش كرد و با به به و چه چه وارد شد پدرش هم مرد خوش تيپ وقامتي بود معلومه تو جوونيش از اون دختراكشا بوده،دسته گل بزرگ و قشنگي از گلهاي رز سرخ تو دست سياوش بود كه اون رو با يه نگاه عاشقانه به سودا تقديم كرد بعداز تعارفات معمول همه روي مبلها جاي گرفتن و سودا براي آوردن چاي وارد آشپزخونه شد داشتم فكر مي كردم من اگه برام خواستگار بياد بايد چيكار كنم واقعا منم مي تونستم مثل

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

سودا انقدر موقر رفتار كنم وقتي سودا سيني چاي رو مي چرخوند هركس نگاهي بهش مي كرد و با تشكر چاي رو برمي داشت بعد از اونم كه صحبتا و تعارفات معمول كه كنيز شماست غلام شماست شروع شد چقدر از اين حرفها بدم ميومد خب يعني كه چي شخصيت يه آدم رو زير سوال مي برين اين بيچاره ها خيرسرشون دكتر اين مملكتن حالا هي چرنديات ببندين بهشون كم كم صحبتها رسمي شد و از اونجايي كه همه از ارتباط سياوش و سودا باخبر بودن ديگه نيازي نبود برن باهم صحبت كنن من كه حوصله ام حسابي سر رفته و فقط چشمام بينشون مثل توپ در رفت وآمد بود كم مونده خوابم ببره كه با صداي مبارک باشه به خودم اومدم سودا با لبخند مليحي سر به زير انداخته بود و سياوش هم نيشش تا بناگوش باز بود مامانم بهم اشاره كرد كه شيريني تعارف كنم حرصم گرفت خب يكي ديگه داره ازدواج مي كنه اونوقت خرحمالياش ماله منه بدبخته بعد از تعارف شيريني مادر سياوش كه حالا از مامان خواسته بود اونو سيمين صدا كنه انگشتري رو از كيفش درآورد و بااجازه گرفتن از پدرومادر به انگشت سودا انداخت نگينهاي انگشتر با تلالو نور به دستهاي سفيد سودا واقعا ميومد و قرار شد بينشون يه صيغه محرميت خونده بشه تا توي يه موقعيت مناسب عقد كنن اون شب بعد از رفتن مهمونا پريدم بغل سودا و حسابي ماچش كردم اما يه لحظه چيزي قلبم رو فشرد اينكه سياوش داره خواهرم رو ازم مي گيره خواهر كه جونم به جونش بسته است و همدم روزو شبامه دلم گرفت بغض كردم سودا با ديدن صورتم مشكوک نگام كرد

- سوگند آجي چت شد؟

- آجي...آجي....

- جونم؟

- تو از اينجا بري من باكي دردودل كنم آخه تو بري كي بشه همدمم آجي خيلي تنها ميشم

وبعد از اين حرف سرم رو روي شونه اش گذاشتم و گريه كردم واقعا نبود سودا غير قابل تصور بود اونم بغلم كرد و پشتم رو نوازش كرد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- قربون دلت بشم من....قربون اون اشکات بشم....مگه قراره کجا برم من همین جام تو همین شهر هروقت خواستي مي توني بهم سر بزني بعدشم کو تا عروسي اووو خيلي مونده هنوز هستم درخدمتتون

- راست ميگي؟

- تو تاحالا از من دروغ شنيدي؟

از آغوشش جداشدم و اشکام رو با پشت دست پاک کردم به سمت اتاقم رفتم اون شب شب خوبي بود ونبايد با فکراي بد خرابش مي کردم هرچي که بود اين توي سرنوشت هرآدمي نوشته شده ونميشه با تقدير جنگيد شنبه‌از راه رسيد اون آخرين شنبه‌ترم بود و بعد از اون بايد از فرجه اي که اساتيد بهمون داده بودن استفاده مي کرديم که درس بخونيم وبراي امتحانات پايان ترم آماده بشيم بعد از تموم شدن کلاسم بردیا رو وسط حياط دانشگاه ديدم که با اخماي توهم داشت با کسي که پشتش به من بود صحبت مي کرد نمي دونم چرا اما فضوليم گل کرد که برم ببينم چه خبره دليل اخمش رو بفهمم پس آروم وبدون اينکه‌کسي متوجه بشه‌به پشت درختاي اون سمت رفتم و باقدماي آهسته‌بهشون نزديک شدم وقتي تقريبا بهشون رسيدم تونستم اون شخص رو از نيم رخش تشخيص‌بدم برسام بود و همين باعث شد براي هدفم مسرتر بشم وتمام سعيم‌رو بکنم تا اونها متوجه من نشن صداي برسام که‌توش پر از تمسخر بود رو واضح شنيدم

- خب توکه دوست دختر مي خواستي يه‌ندا به خودم مي دادي اونقدر تو دست وبالم بود که يکيشو بهت تعارف بزنم

- خفه شو برسام مي فهمي خفه شو....چي باعث شده انقدر وقيح بشي؟...چي باعث شده؟....کمبودت چي‌بوده؟....مامان وبابا چيزي برات کم گذاشتن؟....چي باعث شده که انقدر پست بشي؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- شعار نده بابا....شعار نده تو كه خودت دم از انسانيت مي زني چرا رفتي باهاش دوست شدي؟... نگو كه ميخواي بگيريش و از اينجور چرنديات...ببين داداش من انقدر دختر برات هست كه اين يكي پيشش هيچه

- برسام ببند اون دهنتو تا خودم برات نبستمش

- تو دهنتو ببند من كه مي دونم تا فهميدي من مي خوامش رفتي سمتش..از بچگي همينجور بودي هروقت من از يه چيز خوشم ميومد تو براي خودت برش مي داشتي مامان وبابا هم هميشه پشتت بودن اينارو يادته

- برسام چرا بچه بازي درمياري؟...هان؟

- بچه بازي درميارم؟آره من بچه بازي درميارم آقاجون تو بزرگ اصلا...دست از سر سوگند بردار اون مال منه

- ماله تو؟؟!...چرا نمي فهمي اون نمي خواد اصلا تورو ببينتت ازت بي زاره

- اگه تو بذاري اون مياد سمت من مگه من چيم از تو كمتره؟ ها؟ برديا خواهش مي كنم بذار سوگند مال من باشه من مي خوامش دوسش دارم اون با همه فرق داره

- كه چي كه ببريش پيش همون قبليا؟ آره؟...نميذارم دستت بهش برسه...اگه تاالان گذاشتم هر غلطي خواستي بكني سر اين يكي كوتاه نميام

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- ببین بدستش میارم هرجور که بشه

سرم به دوران افتاد اینا چي مي گفتن برسام به من علاقه پیداکرده؟به من؟؟؟به کسي که جلوي اون همه آدم زده تو سرش...نه این امکان نداره نمي دونم باز چي توسرشه با صداي تقریبا بلند بردیا به خودم اومدم انگشت تهدیدش رو به سمت برسام گرفته بود

- برسام به خدا قسم...یه ولاي علي اگر به سوگند نزدیک بشي مطمئن باش که بلایي سرت میارم که تو تاریخ بنویسن

بعد هم از اونجا رفت واقعا نمي تونستم روي پام وایستم کاش نمیومدم کاش انقدر فضول نبودم یاد رفتار برسام توي این مدت افتادم حالا متوجه رفتار عجیب غریب این مدتش شدم درست دو هفته پیش بود که داشتم به کلاس مي رفتم یهو صداي سلام شنیدم برگشتم دیدم برسامه محلش نذاشتم و رفتم فکر کردم بخاطر بردیاست یه بارم که داشتیم با بچه ها حرف مي زدیم سنگیني نگاه یکي رو حس کردم سربلند کردم دیدم برسامه حالا معني این حرکات رو فهمیدم حالم گرفته شد خب آخه این به من دیگه چیکار داره؟حالا درسته که قدم بلنده اما خب هیکلم عمرا به این مدلا نمیخوره که من هیکلم درشته انقدر درگیرو سردرگریبان راه مي رفتم که اصلا متوجه جلو نبودم محکم با سر رفتم تو شکم یکي سرم رو بلند کردم دیدم بردیاست از دیدن قیافه آویزونم خنده اش گرفت اما من هنوزم قیافه ام دمغ بود بیا تازه داشت بهم خوش مي گذشت بمیري برسام که زندگیم رو کردي زهرمار

وقتي منو توي اون حالت دید چشماش رو ریز کرد و مشکوک نگام کرد

- چیه؟

- سلام

- اِ...ببخشید سلام

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- خوبي؟

- خوبم

- پس چرا قيافه ات اين شكلي شده ؟

دستم رو رو سرم گذاشتم و كلافه نگاش كردم...هان يادم اومد...

- امتحان ميان ترم يكي از درسام رو خراب كردم

- آخي عيب نداره سعي كن توي امتحان ترم جبرانش كني

- آخه حذفي بود

- عيب نداره غصه نخور

نگاش كردم ياد حرفش افتادم تو دلم قند آب شد به برسام گفت كه "اگرسمتم بياد ميكشتش واي خدا نگاه چشماش چقدر جذبه داره خدا تو خلقت اين بشر هيچي كم نذاشته آدم انقدر جذاب ميشه"..... دستش رو جلوي چشمم تكون داد به خودم اومدم شيطون نگام كرد از خودم خجالت كشيمد چرا خيره شدم تو صورتش وقتي خجالتم رو ديد خنديد

- بيا بريم...بدو

- كجا؟

- راه بريم وسط دانشگاه وايستاديم زل زديم بهم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- خيلي بدجنسي

خندید وبازم با همون نگاه بهم خیره شد که مجبور شدم سر به زیر بیاندازم باهم راه رفتیم که به حرف اومد

- خبري نداري؟

- نه

- از شيدا چي؟

- خيلي سرسخته‌نمي ذاره باهاش گرم بگيرم

- نمي توني از مهسا اطلاعات بيشتري بگيري؟

- مهسا...نه....راستش مهسا نمي خواد مادرش در اين باره چيزي بدونه گفت که ديگه سراغش نريم

- حالا مي خواي چيکار کني؟

- نمي دونم....اما حتما يه راهي پيدا مي کنم

- خوبه

- خب من برم ديگه کلاسم دير ميشه

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- باشه برو

- فعلا

- سوگند

- بله؟

- مراقب خودت باش

- مرسي

توي دلم ذوق كردم كلا هرچيز كه به برديا مربوط ميشد منو ذوق زده مي كرد به سمت كلاس رفتم و بعدش به خونه برگشتم از وقتي كه سياوش و سودا نامزد كرده بودن كلا سودا رو تو خونه پيدا نمي كردي لباسام رو عوض كردم و روي يكي از مبلاي جلوي تلويزيون چنباتمه زدم و كنترل به دست شبكه ها رو بالا و پايين مي كردم كه تلفنم زنگ خورد با ديدن اسم شخص تماس گيرنده ابروهام رو بالا دادم

- هان؟....چته؟....چرا مزاحم شدي؟

- هانو زهر حلاحل تو نمي تونـي عين آدم حرف بزنـي؟

- حرفتو بزن

- لال بميري الهي كه خون به جيگرم مي كني

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- زنگ زدي چرت و پرت بگي؟

- آره

- پس من قطع مي كنم

و بعد گوشي رو قطع كردم خنده ام گرفته بود مي دونستم بازم زنگ ميزنه شورع كردم به شمارش 1، 2، 3 زنگ خورد

- واي حسام حرف مي زني يا بازم قطع كنم؟

- خاک تو سرت مي خواستم براي شام دعوتت كنم بيرون

- خب دعوت كن

- آخه شعور نداري عين آدم باهات رفتار كنم ساعت 7 آماده شو ميام دنبالت يه دقيقه طول بكشه بايد پشت ماشين بدوئي

- مگه مجبورم خب نميام

- غلط مي كني سوگند اذيتم نكنيا منتظرتم خب؟

- مامان و بابام خونه نيستن اطلاع ندارن

- خودم زنگ زدم عمو و بهش گفتم قبول كرد ساعت 7 آماده باش ميام دنبالت

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- باشه...فعلا

- فعلا

قطع كرد دعوتش خيلي غير منتظره نبود خب ما خيلي باهم بيرون مي رفتيم معمولا كتابام رو كه مي خواستم بخرم باهم مي رفتيم يا مثلا وقتي حوصله ام سر مي رفت ميومد دنبال منو مي برد بيرون پسر خوبي بود به ساعت نگاه كردم 4 بود به سمت اتاقم رفتم تا ساعت 5ونيم،6 يه چرت بزنم بعدشم يه دوش و آماده بشم ساعت طرفاي 7 بود كه امده شدم پالتويي كه تازه خريده بودم به رنگ قهوه اي سوخته شلوار كتون كرم قهوه اي شال كرم قهوه اي با پوتين قهوه اي سوخته كيف دستم هم تركيبي از قهوه اي سوخته و كرم قهوه اي بود ساعت راس 7 زنگ خونه زده شد از آيفون نگاه كردم حسام بود بايد يكم معطلش مي كردم يكم تو خونه دور خودم چرخيدم 20 دفعه رفتم جلوي آينه و شالم رو مرتب كردم ساعت 7:10 بود كه ازدر خارج شدم ديدمش كه به ماشينش تكيه داده و حسابي كلافه است با ديدنم اخماش رو توي هم كرد يه تاي ابروم رو دادم بالا نگاش كردم چقدر خوشتيپ شده بود شلوار جين مشكي با پليور خاكستري وكفش اسپرت موهاشم مثل هميشه خيلي قشنگ درست كرده بود كلا حسام پسر قد بلند با هيكل خوش فرم به قول خودش شكمش six pack صورتش جذابيت و مردونگي داشت اما موقعي كه مي خنديد با اون دوتا چال لپش مثل يه پسر شيطون و تخس مي شد چشماش به سياهي شب بود موهاي مشكي صورتش سبزه روشن بود وخنده هاش جذاب و زيبا صورتش كشيده بود كلا آدم زيبا و خوشتيپي بود با تكوني به خودم اومدم

- بسه كم زل بزن بهم وقت زياده واسه برانداز كردن من

- ايش خودشيفته

خنده اي كردو به سمت ماشينش رفت در رو برام باز كرد اوه اوه چه آقا شده بود.....سوار شدم و به سمت رستوران رفتيم جاي خوشگلي بود ميزي رو توي دنجترين جاي سالن رزرو كرده بود به ميز كه رسيديم صندلي رو برام عقب كشيد و بعد از نشستنم خودش جلوم نشست مشكوک نگاش كردم

- چيه؟

- تو چرا انقدر آقا شدي امروز؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- چطور مگه؟

- چه ميدونم درماشين باز مي كني....صندلي عقب مي كشي

- خب ديگه

- حسام مشكوک مي زنيا....راستشو بگو

- راست چي رو بگم؟

- دليل كارات

منو رو به سمتم گرفت

- حالا اول تو يه چيزي انتخاب كن تا بعد

منو رو گرفتم سلطاني سفارش دادم اونم جوجه سفارش داد بعد از رفتن گارسون دوباره چشمام رو ريز كردم و نگاش كردم

- هان؟...چته؟....سوگند رو اعصابيا

- خب لال بميري جواب بده

بهم زل زد نگاهش معذبم كرده بود سرم رو پايين انداختم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- پدر عاشقي بسوزه هي

يه لحظه فكر كردم اشتباه شنيدم اين چي گفت؟ منظورش كي بود؟نكنه من بودم واي خداي من اين يكي ديگه واقعا شک بديه

خودم رو به نشنيدن زدم و سعي كردم يه جوري خودم رو سرگرم نشون بدم اما سنگيني نگاهش بدجور آزارم ميداد سرم رو بلند كردم نگاهش رنگ خاصي گرفته بود بدنم آتيش گرفت تمام جسارتم رو جمع كردم تا بتونم حرف بزنم

- چيزي شده؟

- نه

- پس چرا اينجوري نگام مي كني؟

- خوشگلي....دوست دارم نگات كنم

- برو خودتو مسخره كن...بي مزه

لبخند مهربوني زد

- چرا بايد مسخره ات كنم؟....به خوشگلي خودت شک داري؟

- به تو شک دارم....اصلا تو امروز چته؟

- چطور مگه؟

- امروز كلا چل مي زني؟...رفتارت عجيب شده....نگاهت فرق كرده

- مگه نگاهم چطوريه؟

- يه جوريه خب

خنديد و بازم زل زد بهم رفتارش عصبيم كرده بود با اخم بهش زل زدم

- ميشه بس كني؟...آورديم اينجا اعصابم رو بهم بريزي؟

- يعني نگاه من عصبيت مي كنه؟

- آره ....اين طرز نگاهت عصبيم مي كنه

- باشه...باشه..آروم باش من ديگه نگات نمي كنم

زنگ صداش دلخور بود دلم نمي خواست ناراحتش كنم اما واقعا عصبي شده بودم دلم نمي خواست حسام اينجوري نگام كنه دلم مي خواست مثل قديم باشه باهام شوخي كنه سر به سرم بذاره اما امروز اونجوري نيست فرق كرده ومن اين رو دوست ندارم

- حسام؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- .....

- حسامي؟

- .....

- حسام خره؟

خنديد

- الان مثلا قهري باهام؟

- نه...من اصلا دلم نمياد باهات قهر كنم

- حسام؟

- جونم؟

- چته؟...چرا امروز اينجوري ميكني؟

- بذار شام بخوريم بعد بهت مي گم

- باوشه

غذامون رو آوردن شروع به خوردن كرديم هردو سكت بوديم و فقط صداي قاشق هايي كه با بشقاب ها برخورد مي كرد به گوش مي رسيد غذامون كه تموم شد باهم از رستوران خارج شديم كه حسام گفت:

- اگه سردت نيست مياي يكم قدم بزنيم؟

- نه سردم نيست

كنارش قدم برمي داشتم ساكت بود و بي حرف فقط راه مي رفت و اين بيش از هرچيزي كلافه ام مي كرد دوست نداشتم اينجوري ببينمش

- حسام نمي خواي حرف بزني؟

- چرا....اما خب نمي دونم چطوري بايد بگم

- خيلي راحت....حسام من سوگندما....همون هميشگيه ....باهم تعارف نداريم كه داريم؟

- راحت بگم؟

- آره خب راحت حرفتو بزن

پيچيد جلوم و درست روبروم ايستاد

- سوگند من از وقتي كه يادمه هميشه تو كنارم بودي وكنارت بودم من هميشه يه احساس گنگ بهت داشتم دلم نمي خواست باكسي غير از من بازي كني دلم مي خواست فقط من بخندونمت دلم مي خواست وقتي گريه مي كني من باشم كه آرومت ميكنم وقتي با مامان وبابا

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

ميخواستيم بيايم خونه اتون از ذوق نمي دونستم چيكار كنم بزرگتر كه شدم وقتي فهميدم احساس چيه وقتي فهميدم عشق چيه معني تمام كارهام رو هم فهميدم فهميدم كه دوستت دارم....سوگند من عاشقتم مي خوام مال من باشي مي خوام مال تو باشم

لال شدم مثل يه آدم مسخ شده فقط بهش زل زدم حتي فكر كنم يادم رفت نفس بكشم نه اين امكان نداشت اين حسام نيست نمي تونست حسام باشه خداي من حسام به من علاقه داشته و من كارهاش رو به حساب برادري مي ذاشتم و من فقط به چشم برادر مي ديدمش مغزم قفل كرده بود چرخيدم و بي هدف راه افتادم دستم رو از پشت كشيد به سمتش برگشتم

- سوگند؟....چت شد؟

- منو ببر خونه

- جواب من؟....

نه نمي تونستم اينو ديگه تحمل كنم فقط فرياد زدم

- گفتم منو ببر خونه

- سوگند!!!....

- گفتم...

- باشه....باشه....بريم خونه....مي ريم خونه

سوار ماشين شديم و منو جلوي خونه پياده كرد و من حتي خداحافظي هم ازش نكردم و وارد خونه شدم دليل كارم رو نمي دونستم اون فقط به من اظهار علاقه كرد و من سرش داد زدم از خودم عصباني بودم وقتي داخل خونه شدم فقط سودا توي خونه بود با ديدن قيافه برزخيم به سمتم اومد

- الان نه سودا....خواهش مي كنم

و خودم رو با دو به اتاقم رسوندم حالم از خودم بهم مي خورد من ناراحتش كردم بازم گند زدم بازم خراب كردم واي خداي من بايد آروم باهاش حرف مي زدم اما عين احمقا فقط سرش داد زدم خودم رو روي تخت پرت كردم و گريه كردم من حسامو دوست داشتم درسته كه احساسم بهش مثل احساس اون به من نبود اما دوستش دارم دوست نداشتم ناراحتيش رو ببينم

اونشب كلا از اتاق بيرون نرفتم مامان و بابا برگشتن خونه صداشون رو مي شنيدم كه از سودا سراغم رو مي گيرن اما از اتاقم بيرون نرفتم من اول بايد با خودم كنار ميومدم تا بتونم جواب بقيه رو بدم من هيچ وقت نمي تونستم به چشم يه همسر به حسام نگاه كنم اما مطمئن بودم كه بابا ومامان و شايد حتي سودا هم با اين ازدواج موافق بود من تا خودم نتونم باهاش كنار بيام نمي تونم كس ديگه اي رو قانع كنم تصميم داشتم فردا بعد از دانشگاه يه سر برم بيمارستان بايد باهاش حرف مي زدم صبح از راه رسيد سودا اصرار داشت تا منو به دانشگاه برسونه مي دونستم كه مي خواد راجب ديشب ازم بپرسه چاره اي نداشتم مي دونستم كه اگر باهاش نرم ازم ناراحت مي شه و تو اين وضعيت هيچ حوصله منت كشي رو ندارم سوار ماشين شديم يكم كه پيش رفتيم به حرف اومد درست حدس زده بودم

- نمي خواي بگي ديشب چي شده بود؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- الان نه

- چرا؟

- چون بايد قبلش يه كاري بكنم...راستي امروز مي خوام بيام بيمارستان

- براي چي؟

- با حسام كار دارم

- تو كه همين ديشب باهاش بيرون بودي....ديگه چرا امروز مي خواي بياي بيمارستان ببينيش؟

- گفتم كه كارش دارم

ديگه تا دانشگاه سودا حرفي نزد وقتي رسيديم خداحافظي كردم زير لب جوابم رو داد و اين نشونه اين بود كه باهام قهر كرده حالا اصلا حوصله فكر كردن به اين قضيه رو ندارم بعدا از دلش درميارم به دانشگاه رسيدم بچه ها رو گوشه اي از حياط ديدم اصلا حوصله اشون رو نداشتم بودن اينكه منو ببينن به سمت ساختمون رفتم جلوي كلا ايستادم استاد اومد و داخل كلاس شديم و سر جاي هميشگيم نشستم بچه ها وارد شدن و با ديدنم سر كلاس تعجب كردن سرسري به همشون سلام كردم اونا هم وقتي ديدن حوصله ندارم ديگه حرفي نزدن حوصله كلاس رو نداشتم شايد حين كلاس 10 باربه ساعتم نگاه كردم كلافه بودم....خيلي كلافه....كاش زودتر اين كلاس لعنتي تموم بشه برم حوصله كلاس بعدي رو نداشتم كه البته خيلي هم اهميت نداشت بعد از كلاس از بچه ها خداحافظي كردم و درجوابشون كه ازم پرسيدن كجا مي رم فقط گفتم:

- بعدا صحبت مي كنيم

فصل پنجم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

از دانشگاه بیرون رفتم و سوار اولین تاکسي که جلو پام ترمز کرد شدم آدرس بیمارستان رو دادم تا خود بیمارستان باخودم کلنجار مي رفتم شاید هزار بار حرفام رو توي مغزم تکرار کردم تا اینکه راننده بهم گفت که رسیدیم پیاده شدم به محض ورودم به بیمارستان حسام رو دیدم که از در ساختمون بیمارستان خارج شد به سمتش دوئیدم وقتي بهش رسیدم نفسم بالا نمیومد مقطعو باهزار جون کندن گفتم:

- سـ...لام...حـ...حسام بـ..اید باهات حـ..رف بزنم

اخماش توي هم بود و با همون حالت بهم گفت:

- کار دارم سوگند باید برم

- خواهش مي کنم..ببین من از بابت رفتار دیشبم عذر مي خوام

به حرفم اهمیت نداد و راه خودش رو ادامه داد دنبالش رفتم و دستش رو گرفتم

- حسام خواهش مي کنم

- چي میگي تو؟

با حرفش دلم گرفت بغض کردم کم مونده بود بزنم زیر گریه اصلا توقع چنین رفتاري رو از حسام نداشتم با همون حالت بغض صداش کردم اشک توي چشمام حلقه زد وقتي قیافه امو دید نفسش رو با حرص بیرون داد

- تو هم مي دوني من روي بغض کردنت حساسم بغض مي کني که حرفت رو به کرسي بشوني نه؟

سرم رو پایین انداختم چشمام که دیگه انگار ظرفیت نگهداري اشکام رو نداشتن اونا رو رها کردن گلوله اشک از چشمم پایین ریخت دست حسام زیر چونه ام قرار گرفت و مجبورم کرد سرم رو بالا بگیرم با دیدن صورتم اخمش عمیقتر شد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- اِ....داري گريه مي كني؟

- حسام....ببخشيد...بخدا نمي خواستم سرت داد بزنم دست خودم نبود نمي دونم چرا يهو از كوره در رفتم

- بيا بريم...اينجا خوب نيست وايستيم

به سمت پاركينگ بيمارستان رفت و منم دنبالش به راه افتادم با ريموت در ماشينش رو باز كرد و سوار شديم و ماشين رو به حركت درآورد و از بيمارستان خارج شديم

- خب نميخواي حرف بزني؟

- راستش....راستش....

- ميشه هي راستش،راستش نكني و بري سر اصل مطلب خودتم خوب مي دوني از حاشيه رفتن و اين پا اون پا كردن هيچ خوشم نمياد

- ببين حسام من دوستت دارم اما نه اون احساسي كه تو به من داري من هميشه تورو مثل يه برادر كنار خودم مي ديدم نمي تونم بهت به چشم يه شريک زندگي نگاه كنم من فكر مي كردم تو هم همين حس رو نسبت بهم داشته باشي من....

فريادش باعث شد كه حرفم نصفه بمونه

- بس كن سوگند...بس كن...چرا بچه بازي درمياري؟....بهتر از اين به بعد طرز فكرت رو عوض كني...چون من مي خوام كه همسرت باشم نه برادرت بفهم لعنتي من دوستت دارم اينو تو اون مغزت فرو كن

- حسام!!!

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- تو حرفم نپر...ما 5شنبه شب ميايم خونتون براي خواستگاري..تا اون موقع فرصت داري كه اين طرز فكرت رو عوض كني...چون دوست دارم اون روز جوابت مثبت باشه

- بس كن...چرا انقدر خودخواه شدي؟...من نمي تونم بهت به عنوان همسر فكر كنم مي فهمي؟

- نه نمي فهمم آره خودخواهم تو سهم مني حق مني نمي ذارم كسي دستش بهت برسه

اصلا باور نمي شد اين حسام باشه بغض بدي به گلوم چنگ انداخته بود با صداي لرزون گفتم:

- نگه دار

- چي؟

- گفتم نگه دار

- لازم نكرده

اينبار فرياد زدم اما مطمئن بودم كه از فرياد اينبار هيچوقت پشيمون نمي شدم

- ميگم نگه دار لعنتي مي خوام پياده بشم

پاش رو روي ترمز گذاشت ماشين كه از حركت ايستاد موقعي كه مي خواستم پياده بشم گفت:

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- هركاري كه دوست داري بكن چون تا پنجشنبه‌بيشتر فرصت نداري...بعدش مال مني

بغضم به چشمام راه پيدا كرد يه آدم چقدر ميتونه خودخواه بشه از ماشين پياده شدم و به سرعت و بي هدف راه مي رفتم و اين اشكام بودن كه بي اجازه پايين مي ريختن من مي دونستم كه اگر بابا و مامان از اين موضوع بويي ببرن حق رو به حسام ميدن اونقدر قبولش دارن كه به حرفم اهميت ندن

**

اونقدر راه رفتم و فكر كردم كه احساس مي كردم مغزم فلج شده "اينجوري فايده نداشت بايد باهاشون حرف مي زدم قبل از اينكه حسام پا پيش بذاره"....براي اولين تاكسي دست بلند كردم و سوار شدم به خونه كه رسيدم مامان و بابا هردو خونه بودن سلام كردم و به اتاقم رفتم بعد از عوض كردن لباس به سالن برگشتم

- مامان....بابا ميشه صحبت كنيم؟

بابا تلويزيون رو خاموش كرد

- جانم ته تغاريه بابا؟....چي شده دخترم از ديشب دمغه؟

- بابا من اگه نخوام با كسي كه شما خيلي قبولش داريد ازدواج كنم شما مجبورم مي كنيد؟

- نه عزيزم اين چه حرفيه؟...ما كي تورو به كاري كه دوست نداشتي وادار كرديم؟

نفسي از سر آسودگي كشيدم...خيالم راحت شده بود بابا كه اين حالتم رو ديد نگام كرد و گفت:

- چيزي شده؟

- راستش موضوع راجب حسامه...

- خب؟

- اون ازم تقاضاي ازدواج كرد

- خب اين كه خيلي خوبه

- نه نيست...بابا من از وقتي كه يادمه حسام توي زندگيم بوده من هميشه اونو مثل يه برادر مي دونستم نمي تونم ديدي كه توي 22 سال زندگيم نسبت بهش پيدا كردمو عوض كنم شما كه ازم اينو نمي خواين مي خواين؟

- نه عزيزم تو درست ميگي...حالا چي شده كه انقدر دمغ وارد خونه شدي؟

ماجرارو براشون سربسته گفتم بابا اخماش توي هم رفت

- اون حق نداشت باتو اينجوري صحبت كنه....من خودم با پدرش صحبت مي كنم ديگه ناراحت نباش...من دلم نمي خواد ته تغاريه بابا دلش بگيره مي گشم هركي اذيتش كنه

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

از جا بلند شدم گونه بابا رو بوسیدم به اتاقم رفتم به خاطر فکراي ديشب اصلا نتونسته بودم بخوابم اما حالا با خيال راحت بخواب مي رفتم انگار خيلي وقت بود که خوابيده بودم با تکونهايي بيدار شدم سودا بود

- هان؟؟؟

- بي ادب...."هان".....يعني چي؟

- ولم کن سودا حوصله ندارم....خوابم مياد

دوباره پتو رو روي سرم کشيدم

- پاشو ببينم چقدر مي خوابي؟...مي دوني چندساعته خوابيدي؟

- به تو چه؟.....تو برو به شوهرجونت برس

- بي ادب شديا

برگشتم زبونم رو براش درآوردم و دوباره پتو رو روي سرم کشيدم و خوابيدم اونم از اتاق بيرون رفت يکم کسل بودم اما خوابم نميومد پاشدم و صورتم رو شستم مامان، بابا وسودا توي سالن بودن داشتن تلويزيون تماشا مي کردن بابا تا منو ديد خنديد

- به ته تغاريه خوابالومو ببين بيا بغل بابا ببينم

رفتم کنارش روي مبل خودم رو جمع کردم تو بغلش سودا ايشي گفت و منم براي اينکه بيشتر حرصش بدم زبون دراز کردم

- راستي شوهرت کجاست؟....فراريش دادي؟

- سوگند مي زنمتا...نه خير امشب بيمارستان کشيک بود

- آخي حيووني...مگه اينجوري از دست تو راحت بشه

بابا که به حرفام مي خنديد يه دونه آروم زد بهم

- کم سر به سر خواهرت بذار....اذيتش کني شوهرت ميدما

- بيخيال بابا....من که مي دونم دلت نمياد من از اين خونه برم

- اي وروجک شيطون

خنديدم خوشحالم که برعکس اون چيزي که فکر مي کردم مامان وبابا با اين قضيه‌کنار اومدن و کنارم موندن فردا کاري نداشتم کاش روم ميشد به بردیا زنگ بزنم برم پيشش دلم براش تنگ شده اوه...اوه چه جدي گرفتم ماجرا رو خب براي اون شايد جدي نباشه اما براي من هست خب چيکارکنم دوستش دارم

اونروزهم گذشت و بابا با آقاي سعادت صحبت کرد و قرار خواستگاري لغو شد خوشحل بودم که ديگه‌نگران حسام نيستم چهارشنبه آخرين روزي بود که دانشگاه مي رفتم و بعدش فرجه امتحاناتم بود وارد دانشگاه شدم و به سمت بچه ها رفتم و باهمشون حال واحوال کردم واوناهم حسابي بابت يکشنبه سوال پيچم کردن که قرار شد بعد از کلاس براشون تعريف کنم کلاس اول شروع شد وتموم شد به سمت بوفه رفتيم و منم طبق قولي که بهشون داده بودم همه چيز رو از اول تا آخر تعريف کردم هر 4 نفرشون سکوت کردن آخر سر هم اولين کسي که به حرف اومد يلدا بود

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- كثافت

- هان؟...با مني؟

- نه بابا خنگ خدا با حسامم چطور تونست با تو اينجوري رفتار كنه؟

- چي بگم والا اينم شانس منه

- ولي ميگما اگه مي تونستي زنش بشي نونت تو روغن بودا

- اين چه طرز صحبت كردنه؟...مگه من واه پولش مي خوامش كه نونم تو روغن باشه

- باشه خب چته؟...شوخي كردم

گوشيم ويب زد اسم برديا بود كه با هر بار روشن خاموش شدن صفحه گوشيم نقش مي بست جواب دادم ازم خواست برم بيرون دانشگاه ببينمش از جا بلند شدم و به سمت خروجي دانشگاه رفتم باز داشت با همون پسره فواد صحبت مي كرد بادیدنم فواد خداحافظي كرد و رفت

- سلام

- سلام خانم خانما....كجايي پيدات نيست؟

- هستم...خوبي؟

- مرسي...شما خوب باشي منم خوبم....حالا خوبي؟

- خوبم

- چه خبرا؟

با اين حرفش شروع به قدم زدن كرد

- هيچي

- آهان خيلي وقت بود ازت بي خبر بودم تو اين چندروزم هرچي زنگ زدم وmessageفرستادم جواب ندادي

- ببخشيد يكم سرم شلوغ بود

با فريادي هردوبه سمت عقب برگشتيم

- آره خب سرش شلوغ بود خانم داشت به هر طريق منو دَک مي كرد بلكم بتونه بيشتر با جنابعالي باشه

واي خداي من اين چي ميگفت؟اصلا اينجا چيكار مي كرد؟از چشماش آتيش بيرون مي زد سرخ سرخ بود حسام اومده بود اينجا از وجود حسام نگاه متعجب برديا بود كه آزارم مي داد "حالا راجبم چه فكري مي كنه؟....لابد پيش خودش فكر مي كنه برديا دوست پسرمه واي نه خدا"..... با سرعت به سمتم اومد چنان ترسيده بودم كه خودم رو پشت برديا پنهان كردم مي ترسيدم از حسام...از كسي تا به اونروز نذاشته بود كسي نگاه چپ بهم بكنه مي ترسيدم چشماي هميشه مهربونش پر از آتيش بود آتيش كينه و نفرت توي

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

چشماش زبونه مي كشيد وقتي حالتم رو كه اونطور پشت برديا قايم شده بودم رو ديد از حرص به سمتم هجوم آورد فقط تونستم از ترس جيغ خفه اي بكشم و چشمام رو بستم اما با صداي برديا به خودم اومد

- دفعه آخرت باشه كه بهش حتي نزديک ميشي..فهميدي؟

چشم باز كردم برديايقه حسام رو توي دست گرفته بودوحسام با نفرت بهش زل زده بود بعد از اين كه برديا يقه پيراهنش رو ول كرد اونم انگشت تهديدش رو به سمتم گرفت

- اين آخرش نيست

آب دهنم رو به سختي قورت دادم رفت و من از سر آسودگي نفس حبس شدم رو بيرون فرستادم سرم رو بالا گرفتم برديا نگام مي كرد اما نگاهش نه سوال داشت نه دلخوري هيچ حسي رو به آدم القا نمي كردم دلم نمي خواست راجبم فكر بد كنه براي همين تند گفتم:

- خواستگارم بود....يه جورايي دوست دوران بچگيم به حساب ميومد...من روش حساب برادري باز كرده بودم اما مثل اينكه‌اون احساسش فرق داشت ازم خواستگاري كرد اما من بخاطر حسم بهش جواب منفي دادم حالا هم كه‌مارو باهم ديد اينجوري كرد من واقعا از رفتارش عذر مي خوام

بازم نگام كرد و بازم هيچ حسي تو نگاش نبود به سمت دانشگاه راه افتاد بي حرف منم مجبور به دنبالش حركت كردم وقتي داخل دانشگاه شديم خداحافظي كرد و رفت كلاس اونروزمم تموم شد و به سمت خونه رفتم انقدر خته بودم كه دلم مي خواست كل آخر هفته رو بخوابم و از شنبه شروع كنم به خووندن براي امتحانات بعد از خواب انقدر دور سر خودم چرخيدم كه ساعت 11 شب رو نشون مي داد گوشيم زنگ خورد شماره شيدا بود تعجب كردم و گوشي رو جواب دادم

- بله؟

- سـ....لام...سوگـــند...به دادم برس

صداش انگار از ته چاه ميومد و غرق خواب بود اما پر از استرس

از لحن صداش ترس برم داشت فوري پرسيدم:

- شيدا چي شدي؟....كجايي؟

- بيـ.....مارستان....بيمارستان. .....

- واي خداي من بيمارستان چيكار مي كني؟

- فـ....قط بيا...

صداش قطع شد چندبار صداش كردم بي فايده بود خودم كه نمي تونستم تنها برم اما براي شيدا نگران بودم بهتر ديدم تا ماجرا رو با سودا در ميون بذارم صداش كردم اومد تو اتاق ماجرا رو كه بهش كردم كمي فكر كرد وبعد از اتاق خارج شد نمي دونستم مي خواد چيكار كنه هموـنجور مات و عصبي وسط اتاق ايستاده بودم در اتاق باز شد سودا لباس پوشيده وآماده وارد اتاق شد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- تو چرا هنوز اينجا وايستادي؟

- خب چيكار كنم؟

- حاضر شو ديگه مگه‌نمي گي دوستت حالش بده؟

مغزم با گفتن زودباش توسط سودا تازه شروع به كار كرد و در عرض 2 دقيقه آماده شدم با سودا سوار ماشين شديم و به سمت بيمارستان مورد نظر رفتيم پياده شديم سودا نزديک پذيرش ايستاد از مسئول پذيرش خواست تا براش كسي رو پيج كنن اما من انقدر ذهنم درگير بود كه نفهميدم اسم كيو مي گه با صدايي كه از بلندگو اومد حواسم جمع شد

- دكترسياوش راد به پذيرش...دكترسياوش راد به پذيرش

اِ سياوش اينجا كار مي كرد پس چرا سودا هيچي بهم نگفت‌نگاش كردم اما اون بيخيال داشت به انتهاي راهرو منتهي به‌پذيرش نگاه مي كرد سياوش اومد با ديدنمون با لبخند به سمتمون اومد بعد از سلام و احوالپرسي سودا ماجرا رو براش گفت متفكر اخماش توي هم رفت ازم اسم و فاميل شيدا رو پرسيد و بعد از پرسيدن معلوم شد توي اورژانس بستريه‌دنبال‌سياوش وارد اورژانس شديم كنار تخت شيدا كه رسيديم‌بيهوش بود و سرم توي دستش بود سياوش از پرستارش علت رو پرسيد كه معلوم شد به علت مصرف مشروبات الكلي دچار نوعي شک و مسموميت حاصل از اتانول شده كه سطح هوشياريش به حد زيادي پايين اومده و تمام محتويات معده اش رو با استفراغ تخليه‌كرده مي دونستم از كجا نشات مي‌گيره بازم همون مزون بازم برسام و نفرت عجيبي كه نسبت به‌اون آدم توي وجودم رخنه مي‌كرد هر لحظه بيشتر ميشد قرار شد شب رو توي بيمارستان نگهش دارن از منم خواستن تا با خانواده اش تماس بگيرم اما من آشنايي چنداني با شيدا نداشتم كه‌شماره اي از خانواده اش براي برقراري تماس داشته باشم به‌سودا گفتم‌بره خونه و من شب رو پيش شيدا مي مونم‌طفلک صبح زود بايد بيدار مي شد و به بيمارستان مي رفت دلم نميومد كه‌بخواد بخاطر من توي بيمارستان علاف بشه‌به هزار ضرب‌و زور به خونه فرستادمش، هنوز ارتباط‌صميمي‌با سياوش نداشتم يه جورايي توي رودربايستي باهاش بودم ازش تشكر كردم و خواهش كردم بره به كارش برسه خودمم روي صندلي‌كنار تخت شيدا نشستم غرق خواب بود چهره زيبايي داشت‌صورت صاف وسفيد موهاي بلوند روشن لب وبيني خوربزرگم كه‌بعد از مرگ مادر بزرگم با پدرجون ازدواج كرده بود و بعد هم تو سن 19 سالگي از ايران خارج شده اما اين اطلاعات كم بود و من باز نياز داشتم بدونم احساس خوبي نسبت‌به عمو پيدا كرده بودم اما بردیا اصلا شوق و ذوقي كه من داشتم‌رو نداشت كل اونروز رو روي مبل لم داده بود و به تلويزيون خيره شده بود اين بيخياليش برام عجيب‌بود بالاخره بابا اومد با ماشين وارد حياط خونه شد در ديگر ماشين باز شد و مردي از اون خارج شد از اون فاصله خيلي نميشد چهره اش رو تشخيص داد اما از نوع تيپش و هيكلش‌نميشد گفت كه‌يه‌مرد 40ساله است خيلي جوون به‌نظر مي رسيد به سمت ساختمون به راه افتادن مامان جلوي در ايستاد تا به مهمون‌تازه خوش آمد بگه من هم كنار مامان ايستادم در سالن باز شد مردي كه‌وارد خونه شد قدي هم قداي خودم داشت با موهاي مشكي كه با آرايش بالا داده بود و عينک دوديش رو روي اونها گذاشته بود صورت برنزه با چشمايي مشكي ابروهاش رو تميز كرده بود و بينيش عملي بود و لبهاي صورتي تيره اش و چونه مستطيليش‌خط ريش عجيبش ازش يه چهره خاص وزيبا ساخته‌بود بلوز مشكي مردونه ي جذبش روي اون هيكل محشره اش به زيبايي نشسته‌بود شلوار جين مشكي‌به پا داشت وقتي به خودم اومدم كه دستش‌رو روي شونه ام گذاشته‌بود و لبخندش دندوناي سفيد و رديفش رو به رخ مي كشيد وقتي ديد نگاش ميكنم لبخنده اش بازتر شد و به حرف اومد

- كجايي پسر؟....بيا بغل عمو ببينم

- سلام عموجون خوش اومديد

دوباره لبخند زد و دستاش رو باز كرد و با چشمكي به بغلش اشاره كرد منم لبخندي زدم و درآغوشش كشيدم و بعد از احوالپرسي با بردیا و مامان وارد خونه شد قرار شد كه عمو توي اتاق من ساكن بشه يعني در حقيقت اتاقم رو با عمو شريک شدم وسايلش رو توي اتاق جادادم و وارد سالن شدم عمو روي يه دونفره نشسته‌بود به محض ورودم كمي كنار رفت

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- بيا پسر...بيا بشين كنارم

به سمتش رفتم و كنارش نشستم بعد رو كرد به بابا

- داداش ماشالله پسرات يكي از يكي خوشگلترن...خصوصا اين پدر سوخته با اون چشماش جذابيتش آدمو ميگيره

بابا جوابش رو نداد اخم كرد و سرش رو به سمت مامان گرفت

- خانم غذا كِي حاضر ميشه؟

- حاضره الان ميرم ميزو ميچينم

- پسرا پاشيد به مادرتون كمک كنيد

اصولا بابا اينو ازمون نمي خواست...انگارمي خواست ما رو از عمو جدا كنه به هرحال با برديا از جا بلند شديم تا به اصطلاح براي كمک به مامان بريم

ناهار در آرامش خورده شد....بعد از ناهار بابا ازم خواست تا عمو رو به اتاق ببرم تا استراحت كنه.....با عمو به سمت اتاق رفتيم بعد از ورود به اتاقم چرخي توي اتاقم زد

- نه خوشم اومد....پسر updateاي هستي....خوبه كه تفكرات اون باباي عنقت كه افكارش مال عهد عتيقه‌روي شما تاثير نذاشته

از حرفش ناراحت شدم....درست بود كه گاهي خيلي زياد با كارها و حرفاي بابا موافق نبودم اما خب هرچي كه بود پدرم بود و نبايد اجازه مي دادم يه تازه وارد هرچند عموم....درباره پدرم....درباره يكي از اعضاي خانواده ام اينجوري بگه اخمام رو توي هم كشيدم

- چيه پسر؟....بداخلاق شدي....بهت برخورد به بابات اينجوري گفتم؟

- عمو جان احترامتون برام واجبه اما فكر نمي كنم درست باشه راجب پدرم...راجب برادر بزرگترتون اينجوري صحبت كنيد اونم بعد از اينهمه سال كه برگشتيد..اونم جلوي پسرش....پدرمن شايد گاهي قديمي فكر كنه اما افكارش به قول شما عهد عتيقي نيست

پوزخندي زد و روي تختم نشست

- آره نيست.....هه.....همين بابات وقتي مي خواستم برم دنبال علاقه ام نشست زير پاي بابابزرگت تا نذاره من از كشور خارج بشم وقتي ديد نمي تونه كاري از پيش ببره كاري كرد كه ديگه نتونم برگردم ايران...برگردم پيش خانواده ام....روزي كه مي خواستم برم بهم گفت اگه رفتي ديگه راه برگشتي نداري من حتي نتونستم تا لحظه آخر عمر بابام باهاش صحبت كنم

- عمو!!!...منظورتون چيه؟...شما داريد راجب چي حرف مي زنيد؟....پدرم من همچين آدمي كه شما ميگيد نيست

- هست....همچين آدمي هست....ميخواي بدوني چرا؟.....آره؟....ميخواي بدوني چرا تا اين سن عموت رو نديدي؟....پس بشين تا برات بگم

كنارش روي تخت نشستم بهش خيره شدم

- دوستي داشتم به اسم داريوش كه از بچگي تا دوران دبيرستان باهم بوديم پسر خوش چهره و قد بلندي كه يكسالي ازم بزرگتر بود خيلي هوامو داشت درست مثل يه برادر دبيرستانمون كه تموم شد از ايران رفت بعد از رفتنش حسابي دپرس شده بودم دوسال ونيم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

بعد از رفتنش برگشت ايران رفتم خونه اشون ديدنش حسابي فرق كرده بود خيلي بهتر از قبلش شده بود از اوضاع احوالش پرسيدم گفت اونجا به عنوان مانكن....مي دوني كه مانكن چيه؟

سرم رو به نشونه مثبت تكون دادم....دوباره ادامه داد

- براي يكي از ژرنالهاي مردونه كار ميكنه خب اونموقع خيلي اين چيزا باب نبود چندتا از ژرنالها رو كه عكسش توش بود بهم نشون داد....بهم گفت حسابي نونش تو روغنه و كلي معروف شده خيلي خوشم اومده بود ازم پرسيد دوست دارم منم وارد اينكار بشم منم گفتم از خدامه ...بهم گفت كه با بابا صحبت كنم و راضيش كنم اجازه بده با داريوش از ايران برم....داروبوش تاكيد داشت كه چيزي راجب اينكه قصدم از خروج از كشور چيه رو به بابا نگم..انگار اون از قبل پيش بيني كرده بود كه اگرم بابا راضي بشه اطرافيانش رأيش رو ميزنن خلاصه رفتم پيش بابا و گفتم كه مي خوام برم خارج گفت واسه چي؟...گفتم مي خوام برم درس بخونم باباتم نه گذاشت نه برداشت گفت بشين همين جا درستو بخون....گفتم آخه خان داداش شرايط خارج خيلي بهتر از ايرانه براي درس خوندن ...يه چپ چپ نگام كرد باد انداخت تو غبغبه اش و گفت اينهمه بچه دارن تو همين مملكت درس مي خونن تو هم يكيش...بابا هم تسبيحش رو مي چرخوندو فقط به بحث و جدل ما نگاه مي كرد اونروز من راه به جايي نبردم يه مدت گذشت و داريوش گفت اگه مي خوام كاري كنم عجله كنم چون مي خواست برگرده و معطل من بود ....يه روز كه بابات تو مغازه نبود رفتم پيش بابا و علت رفتنم رو براش گفتم ژورنالاي داريوش رو هم نشونش دادم گفتم كه مي خوام اينكاره بشم باباهم نگام كرد و گفت اينا چيكار مي كنن گفتم لباس تبليغ مي كنن گفت خب تو اينهمه راه مي خواي بكوبي بري اونجا كه لباس تبليغ كني گفتم آقاجون اينا تبليغات معمولي نيست آدم كلي معروف ميشه..سرشناس ميشه خدابيامرز دستشو كشيد به ريشش و ازم پرسيد:دوست داري بري؟...گفتم خيلي آقاجون از جاش بلندشد و به سمت گاوصندوق مغازه رفت چنددسته اسكناس دستش بود و داد بهم گفت اگه دوست داري برو خدا رحمتش كنه خيلي هوامو داشت آخه من ته تغاريش بودم طاقت ناراحتيمو نداشت ...همون روز با اون پول رفتم كارام رو با داريوش انجام داديم داريوشم همون اوايل به يكي از دوستاش اونجا سپرده بود تا برام دعوتنامه بفرستن خدارو شكر چون داريوش راه و چاه رو بلد بدو كرمون زود راه افتاد بابات اولش خبر نداشت اما وقتي فهميد قضيه چيه بلوايي به پا كرد كه بياو ببين كه من مي خوام فاسد بشم و كلي هم فحش نثار داريوش و جدوآبادش كرد....خدابيامرز بابام حرف باباتو خيلي قبول داشت پاشو كرد تو يه كفش كه الا للا حق نداري بري اما من همه كارامو انجام داده بودم حتي بليطمم خريده بودم....با رسيدن به آرزوهام همش چندروز اصله بود نمي تونستم بذارم همه ي آرزوهام نقش برآب بشه و هرچي رشته ام پنبه شه براي همين از خونه بيرون زدم بابام لحظه آخر بهم گفت اگه رفتي ديگه حق برگشتن نداري....من رفتم به آرزوم رسيدم اما به خاطر پدرت تمام خانواده ام رو از دست دادم حتي نتونستم تو ختم پدرم شركت كنم....حتي نتونستم لحظه آخر مادرم رو بغل كنم و باعث تمام اين اتفاقات پدرت بود

اونروز عمو همه چيز رو بهم گفت رفتارهاي بابا و حرفاش مهره تاييدي بر حرفاي عمو بود و من اونروز براي هميشه عمو رو توي ذهنم جايگزين پدرم كردم و شدم مريد گوش به فرمان عمو

از اونروز هرجا عمو مي رفت باهاش مي رفتم بردبا خيلي علاقه اي به صميمي شدن با عمو نشون نمي داد براي همين عمو خيلي باهاش گرم نمي گرفت بابا بيشتر وقتها با رفتنم با عمو مخالفت مي كرد اما واقعا دليلي براي مخالفت نمي ديدم شايد مي ترسيد كه عمو به قول خودش من رو از راه به در كنه اما من ترجيح مي دادم با عمو باشم تا اينكه توي خونه و كنار كساني باشم كه افكارشون زمين تا آسمون با افكار و عقايدم فرق داشت برام خيلي عجيب بود كه چرا بردبا انقدر حرف گوش كن و گوش به فرمان باباست اونم مثل من يه جوون بود فرق ظاهري ما تو همين 4 سال اختلاف سني...اما باطنا از زمين تا آسمون بود حتي چندبار منو كنار كشيد و گفت كه خيلي با عمو گرم نگيرم منم شونه اي بالا مي انداختم و ازش دور مي شدم نمي دونستم آخه چه دليلي داشت كه از عمو دور بشم فقط چون آدم "به روزي" بود؟...فقط چون جوونتر از سنش به نظر مي رسيد؟...خب اينا كه بد نبود....تازه خيليم خوب بود

عمو بعد از دوماه سكونت در ايران و خونمون به كشوري كه ازش اومده بود برگشت و من باز هم ميون اون جماعتي كه هيچ وجه اشتراكي با من نداشتن تنها شدم البته هراز گاهي از طريق تماس تلفني و...باهم در ارتباط بوديم اما من بودنش رو مي خواستم هرچي كه سنم بالاتر مي رفت بيشتر از دنياي خانواده ام دور مي شدم و كمتر با عقايدشون موافق بودم پدر سختگيريش بيشتر شده بود و مراقبت هاي دورادور بردبا بدجوري رو اعصابم بود ديگه واقعا طاقت اين همه فشار رو نداشتم شده بودم يه بمب ساعتي كه هرلحظه

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

ممکن بود منفجر بشه تنها مأمنم اتاقم بود خيلي كم پيش ميومد كه كنار خانواده ام باشم سه سال گذشت عمو در آخرين تماسش خبربازگشتش رو بهم داد انقدر از اومدنش خوشحال بودم كه سر از پا نمي شناختم عمو زمان پروازو شماره هواپيما رو گفت و از اونروز،روزشماري هاي من براي برگشتش شروع شد عمو تاكيد داشت كه خانواده ام از بازگشتش چيزي ندونن منم كه مطيع عمو حرفش رو بدون چون و چرا قبول كردم زمان موعد فرارسيد و من كه ديگه طاقتم طاق شده بود تا زمان رفتن به فرودگاه مدام از بالا به پايين واز چپ به راست توي اتاقم قدم رو رفتم ساعت مقرر از خونه بيرون زدم و سوار ماشينم كه بابا به تازگي برام خريده بود شدم كه اون لحظه ها مطمئن بودم بابا به نحوي بهم رشوه داده بودتا به قول خودش كمي مطيع و حرف گوش كن بشم ....به سمت فرودگاه حركت كردم هواپيماي عمو يكساعت بعد از رسيدنم به فرودگاه به زمين نشست و من تونستم عمو رو حدود نيم ساعت بعد از طريق شيشه حائل بين دوسالن ببينم باديدنم برام دست تكون داد جلو رفتم و به محض خروج همديگرو سفت در آغوش گرفتيم تو اين سه سال مي شد گفت كه فقط تنها تغييري كه عمو كرده بود موهاي كنار شقيقه اش كه جوگندمي شده بود و اين مسئله نه تنها از جذابيتش كم نكرده بود بلكه باعث شده بود توي صورتش پختگي بيشتري ديده بشه با هم سوار ماشين شديم

- خب عمو كجا برم؟....خونه؟

- خونه خودتون؟؟؟...نه بابا كي حوصله اون باباي عنقتو داره برو به اين آدرسي كه بهت ميدم

آدرسي كه داد سمت الهيه بود توي يه برج 30 طبقه وقتي رسيديم نگهبان جلومون رو گرفت كه عمو باهاش صحبت كرد و داخل پاركينگ شديم و توي شماره ساختموني كه عمو گفت پارک كردم به عمو كمک كردم تا وسايلش رو به طبقه‌مورد نظر ببره وقتي جلوي واحد رسيد كليد انداخت و داخل شد و منم پشت سرش داخل شدم با تعجب به اون آپارتماني كه حدودا 180 تا 200 متر بود نگاه كردم

- عمو اينجا مال كدوم يكي از دوستاتونه؟

- مال خودمه پسر....عموتو دست كم گرفتي؟

- مگه ميشه؟...شما كي وقت كردين اينجارو بخرين؟

- وكيلم برام خريده

- وكيلتون؟....من فكر نمي كردم كه وكيل داشته باشين....پس بايد تبريک بگم بهتون

- بابت چي؟....وكيل يا خونه؟

از حرفش خنديدم و گفتم:

- خب معلومه خونه

عمو هم خنديد و چشمكي زد

- خب برسام هستي من برم يه دوش بگيرم؟

- نه ديگه با اجازه اتون من برم خونه شما هم خسته اين مي خواید استراحت كنيد

- كجا پسر بعد سه سال ديدمت كلي حرف باهات دارم بشين اومدم

- چشم....پس من مي شينم تا شما بيايد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

عمو به سمت اتاقي كه احتمالا حموم اونجا قرار داشت رفت منم بلند شدم و چرخي توي اون سالن زدم معلوم بود كه دكوراسيون خونه كار دكوراتورهاي ماهر تهرانه كه مطمئنا اين هم از كاراي وكيل عمو بود

حدود سه ربع ساعت گذشت كه عمو از حموم خارج شد حوله تن پوش سبز تيره اي تنش بود وبا حوله اي دستي آب موهايش رو مي گرفت باديدنم لبخندي زد و كنارم روي مبل نشست

- آخيش سفر چه با هواپيما باشه چه با هر وسيله ي ديگه اي بدنت رو كوفته مي كنه حتما بايد يه دوش بگيري تا يكم حالت جا بياد...خب تعريف كن

- چي بگم عمو جون....شما از سفراومدين...شما تعريف كنيد

لبخندي دلنشين به رويم زد و گفت:

- راست ميگي....من كه كلي تعريفي برات دارم....بذار برم لباس بپوشم ميام برات ميگم

از جا بلند شد دوباره به همون اتاق رفت و بعد از چند دقيقه با يه دست گرم كن خاكستري روشن مارک برگشت و به آشپزخونه رفت كتري برقي رو به برق زد و آب رو داخل كتري ريخت و بعد از بازو بسته كردن چندتا كابينت جعبه اي رو بيرون آورد كه حاوي teabagبود دوتا بيرون آورد و دوباره مشغول گشتن شد و اينبار دو تا فنجون و يه سيني پيدا كرد چند دقيقه اي ايستاد تا آب جوش بياد بسته هاي چاي رو باز كرد و داخل فنجونها انداخت و به سالن برگشت سيني رو روي ميز جلوي مبل گذاشت و يكي از فنجونها رو برداشت و به منم تعارف كرد تا فنجون ديگرو بردارمteabag رو توي فنجون بالا پايين كرد

- اومدم كه بمونم

اول كمي از حرفش جا خوردم اما منظورش رو سريع گرفتم

- تا چه مدتي؟

- تا هميشه

با تعجب نگاش كردم

- واقعا؟؟؟

- آره....بده

- بد؟!؟!....عاليه...واي عمو نميدونيد چقدر از اين خبر خوشحالم كرديد...ديگه لازم نيست توي اين دنيا تنها باشم....ديگه لازم نيست كه منتظرتون بمونم

- تو منتظر من بودي

- بله...سه سال....عمو نمي دوند تو اين سه سال چي كشيدم..بابا ديگه با رفتارش كلافه ام كرده بود...بردیا هم كه ديگه بدتر از بابا شده مدام درحال پاييدن منه خسته شدم عمو...من بچه نيستم...يه دختربچه كه بخوان ازش مراقبت كنن تا مبادا گول گرگاي جامعه رو بخوره....خسته ام كردن

عمو دستي روي شونه ام گذاشت وقتي نگاش كردم آرامش بخش لبخند زد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- ديگه نمي ذارم كسي آزارت بده....مگه عمو بهرامت مرده باشه كه بذارم اون بهادر قلدر اذيتت كنه

لبخندش آرومم مي كرد مثل يه مسكن روي تمام زخمهام كه توي اين چندساله خوردم

فصل هفتم

از اونروز كارم شده بود از دانشگاه برم پيش عمو حتي بعضي شبها رو پيشش باشم حالا ديگه خانواده امم مي دونستن كه عمو به ايران برگشته مخالفتهاي بابا شديدتر شده بود و سركشي و سرسختي من بيشتر جوري شد كه ديگه كسي به رفت وآمدهام اهميتي نمي داد چون مي دونستن كه من سرسختتر از اين حرفام اونروزا فكر مي كردم كه "بالاخره فهميدن كه منم آدمم و دلم آزادي مي خواد....دلم استقلال مي خواد"

يه روز از دانشگاه كه بيرون اومدم گوشيم زنگ خورد عمو بود وقتي جواب دادم ازم خواست دنبالش برم تا باهم به جاي موردنظرش بريم سوار ماشين شدم و به سمت خونه عمو رفتم وقتي رسيدم پايين ساختمون زنگ زدم و بعد از چند دقيقه پايين اومد آدرسي رو بهم گفت كه سمت قيطريه بود جلوي يه عمارت گفت كه نگه دارم در عمارت باز بود و حدود 20 تا كارگر مشغول كار بودن بهم اشاره كرد داخل ساختمون بشم پشت سرش راه افتادم ورودي عمارت يه باغ كه از تجمع برگهاي پاييزي حسابي زرد شده بود ومسيري سنگ فرش شده كه كاملاسيمانش تازه بود به درب اصلي عمارت مي رسيد بيشتر درختهاي باغ رو زده بودن و دورتا دور باغ پر از شمشادايي كه يه سري كارگر مشغول هرس كردنشون بودن چندتا برقكارم داشتن وسط شمشادها تيرچه هاي برقي رو كار مي ذاشتن پله هاي منتهي به عمارت رو به تازگي سنگ كرده بودن سنگهاي مرمر سفيدي كه باعث درخشش و زيبايي پله ها شده بود و از همون سنگ كمي ماتتر روي نماي خارجي عمارت به كار رفته بود عمو كمي دورتر از پله هاي عمارت ايستاد دستي به كمرش زد و بدون اينكه سرش رو به سمتم بچرخونه گفت:

- چطوره؟

- به نظرم عمارت خوشگلي از آب دربياد

- آره منم موافقم...مي خوام درشو هم عوض كنم به نظرم اين در براي كار ما خيلي قديميه....اولش مي خواستم بدم رنگش كنن اما بعد پشيمون شدم به نظرم در يه همچين عمارتي بايد اُبهت خاص خودش رو داشته باشه

- هوم...موافقم....عمو؟

- جانم؟

- اين عمارت رو براي سكونت مي خواين؟

- نه

- پس چرا انقدر داريد براش خرج مي كنيد؟

- ميگم بهت....بيا بريم

داخل عمارت شديم و عمو با سركارگر مشغول صحبت شد و توضيحات لازم رو بهش داد وبعد هم از عمارت خارج شديم

وقتي سوار ماشين شديم گفت:

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- ناهار كه نخوردي؟

- نه

- خب پس بزن بريم يه جاي توپ يه ناهار دونفره بزنيم

- چشم....عمو نمي خواید بگید این عمارتو براچي دارید درست مي كنيد؟

- ميگم بهت عجول....حالا برو تو كه از گشنگي نمي تونم دهنمو باز كنم صبحم صبحانه نخوردم

ماشين رو روشن كردم و مسيريو كه عمو مي گفت رو مي رفتم تا اينكه به يه رستوران رسيديم و عمو گفت نگه دارم وارد رستوران شديم و عمو جايي كنار يكي از پنجره هاي رستوران نشونم داد و با هم به سمت اونجا رفتيم جاي دنجي بود

- عمو اينجا رو كي پيدا كردين؟....خيلي دنج و باحاله

- آره....اون روز كه با وكيلم قرارداشتم اومديم اينجا غذاشم حرف نداره ....گفتم يه دفعه هم با عزيز دلم بيام...چطوره؟

باز همون چشمک هميشگي و بازم لبخند غذا رو سفارش داديم بعد از رفتن گارسون بهم خيره شد وقتي ديد نگاش مي كنم گفت:

- خوشحالم كه يه نفر...يه پسر خوبي مثل تو رو كنار خودم دارم

- منم خوشحالم عمو كه كنارتونم

لبخند زد خسته و بي رمق غذا رو آوردن و عمو بازم چيزي راجب اون عمارت بهم نگفت بعد از صرف غذا به خونه برگشتيم روي يكي از مبلا لم داد و چوب سيگار مورق طلاييش رو كه از زماني كه دوباره برگشته بود دستش ديده بودم و مي گفت يكي از دوستانش بهش داد رو برداشت يه نخ سيگار رو داخلش جا داد پک اول رو زد وتعارفم كرد....رد كردم سيگارش رو رو با پكهاي پي در پي تموما دود كرد فيلتر سيگارو از چوب سيگارجدا كرد و داخل جا سيگاري ريخت و به دقت بهم چشم دوخت

- حاضري باهم يه كار جديدي رو شروع كنيم

گنگ نگاش كردم

- واي برسام وقتي مثل خنگا بهم زل مي زني اصلا يادم ميره كه تو همون برادرزاده ام هستي كه روش خيلي حساب مي كردم و بخاطرش اينهمه راهو كوبيدم اومدم

- خب عموجون نميدونم راجب چي صحبت ميكنيد

- خب الان بهت ميگم فقط تورو خدا عين اين منگا بهم زل نزن

لبخند گل و گشادي زدم وگفتم:

- چشم گوشم با شماست

- خب اون عمارت رو ديدي؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- همين كه الان رفتيم سراغش؟....كه تو قيطريه بود؟

- آ..باريكلا...حدودا 2000متري ميشه و فضاي خوبي براي كاري كه مي خوام انجام بدم داره

- خب مي خوايد باهاش چيكار كنيد؟

- مي خوام يه مزون و يهfashion showبزنم...مي دوني خود عمارت رو مي خوام براي طراحي لباس و خياط ها بذارم و پرو لباس و معمولا catwalkingهايي رو هم كه اول هر فصل به مدت 10 تا 15 روز مي ذاريم رو هم داخل باغ برگذار مي كنيم مي خوام stageرو بدم روي استخر بزنن البته خب مي دونم كه واسه فصل زمستون توي باغ براي showدچار مشكل ميشيم كه براي اونم ته باغ يه محل قرار دادم به نظرت چطوره؟

- والا چي بگم...من خيلي از اينجور چيزا سردر نميارم معمولا توي شبكه هاي fashionTVاين چيزايي كه ميگيدرو ديدم اما خب بالاخره شما يه زماني خودتون شغلتون اين بوده

- ديگه دوست ندارم اينجوري حرف بزني...از اين به بعد هرسوالي داري از خودم مي پرسي تو بايد دست راست من باشي....مي خوام تو بشي ستاره ي showهاي من مي خوام بدرخشي

لحظه اي صحنه رفتنم روي stage با ژست خاص و نگاههاي خيره و تحسين افراد حاضر توي سرم رژه رفت و ناخودآگاه لبخندي از سر ذوق زدم عمو اين حالم رو ديد و دستي روي شونه ام گذاشت

- موافقي پس

- بله موافقم....عمو مي خوام به خانواده ام نشون بدم كه من انقدرم كه فكرمي كنن بي دست و پا و محتاج نيستم...مي خوام بفهمن كه منم دست كمي از گل پسرشون ندارم و انقدر اون برديارو تو سرم نكوبن

- خوبه

اون لحظه ها فقط فكرم اين بود كه خودي نشون بدم....اما وقتي چند مدت گذشت ديگه حتي اين مسئله هم مهم نبود

از اونروز قرار شد كه منهمكار عموم بشم ....دست راست عمو.....هر سوالي كه داشتم ازش مي پرسيدم و گاهي توضيحاتيرو كه به معمار كار داده بود رو براي من هم ميگفت مثلا زماني كه داشتنstageرو درست مي كردن بهم گفت:

- ببين برسام عمو وقتي مي خواي يهstage رو طراحي كني به جز اين كه به زيباييstageبايد دقت كني بايد به نوع رنگ و نوري كه توي طراحيstage بكار مي بري هم بايد توجه كني مي دوني نوري كه استفاده مي كنيبايد طوري باشه كه چشم رو اذيت نكنهو همچنينبايد چشم رو به مدلي كه داره روي صحنه راه ميره خيره كنهو رنگ لباس رو قشنگ و زنده نشون بده خب پس بايد از يه رنگ آرامش بخشو آروم استفاده كني كه معمولا از رنگ آبي خيلي روشن مايل به سفيد....به طوري كه در نگاه اول فقط سفيد ديده بشه و با كمي دقت آبيرو بشه ديد اين رنگ باعث ميشه رنگها بيشتر خودشون رو نشون بدن بايد از projectorهايي استفاده بشه تا بتونهنور صحنهو stage رو به خوبي تامين كنه

يا مثلا براي انتخاب طراحها و خياطا بهم گفت:

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- خب من دارم دنبال چندتا طراح لباس و خياط حرفه اي مي گردم....چون نوع دوخت....نوع پارچه.....رنگش توي ديد خيلي تاثير داره....لباس بايد كاملا روي تن مدل خوابيده باشه و زيبايي خاص خودش رو نشون بده...پس ماهر بودن طراح لباس و اينكه خاص وزيبا طراحي كنه و دركنارش خياطي كه بتونه اون طرح رو روي پارچه پياده كنه خيلي خيلي تو كار ما مهمه ....اكثر آدمايي كه براي‌showهاو catwalking به مزون ها سر مي زنن دنبال‌يه لباس خاص هستن.....تک پوشن و دنبال بكرترين طرحها هستن

توضيحات عمو اونروزا خيلي كامل بود وتا حدودي در جريان كارو نوع عملكرد مزون قرار گرفته بودم عمو حسابي بهم ميدون ميداد و هرجا كه براي كارهاي مزون مي رفت منو با خودش مي برد بعد از اينكه‌كار stage،سالن ، اتاق طراحهاي لباس وخياطها آماده شد با عمو و خياطهاي استخدامي و يه‌طراح لباس كه عمو مي گفت از همكاراي قديميشه‌يه دورگه ي ايراني-ايتاليايي بود به مزون اومد تا روي كار طراحها نظارت كنه به چندتا كارخونه نساجي سرزديم نوع و رنگ پارچه هاي مدنظرشون‌رو به مهندس نساج گفتند و قرداد بسته شد ..... عمو هم ازم خواست كه توي دانشجوهاي دانشكده يا حتي دوستام اگر كسي با مشخصاتي كه از مدلها بهم گفته بود ديدم پيش عمو ببرم تا با عمو وارد همكاري بشن....و خودش هم منو تعليم داد كه بايد چطوري راه برم چه نوع ورزشي بكنم با چه دستگاهي‌توي باشگاه كار كنم تا عضلاتم‌روي فرم و مناسب باشه تا لباس روي تنم زيبا باشه.....عمو راست مي گفت من شدم دست راستش.... شدم ستاره showهاي فصليش اما به قيمت حمالي كردن براش زدن مخ اينو اون براي مزونش به ظاهر اون مزون رو مي گردوند اما در واقع اين من بودم كه تمام كارهاش رو انجام مي دادم تازه مي فهمم معني "هيچ گربه اي محض رضاي خدا موش نمي گيره" چيه...تازه فهميدم اين همه قربون صدقه و تعريف تمجيد محض رضاي دل من نبوده عمو كسي رو مي خواست تا بتونه توي جوون ها بگرده و براش كارمند و مانكن پيدا كنه البته ناراضي نبودم اون كار حداقل كاري بود كه خودم دوستش داشتم و زوري هم بالاسرم نبود.....عمو هم حسابي هوام رو داشت و نمي ذاشت كمبودي حس كنم تا مبادا پش بابا برم....وقتي بابا پشتمو خالي كرد و گفت كه "اگر رفتي دنبال عموت ديگه‌چيزي از من بهت نميرسه‌برو بگو خرجتم عموت بده عمو هم نذاشت پشتم خالي بشه"....ديگه برام مهم نبودبه اون خونه برگردم 6 ماه به هيچ وجه به خونه نرفتم....دلم نمي خواست كه برگردم دلم گاهي هواي مامانمو مي كرد اما اهميتي نمي دادم ترجيح ميدادم جايي كه بابا و برديا هستن حضور نداشته باشم....اما مامان يه شب زنگ زد و با گريه ازم خواست كه برگردم خونه گفت اگه برنگشتم عاقم ميكنه هنوزم به خيلي چيزا اعتقاد داشتم از اونشب به اصرار مامان به خونه برگشتم اما تنها جايي كه بودم اتاقم بودو تنها جايي كه با خانواده ام جمع ميشديم‌دور ميز ناهاروشام بود....اما انگار مامان به همينشم‌راضي بود....مي خواست كه حتي اگر 5 دقيقه هم شده كنار هم باشيم و معناي خانواده‌رو حفظ كنيم

دوباره به سقف خيره شدم و به ساعت ديواريه‌روبروم زل زدم ساعت حدود 3:30 بود تا 6 مي تونستم كمي استراحت‌كنم و از اونجا برم مزون ساعت گوشيم رو روي ساعت 5:30 تنظيم‌كردم تا بتونم‌يه دوش بگيرم‌و بعدم حاضر شم‌برم مزون..... show لباس هاي پاييزي داشتيم‌و بايد براش آماده مي شدم حدود ساعتاي 7:30-8 برنامه انجام ميشد كه قبل از اون بايد لباس هارو يه باره ديگه‌پرو مي كردم تا اگر مشكلي‌داره قبل از برنامه‌رفع بشه

***

از خواب كه بيدارشدم هنوز كمي منگ بودم درد گردنم بهتر شده بود اما سردرد بدي داشتم "خدا بگم چيكارت نكنه‌دختر احساس مي كنم يه آجر از طبقه20ام خورده تو سرم".... وقت براي نشستن و عزا گرفتن بابت سردردم نداشتم از جام بلند شدم و حوله برداشتم و به حموم رفتم يه دوش يه ربعه گرفتم و بيرون زدم قبل از showمعمولا نبايد دست به موهام مي زدم تا اونجا توي مزون برام درستش كنن يه تي‌شرت سفيد جذب با شلوار جين مشكي پوشيدم براي شب هم كه معمولا هوا رو به سردي مي رفت يه كت كتون Sportبرداشتم از اتاق بيرون زدم و از پله ها پايين اومد هنوز به پايين پله ها نرسيده بودم كه بابا صدام كرد بله اي اجباري گفتم

- از برديا خبر نداري؟

- هه.....مگه به من سپرده بودينش

حرص رو ميشد تو چشماي عصبيش‌و دندوناي روي هم فشرده شده و فک منقبضش ديد يه پله به سمت بالا اومد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- چرا نمي توني عين آدم جواب بدي؟....چرا انقدر سربالا جواب ميدي؟....چرا انقدر خيره سر شدي؟

- شما چرا سراغ پسرتو از من مي گيري؟....مگه موبايل نداره؟....خب يه زنگ به گوشيش بزن از خودش بپرس

- خب اگه گوشيشو جواب مي داد از تو نمي پرسيدم..قرار بود امروز بياد دانشگاه گفتم شايد ديده باشيش

- نه من نديدمش....بعدشم تا اونجا كه يادمه هميشه شما منو به بردیا مي سپردي

- مي سپردم تا بلكم يكم حواسش به توي كم عقل باشه....من نمي دونم اون بهرام گوربه گور شده چي داره كه تو چسبيدي بهش؟....كاش قلم پاش مي شكست هيچوقت پاش به ايران باز نميشد..تا اين پسر كم عقل و بيشعور من دنبالش راه نمي افتاد

- بهتره احترام خودتونو نگه داريد....همون بهرامي كه ميگي وقتي پشتمو خالي كردي دستمو گرفت....من انقدر كه اونو به پدري قبول دارم شما رو ندارم....پس بهتره به پدرم توهين نكني چون مجبور ميشم توهينتونو جواب بدم

اخمش عميقتر شد از عصبانيت صداي نفساش به گوش مي رسيد ناخودآگاه گوشه لبم براي پوزخندي بالا رفت وتوي يه لحظه‌يه طرف صورتم سوخت اونقدر محكم زد كه به عقب خم شدم و نزديک بود بيافتم خودم رو كنترل كردم و صاف وايستادم زل زدم به چشمش و بعد از چند ثانيه از كنارش رد شدم و به سمت مزون رفتم وارد ساختمون مزون شدم....درست 2 سال و2 ماه بود كه داشتم اونجا به عنوان مدل كار مي كردم دوستش نداشتم....شايد بهتره بگم اصلا حسي به اونجا نداشتم...ترجيح ميدادم توي رشته ي خودم فعاليت كنم و توش پيشرفت كنم...اما خب گير عمو بودم...يه جورايي بخاطر كارايي كه برام كرده بود بهش مديون بودم آروم از پله هاي عمارت بالا رفتم هنوز زود بود براي پرو و آماده شدن....كمي توي عمارت راه رفتم و يكم توي اتاقا چرخ زدم ووقتي از يكي از اتاقا خارج شدم دختري رو ديدم كه به ديوار روبروي اتاق تكيه داده بود وبا گوشيش ور مي رفت سرش پايين بود و چتريهاي مشكيش روي صورتش ريخته بود رنگ پوستش سفيد نمكي بود و بيني كوچيک و خوش فرمي داشت لباش رو با يه برق لب صورتي رنگ داده بود بخاطر پايين بودن سرش رنگ چشماش رو نميديدم اما قدش ميشد گفت حدوداي 170، 2، 3 بود و هيكل ريزنقش و خوشگلي داشت يه تونيک قهوه اي پوشيده بود و با شلوار كتون كرم قهوه اي شالش به رنگ شلوارش و باز روي سرش انداخته بود به سمتش رفتم صداي قدمام رو كه شنيد سرش رو بالا آورد ديگه مي تونستم رنگ چشماش رو هم ببينم سبز مثل يه جنگل تابحال همچين رنگي رو نديده بودم دقت كردم تا ببينم لنزه يا نه كه بهم لبخند زد تازه فهميدم كه خيلي وقته بهش زل زدم مجبوري لبخند زدم و جلوتر رفتم با همون لبخند سلام كرد جوابش رو دادم

- فكر كنم شما برسام باشيد؟

- بله....شما منو از كجا ميشناسيد؟

كمي تو جاش جابه جا شد و گوشيش رو اين دست اون دست كرد

- من دختر دوست عموتونم عمو بهرام حسابي از برادرزاده خوشگلش و رنگ خاص چشماش برامون گفته....راستش خيلي دلم مي خواست شما رو از نزديک ببينم

دستش رو به سمتم دراز كرد

- من پريام....از آشناييتون خوشوقتم

- منم همينطور

كنارش ايستادم سنش به نظر نمي رسيد كه زياد باشه براي اينكه‌دوباره سر صحبت رو باز كنم گفتم:

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- چند سالته؟

- 19

- خب پس هنوز خيلي جووني

- ببخشيد بابابزرگ شما چندسالته؟

از حرفش خنده ام گرفت

- 25 سالمه

- همچين گفتي هنوز خيلي جووني گفتم شايد 50 سالته

دوباره خنديدم....اونم خنديد يه خنده دلبر و زيبا

چنددقيقه اي اونجا كنار هم ايستاديم و باهم گپ زديم تا اونجا كه فهميدم تازه وارد دانشگاه شده بود و داشت رشته ي معماري مي خووند وبا پدرش اومده بودن چون پدرش با عمو كار داشته وصحبتمون حسابي گل انداخته بود كه فشار دستي رو روي شونه ام حس كردم برگشتم ديدم عمو با يه آقا هم قداي خودش خوش پوش و آراسته كنارم ايستاده مرد لبخندي زد و گفت:

- پس اون برسام كه بهرام ازش حرف ميزنه تويي؟

دستم رو به سمتش دراز كردم

- سلام خيلي خوش اومدين

- ممنونم....من كاوه هستم.....داريوش كاوه

اسمش آشنا بود اما توجهي نكردم شايد فقط يه تشابه اسمي بوده خوشوقتمي گفتم كه جوابش رو با تكون دادن سر و يه لبخند شيک داد و دستش رو روي شونه پريا گذاشت

- دخترم كه با پرحرفي سرت رو به درد نياورد؟

پريا اخم نازي كردو با اعتراض باباش رو صدا كرد بابا خنده اي كرد

- نه ماشالله خيلي خانم هستن

پريا سرش رو پايين انداخت و مرسي آرومي گفت حسابي گرم صحبت بوديم كه سپيده يكي از بچه هاي طراحي صدام كرد به سمتش رفتم ازم خواست براي پرو لباس برم....به اتاق خياطها رفتم....بعد از پوشيدن 10، 12 تا پليور و كت اسپرت وشلوار بالاخره دست از سرم برداشتن و بايد به اتاق گريم مي رفتم تا روي آرايش موهام...كمي هم گريم صورتم كاركنن..بعد از اتمام كار بايد مي رفتم روي stage....من اصولا تنها روي صحنه مي رفتم اما از زماني كه مهساوارد مزون شده بود بيشتر showها رو با هم بوديم...اونشب استثناً عمو ازم خواست كه تنها برم چون اونشب مزون فقط لباس مردونه رو به نمايش ميذاشت....بعد از گذشت دوسال ديگه مي دونستم چيكار كنم....و نيازي به هيچ توضيحي نداشتم....توي اين دوسال كه مزون حسابي اسم ورسم دار شده بود اين من بودم كه تمام تلاشم رو مي كردم كه بي نقص باشم بي نقص قدم بردارم خود عمو هم هميشه بهم مي گفت كه شايد از بقيه بتونه عيب و ايرادي پيدا كنه اما تا بحال از من نتونسته ايرادي بگيره....عمو صدام كرد تا آماده بشم براي رفتن روي stage به اتاق پرو رفتم و اولين دست لباسي رو كه بايد مي پوشيدم با دقت تنم كردم تا آرايش موهام و گريم صورتم خراب نشه از اتاق بيرون رفتم و از

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

پشت جايگاهي كه براي stage درست كرده بودن و مخصوص ورود مانكنها به Stage بود وارد شدم با طمأنينه و غرور يه تا به ابروم دادم تا جذابيت صورتم بيشتر بشه قدم هام رو روي stage گذاشتم جلو رفتم و به آخر سكو كه رسيدم يه مكث چند ثانيه اي....صداي فلاش دوربين دو عكاس مزون وفلش خوردن دوربين ها باعث ميشد روي اون صحنه اُبهت پيدا كنم.....هميشه از اين قسمتش خوشم ميومد احساس غرور عجيبي مي كردم حالا بايدبرمي گشتم تا با اينكار لباس به صورت كامل توي ديد تماشاچي ها قرار بگيره....چندين بار ديگه هم روي صحنه رفتم و چند ست پاييزه رو هم به نمايش گذاشتم وقتي كارمون تموم شد به اتاق رفتم و لباسم رو عوض كردم...حسابي گرمم شده بود...چون لباسهايي رو كه تن كرده بودم مناسب اونموقع نبود و براي زماني بود كه هوا رو به سردي مي رفت نه الان كه گاهاً مجبور بوديم حتي كولر رو روشن كنيم....از اتاق اومدم بيرون و به سرويس بهداشتي رفتم وصورتم رو شستم از اينكه بخواد اين مواد آرايشي و گريم روي صورتم بمونه عصبي مي شدم وقتي خارج شدم چهره خندون پريا رو جلوي روم ديدم به صورتش لبخندي زدم

- واي...برسام....كارت عاليه...20،بيستي....دقيق مثل مانكنهاي ايتاليايي....واي نه تو اونا رو هم توي جيبت مي چپوني

به اين ذوق كودكانه اش خنديدم و با دوتا انگشت اشاره و شصتم بينيش رو كشيدم قيافه اش از اونايي بود كه نميشد از ذهن خارجش كرد دوست داشتني بود و بخاطر ريزنقش بودن هيكل و صورتش babyface بود خيلي كمتر از سنش بهش مي خورد با هم به سمت اتاق عمو راه افتاديم توي راه براي اينكه سر صحبت رو باز كنم گفتم:

- تو مانكناي ايتاليايي رو كجا ديدي؟

- خب گاهي تو شبكه fashion TV گاهي هم كه با بابا ميريم ايتاليا خب منو ميبره catwalking اونجا خيلي بهتر از تلويزيون ميشه مانكنا رو ديد من خيلي دوست دارم

كمي سكوت كرد و دوباره ادامه داد:

- برسام؟

دلم مي خواست بگم جانم اما دوست نداشتم فكر كنه باهاش زود صميمي شدم و به قول معروف چايي نخورده پسرخاله شدم براي همين به گفتن بله اكتفا كردم

- به نظرت من مدل بشم خوبه؟....يعني منظورم اينه كه هيكل و تيپم به مدلا مي خوره

با اين حرفش با دقت بيشتر به اندامش نگاه كردم قدش خوب بود وصورتش به صورت فتوژنيک زيبايي داشت يادمه هميشه عمو مي گفت كه "يه مدل موفق و زيبا بايد خصوصيات ظاهريش فتوژنيک باشه تا به چشم بياد و زيبا جلوه كنه".... با وجود ريزنقش بودنش و باريكي كمرش باسنش برجسته ديده ميشدو و مي تونستم بگم كه براي اينكار مناسبه

- تو ورزشم مي كني؟

- آره fitness.....چطور؟

- هيكلت خيلي رو فرمه

- آره از دبيرستان بابا مجبورم كرد كه رو هيكلم كار كنم اونموقع خيلي ازش حرصم مي گرفت اما الان واقعا راضيم

- هووم

با رسيدن به اتاق عمو حرفاي ما هم تموم شد و در زديم و وارد اتاق شديم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

سارا طراح دورگه ي عمو كه حالا حكم معاون عمو رو داشت كلا ازش خوشم نميومد وبه محض ورودمون نگاه خيره اش آزارم مي داد....نمي دونستم چرا اينطور خيره نگاه كردن و برانداز كردن من براش جالب بود؟....منم نگاهمو دوختم به نگاهش بلكه روش كم بشه...ميشد گفت تقريبا 40 خردهاي سن داشت اما هنوزم فكر ميكرد جوون 18 ساله است اگر اين همه بوتاكس و تزريق رو اون صورت شبيه اجنه اش انجام نداده بود مطمئنم كه وقتي اونطور كريه مي خنديد كل صورتش چروك ميشد ... قيافه اش به هيچ وجه خوب نبود مژه هاش رو به كمك مژه مصنوعي حسابي بلند كرده بودو پلك هردو چشمش تاحدودي افتادگي داشت و وقتي خط چشم ميكشيد چشماش حسابي ترسناك ميشد رژلبشم كه تا نزديكي دماغش بالا ميكشيد كلا آدم چندش آوري بود به خصوص با اون عشوه هاي شتري و اون خنده هاي بلنديكه روي اون لباي گل و گشاده اش نقش ميبست هيچ حس خوبي رو به آدم القا نمي كرد كه هيچ تازه آدم بيشتر ازش مي ترسيد...خبرش به گوشم رسيده بود كه 3،4 باري زيرآبمو پيش عمو زده.....بيخيال نگاه كردن به سارا شدم....آقاي كاوه پدر پريا از وقتي كه وارد اتاق شده بودم با لبخنديكه معنيش رو نمي فهميدم نگاهم مي كرد.....عمو مارو دعوت به نشستن كرد و بعد از حرف و تعريف درباره اون Show ....عمو پريا رو مخاطب قرار داد:

- خب خانم زيبا بگو ببينم چيكارا مي كني؟.....رشته ات رو دوست داري؟....اينجا بهتره يا اونور؟

- ممنون عموجون.....راستش خب رشته ام رو دوست دارم اما ترجيح مي دادم توي همون ايتاليا و كنار مادرم به خووندن درسم ادامه بدم...ميدونيد كه ايتاليا مهد معماريه....

صداي اعتراض آميز كاوه بلندشد

- فكر كنم درباره اين موضوع قبلا صحبت كرديم ....همين قدر كه بخاطر بعضي كارها سالي دوسه دفعه مي بينيش بسه

بعدهم كه انگار از يادآوري چيزي حالت انزجار بهش دست داد صورتش جمع شدو با خودش زمزمه كرد:

- هيچ علاقه اي ندارم كه تربيتت شبيه اون زن بدكاره بشه

صداي بغض دارو ناراحت پريا كه كنارم نشسته بود و سعي در كنترل تن صداش داشت بلند شد

- بابا.....

اخم غليظ بين پدرو دختر فضا رو حسابي متشنج كرده بود و چشماي عمو مدام بينشون دو دو مي زد...عمو كمي گلوشو صاف كرد و بعد رو به من گفت:

- پدرسوخته مثل هميشه خوش درخشيديا

- مرسي عمو جون...دست پرورده شمام ديگه

لبخند عمو خيلي هم واقعي نبود و نشون از نگراني ناشي از ماجراي پيش اومده بود....نگاهي اجمالي به ساعتش دوخت

- داريوش جان ساعت از نيمه شبم گذشته بهتره باقي بحث رو بذاريم براي يه روز ديگه چطوره؟

كاوه سري بالا آورد و به نشونه موافقت تكون داد و بعد ازصدا كردن پريا از جا بلند شد پشت بندش عمو،سارا و من هم بلند شديم بعد از دست دادن با ماو خداحافظي از اتاق خارج شدن عمو از تلفن روي ميزش شماره سرايدار رو گرفت و ازش خواست كه بعد از

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

رفتن ما درا رو ببنده باهم وارد باغ شديم و به سمت ماشينم حركت كرديم سوالهاي زيادي توي ذهنم در رابطه با پريا و پرش ايجاد شده بود اما جرأت پرسيدنش رو از عمو نداشتم كمي كه رفتيم عمو برگشت سمتم سنگيني نگاهش رو روي خودم حس مي كردم

- چيه برسام؟....چرا انقدر ساكتي؟

- چيزي نيست....فقط يكم خسته ام

- از دانشگاه چه خبر؟...اون دختره كه بهت گفتم پي اشو بگير....چي شد؟

- دنبالشم عمو...اما فكر نمي كنم تو اين فازا باشه ها

- كاري رو كه بهت گفتم انجام بده.....چيكار به اين كارا داري؟

گاهي احساس مي كردم منو به نوكري گرفته يه جوري باهام حرف ميزد كه انگار غلام زر خريدشم خيرسرم پسر برادرش بودم به خونه رسوندمش و با وجود اصرارش براي موندن به خونه اومدم

كليد رو توي قفل چرخوندم و در رو باكمترين صدا باز كردم چون مطمئن بودم اونموقع شب همه توي خونه خواب هستن...وارد كه شدم نور كمي كه از سالن ميومد توجهم رو جلب كرد به سمت سالن رفتم برديا پشت بهم و رو به تلويزيون نشسته بود و پاهاش رو روي ميز جلوي مبل گذاشته بود....نگاههم از برديا به سمت تلويزيون كشيده شد فيلم روز تولد 4 سالگي منو 8 سالگي خودش بود كه داشت از دستگاه پخش ميشد ناخودآگاه لبخندي روي لبم نقش بست جلوتر رفتم با گوشه چشم نگام كرد

- هميشه انقدر دير مياي؟

- سلام....نه....معمولا وقتي كاري داشته باشم

- سلام....آهان....شام خوردي؟

"شام؟؟؟....اصلا چيزي خورده بودم؟؟؟....نه...يادم نمياد حتي آب هم خورده باشم"....ناهارم كه به لطف دعوام با بابا و اون سردردو گردن درد وحشتناك هيچي از گلوم پايين نرفته بود

- نه چيزي نخوردم

بي حرف از جاش بلند شد و منم روي يكي از مبلا نشستم و به تلويزيون چشم دوختم بعداز چند دقيقه سيني جلوم گذاشته شد نگاه كردم برديا برام غذا گرم كرده بود....لبخندي زدم و تشكر كردم...."چرا با اينكه مي ديد علاقه اي به صميميت باهاش ندارم بازم مهربون بود؟....چرا هنوزم گاهاً هوامو بدون اينكه بخوام داشت؟"....باهاش سر لج افتاده بودم....احساس ميكردم جام رو توي خونه اون بود كه متزلزل مي كرد با خوب بودناش...با زيادي خوب بودناش....شام رو خوردم و تا آخر فيلم كنارش نشستم حرفي نميزديم اما با ديدن بچگيمون گاهي بهم نگاه مي كرديم و مي خنديديم...اون شب انگار دلم برادر بودنش رو خواست باز هم مثل همون بچگي دلم بودنش كنارم رو خواست.....ناخودآگاه چيزي توي گلوم سنگيني كرد....چيزي شبيه يه بغض....به حرف....دلم دوست داشتنش رو نگرانيش رو خواست فيلم كه تموم شد از جاش بلند شد و سيني جلوم رو هم برداشت و به آشپزخونه برد....مي دونست خسته ام....كاش انقدر خوب نبود...كاش يكي بود مثل خودم....مي خواستم برم توي آشپزخونه و بغلش كنم اما يه چيزي سد راهم بود يه چيزي كه نمي ذاشت قدم از قدم بردارم....از آشپزخونه كه بيرون اومد شب بخير زير لبي گفتم وبه سرعت خودم رو به اتاقم رسوندم فقط دلم مي خواست خودم رو از شر اين لباسا كه احساس مي كردم خرخره ام رو چسبيدن و دارن خفه ام مي كنن خلاص بشم بدون بلوز با يه شلوارك تو تختم دراز كشيدم و سعي كردم به هرچيزي فكر كنم الا اين احساس ضد ونقيض لعنتي كه توي اين چنددقيقه امونم رو

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

بريده بود....به امروز فكر كردم به پريا به پهلو خوابيدم دختري زيبا با گذشته و زندگي تلخ درست مثل خودم.....يه لحظه با تيري كه تو گردنم كشيده شد لعنتي به مسببش فرستادم... شروع به مرور اتفاقات امروز كردم....از صبح با يه دختر شروع شد...ياشايد بهتره بگم با بحث كردن با يه دختر شروع شد...بعد تصادف و كل كل بايه دختر ديگه آخرشم كه آشنايي با يه دختر....خدا فردا رو به خير بگذرونه....چرخي تو جام زدم و خوابيدم فردا دانشگاه كلاس نداشتم و توي مزون هم كاري نداشتم شايد مي شد با چندتا از بچه ها بزنيم بيرون.....از خواب كه بيدارشدم يكم توي جام موندم و بعد هم از پله ها پايين رفتم مامان توي آشپزخونه بود وارد كه شدم برگشت و با ديدنم لبخند زد سلام كردم و جوابم رو داد

- بشين تا برات چاي بريزم....كلاس نداري امروز؟

- ممنون....نه

- خوبه....ناهار چي دوست داري برات درست كنم؟

نگاش كردم....چشماش مهربون بود مثل هميشه تنها كسي بود كه توي اين دنيا ازم دفاع مي كرد دستي جلوي چشمم تكون داد به خودم اومدم

- كجايي پسرم؟....داري به ناهار فكر مي كني؟

- آره داشتم تصميم مي گرفتم

- خوبه...حالا تصميمت رو گرفتي؟

- اوهوم...چلوگوشت....خيلي وقتم هست كه نخورديم

- باشه...پس من برم كارام رو انجام بدم...توهم صبحونه ات رو بخور

شروع به خوردن كردم و درهمون حين چشم به كاركردن مامان دوختم...بعد از چند دقيقه موبايلم شروع به زنگ خوردن كرد به خيال اينكه عموهست و كار واجبي داره از جام بلند شدم و موبايلم رو آوردم...نگاهي به صفحه گوشيم انداختم ....گوشه لبم براي لبخندي بالارفت

- بَه....چطوري پسر؟

- بَه،به خودت....بس بي معرفتي....بد نيستم...تو چطوري؟

- اي ما هم مي گذرويم....شرمنده اتم حرفي ندارم....هرچي بگي حق ميگي

- چه خبرا؟....شنيدم دک و پزي بهم زدي....كلي صدا كردي....معروف شدي

- نه بابا اين چه حرفيه.....از كي شنيدي؟....هركي بوده پيازداغشو زياد كرده

خنديدو ادامه داد

- دلم حسابي برات تنگ شده دادا....كي بيكاري بيام ببينمت؟....شما كه تحويل نمي گيري

- اين چه حرفيه پسر؟....اتفاقا منم حسابي دلتنگتم...امروز تمام وقت بيكارم و درخدمتتم...شما امر كن كجا؟

- خوبه....بريم دربند...پايه اي؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- آره به شرطي كه مث اون دفعه يه مشت دختر دنبال خودت راه نندازي

دوباره خنده اي طولاني و بلند سرداد

- چشم دادا....ميدونم....از بس گنداخلاقي

- حالا هرچي

- پس من فعلا خداحافظي ميكنم...تا تو دربند هموببينيم

- باشه داداش....فعلا

قطع كرد و گوشي رو گذاشتم رو مبل و برگشتم توي آشپزخونه...مامان به محض ورودم سربرگردوند و با لبخندي پرسيد:

- كي بود مامان جان؟

- اردلان

- آخي....خب دعوتش مي كردي امروز ناهارو با هم مي خورديم

- قرار دربند گذاشتيم

مامان به گفتن «آهان» اكتفا كردو مشغول كار شد.....اردلان رو از سال آخر دبيرستان مي شناختم.همه چيز از يه دعوا شروع شد...اردلان قدي حدوداي 180 داشت،كمي توپول،اما جذابيت خاصي داشت كه ناخودآگاه به سمتش كشيده ميشدي و همچنين تبحر زيادي به جذب دخترا به سمت خودش از خانواده متمول كه خب همين باعث شده بودتيپ و ظاهر شيكي داشته باشه و مارک پوشيش هميشه يكي از دلايليه كه دخترا جذبش ميشن....پسر خوش مشربيه و حسابي آدم رو سر ذوق مياورد و كلا همه جا باهاش به آدم خوش مي گذشت...يادش بخير سال سوم دبيرستان بوديم و من تو رشته ي رياضي اون تجربي درس مي خونديم از اون جونورا بود كه تمام مدرسه ازدستش عاصي بودن و منم كلا سرم تو لاک خودم بود....اما خب كسي كه دماغش تو كفش همه است نميشه كه كسي رو از قلم بندازه....داشتم تو حياط مدرسه راه مي رفتم كه يكي محكم خورد بهم و پخش زمين شدم وقتي از جام بلند شدم ديدم اردلان و يه سري از دوستاش كنار هم وايستادن و دارن بهم مي خندن حسابي كفري شده بودم رفتم جلوشو توپيدم بهش

- هوي مگه آزار داري؟

- هو تو كلات....به من چه؟....تو موقع راه رفتن تو هپروتي و حواست به جلوت نيست من چيكار كنم؟

- وقتي تو عين يابو تو حياط ميدويي اشكال از راه رفتن ديگران نگير

همين جمله من شروع دعوا بود وقتي ناظم مدرسه به سراغمون اومدلباس جفتمون هم پاره و هم خاكي بود زنگ زدن باباهامون بيان مدرسه وبعد از تعهد اجازه دادن بريم سركلاس...از اون به بعد هروقت همديگرو توي حياط يا راهرو ميديديم براي هم شاخ و شونه مي كشيديم..تا اينكه يه روز توي كلاس چندتا از پسراي كلاس بخاطر اينكه توي يكي از درسا كه تقريبا نصف بچه ها توش افتاده بودن من توي اون درس نمره كامل رو گرفته بودم اون درس ساعت اول بود و يه سري از بچه هاي تخس كلاس كه اتفاقا اكيپ بودن از همون ساعت اول شروع به متلک گفتن و حرف كردن آخر ساعت بود كه كفرمو درآوردن وقتي از كلاس اومديم بيرون با يكيشون حسابي گلاويز شدم و همين قضيه باعث شد 7،8 نفري ريختن سرم نمي دونستم چقدر گذشت اما از بس خورده بودم حسابي بي حال شده بودم و ديگه حتي دفاع نمي كردم كه انگار يكي شد فرشته نجاتم و بعد از چند دقيقه همه اونا رو از دورم كنار زدن بعد از اينكه دورم خلوت شد تازه تونستم بفهمم چي به چيه...اردلان با يكي،دوتا از دوستاش داشتن بچه هارو دور مي كردن وقتي دورمون كاملا

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

خالي شد اردلان به سمتم اومد و دستش رو زيربغلم انداخت و با كمک يكي ديگه از بچه ها از زمين بلندم كردن اردلان قيافه ام رو ديد و لبخند بزرگي صورتش رو پوشوند

- وقتي ريختن سرت ديدمت....خوشم اومد ازت خوب از پسشون براومدي

- هه...آره خيلي خوب...از ريخت و قيافه ام معلوم نيست؟

- خدايي نامردي زدنت....اگر دوتا بودين عمرا نمي تونستن اينجوري داغونت كنن

- چي شد تو اومدي كمكم؟....بعد اون دعوا

- بيخيال اون دعوا....من كلا سربه سر همه ميذارم....اونم يه شوخي بود...به دل نگير داداش

تا رسيدن به خونه ديگه حرفي نزد...وقتيم كه به خونه رسيديم مامان با ديدن قيافه ام زد تو صورتشو بعدم با كمک بچه ها رفتيم بالا....از اونروز به بعد اردلان ديگه كمتر بچه ها رو اذيت مي كرد هواي منم توي مدرسه خيلي داشت ...بعد از اتمام تحصيلات متوسطه هم كه اون رفت و توي رشته بيوشيمي مشغول شد و منم رشته زبان هنوزم كه هنوزه اون بهترين دوستمه.....هنوزم كه هنوزه هوامو خيلي داره

اونروز طرفاي 6،7 بود كه با اردلان توي يكي از سفره خونه هاي دربند قرار گذاشته‌بودم و وقتي رفتم با چندتا از بچه هاي دبيرستان حسابي خوش گذروندیم خيلي وقت بود كه بدون دغدغه فكري و با خيال راحت از لحظه هام لذت نبرده بودم هميشه‌يه چيزي يه كسي مانع خوشحاليم مي شد به خونه كه برگشتم طرفاي ساعت10 بود به محض ورودم بابا از آشپزخونه خارج شد....سلامي كردم و خواستم به سمت اتاقم برم كه صداش رو از پشت سرم شنيدم

- بد نيست يه وقتاييم كنار خونواده ات باشيا

- .....

- مي دونم با اردلان بودي....والا بودن با اون پسر هزار بار شرف داره با بودن كنار اون نابرادرم

كاملا به سمتش چرخيدم

- ميشه بس كنيد

- چيه به پدرتون توهين كردم

پوزخند گوشه لبش كاملا نشون از متلک كلامش بود....حرف ديروزم رو به خودم برگردوند از حرفم ناراحت بودم....من هرچي كه بودم اما دوست نداشتم دل بشكونم....بدجوري از كارم ناراحت بودم....از اينكه اينطوري پدرم رو شكسته‌بودم....مي خواستم عذربخوام اما باز هم چيزي مانعم شد....براي همين عقب گرد كردم و به اتاقم رفتم....يكم كه فكر كردم به كارهام به‌رفتارم ديدم خيلي بد شدم...بدكردم اما ته دلم كسي فرياد ميزد "حقت رو گرفتي"....كم كم تمام مخالفتها....تمام آزارها جلوي چشمم رديف شد همه مثل برق وباد از جلوي چشمم ميگذشت‌و تمام اين احساسي‌رو كه توي اين دو،سه‌روز امونم رو بريده بود كنار رفت و باز همه جا تيره شد....چيزي درون خودم بود كه از من،اين من بودن رو ساخته بود چشمام رو بستم خسته‌نبودم برعكس خيلي هم شاد وپرانرژي بودم فقط مي خواستم مثل يه مزه تمام اونشب رو دوباره به ياد بيارم و اونهمه بيخيالي‌رو كمي مزه مزه كنم باصداي‌SMSگوشيم به خودم اومدم به صفحش نگاه كردم عمو بود

- جمعه مي خوام يه مهموني‌توي باغ كرج بگيرم..فردا صبح بيا دنبالم باهم بريم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

چشمي نوشتم و گوشي رو روي عسلي گذاشتم لب تابم رو از روي ميز اتاقم برداشتم و بعد از روشن كردنش سيUSB رو بهش وصل كردم و تمام فايل عكسهاي امروز رو توي يه پوشه به نام "من و اردي-دربند" saveكردم بعد از چندين و چندبار نگاه كردن به عكسها لب تاب رو خاموش كردم و خوابيدم فردا مطمئنا روز پركاري داشتم

فصل هشتم

صبح طرفاي 7 بود كه از خواب بيدار شدم طبق قولي كه به عمو داده بودم بايد راس ساعت 8 جلوي خونه اش باشم....سري به آشپزخونه زدم و به مامان و بابا رو درحالي كه داشتن پشت ميز صبحانه خوري چاي مي خوردن سلام كردم...بلافاصله مامان از جاش بلند شد و توي ليوانم چاي ريخت و جلوم گذاشت....صبحونه خوردم و تشكري زيرلبي از مامان كردم و به سمت اتاقم رفتم لباس پوشيده و مرتب به سمت خونه ي عمو روندم....سوار شد و بعد از سلام بهم آدرس داد...جلوي يه شركت خدماتي ايستادم عمو از ماشين خارج شدو به سمت شركت رفت و بعد از حدود يه ربع دوباره سوار شد....اينبار جلوي يه شيريني فروشي دستور ايست داد و باز هم پياده شد و اينبار به منم اشاره كرد كه پياده شم وباهم وارد شيريني فروشي شديم ...عمو شروع به انتخاب چند نوع شيريني كره اي و مارمالادي و تارت ميوه اي و آجيل مخلوط چهارمغز كرد و به منم اشاره كرد كه يعني خوبه؟...منم با سر تاييد كردم...از اونجا هم خارج شديم و بهم گفت برم سمت ميدون ميوه تره بار اونجاهم چند نوع ميوه فصل رو به صورت صندوقي سفارش داد و ازشون خواست كه روز پنجشنبه صبح به باغ بفرستن وبعدشم كه به سمت يكي از تهيه غذاهاي معروف تهران رفتيم و چند نوع غذاو دسر رو براي شام سفارش داد وقتي كارامون تموم شد بهم گفت كه برم سمت يه رستوران كه ناهار رو اونجا بخوريم پشت ميزمون قرار گرفتيم

- عمو اين مهموني به چه مناسبته؟

- سالروز تاسيس مزونه

- چطور پارسال برگزار نكردين؟

- خب چون اولاً پارسال مزون انقدر شناخته شده نبود....دوماً اين مهموني يه دليل ديگه هم داره

- چي؟

- مي خوايم با داريوش يه شعبه ديگه هم جاي ديگري از تهران بزنيم

- واي عمو اينكه خيلي عاليه...تبريک ميگم

- ممنون مي خوام بازم كمكم كني....به كمكت نياز دارم....مي خوام براي اونور هم يه جووني مثل خودت با چهره ي خاص و جذاب پيدا كني....مي خوام اونجا هم مثل اينجا حسابي گل كنه...رو كمكت حساب كنم ديگه؟

- باشه

- خوبه

- راستي عمو....

- جانم؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

مي خواستم ماجراي داريوش رو بپرسم اما دودل بودم شايد اون هم چيزي از اين ماجرا نمي دونست اما اگر نمي دونست كه عمو اونشب انقدر بهم نمي ريخت دست عمو جلوي صورتم تكون خورد به خودم اومدم

- جانم عمو چيزي مي خواستي بگي؟

- هيچي

- چيه برسام بگو

- راستش ماجرا....راجب....راجب....

- بگو برسام جان....پول مي خواي؟...بگو تعارف نكن

- نه عمو جون....راستش راجب آقاي كاوه و دخترشه

- چي؟

- مي خواستم بدونم..بدونم....چرا آقاي كاوه نمي ذاره پريا بره پيش مادرش

نگاه عميق عمو باعث شد سرم رو پايي بندازم حسابي عذاب وجدان اين پرسش به جونم افتاده بود...شايد واقعا پرسيدنش درست نبود

- داريوش همون دوست دوره دبيرستانمه كه برات گفته بودم....گفته بودم كه حسابي كارش گل كرده بود و معروف شده بود...توي همون سالها بود كه عاشق دختريكي از طراحهاي معروف شده بود دختر خوشگل و فوق العاده مغروري بود....چهره پريا رو ديدي؟...چقدر زيبا و دلنشينه....چهره مادرش 10 ها بار زيباتر از پريا بود...يه زيبايي اساطيري فرانسوي الاصل بود...داريوش خيلي سعي كرد تا بالاخره تونست نظرماريا رو به خودش جلب كنه..بعد از ازدواجشون داريوش شده بود عبد مريد ماريا كل وقتش رو با اون مي گذروند اما اين ماجرا فقط دوسال طول كشيد بعد از به دنيا اومدن پريا توجه داريوش هم به ماريا هرروز كمترو كمتر ميشد انگار خيالش از بودنش...از داشتنش...راحت بود اما خب زن زيبايي مثل ماريا با وجود شوهر و بچه هم باز مورد توجه عده كثيري بود...يه سالي به اين منوال گذشت و داريوش مدام از رفتار سرد ماريا شكايت مي كرد كه ديگه مثل سابق نيست..كه زياد بيرون ميره و وقتي با داريوشه هيچ تمايلي به بودن دركنارش نشون نميده...يه‌روز داريوش سرزده ميره خونه و اون چيزي رو مي بينه‌كه نبايد....ماريا با يكي از بچه هاي طراحي كه از همكارهاي مادرش بوده ارتباط داشته داريوشم ازش جدا شد وبه خاطر رابطه نامشروع ماريا پريا رو به داريوش دادن و اونهم بلافاصله به ايران اومد....از همه زنها دلزده بود و تنها كسي كه واقعا دوست داشت دخترش پريا بود....اما اونهم حق ديدن مادرش رو نداره مگر وقتايي كه داريوش بره و اونم با خودش ميبره تا مادرش رو ببينه

- پس يعني آقاي كاوه از شما زودتر به ايران اومده؟

- آره تقريبا 18 سال پيش

- چه بد

- آره....خب ديگه ولش كن زودتر غذاتو بخور كه براي جمعه حسابي كار داريم بايد بريم سمت باغ

از رستوران بيرون اوديم و به سمت باغ رفتيم...يه سري توضيحاتم به خدمه باغ داد و طرفاي 5 و 6 بود كه به خونه رسيديم ....عمو رو گذاشتم و به سمت خونه رفتم....خوشبختانه‌فردا نه توي مزون باهام كاري داشتن نه كلاسي توي دانشگاه داشتم و مي تونستم فردا رو حسابي استراحت كنم..ولي نه بهتره فردا رو به خريد براي جمعه برم چون چهارشنبه كه كلاس دارم و پنجشنبه هم مطمئناً انقدر عمو كار رو سرم مي ريزه كه وقت نمي كنم برم خريد...به خونه رسيدم و طبق معمول رفتم سمت طبقه‌بالا كه اتاقم بود

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

به پاگرد رسيده بودم كه برديااز اتاقش اومد بيرون...داشت با گوشي موبايلش صحبت مي كرد و يكي از آستينهاي‌بلوزش رو به زور داشت از روي دستش بالا مي كشيد اخم عميقش و حالت هميشگيش موقع عصبانيت كه كمي فكش روبه جلو مي داد نشونه خوبي نبود...برديا خيلي كم عصباني ميشد اما وقتي كه عصباني مي شد در حد يه كوه آتشفشان بود بي توجه به من از پله ها پايين رفت وفقط ميشد صداش رو شنيد كه پشت تلفن مي گفت "بله...بله متوجهم" .....خوشم ميومدد وقتي عصباني‌بود متوجه هيچ چيز و هيچكس نبود واقعا اون لحظه اصلا حوصله حتي يه سلام رو هم نداشتم..يه راست به اتاقم رفتم و خودم رو روش پرت كردم حسابي خسته بودم.....يكم كه گذشت صداي زنگ SMS گوشيم بلند شد به هزار زحمت از توي جيب‌شلوار جينم خارجش كردم و بعد از باز كردن قفلش صفحهSMS باز شد يه شماره ناشناس برام message زده بود

- سلام خوبي؟

- سلام ممنون شما؟

پيام رو ارسال كردم و بعد از چنددقيقه جواب اومد

- پريا هستم....برسامي ديگه مگه نه؟

- اِ...پريا تويي؟....ببخش نشناختم بله برسامم تو خوبي؟

- ممنون...ببخشيد اما بي اجازه شماره ات رو از عمو بهرام گرفتم

- نه بابا چه حرفيه....خوشحالم كه باهات صحبت مي كنم

دكمهsend رو زدم و بعد از چند دقيقه گوشيم زنگ خورد....خودش بود

- سلام خانم

- سلام برسام....بازم ببخش

- اين چه حرفيه دختر بد...جانم كاري داشتي؟

- راستش راجب مهموني عمو....

- خب؟

- تو هم مياي ديگه..مگه نه؟

- آره خب....من نيام كه اصلا اون مهموني برگزار نميشه

خنديدم و اونم ريز خنديد

- خوبه....پس تو پارتنر من....باشه؟

- پارتنر؟!؟؟

- آره خب....پايه رقص و درکنار هم بودن

- آهان....خب چي بگم والا

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- آخ ببخش...نكنه GF داري؟.....ها؟.....GF داري؟

- نه بابا....منم تنهام باشه من وتو باهم

صداي جيغ شادش توي گوشي پيچيد

- مررررررسي....خيلي مرسي

با خنده "خواهش مي كنم"ي گفتم و بعداز يكم صحبت خداحافظي كرديم

خوابم ميومد...اما مطمئن بودم كه اگر بخوابم شب براي خوابيدن دچار مشكل ميشدم وچون مي خواستم فردا به خريد برم مطمئنا اين خواب توي برنامه ام ايجاد مشكل مي كرد...باز هم صداي message گوشيم بلند شد نگاه كردم پريا بود

- فردا وقت داري باهم بريم خريد؟

- آره...اتفاقا خودمم مي خواستم برم خريد

- خوبه اينجوري مي تونيم لباسامونو با هم ست كنيم

به افكارو ذوق دخترونه اش خنديدم..."باشه و فعلا"اي نوشتم...اونشب گذشت آخر شب با پريا هماهنگ كرده بودم كه ساعت 11 برم دنبالش و با هم بريم سمت مركز خريد..راس 11 جلوي خونه اشون بودم....خونه اشون يه ويلا سمت شهرک غرب بود...جلوي در بزرگ سياه رنگ خونه اشون پارک كردم و يه misscall بهش زدم بعد از 3،4 دقيقه از خونه بيرون اومد و سوار ماشين شد

- سلام...صبح بخير

اول با تعجب نگاش كردم و بعدم زدم زير خنده

- سلام....هميشه همين موقع بيداري ميشي؟

- اوهوم....چطور؟

- آخه ساعت 11 ظهرو ميگي صبح بخير

لبخند دلبري زد....با مشت يه دونه زد توي دستم ماشين رو به راه انداختم و به سمت مركز خريد رفتم بعد از توقف ماشين با هم پياده شديم...."جداً كه خريد با خانما جزوه بدترين كارهاي دنياست"....انقدر منو توي اون پاساژ بالا پايين برد كه آخر دادم دراومد

- اصلا خودم برات انتخاب مي كنم

- آخه تو مگه از لباساي زنونه سردرمياري؟

- خير سرم مدلم...ديگه انقدرم ندونم كه بايد برم بميرم

سرم رو پايين انداختم و زير لب غريدم:

- همچين ميگه لباس زنونه سردرنميارم كه انگار مي خوام براش بدوزم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

به سمت يكي از بوتيكهاي لباس مجلسي رفتيم..مغازه بزرگي بود....مدل انواع لباس هارو روي تن مانكنها گذاشته بودن و پشت هر مانكن يه رگال از انواع رنگ و سايز لباس قرار داشت يكم بين لباسا چرخ زديم....خودش كه هرچي انتخاب مي كرد كوتاه بود حسابي كفرم دراومده بود دستشو گرفتم و بردمش سمت ديگه‌مغازه كه لباس شب داشت

- بيا بريم با اين انتخابات....اينا كلا نيم متر پارچه بيشتر نبرده....اينا رو بپوشي از بالا و پايين هرچي داري مي ريزه بيرون

ديدم هاج و واج داره نگام مي كنه...خودمم از حرفي كه زدم خنده ام گرفته بود....خيره سرم مي خواستم مثلا اداي اين آدماي روشن فكر رو دربيارم اما آخرشم پسر همون پدر بودم....بحث كه ناموسي ميشد رگ غيرتم بيرون مي زد...براي اينكه‌از بُهت خارجش كنم لبخندي تحويلش دادم وگفتم:

- ميدوني آخه اون لباسايي رو كه تو انتخاب مي كني به درد يه چنين مهموني نمي خوره كه.....اين لباسا به درد يه تولدي،نامزديي چيزي مي خوره...تو بايد يه لباس مجلسي انتخاب كني كه به درد يه مراسم رسمي بخوره....بيا اينا رو ببين

به سمت لباسا رفت و با بي علاقگي اونا رو برانداز مي كرد....ديدم اينجوري پيش بره تا فردا صبحم بچرخيم اين يه لباس محض رضاي خدا انتخاب نمي كنه بره لااقل پروو كنه....بايد خودم دست به كار ميشدم...يكم به لباسا نگاه كردم....توي همه لباسا يكي نظرم رو جلب كرد يه لباس سرمه اي سير تک بندي كه روي اون تک بندش سنگ كار شده بودو روي تمام سينه اش از قسمت بند لباس به صورت كج پليسه ريز بود و روي كمرش مثل يه كمربند سنگ كاري شده بود دامنش هم بلند و ساده بود كمي هم دنباله داشت..بهش اشاره كردم و ازش خواستم پرووش كنه با بي علاقگي شونه اي بالا انداخت و بعد از پيداكردن سايزش به سمت پرو رفت...بعد از چنددقيقه صدام كرد...در رو باز كردم لباس رو تنش محشر شده بود رنگ سرمه اي به رنگ پوستش حسابي ميومدو اندام زيباش با اون كمر باريک باعث شده بود تن خوره لباس حسابي زيبا بشه....لبخندي از سر رضايت بهش زدم...چرخي زدو خودش رو توي آينه ديد....يكم جلو عقب رفت و بالا پايين لباس رو نگاه كرد تا اينكه اونهم لبخندي‌از سر رضايت‌زدو بالاخره اون لباس رو خريد بعد از اون نوبت من بود خدا رو شكر من خيلي توي اينجور وقتا سختگير نميشم و توي همون مغازه اول لباسم رو مي خرم چندتا مغازه بهدش يه بوتيک مرونه فروشي بود يه كت كتون سورمه اي يه بلوز مردونه جذب سفيد و يه شلوار جين مشكي‌كفشمم يه كفش اسپرت مردونه مشكي خريدامون رو كه كرديم يه جا براي ناهار رفتيم و بعدش هم اول پريا رو به خونه رسوندم و بعدشم خودم خونه رفتم

چهارشنبه رو به دانشگاه رفتم و اتفاق خاصي نيافتاد غير ازاينكه بازم اون دختره رو ديدم و براي اينكه‌حرصش بدم يكم چنگ و دندون بهش نشون دادم....اونم پرروتر از اين حرفا بود و با پوزخندي بهم جواب داد...."يه روز بالاخره حال اين بشرو ميگيرم حالا ببين كي بشه"...اونروز و روز بعدش باهمه سختي ها و خرحمالياش گذشت بالاخره روز موعود فرارسيد از روز قبل تمام ميز و صندلي ها رو آماده چيده بودن و ميوه ها و شيريني ها هم توسط كارگرهاي دفتر خدماتي آماده شده بود...فقط ميموند شام كه اونم قرار شد همون جمعه شب بيارن....صبح پريا بهمmessage زدو ازم خواست تا من برم دنبالش باشه اي نوشتم....عمو گفته بود كه راس ساعت 7 اونجا باشيم...به پريا هم همين رو گفتم كهOKداده بود تا 5ونيم هرجور بود خودم رو سرگرم كردم....بعد يه دوش گرفتم و لباس پوشيدم و كمي از ادكلن سرد و تلخم رو دور گردن و روي مچ دستام زدم و موهام هم با كمک ژل و واكس و سشوار حالت دادم...ساعت 6 بود كه از خونه بيرون زدم و توي راه به پريا هم پيام دادم كه آماده باشه...10 دقيقه بعد سوار ماشينم شد مانتوي مجلسي رو روي لباسش پوشيده بود و شالش رو باز انداخته بود كه به محض نشستن‌توي ماشين ازسرش درآورد...سلامي كرد و جوابش رو دادم هنوز فرصت نشده بود درست حسابي ببينمش...بعد از چنددقيقه‌به حرف اومد

- برسام؟

- جانم؟

- نظر تو راجب من چيه؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- نظرم؟؟؟....چطور؟

- هيچي...همينجوري

- همينجوري كه نميشه...خب بايد يه دليلي داشته باشه

- يعني تو براي نظر دادن راجب هرچيز يا هركس دليل داري؟

- آره خب...نگفتي دليلتو

- پوف....هيچي ولش كن

ديگه حرفي بينمون رد و بدل نشد ...تا اينكه به باغ رسيديم ماشين رو داخل بردم و باهم وارد عمارت شديم...از راهرو كه گذشتيم به سالن اصلي رسيديم ميزها با رواندازهاي سفيد و روكشهاي گلبهي در تمام نقاط سالن با ترتيب خاصي چيده شده بود و روي هركدومشون ظرفهاي ميوه و شيريني و آجيل به علاوه يه گلدون با سه شاخه گل رز كه يكي سفيد و دوتاي ديگه نارنجي قرار داشت...پريا بهم اشاره كرد كه ميره لباسش رو تعويض كنه و منم با حركت سر باشه اي گفتم تک و توک مهمونها از راه مي رسيدن و هركدوم پشت ميزها مي نشستن....مشغول گپ زدن با يكي از بچه هاي مزون بودم كه صداي پريا باث شد به سمتش بچرخم...يه لحظه نفس كشيدن رو فراموش كردم زيبايي پريا غيرقابل وصف بود آرايش مليح صورتش اين زيبايي رو صدچندان كرده بود...اونقدر زيبا كه دلم نمي خواست ازش چشم بردارم با ببخشيدي به سمت پريا رفتم با دستش بازوم رو گرفت و باهم پشت ميزي قرار گرفتيم

- پريا بايد بگم واقعا زيبا شدي

لبخندي زد و تشكر كرد...صداي عمو از پشت سرم كه منو پريا رو مخاطب قرار داده بود باعث شد به سمتش برگرديم

- واي خداي من...اين دوتا رو ببين...گلهاي سرسبد مجلس امشبيد شما دوتا مطمئنم تمام چشمها امشب به شما خيره ميشن

تشكري كرديم بعد از رفتن عمو پرسيدم:

- راستي پريا بابات كجاست؟

- بهش گفتم باتو قرار بيام گفت خودش زودتر مياد تا پيش عمو باشه

- نديديمش كه اصلا

- آره نميدونم كجاست

- لابد همين دوروبراست پيداش ميشه

پدر پريا هم اومد و بعد از سلام و احوالپرسي رفت و سر ميز با عمو و چندتا از دوستاشون كه سارا از جمله با همونها بود نشست....يكم گذشت گروه ركست شروع كردن به نواختن پريا از جا بلند شد و دستش رو به سمت من گرفت و با سر به محل رقص اشاره كرد...ناچار دستش رو گرفتم و تقريبا به سمت پيست رقص كشيده شدم...وسط ايستاد و منم روبروش...يكي ازدستام رو پشت كمرش گذاشتم و اونم يكي از دستاش رو روي شونه ام قرار داد وبا دست ديگرش دستم رو گرفتو خودش رو بهم نزديک كرد نور پيست كم بود بعد از چنددقيقه سرش رو روي سينه ام گذاشت و دستاش رو دور گردنم گره كرد و منم دستهاي بلاتكليفم رو دور كمرش پيچيدم...كمي بعد از رقص نشستيم و از دور نگاه كرديم....يكي از خدمه سيني نوشيدني رو جلومون گرفت گيلاسهايي با مايع بي رنگي پر شده بودن...پريا يكي برداشت،دودل بودم براي برداشتن خب تا قبل از اون نخورده بودم براي همين مي ترسيدم حالم بد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

شه....آخرسر هم يكي از پيكهارو برداشتم و مزه مزه كردم طعم خاصي نداشت اما ته گلوم كمي مي سوخت و مزه تلخ حس مي كردم، كمي بيشتر خوردم احساس داغي رو توي تموم تنم حس مي كردم...معلوم بود كه دوز الكلش بالاه كه انقدر سريع منوگرفته بود يا شايدم بخاطر آماتور بودنم بود كه بخاطر اينكه بدنم عادت نداشت هرچي كه بود حس خوبي بود...يه گيلاس به دو و سه تا رسيد....احساس سرخوشي حالم رو حسابي عوض كرده بود...باآهنگ بعدي پريا بلند شد و منم با رغبت همراهش رفتم و اينبار كاملا درآغوشش گرفتم و تا آخرآهنگ توي گوشم زمزمه مي كردو من حسابي سرخوش از اينهمه نزديكي با تموم شدن آهنگ كنار پيست ايستاديم و سيني ديگه اي اومد و باز هم هردو پيكي برداشتيم واينبار يه نفس سركشيدم ديگه داغ نبودم آتيش گرفتم انگارپريا هم دست كمي از من نداشت بهم نزديكتر شد و دستم رو دور كمرش پيچيدم و تقريبا در آغوشش گرفتم هرچي مي گذشت احساس مي كردم دماي بدنم داره بالا مي ره كه زمزمه پريا توي گوشم پيچيد:

- بريم بيرون....داغم...گرممه

با هم همراه شديم و به سمت پشت عمارت رفتيم نزديک يه ديوار پريا تكيه داد و جلوش ايستادم چشماي سبزش خمار بود...آروم جلو اومد وبا صداي آروم و لرزون گفت:

- برسام؟

- جونم؟

- منو مي بوسي؟

بي حرف بهش خيره شدم كمي به سمتم متمايل شد داغ بودم و بودنش گرماي تنم رو بالاتر مي برد من هم به سمتش رفتم و لبهاي داغم رو روي لبهاش قفل كردم...فاصله گرفتم هردو داغ بوديم و نفس نفس مي زديم...باز هم زمزمه اش توي گوشم گفت:

- برسام؟

- جووونم؟

- بريم خونه ي ما

- نميشه....بايد باشيم..پدرت،عمو دنبالمون مي گردن

باز ناليد

- بريم....خواهش

دستم رو كلافه بين موهام كشيدم...من هم حالم بهتر از اون نبود...دركش مي كرد مي تونم حدس بزنم اونم اولين بارش بود كه مي خورد براي همين حالش رو حسابي بهم زده بود....باهم سوار ماشين شديم و به سمت خونه اشون به راه افتاديم....گيج و منگ بودم اما سعي مي كردم حواسم رو جمع كنم با هزار بدبختي خودمو رسوندم جلوي خونه اشون كيفش رو باز كردو ريموت رو درآورد و باهاش در پاركينگ رو باز كرد....ماشين رو داخل حياط پارک كردم....انقدر حالش خراب بود كه نمي تونست سرپا وايسته بغلش كردم و داخل خونه بردمش وبه سمت اتاقش رفتم و روي تخت خواب بزرگ وسلطنتيش خوابوندمش....مي خواستم برم كه دستم رو گرفت

- جانم؟...چيزي مي خواي؟

- نرو....پيشم بمون...همين جا بخواب

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- نميشه بايد برم

دستم رو محكم گرفت انقدر مست و بي حال بودم كه با فشار بيشتري منو روي تخت انداخت

.....

صبح بانوري كه از لاي پرده اتاق ورد ميشد از خواب بيدار شدم....سرش رو روي سينه برهنه ام گذاشته بود و موهاي مشكي بلندش روي كمر و بدنم پخش شده بود...هيچي از ديشب يادم نميومد اما با وضعي كه خوابيده بوديم معلوم بود ديشب چه اتفاقي افتاده...اصلا از اين قضيه راضي نبودم....سردرد بدي به جونم چنگ انداخته بود و به جز اون دلشوه بدي هم به جونم افتاده بود اگر به گوش عمو ميرسيد مطمئنا رفتار خوبي باهام نمي كرد...تمام بدنم كرخت و خشك شده بود كمي تكون خوردم كه با اينكار از خواب بيدار شد و باهمون چشماي خواب آلود بهم نگاه كرد....تپش قلبم حسابي بالا رفته بود هرآن ممكن بود صداي جيغش بلند شه

برعكس چيزي كه فكر مي كردم لبخندي بهم زدو كمي خودش رو بالا كشيد و بوسه اي زير گلوم زد....از حركتش حسابي كپ كردم....پيش خودم فكر كردم نكنه كه هنوزم مسته بي اراده دستي روي موهاي لختش كشيدم

- پريا جان خوبي؟

- اوهوم....چرا بد باشم

- تو مي دوني ديشب چي بينمون گذشته؟

- آره.....ديشب بهترين شب عمرم بود....هم آغوشي با تو بهترين بود برسام

با اين حرف سرش رو دوباره روي سينه ام قرار داد و آروم با دستش بازوم رو نوازش كرد

- پريا جان...بهتره بلند شي...هيچ صورت خوشي نداره پدرت يهو سر مي رسه

سرش رو بلند كردو بالجاجت "نچ"اي گفت و سرش رودوباره به همون حالت برگردوند....حسابي كلافه شده بودم....اصلا دوست نداشتم كسي مارو تو اون وضعيت ببينه بعيد نبود تا اون لحظه پدرش به خونه برگشته باشه ...."خدايا چه غلطي بكنم"....از حرص دندونام رو روي هم فشردم

- پريا من بايد برم....خونه كار دارم

واي هيچ يادم نبود من امروز دانشگاه كلاس داشتم ...همين باعث شد عصبانيتم چندبرابر بشه

- پريا من امروز كلاس داشتم....دانشگاه....خواهش مي كنم بذار برم

"نچ"اي كرد و سرش رو از سينه ام بلند كرد....و از جاش بلند شد روبدوشامبر صورتي ساتني رو پوشيد

- آقاي بداخلاق تا من مي رم حمام تو هم لباس بپوش و باهم بريم پايين

به سمت حمام رفت و صداي دوش حمام اتاقش ميومد....چقدر دلم مي خواست دوش بگيرم بايد حتما خونه يه حموم مي رفتم....لباس پوشيده آماده بودم بعد از حدود يه ربع پريا از حموم بيرون اومد وحوله تن پوشي رو تنش كرده بود...روي تختش نشسته بودم و عصبي پام رو تكون مي دادم به سمتم اومد و دستش رو دور گردنم حلقه كرد

- برسام....عنق خوشگل...چته؟....از من...از رابطه با من ناراحتي؟؟...هووم؟؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

ناراحت بودم....نه....نبودم..نمي دونم....هيچ حسي نداشتم فقط كمي ترس بود و دلهره ...صداش دوباره طنين انداخت

- جوابمو نميدي؟

- نه ناراحت نيستم..فقط مي ترسم از اينكه‌پدرت سر برسه...اين هيچ خوب نيست

- بابا حتي اگه بيادم هيچ اتفاق خاصي نمي افته...بابا خيلي روشن فكره

پوزخندي زدم..."نمرديم و معناي روشن فكري‌رو هم فهميديم..هه"...از جام بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم..بازوم رو از پشت گرفت به سمتش چرخيدم

- چته برسام؟

- هيچي فقط سرم درد مي كنه مي خوام برم خونه‌دوش بگيرم

سيخ ايستاد و تو چشمام زل زد...نگاهش دلخور بود

- باشه برو

- پريا باور كن حالم خوب نيست...بعدا باهم صحبت مي كنيم باشه؟

سري با دلخوري تكون‌دادو از اتاق خارج شدم....به خونه كه رسيدم سريع با سلامي سرسري به سمت اتاقم رفتم و سريع به سمت حموم رفتم..دوش رو باز كردم آب داغ كه روي سرم ريخت آرامش به بدنم برگشت شايد 10 دقيقه بدون حركت زير دوش بودم تا مغزم به راه افتاد انگار هنوز گيجي و مستي ديشب‌تو وجودم بود....از حموم كه بيرون اومدم روي تختم نشستم و به تمام ديشب فكر كردم ناراحت بودم اما نمي دونستم از چي؟...از كي؟....فقط مي دونستم كه ناراحتم....ته دلم يه دلخوري بود كه دليلش رو نميدونستم...من به كسي تجاوز نكرده بودم اون خودش راضي به اين كار بود اما هنوز يه نوع عذاب وجدان تو وجودم بود كه نميذاشت آروم باشم

**

يک هفته از اون ماجرا مي گذشت و من هرروز با وسوسه اون هم آغوشي روز رو به شب مي رسوندم اين رابطه‌براي من اولين بار بود كه اتفاق مي افتاد و پريا هم كسي نبود كه بشه‌ازش گذشت...سعي مي كردم سر خودم رو با هرچيزي گرم كنم تا فكرم سمت اونشب نره اما با هر بار شنيدن صداش باز هم براي بودن‌كنارش تحريک مي شدم....يه‌روز عمو باهام تماس گرفت و ازم خواست برم مزون استرس گرفته‌بودم وقتي به‌مزون رسيدم يه راست به اتاق عمو رفتم با ديدن داريوش حدسم به‌يقين تبديل‌شد آب دهنم‌رو به‌زور قورت دادم وقتي روي مبل داخل اتاق نشستم داريوش لبخندي‌مهربوني بهم زد همين امر باعث شد از تعجب ابروهام ناخودآگاه بالا بره عمو مخاطب قرارم داد

- برسام جان صدات كردم بياي اينجا چون داريوش مي خواست راجب پريا باهات صحبت كنه

واي نه انگار حدسم درست بود...اما خودم رو نباختم

- جانم بفرماييد؟

داريوش كمي خودش رو جلو كشيد و با تک سرفه اي گلوش رو صاف كرد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- راسيتش برسام جان نمي دونم فهميدي يانه كه پريا فكرش فقط رفتنه و من به هيچ وجه راضي نيستم...ازطرفي هم متوجه علاقه اش به تو شدم....راستش...راستش....مي خواستم از اين علاقه استفاده كني و كاري كني پريا پاگير شه...مي تونيِ؟...آره؟...اين خواسته يه پدره....يه پدر كه نمي خواد بچه اش رو از دست بده ....اون هم به اين شكل

دستش رو روي دستم گذاشت و با التماس به چشمام زل زد

- كمكم مي كني؟

نمي دونستم بايد چي بگم...شوكه بودم...انتظار هرچيز رو داشتم الا اين يه مورد....تازه متوجه شده بودم منظور پريا از باباي روشن فكرش چيه....دستش رو كه روي زانوم گذاشت باعث شد از افكارم فاصله بگيرم سري به علامت باشه تكون دادم و لبخند زدم...لبخندي از سر راحتي زدو نفسش رو كه انگار خيلي وقته توي سينه اش حبس شده رو بيرون داد...از اونجا بيرون اومدم و به پريا زنگ زدم و باهاش قرار گذاشتم وديگه حالا پدرشم اونو به من سپرده پس لزومي نداره ازش دوري كنم....دو،سه هفته اي از اين ماجرا گذشت و من و پريا تقريبا هرروز با هم و در كنار هم مي گذرونديم اما خب توي اين مدت پريا خيلي با تلفنش صحبت مي كرد اون هم به زبون ديگه اي كه حدس مي زدم ايتاليايي باشه خيلي اهميتي نمي دادم چون خب به هرحال مادرش ايتاليا بود و حدس مي زدم كه با مادرش صحبت مي كنه توي اين مدت حسابي به بودنش انس گرفته بودم حضورش كنار خودم رو دوست داشتم يه روز هم با اردلان قرار گذاشتيم بريم پارک چيتگر وناهار رو باهم باشيم...هميشه وقتي با بچه ها جمع مي شديم كه بريم بيرون اردلان وسايل كباب رو روبراه مي كرد و انصافاً كبابهاي خوبي هم مي زد....قرارشدهركس باماشين خودش بياد و سر يه ساعت مقرر جلوي ورودي پارک باشيم و باهم وارد پارک بشيم كه خب خدارو شكر باهم رسيديم و وارد شديم وقتي از ماشين پياده شديم اردلان با من دست داد و چشمش كه به پريا افتاد لبخند رضايتمندي زد و با شيطنت به من زل زد مي دونستم تو فكرش چي مي گذره...خنده ام رو به زور قورت دادم وقتي وسايل رو گذاشتيم نزديک ناهار كه دخترا ازمون دور بودن و ماهم مشغول كباب زدن بوديم سر كرد تو گوشم

- اي توله سگ....هي واسه من افه گاراژي ميذاره كه دختر دور خودت جمع نكن با من كه بيرون مياي..نگو رفته از آسمون سفارش داده براش بسازن بيارن

- برو بابا...چي ميگي تو

- برسام يه جور مي زنمت به سايه ات بگي خان داييا....نكنه مي خواي بگي به چشم خواهري مي بينيش

بعد هم خنده اي كرد منم از حرفش خنده ام گرفت..."واي اگه از نوع رابطه منو پريا خبر داشت چقدر متلک بارم مي كرد" دوباره سرش رو توي گوشم برد

- ميگما اينو از تو كدوم ژرنال پيدا كردي..دانلود كردي يا خريدي؟.....كصافط آدرس بده ماهم بدمون نياد يه همچين تيكه اي دورمون باشه

- دختر دوست عمومه...توي مزون باهم آشنا شديم...دختر خوبيه

- به سلامتي داداش نوش جونت...اينجور وقتا دست مارو هم بگيري بد نيستا

خنديدم....اونروز خيلي بهمون خوش گذشت پريا هم كلي از ارلان خوشش اومده بود....كلا هرجا كه اردلان باشه خوش مي گذره حتي اگه اونجا وسط جهنم باشه

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

خيلي از اين خوشي ها نگذشته بود كه رفتار عجيب و غريب پريا شروع شد نيومدن هاش و اگرم ميومد با تاخير بود و زود هم مي رفت با گذشته فرق كرده بود احساس مي كردم كسي رو توي زندگيش داره كه بيخيال من شده يه روز ازش پرسيدم

- پريا چته تو؟....چرا انقدر فرق كردي؟

- فرق كردم؟!؟!؟...چطوري شدم مگه؟؟؟...من كه تغييري توي رفتارم ندادم

- دادي...سرد شدي....تو كسي رو توي زندگيت به جز من داري؟

- به جزتو؟!؟!؟....مگه اصلا تو،توي زندگي من هستي؟

با اين حرفش تعجب و خشم تمام وجودم رو دربرگرفت و با اخمي ازش پرسيدم:

- منظورت چيه؟

- ببين برسام نمي دونم چرا اما تو خيلي ماجرا رو جدي گرفتي....ببين من وتو صرفا فقط دوتا دوستيم كه بعد از يه مدت هم از هم جدا ميشيم و هركس ميره دنبال زندگي خودش...من زنت يا نامزدت كه نيستم انقدر روي كارام و حرفام و رفتارم دقيق ميشي

اين حرفش مثل پتكي توي سرم خورد...حس حماقت بود كه از درون منو ميسوزوند اين بچه داشت بهم چي رو يادآوري مي كرد؟....بي قيدو بند بودن رو؟....حالم از خودم.....از اون بهم خورد .....من براش به خاطر رابطه امون حرمت قائل بودم اما اون هيچ چيز براش مهم نبود...حس نفرت از خودم منو مي سوزوند از جا بلند شدم و بدون هيچ خداحافظي رفتم....فقط يه ماه از باهم بودنمون مي گذشت ....فقط يه ماه....پريا رو دست بالا گرفته بودم...شايد پدرشم همين حساب رو روش كرده بود كه انقدر راحت من رو فرستاد كه مثلا به وسيله علاقه پريا به من اونو از رفتن منصرف كنه..."دخترا...دخترا ميشه گفت موجودات غيرقابل پيش بيني اند نميشه روشون هيچ حسابي باز كرد"...اونروز به حدي فكر كردم كه مغزم رو به انفجار بود....فردا از راه رسيد...بايد مي رفتم دانشگاه...بازم اون دختر رو ديدم درست جلوي درب ورودي دانشگاه....صدايي از پشت سرم نظرم رو جلب كرد...دونفر درحال صحبت با هم بودن اولش اعتنايي نكردم اما حرفاشون باعث شد گوشام تيز بشه

- دختره اينه؟

- آره بابا همينه....يعني حال كردما

- آره ايول...دختر نيست كه لامصب شير زنه

- آره...واي فكر كن برسام توحيدي با اون اولدرم بولدرمشو مثل سوسک زده

صداي خنده اشون مته رو اعصابم بود هنوز چهره منو نديده بودن مطمئن بودم كه انقدر چهره ام برزخي هست كه با ديدنم حساب كار دستشون بياد...براي همين به سمتشون چرخيدم...اول با ديدنم جا خوردن اما يهو هردو زدن زير خنده...انقدر از اين حركتشون ش.كه شدم كه سرجام خشكم زد...اونها هم از كنارم ردشدن....فكم درد گرفت تازه متوجه شدم كه انقدر دندونام رو روي هم فشردم كه هرآن امكان داشت توي دهنم خرد بشه به سرعت به سمت كلاسم رفتم...ساعت 1:30-1 بود كه از دانشگاه خارج شدم به خاطر كمبود جا ماشينم رو كمي پايينتر از دانشگاه پارک كرده بودم از جلوي يكي از كوچه ها مي گذشتم كه صداي قدم هاي يه نفر باعث شد سر بچرخونم و داخل كوچه رو نگاه كنم....با ديدن كسي كه توي كوچه بود....فكري به ذهنم رسيد...خوب بود...خيلي خوب...اصلا عالي بود...."امروز روز انتقامه"....راهم رو به سمت كوچه كج كردم...بادیدنم چشماش از ترس دودو ميزد معلوم بود ترسيده....زهرچشم گرفتن از اين دختر به مراتب لذت بخش تر از هركار ديگه توي دنيابود....شايدم مي خواستم انتقام رفتار پريا رو از همجنسش بگيرم هرچي كه بود برام لذت بخش بود....يكم اذيتش كردم....كاملا مشخص بود كه اگر يكم ديگه ادامه بدم ميزنه زير گريه....همين رو مي خواستم كه به لطف برديا همه چيز نصفه نيمه موند....هميشه بدموقع سر مي رسيد....مزاحم هميشگي

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

زندگيم....يک هفته بود که نه به پريا زنگ مي زدم نه خبري ازش مي گرفتم...فکرم مشغولش بود اما احساس مي کردم به خاطر توجه زيادم بهش بوده که اين رفتار رو باهام مي کنه....بعد از يه هفته يه شب حدود ساعتاي 12 بود که يه message ازش دريافت کردم

- سلام خوبي؟...يه سراغ نگيريا

از حرفش حسابي تعجب کرده بودم....منظورش من بودم شايدم اشتباه فرستاده براي همين براش نوشتم

- سلام....منظورت چيه؟....بامني؟

- آره....انقدر تعجب داره....مياي فردا ببينمت...دلتنگتم

از حرفش خوشم نيومد...بعد ازاون رفتاري که باهام داشت اينجوري ميگفت..ترجيح دادم جوابش رو ندم....اون هم ديگه چيزي نگفت....فردا عمو زنگ زد و ازم خواست برم پيشش....ساعتاي 11 بود که رفتم مزون وقتي رفتم تو اتاقش داشت با تلفن صحبت مي کرد...باسر سلام کردم جوابم رو داد ....با دست اشاره کرد که بشينم و چند لحظه بعد از نشستنم تلفنش رو تموم کرد .....خيره نگام کرد..اخماش تو هم بود نوک انگشتاي دستش رو به هم چشبونده بود و آرنجش رو به ميز تکيه داده بود

- جانم عمو کاري داري؟

- ببينم منو مسخره کردي؟....هان؟

- نه چرا همچين حرفي رو مي زنيد؟

- نه؟!؟!..نه؟؟؟...يا انقدر سرت با پرياگرمه که به کل حرف منو فراموش کردي يا اينکه حرف من پشيزي برات ارزش نداره که پشت گوش انداختي

- نه عمو اين چه حرفيه...باور کنيد که فراموش کردم....راستش يکم با پريا به مشکل خوردم اعصابم خرد شده....ميشه يه بار ديگه بهم بگيد

- قرار بود تو با اين دختره شيدا حرف بزني..زدي؟

- نه متاسفانه فراموش کردم....فردا ميرم دانشگاه احتمالا دانشگاه هست حتما باهاش صحبت مي کنم

- ببين برسام اين دختر مثل بقيه نيست بايد خيلي نرم باهاش حرف بزني...از طرف خانواده اش زخم خورده....کلا خيلي منزوي و ترسو....مي خوام وقتي باهاش حرف مي زني حس اطمينان به خودت و ما رو توش ايجاد کني...مي توني؟...مي تونم روت حساب کنم؟

- سعيم رو مي کنم

- خوبه...پس تمام سعيت رو بکن

از عمو خداحافظي کردم و از مزون خارج شدم....فردا از راه رسيد و من به دانشگاه رفتم....کلاس اول که گذشت بيرون که اومدم گوشه اي ازحياط دانشگاه ديدمش همونجوري که عمو گفته بود...همونقدر منزوي خجالتي..."حرف زدن باهمچين آدمي نبايد کار سختي باشه"...آروم بهش نزديک شدم...به محض ديدنم خودش رو کمي عقب کشيد و شروع کرد به خوردن گوشه ناخنش..."آه حالم بهم خورد"....چقدر از اينکار بدم ميومد..بدون وقف با نوک پاش به زمين ضربه مي زد...اين عصبي ترم مي کرد عمو راست مي گفت حرف زدن با اين آدم اصلا ساده نبود....گفتن اون چندجمله هميشگي به اين دختر واقعا کار سختي بود....صداش کردم...سرش

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

رو بالاآورد...مردمک چشمش به طرز عجيبي تنگ و گشاد ميشد...نمي دونم اين reflex از ترس بود يا هيجان....واقعا نمي دونم يه همچين موجود زبور و ترسويي به چه کار عمو مياد

اما خب کاري بود که عمو بهم سپرده بود و بايد انجامش مي دادم ...سعي کردم صدام عصبي نباشه و با آرامش حرف بزنم..درست مثل هميشه عمو case موردنظرش رو انتخاب مي کرد حالا اينکه به چه طريقي نمي دونستم..هربار هم که ازش مي پرسيدم يه جواب سربالا بهم ميداد من الباب بستن دهنم..تاکيد داشت که هميشه بگم خودم اون شخص رو انتخاب کردم و دليلش رو هم مي گفت به خاطر اينکه اگر بگم پيشنهادخودم نبوده و از طرف کسي ديگه ايه خب دچارترس ميشن و ممکنه ok ندن...براي همين هميشه از يه جمله استفاده ميشد

- راستش من شما رو توي دانشگاه ديدم...به نظرم اندام و قدو هيکلتون عاليه...شما حاضري به عنوان مدل و مانکن به استخدام يه مزون دربياي

حالا شروع کرده بود به کندن پوست لبش با دندون....بعد از اينکه مطمئن شد پوستي ديگه روي لبش باقي نمونده..باصدايي که تقريبا از ته چاه درميومد و لرزشش کاملا معلوم بود گفت:

- من....حاااالا...چرامن؟

- خب اگه نمي خواين قبول نکنيد....ولي قبل از اينکه جواب منفي بديد بهتره بهتون بگم کار توي اين مزون مزيتهاي زيادي داره و مهمترينش اينه که از همه لحاظ support هستي

دو به شک بود اين رو ميشد از چشماش خوند

- ميشه يـ...کـم..فکر کـ...نم؟

لرزش صداش بدجور رو اعصابم بود....سري به نشونه موافقت تکون و بعد هم شماره ام رو بهش دادم و ازش فاصله گرفتم....با عمو تماس گرفتم وقضيه رو کامل براش گفتم

اونروز تموم شد توي راه برگشت به خونه بودم قضاياي اين چندوقتهبدجور کلافه ام کرده بود...از روز زهره چشم گرفتن از اون دختره تو اون کوچه بردیا بدجوري باهام چپ افتاده و به محض ديدنم اخماش ميره توهم...برام اهميتي نداره...حالا مگه قبلا باهم خيلي خوب بوديم که الان از عصبانيتش ناراحت باشم

فصل نهم

به خونه که رسيدم مثل هميشه...يه سلام زيرلبي و رفتن توي اتاق....از اين تکرار گاهي خسته ميشدم اما علاقه اي به تغيير اين رويه نداشتم...لباسام رو عوض کردم و روي تختم دراز کشيدم...درست روبروي تختم عکسي با سايز 50×70 روي يه شاسي زده شده بود عمو ازم خواسته بود که تمامي عکسها و ژرنالهايي رو که براي هرفصل ازم گرفته ميشه رو توي يه فايل ذخيره کنم تا اگر خواستم از ايران برم از اون به عنوان portfolio بتونم ارائه بدم....که اين عکس هم از جمله همون عکسها بود....دوستش داشتم توي اين عکس خيلي باجذبه و کمي ترسناک افتاده بودم...آرايش موهام کمي شلختهبود و چند شاخه اش روي صورتم ريختهبود يه تاي ابروم رو کمي بالا داده بودم و حالت اخم گرفته بودم عمو گفته بود حالت اخم براي پرجذبه شدن صورت اما نه اخم واقعي که بين ابروهام خط بندازه،پره هاي بينيمرو کمي باد کرده بودم و لبهام هم کمي جمع شده بود سوئيشرت مشکي بدون بلوز تنم بود و زيپش تا نصفه

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

پايين و كمي پايينتر از يقه‌رو توي مشتم فشار ميدادم قسمت كوچكي از شلوار كتون خاكستري سيرم هم توي عكس مشخص بود...به عكسم خيره شده بودم و لبخند نصفه‌و نيمه اي رو لبم نقش بسته بود كه موبايلم زنگ خورد باديدن اسم شخص پوف كلافه اي كردم و دكمه اتصال رو زدم...صداي بغض دارو ناراحتش توي گوشم پيچيد....قلبم ناخودآگاه به تپش دراومد

- برسام...چرا قهري؟....چرا جوابمو نمي دي؟هان؟...دلم برات تنگ شده

- قهر نيستم

- هستي

- ميگم نيستم

- هستي...هستي...هستي

از اين لجاجت كلامش خندم گرفت...وقتي صداي خندم‌رو شنيد...انگار آروم شده بود

- خب اگه قهر نيستي چرا جوابم رو نميدي؟

- قهرنيستم اما ازت ناراحتم

- چرا آخه؟

- هيچي بيخيال...كاري داشتي؟

- آره...گفتم كه دلم برات تنگ شده....امروز بيا ببينمت..مياي؟

- باشه...شب بريم رستوران چطوره؟

صداش پر از شوق شد

- واي عاليه مرسي...پس تا شب...فعلا

خداحافظي كردم.....خوابم برد...وقتي بيدار شدم ساعت حدوداي 6،6:30 بود از جا بلند شدم دوش گرفتم و آماده رفتن شدم....از اونشب ارتباط منوپريا دوباره شروع شد....اما مثل سابق گرم و صميمي نبود هنوزم دوستش داشتم....اما نمي خواستم مثل گذشته دوباره منو بشكنه.....هنوزم رفتاراي پريا برام عجيب‌بود اما مثل سابق بهش اهميت نمي دادم يكماه گذشت اوايل آذرماه بود بهم زنگ زد بعد از حال و احوال كردن ازم خواست برم پيشش....توي يه كافي شاپ قرار گذاشته‌بود....كلافه و خسته به نظر مي رسيد...وقتي نشستم سلامي سرسري كرد

- چيزي شده؟

- آره

- ميگي بهم

- برسام چرا باهامي؟

از سوالش جا خوردم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- چطور مگه؟

- جواب منو بده؟

- چي بگم خب؟...بقيه دختر پسرا چرا باهمن؟

- من به بقيه كار ندارم...تو چرا با مني؟

- منم مثل بقيه

- نه....نيستي‌تو با مني چون بابام ازت خواسته.....چون فكر كرده من به تو علاقه دارم ....براي همين ازت خواسته سرم رو گرم كني تا فكر رفتن پيش مامانم از سرم بيافته آره؟

- نه...پريا ببين....اصلا اينجوري نيه....

صداي دادي كه بهم ميگفت "ساكت" باشم باعث شد حرفم توي دهنم بماسه..پريا از عصبانت مي لرزيد...از جاش بلند شد و با صدايي كه از خشم مي لرزيدگفت:

- خيلي پستي....خيلي....ازت متنفرم..از همه اتون متنفرم

به سرعت از كافي شاپ خارج شد...خواستم برم دنبالش اما چيزي مانعم ميشد....يک هفته گذشت وعمو براي كاري مجبور شد بره دبي و كليد خونه اش رو بهم داد و منم توي خونه اش موندم...زياد اونجا مي رفتم خصوصا اون اوايل كه عمو تازه به ايران اومده بود...اما بعد از حرف مامان كمتر ميشد شب رو اونجا بمونم..دوروز از سكونت من تو خونه عمو ميگذشت...كه شخصي با شماره ناشناس باهام تماس گرفت....وقتي جواب دادم خودش رو معرفي كرد و معلوم شد كه آقاي كاوه پدر پرياست ازم خواست تا برم خونه اش....وارد خونه كه شدم آقاي كاوه خودش براي استقبالم اومد روي مبل كه نشستم برگه اي رو به دستم داد چيزي شبيه يه پاكت پستي بليط...يه كاغذ روش چسبيده شده بود با اين مضمون "خانم رزا كاوه....بليط سفر ايتاليا" گنگ نگاش كردم

- اسم پريا در اصل رزاست....وقتي اومدم ايران پريا صداش كردم...آخه اين اسم رو مادرش انتخاب كرده بود نمي خواستم يادي از اون توي خونه ام بمونه....رفت....از ايران رفت

- چطور؟...اونكه نمي تونست بدون رضايت شما از ايران خارج بشه

از جا بلند شدو سيگاري آتيش زد

- مي تونست....من هم از همين مي ترسيدم.....اون citizenكشور ايتالياست اصلا نيازي نداشت كه بخواد ازم اجازه بگيره...وقتي توي يكي از مكالمات منو بهرام فهميد كه من از تو خواستم تا جلوي رفتنش‌رو بگيري حسابي عصباني شد و....

از جام بلند شدم سرم درد گرفته بود...خودم رو مقصر مي دونستم با اينكه‌تقصير كار اصلي پدر پريا بود اما من هم مقصر بودم من بايد اونروز مي رفتم دنبالش...نبايد مي ذاشتم اونجوري برگرده...من دوستش داشتم اما هيچ كاري براي اثباتش نكرده بودم....به خونه برگشتم....سرم بدجور به دوران افتاده بود چيزي مي خواستم كه آرومم كنه به‌ويترينه عمو كه پر از شيشه هاي رنگارنگ بود چشم دوختم و به سمتشون رفتم...شامپاين نه يه چيز قوي تر مي خوام....ويسكي نه ....ودكا...نه ابسلوت شايد بد نباشه....بازم كمي چشم چرخوندم تكيلا ميكستوس100? رو از بين باقي نوشيدني ها بيرون كشيدم...يكي از ليوان ها رو براداشتم كمي خوردم...باز همون تلخي اوليه باز همون داغي...يكم ديگه خوردم...حالا يكم بهتر شدم...بيشترو بيشتر و بيشتر....انقدر خورده بودم كه ديگه هيچي‌نمي فهميدم...روي مبل دراز كشيدم...وقتي بيدار شدم 7 صبح بود....هنوزكمي گيج بودم هنوزم سرم داغ بود....يكم روي مبل نشستم‌تا مغزم راه افتاد...امروز...امروز چهارشنبه است كلاس دارم....پاشدم يه دوش 10 دقيقه اي گرفتم و از خونه‌بيرون زدم....7،8 روز

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

از اون ماجرا ميگذشت ومن هربار برديا رو توي دانشگاه مي ديدم با اون دختر كه حالا مي دونستم اسمش سوگنده بودو هردفعه پوزخندي مي زدم از اين همه حماقت خودم....فقط واسه ما جانماز آب مي كشه دور از چشم مامان و بابا چه لاسي با دخترا ميزنه ديگه هرشب كارم شده بود خوردن از اون شيشه....آرومم مي كرد....طوري كه شمارش پيكايي كه مي خوردم از دستم در رفته بود....هنوزم فكر پريا آزارم مي داد....و ديدن برديا كنار سوگند...معلوم بود كه دختر باحاليه كه اين برادر هميشه عبوس من اينطور كنارش مي خنده..."چرا بايد هميشه همه چيزاي خوب مال اون باشه....نمي ذارم سوگندم مثل باقيه چيزها مال خود كنه"....شنبه از راه رسيد....داغ بودم...تصميمم رو گرفته بودم....بايد باهاش حرف مي زدم يا با زبون خوش از سوگند دست برميداشت يا به زور ازش مي گرفتم توي حياط كنار دوستش فواد وايستاده بود صداش كردم به سمتم اومد به محض نزديک شدنم اخمش عميق شد

- چه كوفتي خوردي؟

- به تو مربوط نيست

- هه...تربيت عمومون همينه‌نه؟....كرده اتت يه مشروب خور تير...هان؟

- گفتم به تو مربوط نيست...قبلا هم گفتم خوشم نمياد تو كارام دخالت كني...الانم اينجام تا راجب چيز ديگه اي باهات حرف بزنم

- راجب چي؟

- سوگند

اخمش عميقتر شد...اما من عوضش لبخند زدم

- خوشم مياد زرنگ شدي

- منظور؟

با تمسخر گفتم:

- خب توكه دوست دختر مي خواستي يه ندا به خودم مي دادي اونقدر تو دست وبالم بود كه يكيشو بهت تعارف بزنم

- خفه شو برسام مي فهمي خفه شو....چي باعث شده انقدر وقيح بشي؟...چي باعث شده؟....كمبودت چي بوده؟....مامان وبابا چيزي برات كم گذاشتن؟....چي باعث شده كه انقدر پست بشي؟

- شعار نده بابا....شعار نده تو كه خودت دم از انسانيت مي زني چرا رفتي باهاش دوست شدي؟... نگو كه ميخواي بگيريش و از اينجور چرنديات...ببين داداش من انقدر دختر برات هست كه اين يكي پيشش هيچه

- برسام ببند اون دهنتو تا خودم برات نبستمش

- تو دهنتو ببند من كه مي دونم تا فهميدي من مي خوامش رفتي سمتش...از بچگي همينجور بودي هروقت من از يه چيز خوشم ميومد تو براي خودت برش مي داشتي مامان وبابا هم هميشه پشتت بودن اينارو يادته

- برسام چرا بچه بازي درمياري؟...هان؟

- بچه بازي درميارم؟آره من بچه بازي درميارم آقاجون تو بزرگ اصلا...دست از سر سوگند بردار اون مال منه

- ماله تو؟؟!...چرا نمي فهمي اون نمي خواد اصلا تورو ببينتت ازت بي زاره

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- اگه تو بذاري اون مياد سمت من مگه من چيم از تو كمتره؟ ها؟ برديا خواهش مي كنم بذار سوگند مال من باشه من مي خوامش دوسش دارم اون با همه فرق داره

- كه چي كه ببريش پيش همون قبليا؟ آره؟...نميذارم دستت بهش برسه...اگه تاالان گذاشتم هر غلطي خواستي بكني سر اين يكي كوتاه نميام

- ببين بدستش ميارم هرجور كه بشه

راهم رو پيش گرفتم...از اولم مي دونستم با برديا نميشه درست حسابي معامله كرد بايد خودم دست به كار شم

عمو بالاخره برگشت...با ديدن وضع من و شيشه هاي خالي روي ميز اخم غليظي تحويلم داد و روبروم نشست....سرم پايين بود و انگشتام رو توي هم پيچ مي دادم....كارم درست نبود.....اما وضعم انقدر خراب بود كه به اون لحظه فكر نمي كردم

- خب؟حتي مي شد تو اين كلمه دو حرفي هم اوج عصبانيتش رو تشخيص داد...سعي در توضيح وضعم داشتم اما هرچي فكر مي كردم چيزي براي به زبون آوردن نداشتم..مغزم هنگ بود

- برسام اين چه وضعيه؟صداش عصبي و بلند بود....چند بار دهنم رو بازو بسته كردم براي گفتن چيزي كه تا روي زبونم ميومد اما انگار قصد نداشت پيشروي كنه.....عمو انگار كلافه شده بود...از جا بلند شد و يكي از بطري ها رو به سمتم گرفت- مي دوني چرا لال شدي؟....هان؟....چون اين مختو پوک کرده...منگ شدي بدبخت....مي دوني چقدر الكل داره؟....ها؟....50?.....مي دوني براي تويي كه اولين بارته يه همچين دُزي يعني چي؟.....

سرم گيج مي رفت...با هر داد عمو حسابي مي لرزيدم نه اينكه ترسيده باشم....نه...اما چيزي توي وجودم فرو مي ريخت....كم نبود نزديک به دو هفته مصرف از بطريي كه دُز بالايي از الكل رو داشت....مي خواستم از جام بلند شم و برم خونه...هنوز نيم خيز نشده بود كه صداي بلند عمو كه ازم مي پرسيد كجا ميرم سرجا ميخكوبم كرد

- مي خوام برم خونه....بابت اين ماجرا هم متاسفم....بعدا راجبش حرف مي زنيم

- كجابري؟!!؟!؟!...خونه؟!؟!؟!....دي وونه شدي؟؟؟....فكر مي كني بابات تورو با اين وضع ببينه تو خونه رات ميده...بعدم اصلا رات بده....مي خواي دستک دستش بدي؟هنوز انقدر گيج بودم كه نفهمم چي ميگه...انگار متوجه شد....به سمتم اومد و دستم رو كشيد و برد تو اتاق نمي دونستم مي خواد چيكار كنه....فقط مطيعانه هركاري رو كه مي گفت انجام مي دادم يه تي شرت و شلوارک تنم بود باهمونها منو به سمت حموم برد....دوش رو باز كردو منو هل داد زيرش....آب نه خيلي سرد بود نه گرم اما به محض ريختن قطرات آب روي بدنم لرز بدي به بدنم افتاد...چند دقيقه بعد انگار تازه تونستم موقعيتم رو درک كنم...تازه مي تونستم بفهمم دورو برم چه خبره لباسام رو از تنم خارج كردم و دوشي گرفتم و از حمام خارج شدم...عمو روي يكي از مبلا نشسته بود و آرنجش رو به زانوش تكيه داده بود و دستاش رو تكيه سرش كرده بود و به نقطه نا معلومي خيره شده بود....به محض ورودم به سالن سرش رو به سمتم چرخوند و با دستش به كنارش اشاره كرد...نشستم....دستي روي پام زد

- خب تعريف كن ببينم علت اين وضع خونه ام و اون ويترين خالي چيه؟

- عمو من واقعا شرمنده ام....نمي خواستم اينطوري بشه....

- من نگفتم ازم عذر خواهي كني..گفتم توضيح مي خوام....پس حالا برام توضيح بده

- عمو...عمو...پريا رفت

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

با تموم شدن جمله ام سرم رو پايين انداختم ....دستي روي شونه ام گذاشت...سرم رو بلند كردم....با استفهام نگاهم كرد...به همون حالت برگشتم و ماجرا رو براش تعريف كردم...هرچي كه پيش اومده بود...چشماش بي حالت بود..نه نگراني..نه ناراحتي..بي تفاوت....بي تفاوت

- ببين برسام اين اتفاق ديرير يا زود مي افتاد...بهتره خودتو جمع كني...ديگه هم خوش ندارم اين مزخرفاتو بخوري...هيچ نمي خوام كسي رو كه انقدر روش كار كردم با يه همچين چيزي از دست بدم همون سيگارهاي يواشكي كه مي كشي به قدر كافي توي چهره ات تاثير داشته نمي خوام بيشتر از اين فرمت رو ازدست بدي

هه...من دردم چيه ...اون چي ميگفت..."خدايا نمي دونم اصلا تو اين دنيا ستاره اي هست كه براي من روشنش كرده باشي....اين از عموم....اون از برادرم...اونم كه خانواده ام...تو اين دنيا به چي دل خوش كنم....اصلا هدفت از آفرينش من چي بود ميشه برام توضيح بدي؟"...ازجام بلند شدم و بعداز پوشيدن لباس به سمت خونه رفتم...برام مهم نبود كه هنوزم كمي گيج بودم....يا اينكه دهنم بوي الكل مي داد....به خونه رسيدم خدا رو شكر غير از مامان كسي خونه نبود....سلام كردم و با دلخوري جوابم رو داد...ترس برم داشت "شايد بردیا چيزي بهش گفته" جلو رفتم

- مامان چيزي شده؟.....چرا ناراحتي؟

اولين بار بود كه صداي فرياد مامانم رو مي شنيدم...جلوم ايستاده بود و در حالي كه اشک توي چشماش حلقه زده بود بهم نگاه كرد

- مگه برات مهمه؟....مگه اصلا ما رو آدم حساب مي كني كه بخواي بفهمي چي شده؟....هان؟

قبل از اينكه بخوام بفهمم چي شده سيلي كه بهم زد باعث شد بُهت زده تر از قبل بهش خيره شم

- چي شد؟...هان؟...بهت برخورد زدم تو صورتت؟...هان؟....اين سيلي رو بايد10 سال پيش بهت مي زدم....نه حالا كه جلوم قد علم كردي

دست بردم و تقريبا در آغوشش گرفتم....نمي دونستم تاثير گريه هاي مامان بود يا اثرات مستي كه هنوز باقي بود...گريه اش شدت گرفت

- برسام برو بيمارستان بابات حالش خيلي بده...خيلي...سكته كرده

حرفش باعث شد يه لحظه نفس كشيدن رو فراموش كنم...."بابام سكته كرده بود!!!....يعني چي؟...آخه چرا؟....نكنه بردیا چيزي راجب من بهش گفته باشه؟"...نمي دونستم چقدر گذشت اما تمام قوام رو جمع كردم براي پرسيدن علت اين خبر غيرمنتظره

- چي شده؟.....چرا اينجوري شد؟

اما مامان انگار حرفي نداشت انگار بعد از اونهمه گريه هنوزم بغض راه گلوش رو سد كرده بود....روي مبل نشوندمش و به آشپزخونه رفتم..كمي قند توي ليوان ريختم و بعد از اضافه كردن آب و يک قاشق به سالن برگشتم ليوان رو به دستش دادم با وجود امتناع به‌زور چند قلپ رو توي گلوش ريختم....وقتي از رو به راه بودنش مطمئن شدم.....از خونه خارج شده و به سمت ماشين رفتم توي ماشين كه نشستم شماره بردیا رو گرفتم بار اول rejectكرد اما بار دوم جواب داد

- بله؟

خستگي توي صداش موج مي زد انگار كه چند شب متمادي رو نخوابيده بود....آدرس بيمارستان رو پرسيدم....اما مطمئن بودم كه بهم نميده خودم رو براي چند جواب آماده كرده بودم....اما به محض پرسيدن آدرس رو داد....به سرعت به سمت بيمارستان رفتم و وقتي به stationپرستاري رسيدم بعد از گفتن اسم بابا بهم گفتن كه توي I.C.Uبستريه به اونجا كه رسيدم بردیا پشت به ديوار شيشه

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

اي I.C.U روي صندلي ها درحالي كه سرش رو به ديوار تكيه داده و نشسته بود...به سمتش رفتم و دستم رو روي شونه اش گذاشتم چشماش رو باز كرد.....به محض ديدنم سرش رو از ديوار جدا كرد و از جاش بلند شد

- بابا چش شده؟

- تو از كجا خبردار شدي؟

- امروز رفتم خونه....مامان بهم گفت

- خب پس چرا مي پرسي چي شده؟

- مي دونم سكته كرده.....چي شده كه سكته‌كرده؟....تو....تو چيزي راجب من بهشون گفتي؟

- نه...هنوز انقدر احمق نشدم كه با گفتن حماقتاي تو حالشون رو خراب كنم

كمي ازم فاصله گرفت و پشتش رو بهم كرد و از شيشه I.C.U به تخت بابا كه آروم روش خوابيده بود خيره شد...به سمتش چرخيدم و كنارش قرار گرفتم

- پس بگو چي شده؟

- مغازه رو زدن....تمام فرشاي ابريشم و تابلو فرشا رو بردن....كلي ضرر كرده....حدود 500 تومن ضرر خورده....تازه فرشاي خودمون هيچ يه سري هم سفارشات حاجي كريمي هم بوده....هم مغازه هم انبار...به پليس كه خبر داديم گفتن خودي بوده ....تا همينجا يه ميليارد ضرر كرديم....بابا هم تا موضوع‌رو فهميد طاقت نياورد و به اين روز افتادنمي دونستم ناراحت باشم يا بگم خدا رو شكر كه راجب من نبوده....حس مسئوليتي نسبت به خانواده ام توي وجودم افتاد براي همين بردیا رو به زور به خونه فرستادم و خودم جاش وايستادم آسون نبود....بعد از گذشت 3،2 ساعت حسابي كلافه شده بودم....خلاصه يه هفته گذشت و بابا بهوش اومد...تو همين حين هم خبر دادن كه دزد رو گرفتن...كه همون شاگرد قبلي حجره بابا بوده.....توي اين مدت شايد با عمو 5 دقيقه هم حرف نزده بودم اونم فقط ماجرا رو سربسته براش گفتم

....فقط يه هفته براي درس خوندن و آماده شدن براي امتحانات وقت داشتم كه اولين روزش به رفتن به مزون گذشت....به محض ورودم يه مزون شيدا رو ديدم همون دختر خجالتي و پر استرس اما حالا زمين تا آسمون با يه ماه قبلش فرق كرده بود ...حالا اونقدر راحت و relaxبا همه بحث و بگو بخند مي كرد كه هيچكس‌باورش نميشد اين همون دختر باشه...يه محض ديدنم‌به سمتم اومد

- سلام برسام

- سلام...خوبي؟

- مرسي...تو خوبي؟...چرا مهموني نيومدي؟....حسابي نگرانت شدم

- ممنون عزيزم....پدرم مريض بود...خوش گذشت؟

- اي بد نبود....فقط آخرش يكم زياده روي كردم خورد تو حالم

از حرفش خنديدم....اونم خنديد....همون موقع يكي از بچه ها صداش زد وازم خداحافظي كردو رفت...به سمت دفتر عمو رفتم....صداي حرف زدن ميومد احساس كردم اتفاقي افتاده براي همين بدون اينكه‌در بزنم و يا اجازه بدم كسي متوجه حضورم بشه گوشم رو نزديک در بردم...يكي از صداها مربوط‌به عمو بود...كاملا عصباني بودن توي صداش مشخص بود و صداي ديگه صداي

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

ريز و دخترونه اي بود كمي بيشتر دقت كردم...صدا....صداي مهسا بود...مكالمه بينشون خيلي عجيب بود...بيشتر شبيه دعوا بود تا يه صحبت‌محاوره اي و عادي

- من بهتون گفتم كه به اين پول احتياج دارم...شما هم به عنوان كمک بهم دادينش...حالا اومدم تسويه كنم

- گفتم كه نميشه...تو با ما قرداد امضا كردي..نمي توني هرموقع نخواستي بذاري و بري

- مامانم....مامانم نمي ذاره...توروخدا بذاريد برم...اون سفته هاي لعنتي‌رو بهم بديد بذاريد برم...مامانم قلبش ناراحته....از اينجور جاها خوشش نمياد...اگه بفهمه‌كارم چيه قلبش از كار مي افته....من نمي تونم پيشنهادتونو قبول كنم...شما اولش گفتيد لباساي معمولي مانتو،پانچو،پالتو..اما حالا حرفتونو عوض كردين...من نمي تونم اين كارو قبول كنم...من....

عمو نذاشت حرفش تموم شه ...وسط حرفش پريد

- همين كه گفتم با من بحث نكن

انگار كه از ادمه بحث خسته شده باشه به سمت در اومد....اين رو ميشد از نزديک شدن صداي پاشنه هاي كفشش فهميدكمي عقب رفتم به محض باز شدن در بهش لبخندي‌زدم اما جواب لبخندمو با اخم غليظي داد و از اونجا دور شد وارد اتاق عمو شدم به صندلي چرمش تكيه داده بود به محض شنيدن صداي كفشام به سمتم چرخيد...سلام كردم و جوابم رو داد

- بابات بهتره؟

- ممنون آره خداروشكر بهتره

- خوبه....امتحانات كي شروع ميشه؟

- يه هفته ديگه

- پس بايد بري درس بخوني نه؟

- بله

سكوت بينمون حاكم شد...مردد بودم بپرسم يا نه؟...آخرسر دلم رو به دريا زدم

- عمو؟

- بله؟

- مهسا چش بود؟

- چطور؟

- آخه عصباني از اتاق اومد بيرون

- هيچي...مي دوني اين دختر مث گربه مي مونه خوبي بهش نيومده...توقعش رفته بالا...اومد گفت كه حقوق بيشتري بابت كارش مي خواد

"آهان" مصلحتي گفتم...اگر مي گفتم من پشت در بودم و تقريبا تمام مكالمه اتون روشنيدم كه نمي شد براي همين سكوت كردم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

سوگند

به خونه برگشتم حرفاي بردیا برام قابل هضم نبود..."همش به خاطر یه حسادت بچگانه...این برسام به قرآن خله....رواني"...."آخي دو هفته تعطیلم...هفته اول که مراسم عقد سوداست و درگیر اونیم....میمونه یه هفته دیگه...تو این یه هفته چیکارکنم؟...کاش با سودا و سیاوش مي رفتیم سفر...هان؟...خیلي خوبه ها...البته اون دوتا بخوان برن سفر که منو سر خر خودشون نمي کنن وردارن ببرن...پس خب آخه من چیکار کنم؟...کاش این دوستاي بي بخارم یه حرکتي مي زدن دل ما هم گرم شه"...توي همین فکرا بودم که برام messageاومد نگاهي به گوشیم انداختم فرزانه بود...بازش کردم

- فردا مياي بریم خرید لباس؟

- لباس؟...لباس چي؟

- خنگ....مگه تو جمعه عقد خواهرت نیست؟...حالا فهمیدي لباس واسه چي مي خواي؟

- آهان از اون لحاظ...باشه میام

بعد از هماهنگي ساعت و محل قرار....توي تختم خزیدم و پتو رو تا زیر چونه ام بالا کشیدم بعد از اون پیاده روي توي هواي سرد این بهترین کاري بود که مي شد انجام داد....سودا هم که یا بیمارستان بود یا دنبال خرید براي مراسمش...مامان و باباهم که انقدر درگیر کاراشون بودن که کلا کسي منو به حساب نمي آورد...انقدر خوابم میومد که بیهوش شدم به اندازه کافي توي این مدت بي خوابي کشیده بودم و این راه رفتن توي سرما هم بي اثر نبود.....فردا از راه رسید و من و فرزانه باهم به خرید رفتیم...گشت و گذار بین مردم که با توجه به سردي هوا بازم دست از خرید کردن برنداشته بودن برام جالب بود....شاید تمام اون آدمها هم مثل ما درگیر مراسمي بودن....به‌زور از بین آدمها گذر مي کردیم انقدر تنه خورده بودیم که اگر دستم کبود مي شد جاي تعجبي نداشت بالاخره به پاساژ مورد نظر رسیدیم....میشد گفت خیلي بهتر از خیابون بود چون هم گرمتر بود هم رفت و آمد و شلوغیش کمتر از خیابون بود....یک به یک مغازه ها و مانکنهاي پشت ویترین رو از نظر مي گذروندیم اما هیچ کدوم از لباسها پسند نمي شد....آخر سر فرزانه خسته شد و دستم رو گرفت و کشید داخل یکي از مغازه ها

- آه چقدر بچرخم خانم پسند نکنه...سرگیجه گرفتم....خب لااقل بیا یکي از مغازه ها رو ببین

دیدم راست مي گه خداییش گناه داشت....یکم بین رگال لباسها گشتم...دلم یه چیز اسپرت مي خواست...البته‌مي دونستم مامان خیلي خوشش نمیاد که بخوام اسپرت بخرم...اما خب من تیپ اسپرت رو بیشتر از بقیه دوست داشتم همین بود که هرچیزي رو پسند نمي کردم.....بالاخره یه پیراهن مشکي ساده چشمم رو گرفت به فرزانه نشونش دادم بهم گفت برم پرو کنم داخل اتاق پرو شدم و پوشیدمش...بلندیش کمي بالاتر از زانوم بود و یقه اش مدل یقه دلبري و آستینش کمي پایینتر از شونه هام بود و یه کمربند باریک مخملي پلنگي‌روش مي خوردکه روي اندامم حسابي نشسته بود فرزانه که دید حسابي ذوق کرد حالا اینکه از خستگیش‌بود یا واقعا پسندیده بود دیگه الله العلم لباسم رو عوض کردم و بیرون اومدم و پولش رو حساب کردم...فرزانه هم توي مغازه بعدي یه لباس جیگري رنگ که قسمت سینه اش پلیسه‌شده بود ویه نماي کمربند روي لباس خورده بود و یه پاپیون از جنس و رنگ لباس زیر سینه اش مایل به‌پهلوش خورده بود دامن لباس کلوش که از جنس گیپور هم رنگ خود لباس بود و بلندیش تا روي زانو بود یه‌کت کوتاه مشکي هم روي لباس مي خورد....بعد از خرید با هم به‌fast food داخل پاساژ رفتیم تا هم خستگي در کنیم هم غذا بخوریم...سفارش دادیم و پشت میز نشستیم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- فرزان؟

- جانم؟

- ميگم به نظرت به مهسا زنگ بزنم؟

- براي چي؟

- كه دعوتش كنم براي مراسم سودا....به نظرت اگه بهش زنگ بزنم مياد؟

- نميدونم والا....چي بگم..حالا مي خواي يه امتحان كن

گوشيمو از تو كيفم درآوردم و شماره اش رو گرفتم....يه بوق...دوتا...سه تا...ده تا....جواب نداد.....ناميد گوشي رو قطع كردم

- چي شد؟

- جواب نداد

- خب بهش SMS بده....براش بنويس شايد گوشيش پيشش نيست ببينه حتما باهات تماس ميگيره

براش نوشتم و دكمهsendرو زدم....غذا رو برامون آرودن خورديم و بعدشم رفتيم تا به بقيه خريدمون برسيم...يه كفش پاشنه 10 سانتي مشكي مات كه قسمت جلوي كفش دوتا نوار باريک پلنگي از جنس كمربندم كار شده بود به همراه يه كيف دستي مشكي كه يه زنجير بلند هم داشت...فرزانه هم يه كفش پاشنه بلند مشكي كه تمام روي كفش با پولک پوشيده شده بود . با يه كيف دستي هم جنس كفشش....خريدامون تموم شد و بيرون اومديم....به خونه رسيدم و طبق معمول تمام وسايلمو روي زمين پخش كردم و با ذوق به بابا و مامان نشون ميدادم....بعد از خوردن شام كمي كنارشون نشستم..سودا هم شيفت شب بود و اونشب رو خونه نميومد...مهسا تا اونموقع جوابم رو نداد ديگه از جواب دادنش ناميد شدم به اتاق خوابم رفتم و بعد از silent كردن گوشي كنار بالشتم گذاشتم و طاق باز دراز كشيدم نوري روي سقف افتاد ...به گوشيم نگاه كردم صفحه گوشيم چندبار خاموش وروشن شد ....بازش كردم...يه SMS از طرف مهسا بود...خوندم

- سلام سوگند عزيزم...از قول من به سودا تبريک بگو....سوگندم ديگه بهم نهmessage بده نه زنگ بزن ونه حتي سراغي ازم بگيريد ...اين رو به خاطر خودتون ميگم..خواهش ميكنم فكر كنيد مهسايي ديگه وجود نداره....براي هميشه خداحافظ

از حرفي كه زده بود ترسيدم..."مگه چي شده بود"....گوشي رو برداشتم مي دونستم بهم گفته زنگ نزنم اما من نگرانش بودم....شماره اش رو گرفتم اما پيغام پخش شده توي گوشم زنگ خورد "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش مي باشد" چندبار تماس گرفتم مي دونستم بي فايده است اما انگار ته دلم چيزي بهم نهيب مي زد كه مهسا توي خطر افتاده....توي اون هفته چندبار ديگه هم باهاش تماس گرفتم اما باز هم همون پيغام پخش ميشد

بالاخره روز مراسم رسيد....لباسم رو همراه با يه ساپورت مشكي پوشيدم و موهام و آرايشم رو هم كه قبلا خانم آريشگر زحمتش رو كشيده بود....مراسم سودا توي خونه باغ پدر سياوش انجام شدتا همه مهمونها راحت باشن يه ويلاي بزرگ كه ورودیش يه باغ با درختاي سربه فلک كشيده كه به خاطر سرما و زمستون همه خشک و بي برگ بودن....باغ هم كه معلوم بود به خاطر مراسم حسابي تميزش كردن چون تک و توک برگي رو زمين ديده ميشد و من با ماشين سودا اومده بودم تا بتونم دوستام رو هم بيارم....ماشين رو وارد باغ و يه گوشه پارک كردم ....از اينكه امروز مراسم خواهرم بود حسابي ذوق داشتم اما ته دلم شوره مهسا رو مي زد...قضيه رو به فرزانه گفته بودم اونم مثل من نگران بود....اما مدام دلداريم ميداد كه انشالله چيزي نيست....مراسم شروع شد...سودا و سياوش قدم به باغ گذاشتن....جداً كه خواهرم تووي اون لباس نباتي رنگ حسابي مي درخشيد....وارد ويلا شديم.....همينطور كه كنار جايگاه خواهرم ايستاده بودم بين مهمونها چشم مي انداختم تا ببينم كي اومده كي نيومده.....يه لحظه چشمام سوخت..."اين اينجا چه غلطي مي

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

کرد".... وقتي متوجه شد نگاهش مي كنم لبخند زد..بااكراه سر چرخوندم....دهنم مزه گند و تلخي گرفته بود....و از اون بدتر لرزشي بود كه ناخودآگاه به جونم افتاده بود.....به سمت ميزي كه بابا و مامان نشسته بودن رفتم...."اي دل غافل مامان وباباشم كه اينجان"....با لبخندي مصلحتي كه خودمم شک داشتم كسي باورش كرده باشه با پدرو مادرش سلام و احوالپرسي كردم و بعد رو كردم سمت بابا

- باباجون ميشه يه لحظه بياييد؟....كارتون دارم

- جانم بابا

از ميز تا حد ممكن فاصله گرفتيم

- بابا حسام اينا رو چرا دعوت كردين؟

- چرا باباجون نبايد دعوتشون مي كردم؟

- خب....خب....ميدونين سر اون قضيه ديگه

- كدوم قضيه؟

بابا سرش رو پايين انداخت و كمي فكر كرد

- آهان اون قضيه....خب دختر من تو با حسام مشكل داري...به بابا و مامانش چه ربطي داره؟....بعدشم وقتي من با سعيد راجب حسام صحبت كردم گفت كه كاملا بي اطلاع بوده و حسام سرخود اينكارو كرده...بعدهم كه خودت مي دوني سر اين مسئله حسابي به حسام توپيده بود

- خب باشه بابا ومامانش هيچ....حسام چرا اومده؟

- اي بابا....دخترم من كه نمي تونستم بگم خودتون بياييد پسرتون نياد زشت بود....خودت مي دوني ما خيلي ساله كه همديگرو ميشناسيم..نون و نمک همو خورديم.....درستش نبود كه بگم بخاطر ته تغاريه بابا اون پسرتونو نياريد خاطر شاهزاده خانم ما مكدر ميشه

بعد از گفتن اين حرف با انگشت سبابه و شصتش آروم بينيمو كشيد

- بعدشم زشته مهمون دعوت كردي....خودت رفتي كنار خواهرت وايستادي..برو پيش دوستات

با اين حرفش تازه ياد فرزانه،يلدا،نيلوفرو سعيده افتادم....از بابا جدا شدم و به سمت اونا رفتم....اولين كسي كه منو ديد يلدا بود....مي دونستم الانه كه يه ليچاري چيزي بارم مي كنه

- بَه....ببينيد كي اينجاست؟....چه عجب يادت افتاد ماهم اينجاييم...خاک برسر رفته عين عَلَم يزيد كنار آبجيش وايستاده..نترس هنوز وقتش نشده دسته گلشو پرت كنه...خواست پرت كنه خبرت مي كنم

يه دونه شيريني تقريبا بزرگ برداشتم و چپوندم تو دهنش

- الي الحساب اينو بخور تا بعد

همه بچه ها بهم خنديدن....يلدا همينطور كه سعي مي كرد شيريني رو يه جوري گاز بزنه گفت:

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- عاشق و مجنونتو ديدي؟

- بتركي...چشات چطوري كار مي كنه..تو اونو بين اون همه جمعيت چطوري ديديش؟

- وقتي توي خاک برسر مهمون دعوت مي كني و ميري وردل خواهرت وايميستي نمي ذاري اون بدبخت يه ديقه با شوورش تنها باشه....خب ماهم از بيكاري هي چش چرخونديم شازده رو هم تو همين چش چرخوندن ديديم..راستي مهسا كجاست؟....بهش گفتي؟

با حرفش انگار غم عالم رو دلم هوار شد....اما جريان مهسا رو فقط من , فرزانه و نيلو مي دونستيم ...بقيه فقط مي دونستن كه مدل شده و از دانشگاه انصراف داده

- آره...اما خب گفت كارداره نتونست امشب بياد

- لابد الان پيش برسام جونشه..نترسيد بچه ها جاش راحته...از ما كه دنبال اين تحفه افتاديم اومديم عقد خواهرش جاش بهتره

مشتي حواله اش كردم....كه با اين كار همه زدن زير خنده....اما يهو خنده همه اشون قطع شد و به پشت سرم خيره شدن...منم چرخيدم.....با ديدن حسام برق از سرم پريد.....سعي كردم خودمو نبازم....اخمي كردم و بهش زل زدم....نمي خواستم فكر كنه ازش ترسيدم....برعكس من لبخندي زد

- چقدر خوشگل شدي

- خب؟

- سوگند ميشه باهات صحبت كنم...خواهش ميكنم

- فكر نمي كنم ما حرفي باهم داشته باشيم

- خواهش كردم

چشماي سياهش..اون لحن پر از خواهشش اجازه نمي داد مقاومت كنم...وقتي ديد حرف نمي زنم دوباره گفت:

- باشه؟

سري به علامت مثبت تكون دادم...به سمت خارج ويلا رفتيم دم در پالتوم رو برداشتم و باهم وارد باغ شديم...يكم كه راه رفتيم صداي حسام سكوت بينمون رو شكست

- ميدوني سوگند من از بچگي هميشه‌تورو مي خواستم...هميشه‌از اينكه با كسي ديگه‌بازي كني...حرف بزني..بخندي..بيزار بودم دلم مي خواست دليل تمام كارهات من باشم...دلم مي خواست اين من باشم كه ازت مراقبت مي كنم...بزرگتر كه شدم فهميدم معني اين حرفها...اين كارا عشقه....دلم مي خواست بدستت بيارم...اونروز كه باهات حرف زدم فكر مي كردم نظر تو هم نسبت بهم همينه..راستش توقع نداشتم تو روي من حساب برادري بكني....وقتي بابا باهام حرف زد...وقتي بيشتر فكر كردم از خودم بدم اومد كه اونقدر اذيتت كردم ...كه‌تصوير ذهنيت‌رو از خودم خراب كردم....من با عجله پا پيش گذاشتم....بايد قبلش نظر تو رو راجب خودم مي پرسيدم تا اينطوري نشه..من...من...واقعا بابت رفتارم...بابت هرچيزي كه باعث رنجشت شد عذر مي خوام...مي خوام از اين به بعد به عنوان يه‌برادر ونه بيشتر كنارت باشم...سوگند مي دونم خيلي سخته شايد حتي محال باشه...اما ازت مي خوام كه منو ببخشي...مي توني ببخشيم؟....الان نمي خوام جواب بدي....اما درآينده اگر حس كردي منو بخشيدي‌بازم بذار كنارت باشم درست مثل قديم اما اينبار به عنوان يه‌برادر...يه دوست

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

من تو كل زماني كه حسام حرف مي زد سكوت كردم....نمي دونستم شايدم حرفي براي گفتن نداشتم...اما مطمئن بودم كه بايد روي حرفش فكر كنم....آيا واقعا مي تونستم ببخشمش؟...آيا مي تونستم مثل گذشته بهش تكيه كنم....جواب تمام اين سوالات رو فقط توي گذر زمان مي تونستم پيدا كنم...با هم به ساختمون برگشتيم...مراسم سودا هم بالاخره تموم شد و هفته بعد هم به ول چرخيدن توي خيابونا با دوستام گذشت و موقع انتخاب واحد براي آخرين ترمم هم رسيد

فصل دهم

از اونروز كه با حسام حرف زدم تا زماني كه كلاسهاي دانشگاهم شروع شد كه حدود ده روز ميشد حسابي با خودم كلنجار رفتم و فكر كردم.....چيزي ته دلم مي خواست كه حسام دوباره برگرده واقعا بهش نياز داشتم اما مغزم چيز ديگه اي رو فرياد مي زد....بين ترس و اطمينان به كسي كه تمام عمرم رو تو زندگيم بوده ديوونه ام كرده بود...آخر سر به اين نتيجه رسيدم كه بهتره باهاش درتماس باشم اما نه مثل سابق صميمي....كلاسهاي دانشگاهم شروع شدو من فقط به شوق ديدن برديا به دانشگاه مي رفتم اين ترم به احتمال زياد فقط يک روز در هفته دانشگاه ميومد....و اون يک روز هم يا چهارشنبه يا پنجشنبه بود...از شانس خوبم چون تعداد واحدهاي درسي اون ترمم كم و بيشترشون عمومي بود تمام درسام دوروز آخر هفته افتاده بود....كه از اين بابت واقعا خوشحال بودم....دلم بدجور برديا رو مي خواست...دست خودم نبود حالا كه بيشتر از زندگيشون مي دونستم بيشتر هم به سمت برديا جذب شده بودم.....كلاسهام شروع شد و با بچه ها بعد از يه هفته پيچوندن راضي شديم كه بريم سركلاس..روز اول به خير و خوشي گذشت از كلاس آخرمون كه بيرون اوموديم....كنار آلاچيق ايستاده بود و با تلفنش صحبت مي كرد لبخند مليحي روي لباش بود....دلم بدجور به تاپ تاپ افتاده بود...خيلي سعي داشتم نسبت به اون به لبخندش بيخيال باشم و از كنارش بگذرم اما اين چشماي سمج دست از سرم برنمي داشت انگار پام رو توي سيمان خشک كرده بودن توان حركت نداشتم...نمي دونم چقدر گذشت اما انگار بچه ها متوجه نبودن من توي جمع شده بودن كه با فشار دستي روي بازوم به خودم اومدم...برگشتم به كسي بازوم رو تو دستش فشار مي داد نگاه كردم...نيلوفر بود كه با نگاه معني داري بهم چشم دوخته بود

- سوگند!؟....بدجور قفل شدي روشا....چيزي شده؟

از اينكه كسي مثل نيلوفر مچم رو گرفته بود هل كرده بودم...پيشش احساس گناه مي كردم...مثل يه خطاكار كه سربزنگاه گير افتاده

- نه.....نـ...نه...چه چيزي؟

- سوگند...چرا انقدر دستپاچه شدي عزيزم؟.....عشق چيزي نيست كه خبر بده يا دست خود آدم باشه...بهت حق ميدم كه بهش حس پيدا كرده باشي اون پسر متين و زيباييه....اگرم اون اوايل باهاش مخالف بودم بخاطر ذهنيتي بود كه نسبت به برادرش برسام داشتم

سرم رو پايين انداختم

- فقط ميشه بچه ها چيزي نفهمن؟

از پشت سرم دستي محكم خورد توسرم....حسابي دردم گرفته بود...با عصبانيت برگشتم سمت كسي كه زده بود توسرم

- خاک توسرت كنن...ما نفهميم؟؟...از بس بيشعوري....مگه ما تاحالا چه بدي به تو كرديم

صدا،صداي يلدا بود كه با فرزانه و سعيده درست پشت سرم وايستاده بودن....جاي عصبانيت خنده ام گرفته بود....خداروشكر هميشه مثل جن ظاهر ميشدن نياز نبود خبرشون كنم...با صداي سلامي برگشتم..خنده ام قطع شد....سعي كردم عادي باشم فقط خدا خدا مي كردم كه يلدا نخواد اين وسط مسخره بازي دربياره كه آبرو حيثيتم مي رفت....خيلي عاد جوابش رو دادم

- سلام...خوبي؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- ممنون...تو خوبي؟....مشتاق ديدار....ترم آخري ديگه به سلامتي؟

- بله...اين ترم ديگه تموم ميشه

- آهان خوبه....سوگند جان اگر كلاس نداري ميشه يه چند دقيقه باهم تنها صحبت كنيم...البته با اجازه دوستاي گلت

- باشه حتماً

از بچه ها خداحافظي كرديم و جدا شديم

- با ماشين من بريم...تا هم برسونمت خونه هم تو راه صحبت كنيم

- باشه

به سمت ماشينش رفتيم و سوار شديم

- خب؟

- راستش.....راستش.....چطور بگم؟

- خواهش مي كنم برديا...داري نگرانم مي كني

- نه...نه...جايي واسه نگراني نيست

- راستش خب....ديروز برسام توي اتاقش داشت با تلفن صحبت مي كرد...مثل اينكه يه سري از بچه ها رو براي آموزش پيشرفته transfer كنن تركيه...از اونجا هم نسبت به سطحشون و نوع چهره و... transferبشن به كشورهاي ديگه مثل دبي،ايتاليا و يه سري هم توي همون تركيه بمونن

- خب؟...مگه از اول قرارشون اين نبوده؟

- چرا....اما....راستشتو مي دوني معلوم نيست اونارو چطوري مي خوان از مرز خارج كنن...مي خواستم اگر مي توني از زيرزبون مهسا زمان و نوع رفتنشون رو بكشي؟....مي توني؟

- نه....نميشه

- چرا؟

جريان رو براش گفتم...اخم كرد و يه تاي ابروش رو بالا داد

- پس كه اينطور

از حرفش تعجب كردم...اما شونه اي بالا انداختم و خودم رو به بيخيالي زدم...ديگه تا رسيدن به خونه حرفي بينمون رد و بدل نشد....بعد از پياده شدن تشكري كردم و وارد خونه شدم

از بعد از عقد سودا يا پيش شوهرش بود و يا بيمارستان....من ديگه رسماً تنها فرزند مامان اينا شده بودم.....عيد هم كه عروسيشون بود و من به طور كامل تنها مي شدم اگرچه كه با اون لحظه خيلي فرقي با اون موقع نداشت.....در خونه رو باز كردم مامان توي آشپزخونه بود پشت ميز صبحانه خوري داشت يه كتاب رو ورق مي زد از پشت سر بغلش كردم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- سلام ماماني؟

- سلام دخترم....خسته نباشي..روز اول چطور بود؟

- اي بد نبود...مامان من برم لباس عوض كنم...ناهار حاضره كه...ها؟

- آره برو دخترم تا تو بياي منم ميزو مي چينم

به اتاقم رفتم و لباس عوض كردم....گوشيمو كه از صبح تاحالا چک نكرده بودم از جيب مانتومم درآوردم....سه تا messsage يكي تبليغاتي..يكي از حسام كه حالمو پرسيده بود....جوابش رو دادم...سومي هم از طرف سعيده بود مي خواست بدونه چي شده....جواب اونو هم نوشتم و به آشپزخونه رفتم..مامان وسايل ناهار رو چيده بودو پشتش نشسته بود .....روبروي مامان روي صندلي نشستم...باكفگير براي من وخودش برنج كشيد....مشغول خوردن شده بوديم...اما رفتار مامان يكم عجيب شده بود مدام زيرچشمي نگام مي كرد

- مامان چيزي شده؟

- نه....چطور؟

- پس چرا زير چشمي نگام مي كني؟

- خب راستش يه چيزي شده....حالا غذاتو بخور تا بهت بگم

شونه اي بالا انداختم و مشغول غذا خوردن شدم....بعداز تموم شدن غذا ظرفها و ميز رو جمع كردم و باماما‌ن وارد سالن شديم

- خب؟

- راستش روز عقد سودا آقاي كريمي وقتي تورو ديده خوشش اومده و ديروز تورو از بابات خواستگاري كرده....باباتم اجازه داده فردا شب بيان خونه

يه لحظه انگار برق 220 ولت بهم وصل كردن.....چشمام اندازه دوتا نعلبكي شده بود....با صدايي كه مطمئن بودم گرچه سعي در كنترلش دارم اما بلند بودگفتم:

- كي؟!؟!.....كريمي؟؟؟؟....راشد كريمي؟

- خودِ راشد كه نه.....باباش

- پس خود راشد خبر نداره

- لابد خبر داره كه باباش از بابات وقت خواستگاري گرفته

- اما اين امكان نداره....راشد,سولماز آقاي صادقي رو مي خواد....من مطمئنم اون از اين قضيه خبر نداره

- تو از كجا مي دوني؟

- خود سولماز بهم گفت....تازه كلي هم عكس دونفره باهم دارن....همه رو سولماز بهم نشون داده...از بام تهران گرفته تا دربندو دركه و ....

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- كه اينطور....خب اشكالي نداره....به بابات بگو كه قرار خوستگاري رو cancelكنه

- شما خودت به بابا بگو....من نمي تونم

- باشه مامان جان

از جا بلند شدم و براي استراحت به اتاقم رفتم....راشد كريمي پسر بزرگ آقاي كريميه كه4،5 سالي از من و سولماز صادقي بزرگتربود.....ما يعني من و سولماز بچگي بوديم باهم بازي بوديم و اكثر بازيهامون هم بخاطر راشد و دخالت بيجاش خراب مي شد....اون هميشه بين من و سولماز دعوا مي انداخت بعد هم خودش با سولماز بازي مي كرد....كم كم كه بزرگ شديم راشد تبديل به يه پسر خوشگل و خوش تيپ شده بود ناخودآگاه هم من هم سولماز قلبمون از ديدنش مي لرزيد اما خب اون نصف توجهي رو كه به سولماز داشت به من نداشت و من هميشه با حسام بودم همين باعث شد كه كم كم از چشمم افتاد ....يهو بهم خبر دادن كه باباي راشد ازم خواستگاري كرده يكم خب عجيب بود.....اونشب بابا بعد از صحبتي كه با مامان داشت خيلي سربسته موضوع رو با آقاي كريمي مطرح كرد و شر اين خواستگاري رو از سرم دور كرد.....روزها مي گذشتن دو هفته اي ميشد كه ما به دانشگاه مي رفتيم و من بردیا رو روزهاي چهارشنبه توي دانشگاه مي ديدم و هراز گاهي هم اون برادر نچسبش رو زيارت مي كردم.....چهارشنبه بود مامان و بابا براي كاري مربوط به زمينمون توي شمال مجبور شدن صبح زود به رامسر برن و من توي خونه تنها بودم.....از سودا هم كه خداروشكر خبري نبود انگار نه انگار ما خانواده اشيم.....وقتي به بچه ها گفتم باهام بيان هركدوم به بهونه اي از اومدن پيشم سرباز زدن.....حوصله خونه رفتن نداشتم بي هدف توي حياط دانشگاه چرخ مي زدم هوا بدجور بهاري شده بود و من هم كه عاشق اين هوا بودم....صداي سلام بردیا رو از پشت سرم شنيدم برگشتم و با لبخندي كه هيچ جوره نمي شد جمعش كرد جوابش رو دادم

- چيه؟....چرا انقدر گرفته و داغوني؟

- مامان اينا رفتن سفر منم تو خونه تنهام....به هركدوم از اين دوستاي تحفه امم گفتم كه بيان پيشم يه بهونه جور كردن

خنده اي كرد....انقدر زير نور آفتاب با اون خنده خواستني شده بود كه ناخودآگاه زل زدم بهش.....چندثانيه اي طول كشيد تا تونستم خودمو جمع و جور كنم و چشم ازش بردارم

- ناهار داري؟

- ناهار؟!؟!.....هان؟.....آهان....نا هار...نه

از گيج بازيم خنده اش گرفت....اما سعي مي كرد بهم نخنده...خودم حسابي خجالت كشيدم

- خب پس پايه اي باهم بريم رستوران يه ناهاري چيزي بزنيم؟

سردرگم نگاش كردم.....دودل بودم براي رفتن....از يه طرف مي گفتم زشته از يه طرف ديگه بودن در كنار بردیا بدجور وسوسه ام مي كرد....آخر سر بودن با بردیا پيروز شدو باهم با ماشين بردیا به سمت يه فست فود معروف رفتيم...به محض رسيدن پشت يه ميز نشستيم و بردیا ازم خواست كه سفارش بدم....منم چيزبرگر سفارش دادم از جاش بلند شدو به سمت محل گرفتن سفارش رفت و از پشت نگاش مي كردم....بدجور توي دلم براش ضعف مي كردم....كارش رو كه انجام داد برگشت و شت ميز نشست

- خب تعريف كن؟

- چي بگم؟....خبري از بچه ها ندارم...گفتم كه با مهسا ديگه نمي تونم حرف بزنم....شيدا هم كه از همون روز كه از خونه امون رفت ازش بي خبرم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

ازش دلخور بودم....نمي دونم چرا....اما دلخور بودم....مي دونستم كه ما بخاطر اون مزون لعنتي ،شيدا،مهسا و برسام كنار هم بوديم....اما انگار اين علاقه بي منطق من به اون از من يه موجود پرتوقع ساخته بود.....دستي جلوي صورتم تكون داد

- حالا چرا اخم كردي؟....من منظورم اونا نبود از خودت بگو.....چه خبرا؟....مي خواي بعد از تموم شدن درست چيكار كني؟

- نمي دونم ولي تصميمدارم براي فوق آماده بشم..البته امسال كنكور ندادم ايشالله سال بعد....تو چي؟....مي خواي بعد از درست چيكار كني؟

- نمي دونم ولي فكر كنم استاد دانشگاه بشم

خنديد....منم خنديدم....اما خنده من بيشتر ذوق بود تا خنده...فكر اينكه بردیا توي جايگاه استاد قرار بگيره واقعا منو به وجد مي آورد...چيزي توي ذهنم مي چرخيد....مي خواستم بپرسم اما مي ترسيدم...توي ذهنم مدام حلاجيش مي كردم تا به شكل صحيح و به دور از سؤتفاهم عنوانش كنم....فكري به ذهنم رسيد

- حالا استاد شدي بعدش چي؟....داري پير ميشيا....كسي توي زندگيت نيست؟....به كسي علاقه نداري؟

فقط نگاهم كرد يه نگاه عميق كه تا ته قلبم رو سوزوند....زبونم از نگاهش بند اومده بود....شماره امون رو صدا كردن....از جا بلند شد تا غذا رو بياره....برگشت حتي جرات عذرخواهي نداشتم...خب البته حرف بدي نزده بودم كه بخوام عذر بخوام....ديگه تا پايان غذا حرفي بينمون ردوبدل نشد

به خونه برگشتم ....سودا خونه بود از ديدنش خوشحال بودم اما طلبكار دستم رو به كمرم زدم

- تو اينجا چيكار مي كني؟...هان؟

ابروش رو بالا داد و گوشه لبش بالا رفت

- اين چه طرز حرف زدنه؟.....اصلا بگو ببينم سلامت كو؟؟

- سلام.....اما تو هنوز جواب منو ندادي....تو اينجا چيكارمي كني؟

- وا....اين چه حرفيه؟.....واسه تو خونه خودم بودنم بايد اجازه شازده خانمو بگيرم

- خونه ي خودت؟....نه خير عزيزم خونه شما پيش شوهرته.....همونجايي كه سه هفته بودي...اينجا خونه باباته....چيه نكنه سياوشو ذله كردي طلاقت داده...هان؟

كوسن رو برداشت و پرت كرد سمتم

- ورپريده....قيچي كن اون زبونتو

زبونمو براش درآوردم و رفتم تو اتاق.....به محض بستن در اتاق از خوشحالي جيغ خفه اي كشيدم....لباسم رو عوض كردم و از اتاق بيرون رفتم هنوز روي مبل لم داده بود و داشت كانالاي تلويزيون رو بالا و پايين مي كرد...جلوش ايستادم و برگشتم و توي بغلش نشستم..خنديد

- خرس گنده پاشو ببينم...اونموقع كه تو بغلم ميشستي5،6 سالت بود الان 22،3 سالته

- نچ....نمي خوام....جام راحته

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

باز خنديد....برگشتم سمتشو تو چشماش زل زدم

- خيلي نامردي

- چرا؟؟؟....مگه چيكار كردم؟

- مگه تو قول نداده بودي حالا حالاها از پيشم نري؟.....مگه قول ندادي تا زمان عروسيت از اين خونه نري؟....الان سه هفته است كه اصلا خونه نيومدي

بغض سه هفته‌ام تركيد و تو بغلش گريه كردم...سودا هم بغلم كردو كلي قربون صدقه ام رفت و ازم عذر خواست....مامان و بابا جمعه برگشتن يه هفته ازماجراي بين من و بردیا گذشت....و من هنوزم سردرگم از رفتار بردیا از ديدنش فرار مي كردم....تمام چهارشنبه هفته بعد رو توي بوفه يا كلاسها مي موندم تا مبادا توي حياط با بردیا برخوردي داشته باشم...كلاسم تموم شد و از دانشگاه بيرون رفتم...بردیا كنار دختري ايستاده بود..باهم مي گفتن و مي خنديدن.....ناخودآگاه به سمتشون رفتم...پشت بردیا بهم بود و قهقهه مي زدو اون دختر هم با عشوه اي دخترانه و زيبا مي خنديد...صداي ريز دختر كه مدام مي گفت:

- واي نميري بردیا....واي راست ميگي

خنجر روي قلبم مي كشيد...بغض توي گلوم منو تا مرض جنون كشيده بود.....برگشت سمت من به محض ديدنم لبخند دوستانه اي زد

- اِ....سوگند سلام

زبونم قفل شده بود....تنها با حركت سر تونستم جوابش رو بدم...مطمئن بودم اگر حرفي بزنم لرزش صدام فرياد مي زد كه بغضي مهمونه گلومه...روبه سمت اون دختر كردو گفت:

- شيما جون بيا با سوگند آشنا شو....سوگند از دوستاي خوبم هست

بعدرو به سمت من كرد

- سوگند اين خانم گل و زيبا هم شيما از همكلاسي هاي سابق من

سرش رو نزديک گوشم آورد و آروم طوري كه شيما نشنوه گفت:

- يادته اونروز تو رستوران مي گفتي دارم پيرميشم بايد فكري راجب آينده ام بكنم...ديديش؟...خوشگله نه؟....مي خوام باهاش ازدواج كنم

چيزي مثل پتک توي سرم كوبيد...نفسم بالا نميومد....حتي نمي تونستم فكر كنم....زبونم خشک شده بود.....بغضم حالا داشت تبديل به اشک ميشد....دستش رو جلوي چشمم تكون داد

- چيزي شده؟

- هان؟.....آ...نه

- نگفتي نظرت چيه؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

کمرم تیر مي کشید.....چي باید مي گفتم....انقدر نابود بودم که فقط خدا هم مي تونست کمکم کنه....کسي از پشت سرم اسمم رو صدا کرد....صداي فرشته نجاتم صداي فرزانه بود...به سمتش که برگشتم..بادیدن حال و روزم اخم کرد و به بردیا نگاه کرد....واي نه الانه که یه چیزي بگه

- فرزانه جون بیا بریم.....مگه قرارنبود بریم خرید....منتظرت بودم

نمي فهمیدم چي میگم..فقط مي خواستم فرزانه رو از اونجا دور کنم....با دستپاچگي ازشون خداحافظي کردم و دست فرزانه رو کشیدم و به اونطرف خیابون بردم و سوار تاکسي شدیم....صداي فرزانه مدام میومد که ازم مي پرسید چي شده؟....به هق هق افتادم....وقتي حالم رو دید بغلم کرد وقتي گریه هام تموم شد با هق هقي که تو گلوم مونده بود براش ماجرا رو گفتم پا به پام گریه کردو به حرفام گوش دادو دلداریم داد

با فرزانه وارد خونه شدیم حالم انقدر خراب بود که حتي نمي تونستم خودم راه برم و بدجور آویزون گردن فرزانه طفلک شده بودم.....به محض وارد شدن به سالن مامان تا حالم رو دید توي صورتش زد

- خدا مرگم بده....سوگند چي شدي مادر؟

حتي حال صحبت کردن رو هم نداشتم خیلي گنگ شنیدم که فرزانه یه چیزي سنبل کردو تحویل مامان داد و منو به اتاقم بردو روي تخت نشوند...کمک کرد تا لباسام رو عوض کنم....مامان وارد اتاق شدو فرزانه رو مخاطب قرار داد

- مگه چیزي خورده که مسموم شده؟؟

- بله خاله جون....چیزي نیست ناراحت نباشید....خوب میشه...سودا کي از بیمارستان میاد؟

- نمي دونم اما فکر کنم تا یه ساعت دیگه‌پیداش بشه

باگفتن این حرف از اتاق خارج شد....فرزانه دستم‌رو گرفت و بلافاصله دست روي صورتم گذاشت و دستش رو به سمت دهنش برد و جلوش رو گرفت و جیغ خفه اي کشید

- سوگند....الهي بمیرم چته تو؟....چرا انقدر تب داري؟....واي خدا...صورتت سرخ سرخ شده

نمي تونستم جوابش رو بدم....و اگر مي تونستم بهش مي گفتم که موقع ناراحتي شدید این بلا سرم میاد....احساس مي کردم تمام اتاق دور سرم مي چرخه و به این حال بدم حالت تهوع هم اضافه شده بود...یک ساعت به بدبختي گذشت....سودا اومد هنوز لباساش تنش بود که وارد اتاقم شد...فرزانه که کنارم روي تخت نشسته‌بود ازجا بلند شدو بعد از سلام جاش رو به سودا داد.....دست سرد و خنک سودا روي پیشونیم قرار گرفت....نمي دونم از حا بدم بود یا دست سرد سودا که یهو لرزي توي تمام تنم نشست....مامان با نگراني بالاي سرم وایستاده بود....سودا بهش گفت:

- مامان میشه یکم آب ولرم،کمي الکل توش بریزبا چند تیکه‌بانداژ برام بیاري باید تبش رو پایین بیاریم

مامان که بیرون رفت رو به سمت فرزانه کرد و گفت:

- چشه؟

- به مامانت گفتم که مسموم....

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- اينا رو تحويل من نده هركي سوگند رو نشناسه من خوب ميشناسم...اين حالتش مسموميت نيست...چي تا اين حد آزارش داده كه به اين روز افتاده؟

- چي بگم والا

- فرزانه جون بگو....من خواهرشم از هركسي بيشتر ميشناسمش و براش نگرانم

من حتي توي همون حالم مي تونستم بفهمم كه فرزانه داره دست دست ميكنه‌و بدجور مردد بود براي گفتن

- راستش....خب.....راستش....

- بگو فرزانه خواهش مي كنم

مامان وارد اتاق شد...وسايل رو به دست سودا داد...سودا ازش خواست تا بيرون بره....مامان رفت

- فرزانه جان خواهش مي كنم عزيزم كامل بهم بگو قضيه‌چيه؟

- شما برديا رو ميشناسيد؟

- اي تاحدودي....چطور؟

فرزانه قضيه‌رو از اول تا آخر براي سودا گفت.....صداي نچ نچ سودا نشون ميداد كه داره به حال و روزم تاسف مي خوره....صورتش رو به صورتم نزديک كرد

- يعني اگر حالت اينجوري نبود يه جوري ميزدم تو سرت تا بفهمي نبايد بخاطر عشق يه طرفه اينطور بهم بريزي

حيف كه حال نداشتم وگرنه بهش مي گفتم منم خواهر خودتم....خانم قضيه‌كاوه رو يادش رفته ب.د انگار...انقدر گريه كرده بود كه صورتش شبيه بادكنک شده بود.....يک هفته اول اصلا حالم خوب نبود باباو مامانم كم پيش ميومد كه بيان سراغم و من مطمئن بودم كه كار سوداست و اون بوده كه باهاشون صحبت‌كرده....هفته اول كه تموم شد و سودا ديد كه از اتاقم بيرون نميام اومد سراغم

- چته؟....چرا نرفتي دانشگاه؟

- مگه نمي بيني حالم بده؟

- حالت دو،سه روز بد بود...الان كه خدارو شكر نه تب داري...نه هيچ مشكل ديگه اي...چرا نرفتي دانشگاه؟

- چون حوصله اشو نداشتم

- نه....نگو حوصله اشو نداشتم...بگو مي خواستم فرار كنم....مي خواستم نبينمش

صدام ناخودآگاه بالا رفت

- اصلا تو چيكار به كار من داري؟....هان؟.....برو بيرون سودا حوصله اتو ندارم

نفسش رو با حرص از بينيش بيرون داد و از اتاق بيرون رفت و درو كوبيد بهم...از رفتارم با سودا ناراحت بودم...اما خودش مي دونست وقتي عصبيم خوشم نمياد كسي باهام سر هر موضوع الكي بحث كنه....جمعه از راه رسيد.....سعيده ، يلدا ،فرزانه‌و نيلوفر اومدن به اصطلاح عيادتم..با رسيدن يلدا شروع كرد به حرف زدن

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- ديوونه اي بخدا...ديوونه...چرا نيومدي دانشگاه؟....خب خره اينجوري كه اون فهميد تو بخاطر اون نيومدي دانشگاه

- چرا چرت و پرت ميگي؟.....اون از كجا بايد بفهمه؟....نكنه كف دستشو بو مي كنه مي فهمه قضيه از چه قراره؟

- حالا هرچي.....ولي خب چهارشنبه اومد سراغتو...

ديدم كه فرزانه بهش سقلمه زدو يلدا هم ديگه حرفي نزد..."خب كه چي؟....سراغمو گرفته مگه چيه؟...اينا فكر مي كنن من انقدر احمقم كه با يه سراغ گرفتنش هوايي ميشم"....پوزخندي زدم

- خب الان اومدين مؤاخذم كنيد كه چرا نيومدم دانشگاه

فرزانه از جاش بلند شد و كنار نشست

- نه عزيزم اين چه حرفيه؟....ما بخاطر خودت اومديم

لبخندي زوركي زدم....اونروز گذشت و من سعي كردم به حرفاي بچه ها كه براي دلخوشي من شوخي مي كردن و حرف ميزدن مصنوعي مي خنديدم تا دلشون نگيره

هفته دوم هم گذشت وبه روز چهارشنبه رسيد....دلم نمي خواست برم اما شب قبلش سودا كلي باهام حرف زده بود...حرف كه چه عرض كنم غر زده بود مي گفت:

- اگه نري...اگه ازش فرار كني ميفهمه كه بخاطر اونه وغرورت و شخصيتت خرد ميشه ....فكر مي كنه يه دختر خيال پردازي كه با يه حرف يا يه حركت عاشقش شدي....منو ببين كاوه چي بهم گفت اما خودمو نباختم نذاشتم حتي بفهمه دوستش داشتم...همه چيزي كه بينمون بود پاک شد....الانم كنار سياوش خيلي خوشبختم...نذار خرد بشي

حرفاش رو قبول داشتم....راست ميگفت...اما من الان طاقت ديدنش كنار كس ديگه اي رو نداشتم....من مثل سودا قوي نبودم من هميشه هرچي رو كه خواستم داشتم....عادتم اين شده بود كه بي چون و چرا اون چيزي رو كه مي خوام بدست بيارم.....براي همين سرسري "باشه" اي گفتم....فردا هم كه صبح شيفت بود تو خونه نبود كه بخواد به جونم بابت نرفتن به دانشگاه غر بزنه....فردا از راه رسيد بدجور بين رفتن و نرفتن سردرگم بودم اما مطمئن بودم رفتن به دانشگاه با اين حالم اصلا كار درستي نيست...مطمئن بودم به محض ديدنش دست و پام رو گم مي كنم و همه چي لو ميره...من با اون دستپاچگي و لكنت زبون اونروزم هنوز جرات نداشتم بهش نگاه كنم.....آخر تصميم به نرفتن گرفتم....مدام گوشيم زنگ مي خورد كه همه از طرف بچه ها بود reject مي كردم ...فردا رو شايد مي رفتم دانشگاه اما امروز نه حداقل تا زماني كه با اين مسئله كنار نميومدم نمي رفتم.....در اتاقم زده شد مامان بود وارد اتاق شد

- تو كه باز دانشگاه نرفتي

- حالم خوب نبود

پوفي كردو كلافه نگاهم كرد

- من دارم ميرم بيرون.....سودا كه از خواب بيدار شد بهش بگو من رفتم بيرون....خودش يه فكري راجب ناهار بكنه....ياسياوش همون بيرون يه چيزي بخوره

با شنيدن اسم سودا انگار برقم گرفته باشه...از جا پريدم

- مگه سودا خونه است؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- چته؟.....آره...اين دو روز رو مرخصي گرفته با سياوش برن دنبال يه سري از خريداشون...عروسيشون نزديکه

مامان رفت و منم کمي اين پا و اون پا کردم و توي اتاق چرخيدم تا سودا هم از خونه بيرون رفت...گوشيم باز زنگ خورد...به ساعت نگاه کردم عقربه ها عدد 10 رو نشون ميدادن....صفحه گوشي مدام خاموش و روشن مي شد.....اسم يلدا بود که با هربار خاموش و روشن شدن روي LCD گوشيم نقش مي بست

- اه...چقدر زنگ ميزني...چته؟

- سلام عزيزم منم خوبم.....بهتري؟

از تعجب نزديک بود سکته کنم

- يلدا خوبي؟....مسخره بازي جديدته؟

- سوگند جان خونه اي گلم؟

"واي خدا اين خل شده"....يک آن ترسيدم...نکنه اتفاقي افتاده

- سوگند جان عزيزم؟....هستي؟

- آآ...ره....چيزي شده؟

- چيزي نيست گلم....فقط بگو خونه اي؟

- آره خونه ام

- کي پيشته؟

- تنهام

- باشه گلم...فعلا

قبل از اينکه چيزي بگم تماس رو قطع کرد....يه فحش تو دلم نثارش کردم.....که صداي message گوشيم بلند شد...بازش کردم يلدا بود

- يه لباس درست درمون بپوش....نيام ببينم عين تارزان باز با تاپ و شلوارک که چه عرض کنم شرت داري مي گردي

"نه اين واقعا به سرش زده"...البته نمي شد بي گدار به آب زد....لباسم رو با يه لباس مناسب که يه تونيک ليمويي با شلوار جين سبز بود عوض کردم...بعد از حدود يه ربع زنگ خونه به صدا دراومد...به سمت آيفون رفتم....با ديدن يلدا درو باز کردم چنددقيقه طول کشيد تا وارد خونه شد....به محض ورود يه شال از جالباسي دم در برداشت و انداخت سرم

- چته تو؟....خل شدي؟

دستم رو کشيد و از در خونه فاصله گرفت

- هيش....يه ديقه زبون به دهن بگير....ببين فقط تورو خدا دعوام نکنيا مجبور شدم.....آخه تو حالت خيلي داغون بود

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- يلدا چه غلطي كردي؟

كسي چند ضربه به در زد....به سمت در رفتم و بازش كردم...باديدن كسي كه پشت در بود مغزم قفل كرد....نفسم بالا نميومد.....آب دهنم كه اصلا قادر به قورت دادنش نبودم..لبخند زد

- نميذاري بيام تو؟

فقط نگاش كردم.....گيج و منگتر از اون بودم كه بتونم چيزي رو حلاجي كنم...دست يلدا بود كه منو از جلوي در كنار كشيد...."اينجا چيكار مي كرد؟".....ياد حرف يلدا افتادم....به سمت آشپزخونه كشوندمش و خيلي آروم باهاش شروع به جروبحث كردم

- معلوم هست چه غلطي كردي؟

- خب....خب....راستش....اومد سراغتو ازم گرفت...هم اين هفته...هم هفته پيش....منم طقت نياوردم همه چي رو بهش گفتم

با اين حرفش انگار كه آبسردي رو روي سرم خالي كردن....به ديوار پشت سرم تكيه دادم كه نيافتم ....."واي آخه يه آدم چقدر مي تونه احمق باشه...يچه ها كجا بودن كه جلوشو بگيرن؟".....دستش رو روي شونه ام

- سوگند بخدا فقط مي خواستم كمكت كنم

- فقط خفه شو....خب؟

صدايي منو به خودم آورد.....به سنگ كانتر آشپزخونه تكيه داده بودو آرنجش رو تكيه گاه بدنش كرده بود

- بهتره دوستتو شماتت نكني..به نظرم اون بهترين كارو كرده

رو به سمت يلدا كرد

- من واقعا از شما ممنونم

به سمت در رفت....و منو مخاطب قرار داد

- لباستو بپوش.....پايين تو ماشين منتظرتم...مياي ديگه؟

نمي دونستم چي بگم.....چي داشتم بگم...گندي رو كه نبايد زده ميشد به لطف يلدا زده شده بود....از در كه خارج شد....با اخم سرم رو به به سمت يلدا چرخوندم

- همين بود كه نمي خواستم حداقل تو يكي بفهمي...ببين چه گندي زدي...يلدا با اين بي فكريت آبرومو بردي شخصيتمو خرد كردي...واقعا كه

سرش رو پايين انداخت و از خونه خارج شد....انقدر عصبي بودم كه نمي فهميدم دارم چيكار مي كنم...صداي زنگ باعث شد حواسم كامل جمع بشه به سمت آيفون رفتم...بردیا پشت در بود...تازه يادم افتاد كه بايد حاضر ميشدم..به سمت اتاق رفتم و لباس پوشيدم و بعد از قفل كردن در توي ماشين نشستم...عصبي بودم...."كاش يه چيزي مي گفت سكوتش خيلي آزارم مي داد"....گوشه اي از خيابون ايستاد...به سمتم چرخيد

- الان حالت چطوره؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

سر به زير انداختم...چي داشتم بگم...صداي خنده اش رو ميشنيدم...احساس مي كردم داره مسخره ام ميكنه..بدجور بغض كرده بودم...دستشو زير چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد

- چرا بغض كردي؟...هان؟...از دست من ناراحتي يا يلدا؟

فقط تونستم سر تكون بدم

- ببين سوگند خيلي چيزا هست كه.....

- بردیا خواهش مي كنم اين موضوع رو فراموش كن...خب؟....ببين اصلا فكر كن هيچ چيز نشنيدي...من از جانب يلدا عذر مي خوام....فراموشش كن....منم ديگه قول ميدم سرراه زندگيت قرار نگيرم

- تموم شد؟

فقط نگاش كردم

- فكر مي كني چرا اينجام هان؟

- از سر ترحم....من از ترحم متنفرم....من با خودم با اين قضيه‌كنار اومدم...الانم حالم خوبه‌باور كن

- هيچ ترحمي دركار نيست....من به خواست خودم اومدم پيشت...من اصلا بلد نيستم به كسي ترحم كنم.....راستش خب....خب....ببين گاهي آدم يه كسي رو مي خواد اما نمي تونه‌كنارش باشه...چون نمي خواد به عشقش صدمه اي وارد بشه....سوگند اگر اون كارو كردم....اگرگفتم كه مي خوام با شيما باشم بخاطر خودت بود....تو اين مدت به علاقه ات نسبت به خودم پي برده بودم.....باور كن...به همون خدايي كه سجده اش مي كنم من فقط نمي خوام صدمه ببيني.....من دوستت دارم

نمي فهميدم....نمي دونستم داره راجب چي حرف ميزنه...انگار جمله آخرش توي ذهنم جا نمي شد ....."اون چي گفت؟....گفت منو دوست داره؟...پس شيما چي؟"

- سوگند عزيزم....چرا جواب نمي دي؟

ناليدم...هنوزم فكر مي كردم كه داره بهم ترحم ميكنه

- بردياااا.....خواهش مي كنم

- سوگند قسم خوردم...من تا بحال قسم دروغ نخوردم....الانم اگر مي بيني اينا رو بهت گفتم بخاطر اين بود كه يلدا بهم همه‌چيزو گفته بود....ترجيح ميدم همه‌چيزو بدوني تا اينكه‌بخواي بخاطر من زجر بكشي

چقدر آروم بودم....چقدر آروم شده بودم.....نمي دونستم منظورش از صدمه چيه؟.....اما آروم بودم چون فهميده بودم دوستم داره....كه حسم يه طرفه نبوده

- ببين بردیا اگر اين چيزايي كه گفتي حقيقته...

- حقيقت محضه....بخدا قسم

- بردیا برام مهم نيست قرار وقتي با تو هستم چه بلايي سرم بياد....من فقط مي خوام كنارت باشم...

- سوگند داري عجولانه تصميم ميگيري...اين از سره علاقه است....

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- نه عجولانه نيست...يخدا...به جون خودت قسم....مگه عشق فقط تو راحتيه....من تورو توي سختي و ناآرومي هم مي خوام....بردیا کاري نکن که تاآخر عمرپشیمون بشم از انجام کاري که ازم مي خواي....من با هرکسي به جز تو باشم خوش نيستم چون فکرم ذهنم درگيره توا...تو اينو مي خواي؟...هان؟

سرش رو پايين انداخت و سري تکون داد

- مي تونی رازدار باشي؟...هان؟

با تعجب بهش نگاه کردم وسري به علامت مثبت تکون دادم.....لبخندي زد و گفت:

- مي خواي بدوني من کيم؟

ماشين رو به حرکت درآورد.....ديگه هيچ حرفي نزد.....وقتي توقف کرد با سر به بيرون اشاره کرد....چيزي رو که ميديدم باور نمي کردم...

فصل يازدهم

برسام

با اون همه مشغله فکري و اون روحيه داغون به‌زور و بدبختي تونستم درسا رو پاس کنم....اون ترم رو به بدبختي گذروندم و موقع انتخاب واحد هم تمام 10 واحد رو تونستم توي روز چهارشنبه بگيرم.... تاپنجشنبه‌رو offباشم....دوهفته رو تا شروع کلاسام وقت داشتم که مطمئن بودم با وجود وضعيت مزون استراحتي نخواهم داشت....مثل هردوسال پيش که‌spring show رو اوايل اسفند برگزار مي کردن قرار بر اين شده بود که توي اين دوهفته لباس ها،نوع پارچه اشون و مدلشون انتخاب و اندازه ها گرفته بشه تا براي اول اسفند آماده باشيم.....در اين بين هيچ چيز به اندازه رفتار عجيب مهسا برام جاي سوال نگذاشته‌بود.....مدام توي اتاق عمو بود و بعد از خروجش چهره اش به حدي سرخ و عصبي بود که کاملا مشخص ميشد بحث سختي رو پشت سر گذاشته....هربار که به سمتش مي رفتم تا باهاش در اين باره صحبت کنم اخم غليظي تحويلم مي داد و ازم فاصله مي گرفت...توي گير و دار show مسئله ديگه‌اي بود که بيشتر از همه ذهن بچه ها رو به خودش مشغول کرده بود اون هم transfer يه سري از بچه ها به ترکيه.....هرکس براي اينکه‌خودش رو بهتر از ديگري نشون بده و به اصطلاح به چشم بياد از يه روش استفاده مي کرد.....اين سفر براي خيليها از جمله شيدا مثل يه سکوي پرتاب براي رسيدن به آرزوهاشون بود.....چيزي که در مورد شيدا برام جالب بود رفتار ضد و نقيضش بود که گاهي پرخاشگر و گاهي به شدت مهربون ميشد اين رفتار طبيعي نبود اما خب ترجيح مي دادم فکرم معطوف چيزهاي مهم تري بکنم....هفته دوم از راه رسيد...انقدر سرم شلوغ و درگيره دوخت و اندازه لباس ها بود که حتي وقت نکرده بودم با عمو راجب اين برنامه جديد صحبت کنم....کل ديدار من و عمو توي مزون ديدن هراز گاهيي بود که از کنار هم مي گذشتيم.....نمي دونستم عمو چي توي فکرشه....اينطوري نمي شد منبايد حتما با عمو حرف ميزدم حالا به هرنحو که بود....معمولا همیشه منو درجريان تمام کارهاش قرار مي داد اما اينبار من حتي اين موضوع‌رو از خودش هم نشنيده بودم و از زبون بچه ها به گوشم رسيده بود....به محض رسيدن به خونه با عمو تماس گرفتم....بعد از چندتا بوق جواب داد

- بله؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- سلام عمو

- سلام....چيزي شده؟

- نه چيزي كه نشده.....مي خواستم بيام پيشتون

- چي شده كه مي خواي بياي پيش من....از بعداز مريضي بابات اصلا نيومده....حالا چي شده مي خواي بياي اينجا؟

- راستش مي خواستم بيام و راجب اين موضوع transfer بچه ها باهاتون صحبت كنم

- من الان كه خونه نيستم.....از كي شنيدي؟.....چي بهت گفتن؟

- ازبچه ها قضيه رو شنيدم...كه مثل اينكه مي خواين بفرستينشون به تركيه براي آموزش و از اونجا هم بعد از آموزش براساس ميزان مهارتشون برن هركس بره به يه كشور مثل ايتاليا،دبي.....بعضي ها رو هم تركيه بمونن....راسته؟

- من نمي دونم كي انقدر دقيق اين اطلاعات رو در اختيار بچه ها قرار داده....بله راسته....خب ديگه كاري نداري؟....آهان راستي سعي كن show اينبارخيلي خوب اجرا بشه....هركس هم كه باهات قرار اجرا داشته باشه روش كار كن....چندتا از سرمايه گذارا تركيه قراره توي اين show شركت داشته باشن و كار بچه ها رو ببينن.....مي خوام حسابي به چشم بيايد...برسام من اميدم به تو،نااميدم نكن...باشه؟

به زور و زير لب "باشه" اي گفتم

- خوبه.....پس يادت نره چي گفتم

خداحافظي كردم....چندتا فحش توپ نثار خودم كردم كه خودمو سبک كرده بودم و باهاش تماس گرفته بودم..."منه ساده فكر مي كردم بهم راجب اون برنامه توضيح ميده.....هه...تازه ناراحت بود كه من انقدر اطلاعاتم كامله راجب به اين سفر".....از اتاق بيرون اومدم .....بردیا داشت از پله ها پايين مي رفت....به محض ديدنم لبخند زد....منم سلام كردم ...از بعد از بيماري بابا سعي كرده بودم كمتر سربه سرشون بذارم....با بردیا از پله ها پايين اومدم

- راستي كِي كلاسات شروع ميشه؟

- مثل باقي بچه ها....ديگه روزاي آخر بهمن شروع ميشه

- آهان

- تو چي؟....كي كلاس داري اين ترم؟

- چهارشنبه

- واقعا؟

- آره....چطور؟

- هيچي.....آخه منم چهارشنبه كلاس دارم

- خب بچه ها اكثرا همين چهارشنبه كلاس برمي دارن...هنوزم تو مزوني؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- آره...چطور؟

- دلم مي خواد بيام يه‌روز مزون كارتو ببينم

- خوبه.....اول اسفند..يعني پنجشنبه هفته‌بعد spring show (شو بهاره) داريم....مي خواي بيا

- آهان....خوبه...اگه شد حتما ميام

به سالن رسيديم..از زماني كه بابا سكته كرده بود توي خونه مونده و بود و گاهي من گاهي هم بردیا يه‌مغازه سر مي زديم.....خوبيش اين بود كه بابا ديگه‌بهم گير نمي داد تازه كلي هم باهام مهربون شده بود....اين خوب بود....دلم آروم بود....ديگه حس قبل رو نسبت به‌خانواده ام نداشتم..احساس مي كردم مي تونم دوستشون داشته‌باشم

روزچهارشنبه اولين روز دانشگاه رسيد و بعد از تموم شدن كلاسام به حياط رفتم...تا به خونه برگردم....بردیا رو مشغول صحبت با سوگند ديدم....من به سوگند علاقه اي نداشتم...اما خب ازحق نمي گذشتم شخصيت جالبي داشت....نمي دونستم چرا اونروز با بردیا درباره اش اينجور گفته بودم و چرا سوگند رو وسيله اي براي فراموشي پريا قرار داده بودم....شونه اي بالا انداختم و از در خارج شدم..امروز نوبت من بود كه به‌مغازه سر بزنم..به‌محض اينكه‌پشت فرمون نشستم گوشيم زنگ خورد....اسم ثريا روي صفحه نمايش داده شد....ثريا طراح لباس بود اون مسئوليت طراحي لباسهاي spring show من رو برعهده داشت....يه خانم تقريبا 30،35 ساله كه همسرش رو به تازگي از دست داده بود ويه دختر 6،7 ساله داشت....كارش بين طراحهاي لباس ديگه عالي بود

- جانم ثريا؟

- سلام برسام جان...مي تونـي بياي مزون؟

- سلام...چيزي شده؟

- يكي از لباسات رو بايد پرو كني

- الان نمي تونم بايد برم دم مغازه بابا.....آخر وقت يه سر ميام پيشت..خوبه؟

- باشه

بعد از خداحافظي ماشين‌رو به حركت‌درآوردم و به سمت مغازه بابا رفتم.....يكم به حسابا رسيدگي كردم تا دوباره كلاه سرمون نره....كارم توي مغازه تا 8 طول كشيد....با ثريا تماس گرفتم و بهش خبر دادم كه دارم ميرم مزون....طرفاي ساعت 8ونيم بود كه به مزون رسيدم.....خيلي خلوت بود معمولا اين موقع توي مزون شلوغ بود اما بخاطر show فقط مدلهايي كه براي spring show انتخاب شده بودن گاهي به‌مزون سر مي زدن و تا با خياط‌ياطراح لباسشون هماهنگ بشن....يه نيم ساعت سه ربع ساعتي كارم طول كشيد.....وقتي از اتاق ثريا بيرون اومدم با مهسا برخورد كردم....باز همون اخم غليظ...اما اينبار باهاش بايد صحبت مي كردم

- مهسا....مهسا صبركن

با دو خودم رو بهش رسوندم و بازوش رو گرفتم....با عصبانيت به سمتم چرخيد و سرم فرياد زد

- چيه؟....چي مي‌گي؟....چي از جونم مي خواي؟

- مي خوام باهات حرف بزنم

- من حرفي با تو ندارم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- مهسا....خواهش مي كنم....بذار تا خونه برسونمت.....توي راه باهات حرف بزنم

- گفتم من حرفي باهات ندارم

- خواهش مي كنم....فقط تا رسيدن به خونه

با اخم بهم نگاه كرد و بعد سرش رو پايين انداخت

- باشه فقط تا خونه

از مزون خارج شديم.....به سمت انتهاي باغ جايي كه ماشينها رو پارک مي كرديم رفتيم و سوار شديم.... از اون باغ خارج شديم...كمي كه رفتيم

- خب؟.....حرفي نداري مگه؟

- چرا راستش يه سري سوال ازت دارم

- خب؟

- راستش من چندباري ديدم كه تو از اتاق عمو بيرون اومدي و حسابي عصبي بودي هربارم كه انگار بامن دعوات شده حسابي بهم اخم و تخم كردي....مي خوام بدونم چي بينتون گذشته؟

- يعني مي خواي بگي كه از هيچي خبر نداري.....لابد مي خواي كه منم باور كنم....به نظرت من شبيه احمقام؟

- اين چه حرفيه؟....من اگه از همه چيز خبر داشتم خب مگه مرض داشتم بيام دنبالتو از تو بپرسم...هان؟

- از تو و اون عموي دغل و جَلبت هيچي بعيد نيست....من نمي دونم شايد كلک جديدتون باشه...براي دام جديدي كه پهن كردين برام؟

- دام؟!؟!؟!؟

- برسام ميشه مثل خنگا و كسايي كه از هيچي خبر ندارن رفتار نكني؟...هان؟...خواهش مي كنم

- بخدا من از هيچي خبر ندارم...به جون مادرم

با تعجب بهم نگاهي كرد و سر تكون داد

- چي مي خواي بدوني؟

- گفتم بهت كه

- چي مي دوني؟

- راستش اونروز كه داشتي راجب سفته ها با عمو بحث مي كردي پشت در بودم...يه چيزايي شنيدم اما نمي دونم قضيه از چه قراره؟....مگه عمو چي ازت خواسته كه انقدر آزارت داده؟

- تو عموت رو چقدر ميشناسي؟....هان؟

- راستش تا چند وقت پيش فكر مي كردم خيلي...اما الان فهميدم كه هيچي ازش نمي دونم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- وقتي اومدي سراغم...درست زماني بود كه من تو گيرو گرفت مالي بودم...هيچ وقت از خودت نپرسيدي كه چرا عموت تو رو مي فرسته سروقت كسايي كه يه جورايي مشكل دارن....يا اصلا به بن بست خوردن....تاحالا ازخودت پرسيدي اين آدما رو عموت چطوري پيدا مي كنه با اينكه حتي يه بارم نيومده توي دانشگاه؟

- خب چرا....حتي ازش پرسيدم

- خب چه جوابي بهت داد؟

- يه سري جواب سربالا

- پس تو مطمئن بودي كه عموت رو مي شناسي درحالي كه از كوچيكترين مسئله باخبرت نمي كرد

- تو از چي خب داري؟....هان؟

- مثل اينكه خيلي چيزا هست كه تو ازشون بي خبري.....عموت كلي آدم توي دانشگاه داره كه افراد رو براش نشون مي كنن....از راه دوستي يا هرچيز ديگه اي....اون مزون براش يه تجارت خونه بزرگه.....با سوءاستفاده از افرادي كه توي مهلكه هستن كارشو پيش مي بره

- اين خيلي بي انصافيه كه بخواي راجب عموم اينطوري بگي...اون توي جريان عمل مامانت خيلي كمكت كرد

- هه...تو به اين كاراش ميگي كمك؟....ده برابر كمكي كه بهم كرده ازم سفته گرفته كه تا آخر عمر بنده و برده اش باشم و نتونم جيک بزنم...كه هرچي ازم خواست معقول و نامعقول بي چون و چرا بگم چشم.....من حماقت كردم....همه اونايي كه توي اون مزون لعنتي هستن حماقت كردن.....مي دوني آدم با آدم فرق مي كنه...يكي زود ميفهمه يكي دير...اما همه يه روز مي فهمن چه حماقتي كردن مثل من كه الان فهميدم اما راه به جايي نمي برم

به خونه اشون رسيده بوديم...خيلي وقت بود كه رسيده بوديم....باحرفش به فكر فرو رفتم...اين امكان نداشت عمو نمي تونست انقدر بد باشه....خداحافظي زيرلبي كرد و از ماشين پياده شد اما من همچنان اونجا مونده بودم...مهسا از خيلي چيزا خبر داشت كه منه احمق تا بحال راجبش حتي فكرم نكرده بودم...بايد بازم باهاش حرف مي زدم....بايد مي فهميدم از چي خبر داره

ماشين رو به حركت درآوردم....بايد به خونه برمي گشتم.....فردا اولين روز spring showبود.....به خونه رسيدم...با اينكه حسابي بي حال و حس بودم اما بايد يه سر پيش بابا مي رفتم و وضع مغازه رو براش توضيح مي دادم...بعد از صحبت كردن با بابا به اتاقم رفتم و لباس عوض كردم و روي تختم نشستم و دستام رو توي هم گره كردم و و آرنج دستام تكيه گاهم بود....به يه نقطه نامعلوم خيره شده بودم....حتي فكر نمي كردم....ذهنم پر از خلا بود....پراز جاي خاليه جواب سوالهايي كه بدجور منو درگير خودش كرده بود....دلم مي خواست ساعتها همونجا بشينم و به خودم به اين همه بيخياليم لعنت بفرستم....مهسا راست مي گفت....من عمو رو اصلا نمي شناختم...طاق باز روي تخت دراز كشيدم و دستهاي گره كرده در همم رو روي چشمام قرار دادم.....ديگه نمي خواستم به اونچه كه اتفاق افتاده فكر كنم...در اتاقم به صدا دراومد..."بفرما"ايي گفتم..قامت برادرم توي چارچوب در قرار گرفت....لبخند به لب داشت...اما حال آشفته من رو كه ديد اون هم به هم ريخت

- برسام چيزي شده؟

- نه فقط يكم خسته ام

- آهان....نگران شدم....شام خوردي؟

- نه

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- پس پاشو بيا پايين مامان برات شامت رو گرم نگه داشته

- باشه ميام

از اتاق خارج شد.....تازه متوجه شده بودم كه چقدر وجودش توي زندگيم لازمه....كه چقدر به اين نگرانيهاي گاه و بي گاهش نياز داشتم....هرچي كه از عمو فاصله مي گرفتم خانواده ام در نظرم عزيزتر ميشدن كسايي كه با اين همه سركشي و بداخلاقيهام سر كرده بودن.....احساس مي كردم تا به اون موقع كور بودم و چيزي رو نمي ديدم...و حالا با هرقدم دوري از عمو پلكهاي بهم چسبيده چشمم باز و بازتر ميشد....از اتاق خارج شدم و به آشپزخونه رفتم....مامان ميز رو برام چيده بود.....پشت ميز نشستم و مامان بشقاب غذا رو جلوم روي ميز گذاشت و صندلي روبروم رو بيرون كشيد و نشست....سرم به غذا خوردنم گرم بود....سرم رو بالا آوردم و نگاه مامان رو روي خودم ديدم...لبخندي زدم و جوابم رو با لبخند عميق تري داد

- چيه مامان؟....يه جوري نگام مي كني كه انگارمنوتازه ديدي

خنده اي كردو سر تكون داد

- راستشو بخواي آره تازه ديدمت....هيچ وقت انقدر آروم نبودي....همه جا اخم بين ابروهات بود....انگار غريبه اي كه مجبور شده با يه سري آدم زندگي كنه....تو اين چندوقته كه بهمون نزديک شدي حتي حال باباتم خيلي بهتر شده...هميشه همينجور بمون

از حرفش بغض توي گلوم چنگ زد.....من با خانواده ام....با كسايي كه بي توقع دوستم داشتن و نگرانم ميشدن....يادم نمياد تا به حال عمو برام نگران شده باشه يا حتي حالم رو پرسيده باشه....غذام رو خورده نخورده از جا بلند شدم و بعد از تشكر از مامان از آشپزخونه بيرون اومدم....از جلوي ورودي سالن رد ميشدم كه بردیا صدام كرد...به سمت سالن رفتم و كنارش روي مبل نشستم

- چه خبر از مزون و عمو؟

- چه جديدا برات جذاب شده.....خبر خاصي نيست

- فرداست؟

- چي؟

- همين spring show

- آها....آره....مياي؟

- آره فردا كار خاصي ندارم....حتما ميام

- خوبه.....آدرس مزون رو داري؟

- نه...خودت كه مي دوني تاحالا نيومدم اونجا

- باشه برات مي نويسم رو كاغذ ميدم بهت....من برم بخوابم...كاري نداري؟

- نه شبت بخير

- شب بخير

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

به اتاقم رفتم....مي دونستم كه با اين همه فكر خواب به چشمم نمياد....اما حوصله نشستن رو هم نداشتم..از اينكه بخوام براي كسي حالم رو توضيح بدم متنفر بودم آدم لبخندهاي زوركي هم نبودم..پس ترجيح مي دادم توي تنهايي خودم بمونم...فردا از راه رسيد....باز هم پرو چندباره لباس گريم صورت و آرايش مو....باز هم توضيح طراح لباس....روي صحنه رفتم...اولين كسي كه چشمم بهش خورد برديا بود كه بين جمعيت با غرور خاص خودش روي صندلي نشسته و پا روي پا انداخته بود به stage چشم دوخته بود....باديدنم لبخندي زد....بخاطر شرايطي كه داشتم نمي تونستم جوابش رو بدم....دلگرم بودم از بودنش....پارتنرم اينبار به جاي مهسا شيدا بود....مي دونستم بخاطر جرو بحثهاي اخيرش باعمو اون رو جزوه مدلهاي منتخب قرار نداده بود.....وقتي به رديف جلوي stage رسيدم.....چندتا مرد مسن با كت و شلوار و كروات درست توي همون رديف نشسته و خيلي دقيق به Stage زل زده بودن....مي دونستم همون سرماسه گذارايي هستن كه از تركيه اومدن و قراره بچه ها رو توي تركيه support كنند...برام مهم نبود كه از نظرشون عالي و فوق العاده به نظر برسم چون هم اين مزون هم عمو ارزش خودشون رو پيشم از دست داده بودن.....بعد از شايد 30 رفت و برگشت كارم تموم شدو به سمت ساختمون برگشتم و لباس عوض كردم...از ساختمون بيرون اومدم...برديا جلوي ساختمون وايستاده بود....باديدنم به با يه لبخند به سمتم اومد...منم متقابلا به سمتش رفتم

- بَه....داداش گل كاشتي.....كارت عالي بود...جذبت منو كشته

خنديدم و دستم رو پشت كمرش زدم و باهم به سمت ماشين رفتيم...سوييچ روبه سمتش گرفتم وپشت فرمون نشست

- ميگم چه فضاي باحاليه.....هم كار ميكني هم صفا

- آره عمو خيلي روش كار كرده ....ميگما بدوجوري حال كرديا

- آره خوشم اومد...مي دوني من ذهنيت منفيي نسبت به شغلت و اينجور كارا داشتم...اما الان كه از نزديک ديدم كلي نظرم تغيير كرد

فقط به گفتن "خوبه" اكتفا كردم....نبايد با بيشتر حرف زدن نشون ميدادم كه پشيمونم و اشتباه كردم....نبايد برديا مي فهميد آدمي كه انقدر حق به جانب تو اين چندسال از عموش دفاع كرده حالا فهميده كه همه چيز يه اشتباه بوده يا لااقل اون چيزي نبوده كه فكر مي كرده...دستي به بازوم ضربه زد برگشتم ديدم برديا ست

- بدجوري تو فكري...كجايي؟.....داشتم باهات حرف مي زدم

- ببخش يكم ذهنم درگير امشب بود

- امشب؟!؟!.....چطور؟

- آخه يه چندتا از سرمايه گذارا از تركيه اومده بودن و قرار كه بچه ها رو توي تركيه support كنن

- مگه قرار بچه هاتون برن تركيه؟

- آره....قراره يه سري از بچه ها رو transfer كنن به تركيه براي آموزش catwalking بعدشم برن به كشوراي ديگه

- جالبه....اينكه خيلي خوبه

- آره

- خوب حقوقتون چطوره؟....چقدر درآمد داري؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- ميگما مث كه خيلي خوشت اومده...خب چرا نمياي با ما كار كني...تو هم كه مث داداشت خوش قيافه اي....البته به پاي من نمي رسي ولي خب

- بر منكرش لعنت....اتفاقا آره از كارتون خوشم اومده تنوع توش زياده

- خوبه....مي خواي با عمو صحبت كنم

- فعلا نه...بذار يكم فكر كنم بهت خبر ميدم

"باشه" اي گفتم و ديگه تا خونه حرفي بينمون رد و بدل نشد

سوگند

فقط تا عيد يه هفته مونده بود.....هواي بهاري بدجور منو سركيف آورده بود.....حالا برعكس اون دو هفته گذشته صبح از خواب بيدار شدم و با هيجان بيشتري براي رفتن به دانشگاه آماده شدم.....به محض خروج ازاتاق با سودا روبرو شدم

- سلام

- سلام....چه عجب!!!...شما دل از اتاقت كندي و اومدي بيرون.....چي شده شنگولي؟

- ديگه

با بدجنسي ابرويي بالا انداختم و از كنارش رد شدم و به آشپزخونه رفتم...سرپايي چاي و يه لقمه نون و پنير خوردم و از در خونه بيرون اومدم.....سوار تاكسي شدم...توي راه به ديروز فكر مي كردم....به برديا و دوست داشتنش به اينكه چقدر نگران بود كه اتفاقي برام نيافته به اينكه ديروز راه رفتن كنارش توي پارك....وقتي از كنار مرد يا پسر جووني رد ميشديم دستشو حائل بين من اون آدم مي كرد كه مبادا تنمون بهم برخورد كنه...از اين غيرتش..از اين محافظتش خوشم ميومد...."دختراي جوونه هم سن و سال من دوست دارن مورد توجه قرار بگيرن....توجهي غير از خانواده...توجهي غير از دوست....توجهي از طرف يه مرد...مردي كه دوستش دارن....اينكه بدوني دوستت داره از همه چيز باارزشتره"....فكرم سمت يلدا رفت....ديروز خيلي بد باهاش حرف زده بودم.....درست بودكه كارش عاقلانه نبود اما اون تنها كسي بود كه تونسته بود دردم رو درمون كنه به دانشگاه رسيدم....كرايه رو حساب كردم و وارد دانشگاه شدم طبق معمول هميشه يه گوشه از حياط دانشگاه جمع شده بودن و با هم پچ پچ مي كردن....آروم بهشون نزديک شدم و با دست محكم كوبيدم تو كمر كسي كه پشت بهم بود و از لباسا و هيكلش فهميدم نيلوفره....آخش به هوا رفت...با اينكار همه به سمتم برگشتن و با جيغ ازم استقبال كردن

- سلام به همگي...من اومدم مي دونم دلتون برام تنگ شده بود

اولين نفر كه جوابمو داد فرزانه بود

- سلام به روي ماهه نشستت

- چرا دروغ ميگي....صبح صورتمو شستم

- آره از گوشه چشمت كه شيطون پي پي كرده معلومه

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- اي...فرزانه

دستي به گوشه چشمم كشيدم اما خبري نبود....با مشت به‌بازوش ضربه اي‌آروم زدم

- بدجنس

نيلوفر درحالي كه مي خنديد پرسيد:

- چي شد اومدي دانشگاه؟.....نمي ترسي بوي بردياجووووون توي هواي دانشگاه هواييت كنه

- مرسي از اين همه همدرديت....الان مثلا يه حرفي زدي كه من يادش نيوفتم...با وجود دوستي مثل تو من نياز به يه لشكر دشمنم ندارم

- نه جدي چي شد كه اومدي؟

- دلم براي شما خل و چلا تنگ شده بود....دليل خاصي نداشت

چشمم روي يلدا ثابت موند.....حتي به حرفامون يه لبخندم نمي زد....طفلك چقدر مظلوم شده بود ايني كه با زبونش منو مي خورد....به سمتش رفتم و دستش و كشيدم و با ببخشيدي‌از بچه ها فاصله گرفتيم...وقتي حسابي ازشون فاصله گرفتيم و مطمئن شدم كه جايي هستيم كه از ديد بقيه پنهونيم‌گاز محكمي از لپش گرفتم...با تعجب نگام كرد....از قيافه اش با اون لپ سرخ حسابي خنده ام گرفت و اينبار جاي گازمو يه‌ماچ محكم كردم....ديگه كم مونده بود از تعجب چشماش از حدقه بيرون بزنه

- سوگند حالت خوبه؟

- عاليم...عالي

- برديا ديروز چي بهت گفت؟.....خيلي خوشحالي آخه

- بماند..تو هم سعي كن ديگه‌تو مسائل خصوصي منو عشقم دخالت نكني

كاملا مشخص بود كه داره از تعجب مي تركه اينو مي شد از علامت سوال گنده بالاي سرش تشخيص داد.....با نگاهي متعجب و خوشحال سري تكون داد

- يعني.....

- اوهوم

- واااااااااي.....خيلي خوشحالم.....خيلي.....تبريک ميگم

- هيس بابا....چته؟....كل دانشگاه فهميدن.....درضمن با اينكه كار خوبي نكردي اما ازت ممنونم....كار احمقانه ات بزرگترين كمک بود

بوسه اي نرم روي گونه اش زدم و دستش رو گرفتم و پيش بچه ها برگشتيم كه با سوالاي بچه ها مواجه شديم و مجبور شدم موضوع رو سربسته براشون بگم.....كه هم كلي تبريک شنيدم هم كلي كتک خوردم.....كلاس اونروز تموم شد.....به خونه برگشتم.....سودا طبق قرارشون با سياوش به دنبال خريداي عروسيشون رفته بودن .....ناهار رو باماما‌ن خورديم و بعد از جمع كردن ظرفا به اتاقم برگشتم....گوشيم vib زد....از روي ميز برداشتم.....برديا بود

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- سلام خانمم...خوبي؟....امروز چطور گذشت؟

"نه نميشد اينجوري توضيح بدم"..... براي همين شمارشو گرفتم....صداش توي گوشي پيچيد

- سلام عزيزم

- سلام عشقم خوبي؟....خسته نباشي

- شماهم خسته نباشي خانم خانما...چه خبرا؟...امروز دوستاتو ديدي؟

- واي آره از ديدنم كلي ذوق كردن

- از يلدا عذرخواهي كردم

- عذرخواهي كه نه اما خب....از دلش درآوردم

تک خنده اي زد

- بازم خوبه....پيشرفت خوبي بود

- بدجنس

- خب.....چيزي ازت نپرسيدن؟

- چرا بابا....كلي سوال پيچم كردن....منم براشون ماجرا رو با آب و تاب گفتم...البته همه جز اون قسمت كه....

- خوبه.....جاش چي گفتي؟

- هيچي گفتم تو گفتي فكر كردي من دوستت ندارم و كس ديگه اي رو دوست دارم

- خوبه....شک نکردن؟

- نه بابا....اونا پرت تر از اين حرفان

- ســـوگـــند

- خب بابا....ببخشيد

خداحافظي كردم و روي تختم دراز كشيدم....اما از ذوق خوابم نمي برد

عصر طرفاي ساعت 5 ونيم،6 بود كه با صداي سودا از اتاق بيرون اومد....كنار مامان و سياوش روي مبل نشسته بود و داشت خريداش رو با ذوق به مامان نشون مي داد.... به اتاق برگشتم با وجود سياوش نمي شد كه به قول يلدا مثل تارزان بيرون برم.....موهام رو شونه كشيدم و با يه كش عروسكي صورتي بالاسرم دم اسبي بستم...يه تونيک صورتي بلند داشتم كه تقريبا مثل يه پيراهن با آستين هاي سه ربع بود قسمت كمرش سه تا خورده بود يه جوراب شلواري كلفت مشكي پوشيدم و از اتاق خارج شدم....با صداي بلند سلامي كردم وحال سياوش رو پرسيدم كنارشون روي مبل نشستم...سودا دوباره شروع به توضيح دادن و نشون دادن خريداش.....چند دست لباس خونه ، لباس خواب، لوازم آرايش ، يه چندتا كيف و كفش....بعد از اينكه نشون دادن خريداش و تعريفاش

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

تموم شد مامان ازم خواست توي درست كردن شام كمكش كنم كه سياوش نذاشت و گفت شب بيمارستان شيفته....از خونه امون رفت و سودا درحاليكه روي مبل لم داده بود ازم خواست كه كنارش بشينم

- خب تعريف كن ببينم

- تعريفيا پيش تو بود كه همه رو گفتي

- سوگند خودتو به اون راه نزن....منظورم صبحه...زيادي شنگول بودي

- هيس.....اينجا كه نميشه...پاشو وسايلتو ببريم تو اتاق اونجا برات ميگم

باهم بلند شديم و با بدبختي خريداي سودا رو تو اتاقش برديم

- خب بگو ببينم چرا صبح اينطوري شنگول بودي

- راستش....راستش....

- بگو ديگه.....چته؟

ماجرا رو از اول براش گفتم....اولش اخماش توي هم رفت....بعد متفكر نگام كرد و آخرسر هم لبخند زد.....مي دونستم وقتي سودا اينجور لبخند مي زنه "يعني از اون چه كه پيش اومده راضيه".....ازم خواست يه بار قرار بذارم تا با هم آشنا بشن....اونروز گذشت و من تصميم گرفتم كه فردا يعني جمعه براي خريد عيد و لباس براي عروسي سودا از برديا بخوام باهام بياد....فردا طبق قرارمون براي خريد به دنبالم اومد ....آدرس پاساژ رو ازم گرفت...وقتي رسيديم بازم حواسش بهم بودبه مغازه مورد نظر كه رسيديم..داخل شديم....يه نگاه به مانتوها انداختم..بينشون يه مانتو كوتاه اسپرت جير قهوه اي ديدم از فروشنده خواستم تا برام بيارتش....سايزم رو پرسيد....بهش گفتم..به اتاق پرو رفتم و مانتو رو پوشيدم....از اتاق پرو بيرون اومدم.....برديا با ديدنم اخم كرد

- برديا چيزي شده؟....قشنگ نيست؟

- سوگند اين خيلي كوتاهه

- خب؟؟.....من هميشه مانتوهام همينقدريه.....مگه نديدي؟....بعدشم با شلواردمپا خيلي خوشگل ميشه

- بله خوشگل ميشه اما تمام رون پاهات معلوم ميشه و اين باعث ميشه كه توجه تمام مردا بهت جلب بشه

- تو دوست نداري؟!!؟؟....هان؟؟

- هيچ مردي دوست نداره توجه مرداي ديگه به عشقش جلب بشه

از حرفش قند بود كه كيلو،كيلو تو دلم آب مي كردن.....با ذوقي كه سعي در پنهانش داشتم گفتم:

- خب تو انتخاب كن

- آخه شايد سليقه منو دوست نداشته باشي

- حالا تو انتخاب كن

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

به سمت پیشخونه‌مغازه رفت و ژورنال مانتوهاي مد سال‌رو ورق زد....چند صفحه رد شدو به يه مانتوي سفيد از جنس نخ‌-كتون رسيد كه تاحدودي اندامي بود.....يقه ايستاده سه سانتي كه جلوي گردن اندازه 5 سانت روي قسمت پنس لباس كه براي خوب وايستادن توي تن از وسط آستين‌تا روي كمر مانتو زده شده بود يه‌نوار مشكي طلايي كارشده بود ، جلوي مانتو يه زيپ‌طلايي كه دوطرف زيپ نوار مشكي‌كار شده بود ، از كمر به‌پايين جلو بسته‌بود روي كمرش هم يه كمربند‌طلايي‌كار شده بود ، بلندي مانتو هم تا كمي بالاتر از زانو بود.....نگاهي با لبخند بهم انداخت

- برو بپوش

مغازه دار سايزم‌رو آورد و به اتاق پرو رفتم.....بعد از پوشيدنش چندباري جلوي آينه‌چرخ زدم و جلو عقب رفتم.....حسابي خودم رو برانداز كردم....خيلي شيک بود...انصافا كه سليقه اش حرف نداشت...با ضربه اي كه به‌در خورد به خودم اومدم....بردیا پشت در ايستاده بود به محض ديدنم لبخندي‌از سر رضايت زد

- دوستش داري؟

- واي بردیا.....حرف نداره.....سليقه ات جدا كه عاليه

- خداروشكر كه خوشت اومد....خب برو درش بيا تا بريم

به اتاق برگشتم.....وقتي بيرون اومدم بردیا يا يه ساک خريد كه مانتوم‌رو توش داشت جلوي در ايستاده بود

- آخ....وايسا حساب كنم

آستين مانتوم روكشيد و منو به‌بيرون مغازه كشيد

- بيا بريم خانم خانما.....حساب شده

- نه بردیا...چرا حساب كردي؟.....من خودم پول آورده بودم

هرچي ميگفتم فقط با يه لبخند نگام مي كرد...انگار كه‌دارم براش جک ميگم...آستين بلوز سفيد اسپرت مردونه اش رو كشيدم

- بردیا اصلا مي شنوي چي ميگم؟

- آره عشقم

همين يه كلمه باعث شد تا بناگوش سرخ بشم....سربه زيرانداختم

- خب پس چرا جواب نميدي؟

- آخه خيلي بامزه غر مي زني

خنديد...منم با مشت به‌بازوش كوبيدم

- بدجنس

باقي خريدها رو هم كرديم و با هم به‌رستوران پاساژ كه‌توي طبقه5ام بود رفتيم...پاهام حسابي درد گرفته‌بود....اما انگار تا زمان نشستن متوجهش نبودم...كنار بردیا انگار هيچ چيز غير از اون حس نميشد.....وقتي غذا رو سفارش داديم.....گوشيمو برداشتم تا ببينم تماسي‌message ،...چيزي‌ندارم....بعد از چک كردن گوشيم سرم و بالا آوردم...بردیا بهم زل زده بود

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- چيزي شده؟

- نه.....ولي مي خواستم يه چيزي بهت بگم

- جانم بگو

- راستش راجب تو با مامان صحبت كردم

- خب نظرشون چي بود؟

- ازت خوشش اومده....مي خواست اگه بشه باپدرو مادرت صحبت كنه

وووووو.....اصلا يادم نمياد با اين حرفش چقدر طول كشيد تا دوباره نفس كشيدم...فقط مي دونم اون لحظه بهترين لحظه عمرم بود...."اينكه پسري تورو براي تمام عمر بخواد....و اون هم پسري كه دوستش داري و دوستت داره...اين عاليه كه بدوني سر دووندە نميشي..كه مسخره و مضحكه كسي نيستي"

- سوگند؟؟؟

- ها....بله؟

- كجايي؟؟

از گيج بازيم خجالت كشيدم.....اصلا دلم نمي خواست فكر كنه منتظر اين حرف بودم

- هيچي....باشه من با مامان و بابا حرف مي زنم خبرشو بهت ميدم

از رفتارم ناراحت بودم...تا آخر غذا حرفي بينمون رد وبدل نشد....به خونه برگشتم....مامان و بابا جلوي تلويزيون نشسته بودن....باديدنشون سلام كردم...جوابم رو دادن...مامان مخاطب قرارم داد

- مامان جون خوش گذشت؟....چي خريدي؟

- اي بد نبود

خريدا رو بهشون نشون دادم و به اتاقم رفتم..بعداز عوض كردن لباسام....دوباره پيششون برگشتم...خودمو تو بغل بابا جا كردم

- بابايي يه چي بگم؟

- جان بابا شما هرچي خواستي بگو

صاف نشستم و خيلي خانمانه قضيه‌رو تعريف كردم....بابا با لبخند نگام كرد

- يعني ته تغاريه بابا انقدر بزرگ شده كه مي خواد ازدواج كنه؟

سرمو زير انداختمو ريز خنديدم

- باشه بابا شماره امو بده تا باهاشون صحبت كنم

با خوشحالي به اتاقم برگشتم...براي برديا message زدم و شماره رو براش فرستادم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

فردا بابا به خونه كه برگشت بهمون خبر داد كه با مادرو پدر بردیا صحبت كرده و قرار شده براي آشنايي بيشتر و تا حدودي خواستگاري پنجشنبه‌شب با خانواده اش به خونه امون بيان...انقدر اينكار غير منتظره‌و دوراز انتظار بود كه نا خودآگاه گفتم:

- واي نه بابا

- چرا دخترم؟....دوست نداري بيان؟

سر به زير انداختم‌و زيرلب گفتم:

- چرا...ولي خب من اصلا انتظارشو نداشتم....خيلي يهويي شد....من اصلا آمادگيشو ندارم

- مي خوان بيان خواستگاري‌باباجون....نمي خوان عقدت كنن كه...بعدشم تا 5 شنبه كلي وقت داري واسه آماده شدن

سري به نشونه "باشه" تكون دادم و به اتاقم رفتم..يراي گوشيم message اومده بود...بردیا بود...با شوق بازش كردم

- سلام عشقم....خوبي؟....خبراي خوب بهت رسيد

ريز خنديدم و زيرلب بدجنسي گفتم..براش تايپ كردم

- خيلي تند رفتيم...من اصلا آمادگيشو ندارم....به نظرت زود نيست؟

باز ريز خنديدم....حقش بود...بچه‌پررو...نمي خواستم فكر كنه هولم.....نمي خواستم در نظرش يه دختر عجول و منتظر به نظر برسم...صداي گوشيم بلند ميشه

- من كه مي دونم تلافي بود....خانمم خيلي هم خوش وقته...من اصلا دوست ندارم فاصله بينمون وقتي نامحرميم انقدر نزديک باشه...خصوصا حالا كه حس هم رو مي دونيم

دلم از حرفش لرزيد...از اهميتش...از اعتقادش....نمي دونم شايد فقط من اينجوري بودم.....شايد فقط منم كه ناخودآگاه به مردي كه اعتقاد داره اعتماد مي كنم...اينجور آدمها هميشه‌حسه اطمينان‌بهم دادن....يادم نمياد به جز چندباري توي‌دوره راهنمايي ديگه‌نماز خونده باشم....اما قلبن به خدا اعتقاد داشتم....بابا و مامان هردو نماز مي خوندن....اما خب كلا خانواده آزادي بوديم.....و اين تنها به ما برنمي گشت خيلي قبلتر از ما يعني پدرومادربزرگم همينطوري‌بودن....براشok رو تايپ كردم و فرستادم

فصل دوازدهم

روز پنجشنبه رسيد....بابا تو همين‌يه هفته‌كلي راجب بردیا و خانواده اش تحقيق كرده بود....به نظرم انقدر دقيق كه‌مارک شيرخشک و پوشكش رو هم مي دونست....وقتي نظر مثبتش‌رو اعلام كرد نفسي از سر راحتي كشيدم...شنبه اولين روز عيد بود.....اين خوب بود كه آخرين‌روز اسفند با رسيدن به عشقم ختم بشه.....من با پوشيدن يه‌تونيک ساده فيروزه اي كه‌يقه گردي داشت و براي تزيين از قسمت يقه تا روي شونه‌و بالاتر از سينه از خود پارچه يقه‌برگشته‌گرد زده شده بود واز سرشونه لباس تا قسمت كارو سينه‌گيپور ضخيم‌كار شده و مدل خود لباس هم راسته و شل افتاده بود بلنديش تا روي رونم رو گرفته بود كه‌با جين و شال سفيد منتظر مهمونها بودم.....زنگ در زده شد....ناخودآگاه دلم شور زد....شوره برسام...."اگر ميومد چي؟.....واي من تحمل نگاهش رو روي خودم نداشتم"...خصوصا با اون حرفايي كه ازش شنيده بودم كلا علاقه اي به ديدنش نداشتم.....يه خودم نهيب زدم "تو داري با برادرش ازدواج مي كني تاآخر عمرت چشم تو چشمشي...پس سعي كن فقط جلوش وا ندي و قوي باشي"..... در سالن

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

باز شد....من كنار پدرو مادرم براي خوش آمد گويي به مهمونا وايستاده بودم....با اينكه مدام به خودم دلداري مي دادم اما باز هم از حضور برسام وحشت داشتم...مهمونها وارد شدن اول يه خانم ميانسال كه حدس زدم مامانش باشه.....درحالي كه چادر به سر داشت اما كت و دامن مرتب سورمه ايش به همراه گل سينه اي كه به گوشه يقه كتش زد بود كاملا شيک بود...جلو اومد و صورتم رو بوسيد و باگفتن "ماشاالله"اي داخل خونه شد.....نفر بعدي پدرش بود....يه مرد تقريبا 55،56 ساله كه يه كت و شلوار خاكستري سير پوشيده بود و موهاش رو خيلي مرتب شونه زده بود...يه عصاي چوبي كارشده هم دستش بود كه مطمئن بودم بخاطر سكته اخيرش مجبور شده دستش بگيره...به من كه رسيد نگاهي بهم كردو لبخندي زد

- پس عروس خانم ما شمايي؟...درسته؟

لبخند خجولي زدم و با سر پايين گفتم:

- با اجازه اتون

- ماشاالله بابا....پيرشي

- ممنون

حالا نوبت به نفر سوم رسيد كه دسته گلي زيبا و بزرگ دستش بود كه از شايد 30 تا رز چاي يا بيشتر درست شده بود....بعد از سلام و احوالپرسي با مامان و بابا به سمت من اومد و بالبخند زيباش دست گل رو به دستم داد....نفسي از سر راحتي كشيدم خدا رو شكر برسام نيومده بود.....همه نشستن...حتي سياوش هم توي مراسم حاضر بود...شايدم مي خواست باجناغش رو قياس كنه.....صحبتهاي اول حول محور مشكلات جوونا تو جوامع بشري بود....بعد رفت سمت سكه و بورس و طلا....يكم كه صحبت كردن خودبه خود موضوع به سمت قيمت بنزين و اجناس بازار رفت...هم من هم بردیا حسابي كلافه شده بوديم....بردیا كه از تكون دادن پاش معلوم بود عصبيه....آروم سرش رو نزديک گوش پدرش برد.....باباش هم لبخندي زد

- خب آقاي پارسي انقدر مسائل مختلف بهم پيچيدن كه علت اصلي در خدمت شما بودن رو به طور كل فراموش كرديم.....خلاصه كه رشته كلام از دستمون در رفت

دستي رو پاي بردیا گذاشت و لبخندش پررنگتر شد

- اين آقا بردیاي ما يه چندوقتيه دلش پيش دخترتون گير كرده...همونطور كه پاي تلفن خدمتتون گفتم....غرض از مزاحمت اومديم تا اين سوگند عزيز رو كه ماشاالله هزار ماشاالله خانميه براي خودش رو براي اين آقا بردیامون خواستگاري كنيم

بابا دستي توي هم گره كردو پا روي پا انداخت و نگاهي با لبخند بهم كرد

- من توي اين مدت يه پرس وجويي راجب اين آقا بردیا كردم و همه از متانت و آقاييشون حسابي تعريف كردن...اما يه نكته باقي مي مونه اونم شغل آقا بردیاست

بردیا با اين حرف بابا سيخ نشست بهم زل زد...پدرش هم كمي توي جاش تكون خورد....نمي دونستم بايد چي بگم...يعني انتظار داشت كه به بابا چي بگم؟.....وقتي نگاه مردد و آشفته ام رو ديد از جا بلندشد

- آقاي پارسي من مي تونم چنددقيقه اي وقتتون رو بگيرم و تنها باهم صحبت كنيم

بابا نگاهي به من كرد و از جا بلند شد...باهم به سمت حياط رفتن.....سكوت عجيبي توي خونه حاكم شده بود....من از استرس اينكه بابا قبول نكنه تمام ناخنهام رو با دندون جويدم....بعد كه خيالم راحت شد كامل جويده شده شروع به كندن پوست لبم كردم.....بالاخره

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

وارد خونه شدن....از صورت بردیا هیچ چیز معلوم نبود....اما بابا متفکر سر به زیر انداخته بود...سرجاشون نشستن....چندذقیقه اي گذشت تا جو آروم شد...آقاي توحيدي بابا رو مخاطب قرار داد

- جناب پارسي....ما چيكار كنيم؟....دهنمونو شيرين كنيم يا زحمتو كم كنيم

- خواهش مي كنم اين چه حرفيه شما رحمتين..اگر اجازه بديد ما يه دو،سه روزي فكر كنيم بعد جواب رو خدمتتون اعلام مي كنيم

- هرطور صلاح مي دونيد

حالا اين من بودم كه پام رو عصبي تكون مي دادم.....چند دقيقه كه گذشت پدر بردیا به بردیا ومامانش اشاره كرد كه بلندشن....تا دم در براي بدرقه اشون رفتيم....دم در آقاي توحيدي رو به بابا گفت:

- آقاي پارسي ما منتظر جوابتونيم.....قلباً ميگم واقعا دوست دارم كه سوگند جون عروسمون بشه...خصوصا كه از علاقه برديام به دخترتون خبر دارم

- ايشالله.....هرچي قسمت باشه

رفتن....منم از ناراحتي به اتاقم پناه بردم....بدجور بغض كرده بودم ....چونه ام از بغض لعنتي كه مهمون گلوم شده بود مي لرزيد....به در اتاق چندضربه خورد....با بفرماي من بابا وارد اتاق شد

- ته تغاريه بابا چرا بغض كرده؟

فقط سر به زير انداختم

- سوگند بابا...تو مي دونستي؟

- آره

- پس چرا بهم نگفتي؟

- فكر نمي كردم از دونستنش ناراحت بشيد

- مي خواي چيكار كني؟

سربه زيرانداختم و آروم وزيرلب گفتم:

- نمي دونم....فقط مي دونم دوستش دارم

- شايد اين دوست داشتن باعث دردسر بشه برات....شايد يه روزي پشيمون بشي بابا....به اينا فكر كردي؟

- بابا اگه دوست داشتن به اينه كه براي يه روز دو روز و خوشي هات بخوايش كه ديگه دوست داشتن نيست....يه تب زودگذره.....من روزي هزار بار به اين قضيه فكر كردم....گاهي دردآوره اما دوست داشتنش به همه اينها غلبه كرده

بابا دستي زير چونه ام برد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- اگر اينطور فكر مي كني منم به نظرت احترام ميذارم....ببين بابا من عاشقتم بيشتر از هركسي....مي خوام همين جا بهت بگم از الان خوشي هات مال خودت اما وقتي غم داشتي وقتي زندگي بهت فشارآورد بدون كه من پشتتم..مثل يه كوه....نميذارم هيچ كس و هيچ چيز ته تغاريمو اذيت كنه دلشو به درد بياره

لبخند از سر رضايت رو لبام نقش بست....توي بغلش خودمو جا كردم....چقدرآغوشش امن بود....امن تر از هرجاي دنيا

برسام

مهسا....مهسا...مهسا.....مي دونستم از خيلي چيزا خبر داره....مي دونستم مي دونه توي اون مزون چه خبره.....نمي دونستم چطوري؟....اما خبر داشت.....خيلي وقت بود كه خبري ازش نبود.... دو،سه هفته اي ميشد كه هيچ خبري ازش نداشتم....درست از روزي كه جلوي خونه اش پياده اش كردم.....گوشي رو برداشتم.....توي ليستcontact هام دنبال اسمش گشتم....روي دكمه تماس ضربه زدم.....يه بوق....دوتا بوق.....سه تا....چهارمي نصفه خورد....صداي "بله" اش توي گوشي پيچيد....نمي دونستم چرا دلشوره داشتم.....اما حالا خيالم راحت شده بود.....ازش خواستم كه قراري بذاريم همديگرو ببينيم..اولش قبول نمي كردم اما وقتي اصرار من رو ديد قبول كرد.....از اتاقم خارج شدم....در اتاق بردیا باز بود و چراغشم روشن....به سمت اتاقش رفتم.....از پشت هيبت مردونه اش رو مي ديدم....قامت بست...صداي بلند الله اكبرش توي اتاق پيچيد به اتاقش قدم گذاشتم....يادم نميومد بعد از نمازهاي زوركي توي نمازخونه مدرسه ديگه نماز خونده بودم.....اون لحظه زل زدن به برادرم درحين نماز خودون قشنگترين كار بود و آرومم مي كرد روي تختش درست پشت سرش نشستم..نمازش تموم شد...دستم رو روي شونه اش گذاشتم....به سمتم چرخيد....لبخندي زد

- قبول باشه

- ممنون.....قبول حق

- چي شد؟....تصميمتو نگرفتي؟

- بابت؟

- اينكه بياي توي مزون همكار شيم

- چي شده مشتاق شدي من همكارت بشم؟

- همينجوري

- خبرت مي كنم

- Ok

از اتاق بيرون رفتم....مي دونستم كه دروغ ميگم....من به اومدن بردیا به اون مزون دلگرم شده بودم....دلگرم به اينكه ديگه تنها نيستم....مي خواستم باشه....مثل گذشته ها حمايتم كنه....كه جلوي آدما وايسته بخاطرم كتک بخوره..... بودنش بهم اطمينان مي بخشيد.....بهم قدرت مي دادم...شايد در ظاهر يه مرد 25 ساله بودم اما باطنم هنوز همون پسر بچه 14،15 ساله باقي مونده بود.....دلم برادرم رو مي خواست كه برام برادري كنه....روز قرار با مهسا رسيد....رفتم دنبالش و باهم به دربند رفتيم هواي اسفند

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

ماه ديگه سرماي اوايل زمستون رو نداشت بهاري شده بود.....مي شد قدم بزني و از هوا لذت ببري...اما بيشتر دلم مي خواست جايي باهاش صحبت كنم كه احساس امنيت كنه...مي دونستم كه مي ترسه...يكم راه رفتيم

- مي دوني برسام روزي كه اومدي پيشم و گفتي كه به نظرت براي مدل بودن خوبم..توي اوج گرفتاريام بود.....مامانم درد داشت و من هيچ چيز نداشتم تا بتونم براش كاري بكنم..مامانم خيلي برام عزيزه...اون تنها چيزيه كه توي اين دنيا دارم.....برسام من درد زياد كشيدم....اما از دست دادن تنها كسي كه توي اين دنيا داري خيلي درد داره.....اونروز رفتم پيش عموت بهم كلي دلگرمي داد....بهم گفت خرج عمل و هزينه بيمارستان مامان رو به طور كامل ميده.....انقدر خوشحال بودم كه سراز پا نمي شناختم....مطمئن شده بودم نسل آدماي خوب هنوز منقرض نشده.....عموت گفت براي اطمينان چندتا برگ سفته‌رو امضا كنم....اون لحظه هيچ چيز برام مهم نبود.....دلم فقط مي خواست مامانم زودتر سرپا بشه..... براي همين بدون فكر و پرسش همه سفته هارو بدون چون و چرا امضا كردم....لبخند عموت رو اونروز قشنگ يادمه يه لبخند اطمينان بخش كه بهم مي گفت همه چي روبراه ميشه....دروغ چرا روبراه شد....اما فقط ظاهر قضيه روبراه بود....عموت ازم قول همكاري گرفته بود.....خوشحال بودم چون هم برام كار و هم براي عمل مامان پول جور شده بود.....يه مدت كه گذشت به روال كار مزون عادت كرده بودم...طبق قول عموت من فقط قرارشد كه پالتو و مانتو و پانچو و توي شوهاي زنونه لباس هاي مجلسي رو نمايش بدم.....اما رفته رفته خواسته هاي عموت ازم با قبل فرق كرد....مي گفت بخاطر رنگ پوستم مي تونم بهترين مدل براي لباسهاي خواب و بادي توي ژرنال هستم ازم خواست چند نمونه كار كنم تا عكسش رو براي سرمايه‌گذاراش توي تركيه‌بفرسته...ديديشون مگه نه؟...قرار بود سرspring show بيان ايران تا بچه ها رو ببينن و پسند كنن

سري به نشونه مثبت تكون دادم

- برسام خدا وكيلي تو واقعا از اين چيزا خبر نداشتي؟...ها؟

- نه به خدا....به جون مامانم نه.....من از هيچي خبر نداشتم

- پس خيلي بدبختي

از حرفش ناراحت شدم و اخم كردم

- چيه؟....نكنه فكر مي كني با اينهمه خرحمالي بي جيره مواجب براي عموت خيلي خوشبختي...اندازه يه مشت ارزن مي ريخت جلوتو اندازه دوتا قاطر ازت كار مي كشيد

بعدم لباشو كج كردو سعي داشت صداي عمو رو تقليد كنه

- برسام جون عمو برو فلان جا فلان چيزو بخر....برسام جان برو دنبال فلاني...برسام جان فلاني رو برسون...برسام جون كوفت....برسام جون زهرمار....

از نوع حرف زدنش خنده ام گرفت....راست مي گفت...ماشيني كه عمو زيرپام انداخته بودبيشتر براي رفت وآمد خودش و مهموناش بود....من بدبخت بودم....كور بودم كه اينهمه‌بدبختي‌رو حس نمي كردم

- چته تو فكري؟

- داشتم به حرفاي تو فكر مي كردم

- خب؟!؟!

- راست ميگي مهسا من خيلي بدبختم..از خونواده ام بريدم و پشت عمويي رو گرفتم كه هيچي غير از بدبختي‌برام نداشت

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- مي دوني اين بدبختايي كه دل بستن به اين سفر...به اينtransfer همه به ديوار كاهي تكيه دادن...تو واقعا فكر مي كني....كشوراي پيشرفته اي توي اين كار مثل ايتاليا و فرانسه و حتي دبي ميان از مدلاي ايراني استفاده مي كنن....اگرم مي بيني تک و توک مثل طلاگلزار و مه لقا جباري جزوه مدلهاي كشورهاي ديگه هستن تمام اينا توي اون كشورا و با فرهنگ اون كشورا بزرگ شدن....اونا اونجا انتخاب شدن چون از اول بودن.....يه مارک معروف و قديمي مثلesprit يا diesel نمياد از يه مدل آماتور استفاده كنه.....به نظرت كشوري مثل تركيه مي تونه يه سري مدل حرفه اي رو به اين مارک ها تحويل بده....به نظرت اصلا نماينده هاي اين ماركها كار ما به اصطلاح جهان سومي ها رو قبول دارن؟....ها؟.....ته....ته شُهرتشون خلاصه مي شه توي كار كردن براي برندهايي مثلTinBany ، wijivox يا TURK AYAK TASH.....شايدم چندتاshow catwalking بتونن براي نمايندگي هاي برندهاي معروف مثل همين sprit ،diesel ، TED baker توي تركيه اجرا كنن....اونا شوق پرواز به بالا چشمشونو كور كرده....فكر مي كني تا چندسال ديگه مي تونن تو اين شغل بمونن هر آدمي توي اين شغل يه انقضايي داره.....بعد از يه مدت كنار گذاشته ميشه...بعدش فكر مي كني چي ميشه؟..هان؟

گنگ نگاش كردم...من هيچوقت از عمو نپرسيده بودم كه چندسال ميشه كار كرد....اطلاعات اين دختر كه فقط 9،10 ماه با عمو كار كرده بود از من خيلي بيشتر بود....وقتي از نگام خوونده كه چيزي نمي دونم پوفي كرد

- واقعا دلم مي خواد بدونم تو اين دو،سه سال كه توي اين شغل بودي....هيچ وقت نشد كه از خودت بپرسي تهش به كجا مي رسه؟

- نه من هميشه پشتم به عمو و حرفش گرم بود....اصلا به اين چيزا فكر نمي كردم

- بس كه خنگي...يعد ميگن زنا ناقص العقلن....اينا نمونه اش حي وحاضر اينجا وايستاده

به جاي اينكه از حرفش ناراحت بشم خنديدم...داشتم از برسام...از خودم....از اون آدم مغرور فاصله مي گرفتم....بت من شكسته بود...اسطوره ي من حالا ديگه يه آدم بي نقص نبود....شكسته بود....با حرفاي مهسا من از همه چيز فاصله گرفتم....حالا بيشتر و بيشتر دلم مي خواست كه از عمو و مزونش فاصله بگيرم...حالا خيلي بيشتر مي خواستم كه برديا،پدر و مادرم كنارم باشن...شرمنده بودم از خودم...از اون همه حماقت....تازه داشتم مي ديدم كه من حتي وسط زندگي خودم هم نبودم و افسار زندگيم رو به دست آدمي داده بودم كه به دلخواه خودش منو هرجا كه مي خواست مي كشوند....سري تكون دادم تا اين افكار رو از خودم دور كنم

- خب نگفتي؟

- چيو؟

- تاريخ انقضارو؟

- تا وقتي كه تو چشمشون زيادي بشي...جذابيت نداشته باشي...هيكلت فرم صورتت ديگه جذاب نباشه....يكم سنت بالا بره.....خلاصه كه مشتري براشون جمع نكني...خود به خود كنار زده ميشي حالا تو خوبي....تو مردي...مردا خيلي مشكل ندارن.....اما دخترا توي اين عرصه اگرtransfer بشن به كشور ديگه اي بعد از تموم شدن تاريخ انقضاشون....براي مصارف ديگه اي بكار برده ميشن

سكوت كرديم هم اون هم من....اين سكوت لازم بود لااقل براي من....براي مني كه سرمو مثل كبک كرده بودم زير برف و هيچي نميديدم....چيزي توي ذهنم جرقه زد

- پس عمو چي؟

- يعني چي؟

- عمو ايتاليا كار كرد....مگه نميگي ايتاليا مدل ايراني رو براي برنداش قبول نداره

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- عموت كارش مال 20، 25 سال پيشه....اونموقع انقدر توي اين حرفه آدم وجود نداشت...اما حالا چي....به هركي ميرسي يا مدله يا عكاس مدل....بعدشم عموت كلي دوست و رفيق داشته...نمونه اش همين داريوش كه خودش به كمک چندتا از اعضاي خونواده اش رفته اونطرف....اما اينايي كه دارن ميرن دستشون به كجا بنده....دلخوشيشون همين عموي تو اون سرمايه گذاراست همين...راستي برسام خواهش مي كنم كاري نكن كه عموت از رابطه بين ما با خبر بشه خواهش مي كنم....عموت آدم زياد داره....نمي خوام براي من يا مامانم دردسر درست كنه

- يعني چيكار نكنم؟

- يعني تا زماني كه من اونجا هستم...حتي اگر دلت رو زده نرو...خواهش مي كنم...مي دونم كارم اشتباه محض بوده....اما من دوستانه خواستم چشمتو باز كنم....توهم دوستي رو در حقم تموم كن...اين كارو مي كني برام؟

- آره خيالت راحت....ناراحت نباش.....نمي ذارم صدمه اي متوجهه تو ومادرت بشه....مرسي بابت حرفات

- خواهش مي كنم

ديگه حرفي بينمون ردوبدل نشد...به خونه اش رسوندمش....اما خودم درگير بودم.....حالا من يه آدم گيج و سردرگم بودم...گيج و سردرگم بودم مني كه تا به الان بتي رومي پرستيدم و خدا مي دونستم كه فقط نقاب خدايي داشت...حالا كه نقابش رو برداشتن فقط يه شيطان مي ديدم كه تمامش پيشم شكسته بود...به خونه برگشتم....هم خوشحال بودم...هم ناراحت....هم شرمنده

اون بار برعكس هميشه دلم مي خواست در بزنم...دلم مي خواست يكي از اعضاي خانواده ام رو پشت در ببينم...زنگ رو به صدا درآوردم....شايد دقيقه اي گذشت تا در باز شد.....بردیا بود....لبخندي زد

- اِ.....تويي؟....مگه كليد نداري؟

داخل خونه شدم و درست كنارش قرار گرفتم.....كليدم رو توي هوا تكون دادم.....صداي برخورد كليدهاي دسته كليد به هم كنار گوشش باعث شد كه نگاهشون كنه

- چرا....اما دلم مي خواست يكي بياد به استقبالم

خنديد و بعد انگشت اشاره و انگشت وسط هر دو دستش رو دوطرف سرم و روي شقيقه هام قرار داد وآروم ماساژ داد

- فكر كنم خل شدي

- نه تازه دارم عاقل ميشم

سعي كرد لبخند بزنه اما تعجب بيش از حد از حرفم جلوش رو مي گرفت....ازش فاصله گرفتم و به اتاقم پناه بردم.....بردیا قهرمانم بود...قهرماني كه شايد 10 سال يا بيشتر گمش كرده بودم....اون قهرمان به دنيا اومده بود....ياد گرفته بود كه قهرمان باشه....كنار پنجره وايستادم.....دريچه رو باز كردم.....هواي خنک اسفندماه به داخل اتاق هجوم آورد.....فكرم رفت سمت چندسال پيش اتفاقات اين چندسال رو توي ذهنم مرور كردم.....اومدن عمو....رفتنش و برگشت دوباره اش....تاسيس اون مزون.....آوردن بچه هاي دانشگاه به دستور عمو و بدون چون وچرا به مزون.....معروف شدن اسم اون مزون....بي سوال بي قيد فقط به اوامر عمو چشم مي گفتم....من ناخواسته برده و بنده عمو شده بودم.....تازه الان معني كلمه غلام حلقه به گوش رو مي فهمم.....اومدن پريا توي زندگيم انقدرم بد نبود من دوستش داشتم....رفتنش.....لحظه ها مدام جلوي چشمم رژه مي رفتن و من پريشون از اينكه تااون لحظه بودم....تقه اي به در اتاق خورد....بعد از اون هم سربردیا وارد اتاق شد

- اوه.....چه متفكر!!!....خلوت كردي با خودت؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- اي همچين.....بيا تو.....چرا مثل اين دختربچه هاي فضول وايستادي دم در و داري ديد مي زني؟

خنديد و تمام قد وارد اتاق شد.....كنارم رو به پنجره ايستاد

- چي شده؟.....كيو از اينجا داري ديد مي زني؟

- آخه مگه ميشه از اينجا كسي رو ديد زد؟.....اتاق من سمت حياط پشتيه كسي رد نميشه كه بخواد ديدش بزنم

كف دستش رو لبه پنجره گذاشت و كمي به سمت جلو خم شد

- نه راست ميگي...واقعا اينجا نميشه كسي رو ديد زد

بعدسري به نشانه تاسف تكون داد و دستي روي شونه ام گذاشت

- متاسفم

از حركتش خنده ام گرفت...باز تقه اي به در خورد و اينبار مامان بود كه وارد اتاق ميشد

- نگا تورو خدا....بردیا من بهت گفتم برو برسامو صدا كن بياد شام بخوريم.....خودتم رفتي وايستادي كنارش؟

- آخ آخ شرمنده مامان.....برسام بيا شام حاضره

- خسته نباشي....اينو كه خودمم گفتم

مامان از اتاق بيرون رفت و بردیا دستي به كمرم زد

- بيا بريم تااين دفعه بابا نيومده.....زيادم فكر نكن كچل ميشي...بالاخره يا خودش مياد يا نامه اش

- اوني كه من دارم بهش فكر مي كنم برام بهتره كه بره تا اينكه برگرده

جلوش ايستاده بودم و حتي مي تونستم از پشت سر هم تعجبش رو حس كنم....از در بيرون اومديمو با هم به آشپزخونه رفتيم....بردیا درست كنارمن نشسته بود و بدجوري توفكر فرو رفته بود.....مي دونستم بابت رفتار اين چندوقته منه.....خودمم با اينكه دليلش رو مي دونستم اما برام جاي تعجب داشت كه انقدر سريع با يه حرف دل از عمو كنده بودم.....شايد هم در ناخودآگاهم دوستش نداشتم و دنبال بهونه بودم كه از زندگيم از ذهنم خارجش كنم.....و حرفهاي مهسا بهترين بهونه رو دستم داد....صداي vib گوشي منو به خودم آورد....صداي گوشي بردیا بود كه كنار دستش گذاشته بود....به محض خوندن message لبخند مليحي روي لبش نقش بست.....خواستم يكم سربه سرش بذارم

- اگه جكش خنده داره بخوون ماهم فيض ببريم

- جكش به درد تو نمي خوره.....سرت به غذات گرم باشه

مامان به بابا لبخند معني داري زد

- خب مامان جان بهش گفتي؟

بردیا سر بالا آورد و آروم سري به نشونه تاييد تكون داد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- خب چي گفت؟

- شماره باباشو داده....فردا با بابا تماس بگيرين صحبت كنين

هاج و واج سرم ميون مامان و بردیا مثل توپ پينگ پنگ در حركت بود

- ميشه يكي به منم بگه اينجا چه خبره؟

مامان ريز خنديد و بردیا سر به زير انداخت...بابا با غرور سري به عقب داد و گفت:

- بردیا داره دوماد ميشه

يه لحظه هنگ كردم...دوماد؟!؟!.....بردیا؟!؟!.. ...بااستفهام بهشون نگاه كردم...بردیا خنديد و دستي پشتم زد

- چيه؟....هنگي...به من نمياد زن بگيرم؟

- تو مي خواي زن بگيري؟!؟!

- آره مگه من چمه؟!؟

- هيچي....مبارک باشه داداش....به خوشي....حالا عروس خانم كي هست؟

- سوگند

از شنيدن اسمش ناخودآگاه ابروهام بالا رفت و ديگه تا آخر شام حرفي نزديم....بعد از تموم شدن شام بردیا به سمت اتاقش رفت....بايد براش راجب اونروز توضيح ميدادم...به سمت اتاقش رفتم

- بردیا؟

- بله؟

- راستش بايد باهات حرف بزنم

- خب؟

جلو رفتم و كنارش روي تخت نشستم...براش گفتم از اول....از وقتي كه پريا اومد تو زندگيم.....از علاقه ام به پريا(البته باسانسور)...گفتم و گفتم.....تا به رفتنش و اونروز و اون حال خرابم رسيدم....حرفام كه تموم شد بدون اينكه سرم رو به سمتش بچرخونم....چشمم رو توي كاسه چرخوندم و زيرچشمي نگاهش كردم...سرش پايين بود...بازدمش رو بيرون داد و دستش رو روي شونه ام گذاشت

- من بابت پريا متاسفم.....و درک مي كنم چه حالي بدي داشتي.....حالا هم نمي خواد خودتو ناراحت كني

خوشحال بودم....نمي دونستم من باوجود اين برادر خوش قلب و مهربون چرا دنباله رو عمو شده بودم....چرا نديده بودمش....چرا فراري بودم....اشكال من اين بود كه فقط به اون تيكه خالي ليوان نگاه مي كردم....چيزي كه اصلا به چشم نميومد...از اتاقش بيرون اومدم....بابا از پايين صدام مي كرد

- جانم بابا؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- جانت بي بلا....باباجان مي تواني فردا بري مغازه....آخر ساله مي خوام به حسابا يكم رسيدگي كني....يه سري از دفاترم بيار خونه

- چشم

- بي بلا بابا جان

خواستم بلندشم برم

- راستي برسام بابا

- جانم؟

- بابا فردا يه خانمي از طرف حاج صابري مياد....براي جهازدخترش فرش ببره...يكم دستش تنگه‌بنده خدا...از فرشهاي خوب بذار سوا كنه...آبرو داره...يادت نره...يه وقت يه جور رفتار نكني كه بنده ي خدا شرمنده بشه ها....حرمتشو از مشتريايي كه دستشون به دهنشون ميره بيشتر داشته باش....مي خوام رو سفيدم كني بابا.....باشه؟

- چشم

- بي بلا باباجان....برو

شب بخيري گفتم وبه اتاقم رفتم .....صبح‌زود از خواب بيدار شدم....كاري نداشتم براي همين به‌مغازه رفتم تا به صورت تمام وقت بتونم باشم تا بتونم به حسابا رسيدگي كنم..دمدماي ظهر بود كه خانمي با چادر مندرس و وصله پينه شده وارد مغازه شد....با چادرش تمام صورتش رو پوشونده بود...جلو رفتم

- جانم؟...امرتون؟

- سلام.....فضلي هستم....از طرف حاج صابري اومدم....براي فرش

يكم فكر كردم...يادم اومد ديشب بابا راجبش باهام حرف زده بود

- بله بفرماييد از اين طرف

به سمت گوشه مغازه رفتيم و از فرشاي اعلا بهش نشون دادم....يه دوازده متري و يه نه متري انتخاب كرد....بعد از كلي دعا به جون من و بابا و حاج صابري از مغازه خارج شد....دلم گرفته بود....من كجا سير مي كردم اين آدما كجا بودن.....اعصابم به شدت بهم ريخته بود....گوشيم زنگ خورد....شماره مهسا بود....به محض گذاشتن گوشي دم گوشم صداي نگرانش توي گوشي پيچيد

دلشوره بدي به جونم افتاد...صداي سلامش پر تنش بود

- مهسا چي شده؟

- برسام....برسام.....

صداي گريه اش توي گوشي پيچيد....قلبم ديوانه‌وار خودش رو به قفسه سينه ام مي كوبيد.....نفسم به‌شماره افتاده بود

- جان برسام؟....مهسا جان چرا چيزي نميگي؟

- برسام....عموت...عموت

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- عموم چي؟.....چه اتفاقي افتاده

ذهنم به هرجايي كشيده ميشد....."نكنه براي عمو اتفاقي افتاده.....مهسا چي مي خواست بگه"

- مهسا جان توروخدا حرف بزن دارم از دلشوره و استرس دق مي كنم

- عموت ميخواد بندازتم زندان

"چي" رو انقدر بلند گفتم كه تمام كارگراي مغازه به سمتم چرخيدن.....دستم رو روي چشمم كشيدم

- امكان نداره.....شايد فقط مي خواد بترسونتت

- نمي دونم...برسام نمي دونم....تورو قرآن كمكم كن....تورو خدا.....مامانم بفهمه مي ميره....تورو خدا

- باشه...فقط بگو من چيكار كنم؟

- برو سفته هامو ازش بگير....خواهش مي كنم....فقط سفته هامو ازش بگير

- مهسا عمو راجب سفته هاي تو هيچي به من نگفته من نمي تونم

- برسام....توروخدا ....به خدا تنها اميدم تويي

- باشه بذار يكم فكر كنم ببينم چيكار مي تونم برات بكنم

- برسام؟؟؟

- جانم؟

- تو كمكم مي كني ديگه...مگه نه؟

- آره.....ديگه گريه نكن....من تمام سعيمو مي كنم...مهسا؟

- بله؟

- چي شد؟

- چي چي شد؟

- چي شد كه مي خواد سفته هاتو به اجرا بذاره

فقط صداي نفساش بود كه توي گوشم مي پيچيد....كلافه بود....اين رو مي شد از تنفس نامنظمش فهميد

- مهسا؟

- مي خواست منم با بچه ها راهي كنه

- كجا؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- تركيه

نفسم بند اومد....مگه بچه ها رو فرستاده بود.....پس چرا من اصلا متوجه نشدم

- مهسا؟.....بچه ها رفتن؟....اره؟

- نه هنوز.....اما قراره آخر هفته بعد برن سمت تبريز....از اونجا با يه ماشين از مرز خارج بشن برن سمت تركيه

نفسي از سر راحتي كشيدم و دستم رو روي صورتم كشيدم....انگار مي خواستم عرق خياليم رو پاک كنم....صداش از گريه به حالت سكسكه دراومده بود

- مهسا جان ناراحت نباش....من سعي مي كنم با عمو صحبت كنم و يه جوري راضيش كنم از خير تو بگذره

- مرسي

كاملا مشخص بود از ناراحتي بي حال شده.....باهاش خداحافظي كردم.....نفسم رو با حرص بيرون دادم "واي از عمو....واي از اون مزون".....آرنجم رو روي ميز گذاشتم و هر دو دستم رو توي هم مشت كردم و جلوي دهنم قرار دادم....عصبي بودم....بدجور عصبي بودم.....اينجوري نمي شد...از جا بلند شدم...توي كشوي اسناد بابا دفاتر حسابرسي رو برداشتم و بعد ازسفارش كردن به شاگرد مغازه از اونجا بيرون رفتم.....سوار ماشين كه شدم انقدر فكرم مشغول بود كه نمي دونستم دقيقا مي خوام چيكار كنم.....بي هدف مي روندم....اما كجا نمي دونستم.....اولش تصميم داشتم برم مزون و با عمو حرف بزنم اما بعدش گفتم شايد رفتن به مزون كار درستي نباشه و كارها رو بيشتر خراب كنه...كاش كسي رو داشتم كه بتونم باهاش حرف بزنم....كسي كه بتونم ازش كمک بگيرم....مغزم واقعا جواب نمي داد.....به هركس و هرچيز فكر كردم....فقط دنبال يه راه حل براي اين مشكل جديد بودم.....ذهنم سمت اردلان رفت.....اما اون كه از چيزي خبر نداشت....بعدشم از زماني كه از پريا جدا شده بودم ديگه سراغي ازش نگرفته بودم.....اين نهايت بي معرفتي بود....بعدشم اون اصلا به اخلاق عمو آشنايي نداشت كه بخوام ازش بخوام كاري برام بكنه.....نه پس رو اينم نميشد حساب باز كرد....سردرگم بودم.....بدجور سردرگم....به خونه برگشتم...حداقل دوروز وقت مي خواستم تا راه حل مناسبي براي اين قضيه پيدا كنم....خونه توي سكوت مطلق فرو رفته بود.....مامان كه به احتمال زياد رفته بود دنبال خريد و اينجور چيزا....بابا هم كه بخاطر قرصاش اين موقع روز معمولا خواب بود....اما بردیا نبود...."شايد با سوگند بيرونه".....به سالن رفتم و تلويزيون رو روشن كردم.....پاهام رو روي ميز جلوي مبل گذاشتم....بدون اينكه چيزي از محتواي برنامه پخش شده از تلويزيون بفهمم فقط بهش زل زده بودم.....فكر و ذهنم درگير بود....درگير تمام چيزهايي كه داشت اتفاق مي افتاد.....به ساعت نگاه كردم.....ساعت حدوداي غروب بود....هوا روبه تاريكي بود....يه چيز در حد گرگ و ميش دم صبح.....اما با اين تفاوت كه تا چند دقيقه ديگه آسمون شب ديده ميشد.....همينجور كه سرم رو به پشتي مبل تكيه داده بودم خوابم برد.....نمي دونستم چقدر گذشته كه با تكونهاي ضعيفي چشم باز كردم.....بابا جلوم وايستاده بود...سلامي كردم

- سلام باباجان....چرا اينجا خوابيدي؟....گردن درد مي گيريا

- نمي دونم چه جور خوابم برد

- عيب نداره از خستگيه....پاشو برو تو اتاقت لباست رو عوض كن....مامانت و بردیا هم اومدن مي خوايم شام بخوريم

- چشم

از جام بلند شدم....جالب بود....من چقدر از اون برسام سركش و اخمو فاصله گرفته بودم....اونم در عرض چند هفته.....برسامي كه يه باشه يا حتي يه سرتكون دادن تو ذاتش نبود....حالا براي هر حرف ساده اي بله و چشم ميگفت...خنده ام گرفته بود.....خودمم اين برسام رو بيشتر از اون برسام غد و يه دنده دوست داشتم....به اتاقم رفتم و لباسم رو با يه دست لباس خونه عوض كردم و بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخونه رفتم.....همه دور ميز شام نشسته بودن....سلامي كردم و كنار بردیا نشستم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- چطوري؟

- اي بد نيستم...تو چطوري؟....عروس خانم چطوره؟....بله رو گرفتي؟

- اونو كه شک نكن....پسر به اين آقايي خوشگلي از كجا مي خواد پيدا كنه

- ليوان بدم؟

- واسه چي؟

- ديدم نوشابه باز كردي واسه خودت گفتم شايد دلت بخواد با ليوان بخوري

خنديد و يه دونه زد پشت كمرم.....مامان كه به حرفاي ما مي خنديد گفت:

- به خانواده پارسي زنگ زدم...البته با باباش حرف زدم.....قرار شد همين شبه جمعه بريم صحبت كنيم

لبخندي روي لب برديا نقش بست و سر به زير انداخت....از حركتش خنده ام گرفت....دستي به شونه اش زدم

- بابا خجالتي....مبارک باشه شادوماد....برم لباس بخرم پس

خنده اي كرد و خودش رو مشغول غذاش نشون داد.....شام رو خورديم.....بعد از شام از آشپزخونه كه بيرون اومدم دلم تخت خوابم رو مي خواست.....نه اينكه خسته باشم....نه.....فقط از بس فكر كرده بودم مغزم error مي داد....دلم استراحت مي خواست....دلم مي خواست به اون سفر كه حكم قاچاق آدمها رو داشت فكر نكنم...اين فكر كه "دختر بي پناهي سر اينكه انقضاش تموم شده...يا مورد پسند قرار نگرفته به خاطر يه معامله هم خوابه چه كسي بشه" يه لحظه هم از ذهنم خارج نمي شد.....درمونده بودم....دلم براي مهسا مي سوخت.....براي كسي كه براي حفظ عفتش...براي نجابتش داشت به آب و آتيش مي زد....نا خودآگاه به وادیي كشيده شده بود كه خارج شدن ازش تقريبا يه چيز ناممكن بود.....بيچاره براي درمان مامانش يكم پول مي خواست....حالا مجبور بود تن به چه خفتي بده....كاش مي تونستم به پليسي كسي اطلاع بدم....اصلا نمي دونستم اينtransfer لعنتي مجوز هم داشت يا نه....."خدايا درمونده شدم....خودت يه راهي پيش روم بذار"....به سمت پله ها رفتم....چند پله رو گذرونده بودم كه كسي به پشتم زد

- نه خسته پهلوون....نبينم غمتو

- غم نيست

برديا جلو رفت و دستم رو كشيد و بالا برد...به اتاق رسيديم...منو آروم به داخل هل داد و بعد خودش وارد شد

- چي شده؟

- باهات حرف دارم

- خب؟....مي شنوم

- راستش نمي خواستم بابا بفهمه...مي دوني كه رو عمو حساس شده....نمي خواستم با اين وضع قلبش اذيت بشه

- خب؟

- راستش مي خوام بيام مزون....بشم همكارت

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- خب؟

- خب و مرض.....خب که برو با عمو حرف بزن

- باشه

خوشحال بودم....بالاخره خدا صدامو شنیده بود....بالاخره از تنهايي توي اون مزون راحت شدم....از اينکه مدام تو چشم عمو باشم...اومدن بردیا شاید مي تونست خيلي چيزا رو حل کنه

فصل سیزدهم

سوگند

بابا بعد از صحبتي که باهم داشتيم...دوروز بعد يعني روز اول که خانواده بردیا تماس گرفتن جواب مثبت رو اعلام کرد همون شب هم پدرو مادرش به همراه بردیا به خونمون اومدن تا راجب مسائل اصلي مثل مهريه و...صحبت کنن...قرار شده بود که روز سوم عيد يه صيغه محرميت بين من و بردیا جاري بشه.....تا عروسي سودا که 6ام فروردين بود خيلي وقت نداشتيم و خونه حسابي بل بشو بود....اما من آروم بودم دلم آروم بود.....کسي رو داشتم که مي خواستمش.....منو مي خواست....دلم يک لحظه ترديد نداشت که اين خواستن ابدي است.....حالا بردیا مال من مي شد و من مال اون....ديگه کي جز خدا مي تونست اونو ازم بگيره.....روز دوم عيد دنبالم اومد تا يکم خريد کنيم....از بودن در کنارش لذت که هيچ ذوق تمام وجودم رو به خودش کشيده بود.....جاي خريد کردن کل تهران رو زير پا گذاشتيم و شرق و غرب و شمال و جنوبش رو يکي کرديم.....بردیا يه شخصيت خاصي داشت يه موجود مهربون،جدي،غيرتي،شوخ،عاشق.....از بودن کنارش فقط مي شد لذت برد.....دلم مي خواست دستام و توي دستاي قوي و مردونه اش بگيره اما جرات نداشتم بهش بگم هنوز کمي ازش خجالت مي کشيدم و بخاطر حرفي که راجب محرم و نامحرم زده بود نمي خواستم اذيت بشه...انقدر قدم زده بوديم که پاهام از درد زوق زوق مي کرد.....روي يکي از صندلي هاي پارکي که داشتيم ازش رد مي شديم نشستيم

- چقدر راه رفتيم.....نه؟

- آره....پاهام درد گرفته

- آخي.....عزيزدلم خب چرا حرف نمي زني؟

- خوب بود.....راه رفتن کنارت خوبه

فقط نگام کرد.....عميق...با اون چشماي ميشيش دلم رو لرزوند.....شنيده بودم که ميگفتن چشماي طرف سگ داره....هيچ وقت نمي فهميدم يعني چي تا زماني که چشماي بردیا بدجور به جون دلم افتادن و با هربار نگاه کردن بهم دلم هزار تکه ميشد و فرو مي ريخت.....تاب اون نگاه که تمام وجودم رو به آتيش مي کشيد رو نداشتم.....سر به زير انداختم

- سوگند؟

- جانم؟

- عروسي خواهرت مختلطه؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- اوهوم

- اون لباسي كه اونروز خريديم باهم براي عروسي بود؟

- آره...چطور؟

- فكر نمي كني براي مراسم مختلطيک چنين لباسي مناسب نباشه؟

- اما من هميشه اينجوري مي پوشم

سر به زير انداخت....چهره اش غمگين شد....فكرم رفت پيش لباسم.....يه پيراهن دكلته حريرسبز-يشمي كه از قسمت پشت لباس يه نوار 5 سانت طلايي به سمت جلوي لباس ميومد و روي شكم ضربدر مي خورد درست پشت كمر بسته ميشد و دامن لباس هم از جنس همون حرير كه كاملا بلند و تمام قد بود...موقع خريدش حسابي ذوق كرده بودم چون براثر اصطكاک هوا موقع راه رفتن دامنش آزاد به هرطرف مي رفت.....حس خوبي رو بهم مي داد.....اما چهره ناراحت بردیا بدجور آزارم مي داد.....دستم رو روي بازوش گذاشتم

- بردیا تو اون لباسو دوست نداري؟

- لباس قشنگيه....وقتي روي تن مانكن ديدمش واقعا خوشم اومد....اما تو با پوشيدن اون لباس تمام قسمت بالاتنت ديده ميشه.....اين خوب نيست.....من دوست ندارم چشم مردا به بدن زنم باشه

باز ذوق....باز حس لذت از غيرت مَردَم....از غيرت عشقم.....دلم باز ديوونه شد خودش رو به ديواره سينه ام مي كوبيد.....و من مثل هميشه محو شدم توي نگاهش....دستش رو گرفتم و از جا بلندش كردم....بي حرف دنبالم راه افتاد.....بخاطر عيد اونوقت روز بيشتر مغازه ها تعطيل بود.....بالاخره تونستيم يه بوتيک لباس شب فروشي پيدا كردم....دستش روكشيدم و داخل مغازه شديم....هنوز هم بي حرف كنار وايستاده بود.....مي خواستم بهش بفهمونم كه حرفش كه عقايدش مثل خودش برام عزيز و محترمه.....به سمت رويه هاي لباس رفتم.....بينشون يه رويه از جنس حرير شيشه اي بود كه بلنديش تا زير سينه مي رسيد و آستينش كمي پايينتر از آرنجم بود.....تلالو نور باعث ميشد كه بدنم كاملا پوشيده بشه و اصلا ديده نشه.....به سمتش رفتم و از وسط رگال بيرون كشيدم و جلوي خودم گرفتم

- اين چطوره؟

- واسه ي چي؟

- واسه رويه لباسم....با نوار روي لباسم سته.....خوب نيست؟

لبخند زد....عميق و راضي....مي دونستم از كارم راضيه....مي دونستم از اينكه براش اهميت قائل بودمم خوشحاله....برام فاصله گرفتن از خودم سخت بود....اما به راضي بودن عشقم مي ارزيد....باهم از مغازه خارج شديم.....ساک خريدم رو از دستم گرفت و دستش رو دور شونه ام حلقه كردو منو به سمت خودش كشيد

- مي دوني ميگن كسايي كه عاشق هم هستن تا يه حدي بهم محرمن.....برام مهم نيست كه هنوز چندساعت به خوندن صيغه بينمون مونده....من ترجيح ميدم از اين محرميت محدود بينمون استفاده كنم

خنديدم و خودم رو بيشتر توي بغلش جا كردم.....دوست داشتن چنين موجودي جداً كه راحتترين كار ممكن بود....مونده بودم چرا برسام دوستش نداشت.....آخه مگه ميشد به اين آدم بي تكلف و مهربون حسادت كرد؟.....مگه ميشد داشتشو دوستش نداشت....جدا كه برسام آدم بي لياقتي بود

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- بردیا؟

- جانم؟

- میگم....خب.....آ

- چي ميخواي بگي؟...بگو ديگه

- راستش....خب....فردا برسامم مياد

- آره خب.....برادرمه....مگه ميشه نياد

- خب آخه....آخه.....

- از رفتارش ناراحتي؟....ها؟

- آره....و اينكه خب.....راستش من اونروز.....نمي خواستما...اما خب شنيدم

- چيو شنيدي؟

- خب اونروز كه باهم بحثتون شد

- كدوم روز؟

- همون روز كه باهم بحثتون شد و برسام گفت منو از تو ميگيره

چشماش رو تنگ كرد و بهم خيره شد

- بخدا نمي خواستم گوش وايستم.....داشتم رد ميشدم كه شنيدم....نه اينكه اسممو برد....كنجكاو شدم

يكم نگام كرد و يه تاي ابروش رو بالا برد.....لباش رو روي هم فشرد و جمع كرد...وانگار چيزي يادش اومده باشه

- آهان....اونروز رو ميگي...راستش برسام اونروز اصلا تو حال خودش نبود...بدجور دمغ بود.....

بعدهم برام ماجراي پريا و برسام رو تعريف كردو بهم اطمينان داد كه اتفاقي نمي افته....برام از عوض شدن اخلاق برسام گفت....اينكه چقدر جديدا به خانواده اش اهميت ميده...كه چقدر حرف شنو و سربه راه شده....حسابي با اون برسام قبل فرق كرده....تمام اين حرفها حسابي منو سركيف آورده بود اينكه خيال بردیا از بابت برسام راحت بود خيلي خوب بود.....تنها چيزي كه تمام خوشيم رو زائل كرد خبر رفتنش به مزون عموش بود....ته دلم لرزيد از حرفش....نميدونم چرا اما چيزي در درونم نهيب مي زد كه اين رفتن اصلا به صلاحم نيست....دمغ شدم....تارسيدن به ماشين ديگه حرفي بينمون ردوبدل نشد...به محض نشستن تو ماشين بردیا گفت:

- خب حالا شام كجا بريم؟

- شام؟....شام واسه چي؟

- شام واسه خوردن....واسه چي نداره كه عزيزم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- واي نه بردیا...دارم از خستگي ميميرم....از ساعت 9 صبحه‌بيرونيم...پاهام داره فلج ميشه....بعدشم با اين همه هله هوله كه خورديم واقعا جا واسه شام ندارم

- پس مي برمت خونه....تا استراحت كني و براي فردا آماده بشي

فكر فردا تمام دلشوره ام رو از بين برد....باز همون ذوق وشوق توي تمام وجودم پيچيد....به خونه كه رسيديم يه راست به اتاقم رفتم....دلم ميخواست فقط بخوابم....انقدر بدن درد داشتم كه هيچ چيز و هيچ كس برام به اندازه خواب ارزش نداشت....فردا از راه رسيد فردايي كه مدتها بود كه منتظرش بودم.....از ساعت 6 صبح سودا بالاي سرم وايستادو مثل ساعت زنگ دار جيغ جيغ كرد....بالاخره از تخت خواب گرم و نرمم دل كندم و به حموم رفتم.....به قيافه خودم توي آينه نگاه كردم...اول از تعجب چشمام گشاد شد....اما يه دفعه پقي زدم زير خنده....."خوب بود بردیا الان با اين قيافه منو ميديد فكر كنم بعدش كلا قيدمو ميزد"....موهام گره خورده بود و نصفش تقريبا رو سرم سيخ وايستاده بود و تمام آرايش چشام زير پلک پايينيم ريخته بود و رژم تمام دور لبم رو گرفته بود حتي تا روي گونه هام كشيده شده بود.....واقعا كه تاحالا همچين قيافه اي رو نديده بودم هميشه عادت داشتم به محض برگشتن به خونه آرايشم رو پاک مي كردم اما ديشب از زور خستگي نتونستم و حالا داشتم نتيجه‌اش رو مي ديدم....لباسام رو درآوردم توي سبد رخت چركها ريختم و دوش آب داغ رو روسرم باز كردم....اولش بخاطر اينكه عادت نداشتم پوست كمرم سوخت اما به محض عادت كردن حس لذت تمام وجودم رو گرفت....حموم كردنم يه نيم ساعت 40 دقيقه اي طول كشيد....حوله تن پوشم رو تنم كردم و بيرون اومدم....با كمال تعجب ديدم كه سودا تو اتاقم و روي تختم نشسته

- تو اينجا چيكار مي كني؟

- با اون سروضعي كه من از تو ديدم مطمئنم الان تمام موهات توهم گره خورده

- خب كه چي؟

- لباستو تنت كن تا برات سشوارش كنم

- خب با وجود جنابعالي تو اتاق كه نمي تونم لباس عوض كنم

پشت چشمي نازک كرد و گفت:

- سريع لباس بپوش....سوگند؟

- ها؟

- مرض....بگو بله

- خب بابا...بله؟

- دو ديقه بيشتر نشه ها....زودا

- باشه...برو ديگه

با بيرون رفتنش از خوشحالي نيشم تا بنا گوشم باز شد....شونه كردن اين موهاي بلند و حالت دار كه بيشتر مواقع توي هم گره مي خوردن برام هميشه عذاب آليم بود.....حالا باوجود سودا از شرشون خلاص مي شدم....سريع لباسام كه شامل لباس زير و يه تي شرت شلوارک باب اسفنجي بود تنم كردم....سرم رو از اتاق بيرون بردم و سودا رو صدا كردم....با سشوار و اتو مو كتيرا و يه برس بزرگ وارد اتاق شد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- بشين پايين تختت....يكم فاصله بگير تا پشتت بشينم

طبق حرفش نشستم و پشتم نشست...ياهر بار حركت برس توي موهام جيغ من بود كه به هوا مي رفت....درسته كه پشتم به سودا بود اما مي تونستم لبخندش رو با هربار جيغ كشيدنم احساس كنم...وقتي بعد از نيم ساعت كلنجار رفتن با موهام خيالش راحت شد كه ديگه گره اي تو موهام نيست....سشوار رو روشن كرد و شروع به خشک كردن موهام كرد...حسابي موهامو بالا پايين كرد تا كامل موهام خشک شد....آروم بوسه اي روي موهام نشوند...با تعجب به سمتش چرخيدم...موهاي كوتاه جلوي سرم رو از صورتم كنار زد....لبخند زد....آروم....هم توش غم بود هم شادي

- فكر نمي كردم كه انقدر زود بزرگ بشي

بغض كردم....نه اينكه ناراحت باشم....بغضم از حرف سودا بود....يه بغض به همراه با لبخند

- پس چرا هميشه بهم مي گفتي خرس گنده

قهقهه زد و بعدش به چشمام زل زد

- تو خرسي.....گنده ام هستي.....اما هنوزم خواهر كوچولوي مني

دستش رو باز كردو محكم بغلم كرد

- قربونت برم من...كوچولوي من داره عروس ميشه

بعد باهم خنديديم...منو از خودش جدا كرد

- برو كنار ببينم...چه جا خوش كرده.....كلي كار روسرمون ريخته

كتيرا رو روي دستش ريخت و دستاشو بهم كشيد و زير موهام رو با انگشتهاي پر از كتيرا شونه زد

- اينجوري بهتره.....رو سرت نمي زنم تا فكر نكنن سرت شوره داره....زيرموهات باشه بهتره....باعث ميشه بهتر حالت بگيره

بعد از اينكه كارش تموم شد از اتاق خارج شد....ساعت سه قرار بود يه حاج آقايي از دوستاي پدري بردیا بياد و صيغه محرميت بينمون بخونه...از اونجايي كه هميشه كلي لباس نو گوشه كمدم بود....براي امروز لباس داشتم.....يه پيراهن سورمه اي دكلته كه قسمت بالاي لباس كاملا ساده بود و قسمت دامن لباس با برشهايي ناهماهنگ ازيه حرير شيشه اي همرنگ لباس تزيين شده و پرپري بود.....يكسال پيش براي عروسي يكي از دوستام خريده بودم كه متاسفانه دو هفته قبل عروسي داماد تصاف كرد و عروسي بهم خورد.....دلم نميومد ازش استفاده كنم تا امروز كه ديدم تنها لباس مناسب براي جمع امشبه....يادمه به خاطر مقيد بودن خانواده داماد يه كت كوتاه تا زير سينه به همون رنگ براي روش خريده بودم...توي كشوم رو گشتم و بالاخره پيداش كردم...يه اتو به كت زدم و سر جالباسي لباسم آويزونش كردم...بخاطر ديشب كه زود خوابيده بودم به هيچ وجه خوابم نميومد از اتاق خارج شدم....همه خانواده بيدار بودن و در تكاپو..."من نمي دونم يه مراسم ساده نامزدي كه انقدر بدو بدو نداره".....قرار بر اين شده بود كه فقط خاله ها...دايي ها....عموها و عمه ها دعوت بشن...خلاصه كه خيلي خودموني باشه.....از طرف مامان كه فقط دايي و زندايي بودن...از طرف بابا هم دوتا عمه هام هردو خارج تشريف داشتن و بخاطر عروسي سودا اولين نوه برادريشون به ايران برگشته بودن.....مي موند يه عمو كه اونم چندسال پيش زن و يه دونه دخترش رو توي تصادف از دست داده بود خودش تمام اين سالها رو تنها زندگي كرده بود....چندباري هم عمه هام اصرار كرده بودن كه بره پيششون اما قبول نكرده بود.....از طرف بردیا هم كه مطمئن بودم عموش نمياد ميموند عمه بهنازش و دوتا خاله هاش....كلا سر جمع 30 نفر نبوديم ولي خب مهم اين بود كه من داشتم به عشقم مي رسيدم حالا مهم نبود كه مهمونامون 30 تا باشن يا 300تا مهم اصل قضيه بود....ساعت طرفاي يک بود كه مهناز خانم يكي از دوستاي مامان كه آرايشگر بود اومد خونمون...باهم به اتاق رفتيم....شروع به آرايش موهام كرد....قسمت كوتاه جلوي موهام رو كج روي صورتم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

ريخت و قسمتي از موهام رو بالا جمع كرد و باقي رو اتو كشيد و جلوي سينه ام ريخت....آرايش صورتمم يا اينكه غليظ نبود اما حسابي بهم ميومد بخصوص كه رنگ هايي كه توي آرايش صورتم استفاده شده بود حسابي به لباسم ميومد....بالاخره بعد از آرايش من و سودا با كمک سودا لباسم رو پوشيدم.....ساعت طرفاي دونيم بود كه كارمون تموم شد.....كتم رو روي لباس تن كردم و با سودا از اتاق بيرون رفتم....سياوش به محض ديدن سودا به سمتش رفت و بدون هيچ خجالتي درآغوشش كشيد....سودا هم سعي داشت خودشو از توي بغلش بيرون بكشه كه اين باعث خنده جمع شد....كار سياوش باعث شده بود كه همه حواسشون به اونها بره و به كل منو فراموش كرده بودن.....بعد از اينكه همه چي به حالت طبيعي برگشت همه نگاهشون به سمت من رفت....جوانترها هورا كشيدن و مامان ، بابا ، دايي ، عمه ها و عمو به سمتم اومدن و هركس چيزي مي گفت و بوسه اي روي پيشونيم ميذاشت و آرزو خوشبختي مي كرد.....هنوز يک ربع نگذشته بود كه زنگ خونه به صدا دراومد...بابا به سمت در رفت.....شال حرير سورمه ايم رو روي سرم انداختم كتم رو مرتب كردم و كنار بابا براي خوش آمدگويي وايستادم...اول از همه پدر بردیا وارد شد باز هم خوشپوش و اتوكشيده.....بعد از اون خانمي وارد شد كه باگفتن داداش به پدر بردیا معلوم شد كه همون عمه بهنازشه.....بعد هم به ترتيب مادرش و خاله ها و شوهر خاله هاش وارد شدن....درآخر هم اول بردیا بعدهم برسام وارد خونه شد هر كس با ورودش بهم تبريک مي گفت و منم سربه زير مي انداختم و آروم تشكر مي كردم....به برسام كه رسيد اول توي صورتم دقيق شد و بعد هم تبريک گفت ....ديدن برسام باوجود حرفاي بردیا هنوزم بهم استرس وارد ميكرد....همه نشسته بودن و منو بردیا هم روي مبل استيل دونفره اي كه برامون آماده كرده بودن نشستيم...كنارش بودن بهم آرامش مي داد حتي اگه هزارتا دشمن دوروبرمون باشن....سرش رو به گوشم نزديک كرد....نفسهاش زير گوشم حس عجيبي رو بهم دست مي داد

- خوشگل شدي خانمم

- مرسي

نگاهش كردم توي اون كت و شلوار براق دودي با اون بلوز سفيد حسابي خوش تيپ شده بود كه البته هيكل بي نقصش هم توي اين خوشپوشي بي تاثير نبود....بعد از نيم ساعت زنگ خونه دوباره زده شد....اين بار يه مرد ميانسال وارد خونه شد....همه به احترام اون آقا از جا بلند شدن....پدر بردیا به سمتش رفت و خوش آمدي گفت كه معلوم شدكه همون آقايي هست كه قراره صيغه محرميت رو جاري كنه....روي مبل تک نفري نزديک منو بردیا نشست وشروع كرد....بعد از پايان خطبه همه اول صلواتي فرستادن و بعد هم بلند شدن و به سمتمون اومدن و تبريكي گفتن و هديه اي دادن....اينا برام مهم نبود مهم اون آدمي بود كه حالا به عنوان همسر كنارم قرار گرفته بود....سر مهمونا به حرفاشون گرم بوددلم تنهايي دركنارش رو ميخواست.....وقتي ديدم هركي سرش به كار خودش و حرف گرمه.....دست بردیا رو گرفتم و به اتاقم بردم....با ورودمون نگاهي به اتاق كرد

- هووم سليقه ات عاليه ها....اتاقت خوشگله.....البته تو انتخاب همسر فهميدم كه سليقه ات عاليه الان ديگه مطمئن شدم

خنديدم و با مشت به بازوش زدم

- بدجنسه خودشيفته...شما چي؟

- من چي؟

- شما سليقه ات چطوره؟

- خب بايد ببيني

- چيو؟....سليقه اتو؟

- اوهوم

- اونوقت چطوري؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و به سمت آیینه میز توالت اتاقم چرخوند

- ببین

خنده ام گرفته بود

- چيه مي خندي؟....هي خانم...به سليقه من مي خندي؟

خنده ام شدت گرفت

- دِهِع....به نظر من که سليقه ام عاليه...به کسي هم اجازه نميدم بهش بخنده ها گفته باشم

به سمتش چرخيدم

- مطمئني؟

- هيچوقت تا به الان از چيزي انقدر مطمئن نبودم

لبخندي از سر رضايت زدم....به چشماش خيره شدم...سرش پايين اومد...سرم رو کمي بالا گرفتم....داغ شدم.....و اون لحظه عالي بود.....کسي به در زد...از هم جدا شديم....بردیا شالم رو روي سرم انداخت و بفرمايي گفت....با کمال تعجب برسام وارد اتاق شد....چهره اش برافروخته و پريشون بود....اما سعي مي کرد لبخند بزنه

- بردیا داداش يه ديقه مياي

بردیا با لبخندي نگران به سمتش رفت....کمي با هم پچ پچ کردن.....از ترس و استرس شروع به جويدن گوشه ناخنم کرده بودم....قيافه بردیا هر لحظه برافروخته تر مي شد....وقتي حرفاي برسام تموم شد...بردیا با همون چهره تلخ به سمتم چرخيد...نفسم بند اومد...يعني چي شده بود؟

برسام

توي اين ساعت از روز....اين ترافيک عجيب بود.....با دستم روي فرمون ضرب گرفتم.....عصبي به ترافيک اتوبان همت چشم دوخته بودم.....نفسم رو هر چنددقيقه يکبار با حرص بيرون مي فرستادم....هميشه همينطور بود وقتي عجله داري تمام سنگاي دنيا جلوي پات مي افته.....ماشين جلويي که اندازه نيم متر جلو رفت.....اعصابم بيشتر دچار نوسان شد.....از زماني که از خونه سوگند راه افتادم تا الان حدود نيم ساعت توي اون ترافيک لعنتي مونده بودم.....يه ربع گذشت تا بالاخره اون راه لعنتي باز شد.....به سرعت مسيرم رو طي مي کردم دل مي خواست زودتر برسم .....افتادن تو اتوبان بابايي و رفتن به سمت الهيه و خونه عمو.....تمام تنم درد گرفته انگار کسي با چوب به جونم افتاده و حسابي کتکم زده بود.....بايد مي رفتم از خودش مي پرسيدم....مگه ممکنه....مطمئن بودم اگه پام روي پدال گاز،کلاچ و ترمز نبود هيستريک تکونشون مي دادم....يه آپارتمان رسيدم و بعد از سلام به نگهبان که خيلي وقت بود اونجا کار مي کرد و حسابي منو مي شناخت به طرف آسانسور رفتم.....دکمه طبقه مورد نظر رو زدم....موسيقي پخش شده توي اتاقک آسانسور باعث شد کمي.....فقط کمي آروم بشم...آسانسور که ايستاد صداي زنانه اي طبقه رو اعلام کرد....از آسانسور پياده شدم.....روبروي واحد عمو وايستاده بودم....عصبي دندونام رو روي هم فشرده ام سعي کردم انگشت دست مشت شده ام رو از هم باز کنم....اگر خبر صحت داشت....اگه واقعا....آه اين اگه ها از زمان شنيدن اين خبر دست از سرم برنمي داشت.....بالاخره بعد از چنددقيقه کلنجار رفتن با خودم دستم رو روي زنگ گذاشتم...تقريبا چنددقيقه طول کشيد تا در باز شد....عمو ژوليده و پريشون جلوي

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

در ظاهر شد...با ديدن بي حرف كنار رفت تا داخل خونه برم.....توي راهروي منتهي به سالن ايستادم درو پشت سرم بستم...عمو كلافه به سمتم چرخيدش

- چرا نمياي داخل خونه؟.....بعد از چندماه پيدات شده اونم مث اين طلبكارا

- عمو اومدم باهاتون حرف بزنم

- باشه حرف مي زنيم....حرف مي زنيم....اما قبلش بشين

خودش رفت و روي كاناپه دونفره سالن نشست و سيگاري از روي ميز جلوي مبل برداشت و با فندك jobon طلايي رنگش آتيش زد...يک عميقي زد و دودش رو چندثانيه توي دهنش نگه داشت و بعد از بينيش به بيرون فرستاد....مشخص بود كه عصبيه...پس خبر چندان دروغ نبود

- چرا هنوز سرپا وايستادي؟...بيا بشين

به سمتش رفتم....آرنجش رو روي رون پاش گذاشته و به سمت جلو متمايل شده بود

- مگه تو امشب نامزديه برادرت نبود؟

به ديوار تكيه دادم و يكي از پاهام و به ديوار زدم و دست به سينه با اخمي كه بعد از شنيدن اون خبر روي چهره نشسته بود نگاهش كردم

- چرا

- پس اينجا چيكار مي كني؟

- گفتم كه اومدم باهاتون حرف بزنم

با بي قيدي نگاهي به ساعت ديوار انداخت

- خب....يعني حرفت انقدر واجب بود كه بخاطرش از مراسم برادرت بزني...شنيدم تازگيا حسابي باهم جفت و جور شدين

- آره

- چي شده؟.....خواب نما شدي يا موضوع ديگه اي درميونه...تا همين دوسه ماه پيش كه داداشت و بابات آخي بودن.....يهو چي شد كه كلا از من بريدي و رفتي سمت باباي عنقت و داداشت

- عمومي....توي اين مدت بهم كار دادي اعتبار دادي....بهم رسيدي و بلندم كردي...باشه دستم درد نكنه اما بهت اجازه نميدم به خانواده ام توهين كني

- هه...ببين كي داره از خونواده اش طرفداري ميكنه

- عمو بسه...ميشه هي خريت منو به روم نياري

يک دوباره اي به سيگارش زد و بعد هم توي جا سيگاري روي ميز كه ميشد گفت بيش از 20 تا پوكه سيگار توشه فشرد....سر بلند كرد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- يادمه گفتي حرف داري

- حرفتو بزن و برو

- مي خوام از درست بودن يه خبر مطمئن بشم

- خب؟

- راسته که شيدا مُرده؟

انقدر سريع سر بلند کرد که گفتم مهره هاي گردنش جابه جا شد

- تـ....تو....تو از کجا فهميدي؟

- يکي از بچه ها بهم خبر داد؟....راسته پس

با حرص دستشو محکم روي صورتش کشيد و ناگهاني از جاش بلند شد...پشتشو بهم کرد و به سمت ويترين بار رفت....از بين چندتا از شيشه ها....شيشه سفيدوماتvodka رو بيرون کشيد و دوتا glass از جاي بار روي کانتر آشپزخونه گذاشت.....تو هرکدوم از glass ها رو تا نصفه ريخت و خودش يه نفس خورد....glass بدست به سمتم اومد

- دختره ي احمق....اين روزاي آخر بهش شک کرده بودم....شيشه مي کشيد....چندبار اومدم تذکر بدم اما نشد....همیشه گفتن جنبه خوب چيزيه خوب گفتن.....اين دختر واسه اين کار زيادي بي جنبه بود....مث که تو اين مهمونياي کوفتي که با بچه ها مي رفته بهش دادن کشيده...يه دفعه رفته تو فضا خوشش اومده.....توي ترمينال تبريز وقتي مي خواستم سوار ماشين ترکيه بشن....زده و بعدشم over dose و به درک واصل شده

حالا جلوم وايستاده بود و glass رو به سمتم گرفت.....دستم رو به نشونه امتناع تکون دادم....پوزخندي زدو دوباره روي مبل نشست

- دختره ي بيشعور کلي بهم ضرر زد....مجبور شدم تمام پولي رو که اون سرمايه گذارا واسه اون دختره ي آشغال خرج کرده بودن و پس بدم.....تازه با کلي سود و اينجور چيزا

از حرص با پاهاش روي زمين ضرب گرفته بود و هيستريک تکونشون مي داد....هرچي مي گذشت از اين مرد بيشتر و بيشتر بي زار ميشدم....موندم اونجا فقط باعث خرابي بيشتر اعصابم ميشد...موندن بيشتر و رو جايز ندونستم....تمام سعيم رو مي کردم تا بتونم آروم ازش خداحافظي کنم بدون اينکه درگيري لفظي بينمون پيش بياد...آروم جلو رفتم و دستي روي شونه اش گذاشتم....مي دنستم نمي تونم بهش لبخند اطمينان بخشي بزنم اما تمام سعيم رو مي کردم که لااقل اخم نکنم....بعد از ماجراي مهساو حرفي که به عمو بابت وساطت بينمون رد و بدل شد دلم نمي خواست خيلي تند برخورد کنم که مبادا دق و دليشو سر مهسا خالي کنه

- خب عمو من بايد برم

- باشه برو

به سمت در رفتم و بعد از عوض کردن دمپايي رو فرشيام با کفش خداحافظي سرسري کردم و از خونه بيرون زدم.....آسانسور هنوزم توي همون طبقه بود سوار شدم و دکمه همکف رو زدم.....به لابي ساختمون که رسيدم باسر با نگهبان خداحافظي کردم و سوار ماشينم شدم....به محض نشستم توي ماشين نفس حبس شدم که نمي دونم از کي اينطور توي قفسه سينه ام محسور شده بود رو رها کردم و سرم رو روي فرمون گذاشتم....از ناراحتي اين موضوع تمام بدنم مي لرزيد....انقدر مرگ يه آدم براش راحت بود که فقط به منافع خودش فکر مي کرد....بغض بدي توي گلوم خونه کرده بود....من آدم گريه کردن نبودم....خيلي هم از ورود شيدا به

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

مزون نمي گذشت كه بگم دوستيي باهم داشتيم اما هرچي بود يه آدم بود.....يه همكار...يكي كه هرچند كم اما مي شناختمش..تمام رفتارا و حركاتش از روز اول تا لحظه آخري كه توي مزون ديدمش و با ذوق گفت كه مسافره مثل فيلم از جلوي چشمم مي گذشت....سر بلند كردم....هرچي بيشتر مي گذشت بيشتر عصبي ميشدم....حرفاي عمو پتک ميشد و توي سرم مي كوبيد....چه راحت بود براش از مرگ يه آدم حرف زدن.....آدمي كه بهش قول داده بود مثل يه پدر پشتش باشه....مگه اون دختر اصلا چندسالش بود.....نهايت بيست و يكي، دوسال.....چقدر مرگش غريب و دور از باورش بود.....از حرفاي شيدا ميشد فهميد چقدر بلند پروازه.....آه لعنت به من....لعنت به اون مزون....لعنت به اون مردک بي احساس.....لعنت به تو عمو.....عذاب وجدان ديوونه ام كرده بود....با مشت روي فرمون كوبيدم...گوشه چشمم از ازدحام اشكي كه سعي در مهار كردنش داشتم مي سوخت.....دست مشت شدم رو به پيشونيم كوبيدم....حتي ايستادن جلوي اين ساختمون هم اعصابم رو بهم مي ريخت....ماشين رو به حركت درآوردم...باز هم ترافيک باز هم شلوغي خيابونهاي تهران....ساعت از 8 شب هم گذشته بود....گوشيم زنگ خورد اما انقدر داغون بودم كه رمق حرف زدن نداشتم اونور خط هركي بود خيال قطع كردن نداشت..بي رمق دستم به سمت گوشي رفت و تماس رو برقرار كردم

- الو آقا برسام

چشمام به وضوح گرد شد...اين كي بود كه انقدر رسمي منو مخاطب قرار مي داد....با صدايي كه تعجبش ازش ميبارید پرسيدم:

- شما؟

- من....خب راستش.....من.....سوگندم

- سلام سوگند جان.....كاري داشتي؟

- راستش مي خواستم...مي خواستم

صداش پربغض شد....فهميدم هرچي هست مربوط به مرگ شيداست.....اين طفلک چه گناهي داشت كه منه احمق با ندونم كاريم شب نامزديشو به گندكشيدم...اصلا چه لزومي داشت كه به برديا بگم كه دارم ميرم.....خيره سرم ميخواستم ازم ناراحت نشه....اما گندزدم به اعصاب اين دختر و خبر مرگ دوستش رو به اجبار بهش گفتم

- بگو سوگند جان؟

- راستش....خب....شما مطمئنيد كه شيدا مُرده؟...ها؟

- آره مُرده.....الان پيش عمو بودم....براي همين هم اومدم كه به برديا بگم علت رفتنم چيه....باوركن نمي خواستم نامزدي شما رو بهم بزنم و اعصابتونو بهم بريزم

- نه بابا اين چه حرفيه

صداش به وضوح مي لرزيد.....اونم حال منو داشت....البته با اين تفاوت كه فقط ناراحت دوستش بود ديگه عذاب وجدان نداشت

- خلاصه كه شرمنده.....نمي خواستم اينطوري بهمتون بريزم

- مهم نيست....آقا برسام؟

- بله؟

- چي شد؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- چي چي شد؟

- چي شد كه.....كه.....

- كه مُرد؟

نفس عميقي كشيد

- آره

- اين اواخر به شيشه اعتياد پيدا كرده بود....توي سفر آموزشيي كه به تركيه داشتن توي تبريز بر اثر مصرف زياد موادover dose كرده و بعد هم....

صداش از لرزش به هق هق افتاد.....گريه اش شدت گرفت....كسي مخاطب قرارش داد و ازش خواست گوشي رو بهش بده....صدا خيلي واضح نبود

- الو.....برسام

- برديا تويي؟

- آره.....الان كجايي؟

- پيش عمو بودم.....الانم دارم برمي گردم خونه

- كسي خونه نيست....پاشو بيا اينجا....مي خوايم برگرديم خونه.....عمه بهناز اينا با ماشين تو بيان

نفسمو با حرص بيرون فرستادم....اصلا حوصله رفتن اون همه راهو نداشتم خصوصا تو اين وضعيت

- حالا نميشه يه سريتون با آژانس بياين....من نزديكاي خونه ام

- نه نميشه..پاشو بيا

اگه علت اين همه اصرارشو مي فهميدم خيلي خوب بود.....مسيرم رو به سمت خونه سوگند تغيير دادم....به محض رسيدن....زنگ آيفون رو زدم....خود برديا گوشي رو برداشت...با تحكمي گفت

- بيا بالا

در خونه زده شد....بدجور از اين بي ملاحظگي برديا حرصم گرفته بود....با شونه هاي افتاده وسربه زير وارد خونه شدم....سلام زيرلبي كردم وبا چشم دنبال برديا گشتم....پيداش نبود...از مامان سراغشو گرفتم كه گفت توي اتاق سوگنده....نمي دونستم بايد چيكار كنم كهmessage از طرف برديا اومد

- بيا اتاق سوگند

به طرف اتاق رفتم و با تقه اي كه به در زدم بفرمايي گفته شد و داخل شدم....سوگند مظلوم و ناراحت روي تختش كز كرده بود و آروم گريه مي كرد...برديا هم كنارش نشسته بود و دلداريش مي داد....به محض ورودم برديا از روي تخت بلند شد اما سوگند فقط سري بلند و با نگاهي دوباره شروع كرد به گريه كردن.....برديا روبروم ايستاد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- پيش عمو بودي؟

- آره پشت تلفنم گفتم بهت

- چيزي كه راجب تصميم من درباره مزون بهش نگفتي؟

- نه...رفته بودم درباره شيدا و نوع مرگش بپرسم

- خب؟

- چي خب؟

- علت مرگش چي بوده؟

باوجود اينكه هيچ حوصله حرف زدن نداشتم اما مجبورا ماجرا رو سربسته و مختصربراش گفتم....سري به نشونه تاسف تكون داد

- طفلک....چه مرگ بدي

سوگند براق شد و سر بلند كرد

- طفلک نداره اون يه احمق بود....يه احمق به تمام معنا كه به هر كسي كه سرراهش قرار گرفت اعتماد كرد.....من مي دونستم آخرش اين ميشه مي دونستم

به سمت سوگند چرخيدم...مي دونستم منظورش از هركسي منم...اما اون چي راجب شيدا مي دونست كه اينطور مطمئن حرف ميزد....مي دونستم حالش بده و توي وضعيت مناسبي به سر نمي بره...براي همين ترجيح دادم فعلا حرفش رو نشنيده بگيرم و بعدا راجب اين موضوع صحبت كنم

فصل چهاردهم

سوگند

هنوز تو شک حرف برسام بودم.....اون لحظات ثانيه اي از جلوي چشمم كنار نمي رفت.....اومد در زد....برديا رو صدا كرد.....رفت جلوي در....پچ پچ كردن دو برادر تو گوش هم.....اخم و ناراحتي بود كه صورت برديا رو مي پوشوند....كمي جلو رفتم...باشنيدن اسم شيدا گوشام تيز شد....با ديدنم حرفاشونو قطع كردن....اما كنجكاوي من چيزي نبود كه بتونم كنترلش كنم...همين طور نمي تونستم ترسم از برسام رو هم كتمان كنم....بايد مي پرسيدم...بايد اين كنجكاوي رو ارضا مي كرد.....دستي به بازوي برديا كشيدم...سرش به سمتم چرخيد....اخم هنوز بين ابروهاش خط انداخته بود

- ميشه بپرسم چي شده؟

لبهاش رو چند بار با زبون خيس كرد....كلافگي به وضوح توي صورتش مشهود بود....چشماش توي صورتم دو دو مي زد....معلوم بود دنبال حرفي براي گفتن شايدم براي جوابي كه جواب من نبود....

- هيچي برسام ميگه كاري براش پيش اومده مجبوره بره....اومده تا ازمون هم عذرخواهي و هم خداحافظي كنه

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

مشکوک به صورتش زل زدم

- تو مطمئني؟

- آره ....چطور؟

دست به سينه جلوش ايستادم...تو نگاهش حرفاي پنهوني زيادي بود....به سمت برسام چرخيدم

- شيدا چي شده؟....باز چه بلايي سر خودش آورده

چشماش گرد شد تعجب تو نگاهش موج مي زد

- شـ....شيدا چيزيش نيست

- خودم شنيدم اسمشو آوردين....اون دوستمه....من حق دارم بدونم چه بلايي سرش اومده

کلافه دستي توي موهاش کشيد

- اشتباه مي کنيد

- واقعا؟

- آره خب؟

- پس چرا کلافه ايد؟

گوشه انگشت شصتش رو به دندون گرفت و به بردیا خیره شد....بردیا همچنان اخم روي صورتش بود....هنوز کلافه بود...بادستش بازومو گرفت و به سمت خودش چرخوند...نگاهش کردم....عصبي بود....انگار از چيزي که مي خواست بگه مي ترسيد

- سوگند ببين منو...راستش شيدا موقع رفتن قبل از سوار شدن به ماشيني که مي خواست ببرتشون به ترکيه براي آموزش توي ترمينال تبريز حالش بهم خورده

- که حالش بهم خورده ها؟....هه...من بچه ام نه؟....نکنه توقع داري باور کنم....ها؟

با دستم به برسام اشاره کردم

- واسه اينه که ايشون انقدر کلافه و پريشونه.....هان؟

تکوني به خودم دادم و بازومو از دستش بيرون کشيدم....شيدا دوستم بود....مي دونستم اون دختره احمق باز يه کاري دست خودش داده....هه....يه حال بهم خوردن ساده که اين همه کلافگي نداشت.....اصلا خب چرا به برسام خبردادن...مگه برسام مسئولشونه....يا امداده....مطمئن بودم که اتفاق افتاده بدتر از اين حرفا بود...به سمت تختم رفتم و لبش نشستم...بردیا کنارم نشست و دستش رو دور شونه ام پيچيد....آغوشش هميشه و در هر موقعيتي برام شيرين بود.... نفسم رو با داغ بيرون فرستادم..... به سمتش چرخيدم و توي چشماش خيره شدم

- بردیا راستشو بگو....نگام کن...تو چشمام نگاه کنو راست بگو

سرش رو پايين انداخت و نفس حبس شده اش رو بيرون فرستاد و دوباره سر بلند و کردو بهم خيره شد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- مُرده

گنگ نگاش کردم....نفسم به شماره افتاده بود

- چـ....چي؟

- توي ترمينال حالش بد ميشه‌و ميميره

- كِي؟....چرا؟

- ديشب....هنوز معلوم نيست...برسام مي خواد بره ببينه‌مي تونه بفهمه

به سمت برسام چرخيدم....به ديوار تكيه‌داده وچهره اش گرفته و داغون بود

- شما مطمئني؟

- نه هنوز.....اما تقريبا خبر درسته

- كي به شما خبر داد؟

- دوستت.....مهسا

اسم مهسا زبونم رو توي دهنم خشک....مگه اونم باهاشون بوده؟!؟!....مگه اونم رفته؟!؟....پس مامانش چي؟.....شقيقه هام ضرب ميزد....صورتم داغ شده بود

- مگه....مگه.....مهساهم باهاشون بوده؟

- نه بابا....مهسا تهرانه...بخاطر وضعيت مامانش نتونست بره

نفسي از سر راحتي كشيدم

- خب پس اون از كجا خبر داره؟

- بايكي از بچه هاي گروه صحبت كرده....اونا بهش خبر دادن

نفسام يكي درميون بود....داشتم مي سوختم...نفهميدم برسام كِي رفت....كِي اين اشكها اجازه فروريختن پيدا كردن.....وقتي به خودم اومدم كه برديا جعبه دستمال كاغذيو روبروم گرفته بود....سرم رو بالا گرفتم....اونهم غمگين بود....هنوزم خط وسط ابروهاش باقي بود....كنارم نشست

- سوگند....عشقم....قربون اشكات بشم....اون آدم خودش مقصر بود....خودش خواست كه....

ديگه چيزي نمي شنيدم....حرفاش پتكي‌بود كه روي سرم خراب ميشد.....دوستش داشتم...اما منطق رو نميشد كنار گذاشت....فقط شيدا مقصربود؟.....برديا مگه اصلا شيدا رو مي شناخت....مگه اصلا قبل از ورودش به اون مزون لعنتي ديده بودش....اون دختر آروم و خجالتي....اون دختر ساده كه با يه لبخند ساده گل از گلش مي شكفت...نفسم رو با حرص بيرون فرستادم...دستاي مشت شده ام رو انقدر فشار داده بودم كه ناخنام توي گوشتم فرو رفته بود....برديا هنوزم انگشت اتهامش رو سمت شيدا گرفته بود بي اونكه لحظه اي برادرش....مسبب اصلي تمام اين بلاها رو مقصر بدونه....سعي ميكردم حرمت نگه دارم....سعي مي كردم آروم باشم...قبل

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

از همه اينها بربديا عشقم بود نبايد اين رو فراموش مي كردم.....شروع به شمارش كردم ... يک .... دو .... سه .... چار....پنج.....شيش...ده....حالا كمي آروم بودم.....نفسم رو آروم بيرون دادم

- بربديا فكر نمي كني داري بد قضاوت ميكني؟....فكرنمي كني همه تقصيرا رو گردن شيدا انداختن بي انصافيه؟.....هركي ندونه تو خوب مي دوني اون دختررو وارد اين ماجرا كردن...پس انگشت اتهام قبل از شيدا به سمت كساييه كه اين بلا رو سرش آوردن....اوليشم برادر خودته...مگه نه؟

به سمتش چرخيدم....چشماش رو بسته بود و لبهاش رو روي هم فشار ميداد....اون روز براي اولين بار به كسي حسادت كردم....به برسام....به آدمي كه با وجود اين همه خطا هنوز هم برادرش تا اين حد دوستش داشت....انقدر زياد كه حتي از يادآوري گناه برادش هم ناراحت مي شد....برسام خيلي ناسپاس بود كه برادري مثل بربديا رو دوست نداشت....برادري كه برادريشو همه جا ثابت كرده بود....بربديا ناراحت بود....و من طاقت ناراحتيش رو به هيچ وجه نداشتم....دستش رو توي دستم گرفتم

- بربديا....خواهش مي كنم از من ناراحت نباش...شيدا دوستم بود....چطور توقع داري دوستم دختري كه انقدر آروم و خجالتي بود كه با هر حرف و صحبتي سر به زير مي انداخت...دختري كه با لبخند يه پسر تا بناگوش سرخ مي شد رو مقصر تمام اين بلايا بدونم....بربديا تو شيدا رو نمي شناختي....اون دختر به حدي آروم و خجالتي بود كه از ما...از دوستاش....از هم جنساشم خجالت مي كشيد....بربديا شيدا رو اون مزون و آدماش كشتن.....بربديا يه دختر بيست و دوساله سر منفعت طلبي آدمايي مثل عموت و برادرت مُرد

ديگه نتونستم حرف بزنم....صورتم رو با دستام پوشوندم و صداي هق هقم بلند شد....شايد فقط چند ثانيه طول كشيد تا درآغوشم كشيد...سرم رو به سينه اش چسبوند و با دستش موهام رو نوازش مي كرد و دست ديگرش رو دور كمرم پيچيد

- هيش....آروم باش....من هيچ وقت از دستت ناراحت نميشم....هيچ وقتم برادرم رو از اين اتهامات مبرا نكردم....مي دونم كه برسام توي اين ماجرا مقصره.....مي دونم كه با ندونم كارياش با چشم گفتن هاي بي چون و چراش به اون به اصطلاح عمو خيليا رو دردسر انداخته...يرادرمه درست....اما مطمئن باش كه من نه ازش طرفداري مي كنم نه تبرئه اش مي كنم....ولي خب يادآوري خطاي برادرم اذيتم مي كنم

از خوش جدام كرد و به صورت خيس از اشكم خيره شد

- ببين منو

سرم پايين بود و به گلهاي فرش زل زده بودم و اشكام بدون اجازه پايين مي ريخت....دستش رو زي چونه ام گذاشت و سرم رو بلند كرد...لبخندي به صورتم زد

- يكم خوش بين باش....شايد اين خبر درست نباشه....ديدي كه برسام خودشم با واسطه شنيده....توكلت به خدا باشه...بذار ببينيم چي ميشه

لبخندش پهن تر شد....انگشتش رو روي گونه ام كشيد

- بعدشم عروس خانم شگون نداره آدم تو روز نامزديش انقدر گريه كنه ها

گوشه لبم رو از داخل گاز گرفتم تا مبادا اشكي بلرزه و پايين بريزه.....همين باعث شد تا لبام به لرز دربياد....حالم رو كه ديد دوباره آغوش باز كرد و منو به آغوش كشيد...واين كار راه هق هقم رو باز كرد....هركاري مي كردم ياد شيدا دست از سرم برنمي داشت.....نميدونم چقدر از رفتن برسام مي گذشت....از استرس و ترس دستام حسابي يخ زده بودپاهام رو توي شكمم جمع كرده و به پاندول ساعت ديواري اتاقم زل زده بودم....مامان در اتاق رو زد و سراغمون رو گرفت بربديا مامان رو دعوت كرد تا به داخل اتاق بياد.....باديدن وضعيتم با دست سيلي آرومي به گونه اش زد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- خدا مرگم بده....سوگند چي شده مامان

با ديدن مامان انگار چشمام براي باريدن دوباره جون گرفت....به آغوشش پناه بردم

- مامان شيدا....شيدا....

- شيدا چي مادر؟....ها؟.....شيدا كي هست؟

- شيدا همون دختره كه حالش بد بود آوردمش خونه...يادته؟

كمي سكوت كرد....مشخص بود داره به ذهنش فشار مياره تا به ياد بياره كيو ميگم..بعد از ثانيه اي گفت:

- خب؟؟!

- مامان....مرده.....شيدا مرده

سرم رو سينه اش بودقفسه سينه اش بالاپايين مي رفت....بوسه اي روي سرم كاشت

- مامان جان خودش اين راهو انتخاب كرد....راهي كه معمولا تهش به همين جا ختم ميشه....عزيزم غصه نخور.....براش از خدا طلب مغفرت كن

بعد سرش رو توي گوشم فرو كرد

- مادري شوهرت گناه داره....بنده ي خدا تقصير نكرده كه بشينه گريه كردن تو رو ببينه

لبم رو گزيدم.....مامان راست مي گفت....اون كه خبر نداشت تمام اين ماجراها يه طرفش برميگرده به برديا و برادرش....سري به نشونه باشه تكون دادم....مامان عذرخواهي از برديا كرد و از اتاق خارج شد....دوباره روي تخت غمبرک زدم....انقدر ذهنم درگير شيدا و اتفاقي كه ممكن بود براش افتاده باشه بود كه حضر برديا رو كنارم به هيچ وجه حس نمي كردم....مي دونستم خبر رو مهسا داده اما خطي كه من ازش داشتم خاموش بود...با خودم كلنجار مي رفتم كه به برسام زنگ بزنم يا نه....ازيه طرف دلشوره امونم رو بريده بود....از طرفي هم عصبانيتم‌نسبت به برسام باعث شده بود كه توي اينكه‌بهش زنگ بزنم يا نه دل دل كنم...آخر سر طاقتم طاق شد و از برديا خواستم تا شماره اش رو بگيره....بعد از صحبتي‌كه با برسام و اطمينان پيدا كردن از صحت خبر...حتي همون ميزان آرامشم رو هم از دست دادم....حالا ديگه مطمئن‌بودم كه شيدا مرده

برسام

عذاب وجدان...ترس...نگراني...آه...

از خودم...از اين بلايي كه سر خودم و اون ادمايي كه با وعده ي الكي به منجلاب‌بلا كشيده بودم حالم بهم مي خورد....با ندونم كاري....بالجاجت.....خدايا حتي معجزه هم ديگه اين زندگي مسخره منو تغيير نمي ده....من همه چيزو باختم اول از همه حمايت و اعتماد خونواده ام نسبت به خودم....درسته كه چيزي به‌روم نميارن اما معلوم كه هنوزم بهم اعتماد ندارن....يک هفته از اونروز شوم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

مي گذشت و من هنوزم از فكر شيدا خوابم نمي برد....عمو از عين بي قيدي باقي بچه ها رو از مرز رد كرده بود و تنها كاري كه براي اون شيداي بدبخت كرده بود زنگ زدن به خانواده اش تا بيان جنازه اشو از سردخونه تبريز تحويل بگيرن....فكر اينكه اون زن و مرد چه عذابي از ديدن دخترشون كشيدن خواب و خوراک رو ازم گرفته بود....بردیا سرسنگين باهام رفتار مي كرد....احساس مي كردم اون از اونچه كه توي مزون اتفاق مي افتاد به طور كامل خبر داشت...روز جمعه سوگند خونه امون دعوت بود...بردیا به دنبالش رفت.....به محض ورودش به خونه با بابا دست دادو با مامان هم روبوسي كرد....به من كه رسيد با اخم سلامي زير لب كرد....مي دونستم منو تنها مقصر مرگ شيدا مي دونه.....خب بالاخره دوستش بود و مطمئنا تو جريانات زندگيش قرار داشت....شيدا بعد از اومدن،به خوابگاه مزون كه عمو براي مدلاش كه خانواده اشون شهرستان بودن درنظر گرفته بود رفت....همين موضوع باعث شده بود كه از خوابگاه دانشگاه انصراف بده واينكه چطوري خونواده اشو راضي كرده بود رو هيچكس نمي دونست...من مطمئن بودم توي اين قضيه پاي بهرام هم درميون بود.....كنار بردیا روي مبل دونفره نشسته بود و با بردیا مشغول صحبت بودن و هرازگاهي لبخند مي زدن و گاهي سري تكون مي دادن....مامان كه براي آوردن چاي به آشپزخونه رفته بود به جمعمون اضافه شد...بحثا حول و حوش تعارف و چيكار قراره بكنيد و....اين حرفاي عادي مي چرخيد....بحث حسابي مسخره و كسل كننده بود....واقعا طاقت موندن توي اون وضعيت عذاب آور بود....نگاهي به سوگند و بردیا كردم ديدم كه اونا هم حال بهتري از من ندارن....بابا كه انگار متوجه اين قضيه شده بود بردیا رو خطاب قرار داد

- باباجان بردیا خانمتو ببر توي حياط الان تو اين موقع از سال درختا شكوفه زدن فكر كنم براش جالبتر از حرف زدن با ما دو تا پا به سن گذاشته باشه.....شما جوونيد مي دونم الان كلي انرژي براي تخليه كردن داريد....برید باباجون

سوگند كمي تو جاش جابه جا شد و روبه بابا گفت:

- اين چه حرفيه بابا جون....من هيچوقت از بودن در كنار شما خسته نميشم

بابا لبخندي مهربون زد و گفت:

- پيرشي بابا.....برو عزيزم....الان وقت براي گردش و دركنار هم بودن داريد..يه سن ما برسيد وقت واسه حرف زياد داريد

بردیا از جاش بلند شد و رو به سوگند كرد

- پاشو عزيزم...پاشو بريم اين باغچه بابا رو ببين دلت باز ميشه

سوگند كه كاملا مشخص بود از عزيزم گفتن بردیا كمي معذب شده سر به زير انداخت و از جاش بلند شد....به نزديک مبل من كه رسيدن بردیا رو به من كرد

- برسام پاشو تو هم بيا

- نه مرسي...شما برید

سوگند كمي نزديک شد و آروم با انگشتش روي دسته مبل ضربه زد

- بياييد خوبه.....سه نفري بيشتر خوش مي گذره

با تعجب به صورتش نگاه كردم....از لحظه ورودش آرومتر بود....ديگه اخمي بين دوتا ابروهاش نداشت...تو صورتش چيزي بود كه منو ترغيب به رفتن مي كرد....مثل يه سوال....از جام بلند شدم و با هم به سمت حياط رفتيم...حياط يا همون تقريبا باغ خونمون از در ورودي خونه شروع مي شد و تا ورودي ساختمون ادامه داشت كه يه فضاي حدودا 500 متري رو به خودش اختصاص مي داد..... از دراصلي تا پله هاي منتهي به ساختمون يه راه سنگ فرش بود و باقي قسمتها چمنكاري شده بود....دورتادور چمنها رو حصارهاي كوتاه و ضربدري چوبي كار كرده بودن.....تمام باغ پر از درختاي توت ، خرمالو ، هلو و انار بود....درخت هلو شكوفه

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

هاي ريز صورتي داده بود و درخت انارم گلهاي نارنجي و نازكي درآورده بود....كمي كه بين درختاي باغ گردش كرديم...صداي سوگند متوقفم كرد

- از مهسا خبر داري؟

يه سمتش چرخيدم

- چطور؟....مگه خودت خبري ازش نداري؟

دستاشو توي هم گره كرد و سر به زير....زير لب "نه" ايي گفت....از حرفش تعجب كردم....تا اونجا كه من مي دونستم مهسا يكي از صميمي ترين دوستاي سوگند بود....هنوزم سرش پايين بود

- خبر كه ازش كم و بيش دارم.....خبر فوت شيدا رو هم مهسا بهم داد

با شنيدن اسم شيدا آهي كشيد....به آسمون خيره شد

- حالش چطوره؟

نمي تونستم بهش بگم تو چه وضعيتي قرار گرفته....نمي تونستم بهش بگم داره هركاري مي كنه و به هرچيزي چنگ مي زنه تا اون عموي نامردم زندگيشو به آتيش نكشه...كه حالا ديگه اون مهساي سابق نيست داغون شده....ديگه چشماش مثل سابق نمي درخشه....كه سرخورده شده از اين زمونه لعنتي...فقط به گفتن "خوبه" اكتفا كردم.....سوگند نگام كرد....انگار از اين خوبه ي من مطمئن نبود

- مطمئن باشم حالش خوبه؟

- آره مطمئن باش

سرش رو پايين انداخت و " بي معرفتي" نثار مهسا كرد....بردیا كه وضعيت رو اينجوري ديد براي عوض كردن بحث گفت:

- راستي برسام عروسي خواهرخانمم انقدر خوش گذشت....بايد ميومدي بلكم چشمتو يكي مي گرفت و دست تورو هم بند مي كرديم...از اين عذب بودن درميومدي

تک خنده اي زدم

- داداش همين شما گرفتي ببين از پسش برمياي بعد به من تعارف بزن

سوگندازمون جلو زدو درست روبرومون وايستاد و يكي از دستاش رو به كمرش زد

- مگه من چمه؟

خنده ام شدت گرفت

- هيچي والا....شما گلي...يه دونه اي....گردن منم از مو نازكتره....من كلي گفتم

يه تاي ابروشو بالا داد

- كليشم قشنگ نيست....زن گرفتن خيلي خوبه....مگه نه بردیا؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

بردیا که با خنده داشت به ما نگاه مي کرد....با هزار زور و زحمت خنده اشو جمع کرد

- آره عزیزم.....ولش کن این کج سلیقه رو.....زن گرفت لیاقت مي خواد که این بشر نداره

با دستش داشت به من اشاره مي کرد....سرم رو نمایشي باحالتي ناراحت تکون دادم

- باشه داداش....لااقل مي ذاشتي برسه بعد منو مي فروختي

دستي پشت کمرم زد و خندید....مامان همون موقع صدامون کرد تا براي ناهار بریم...باهم وارد خونه شدیم...اونروز باهمه بد و خوبش گذشت...موقع رفتن سوگند به سردي موقع ورودش به خونه نبود اما انقدرم گرم نبود که بشه گفت موضوع رو با اون دوتا شوخي توي باغ به طور کامل فراموش کرده....بردیا سوگند رو برد تا برسونه.....ساعت حدوداي 5 عصر بود که میشد همون 4 قدیم.....به سمت اتاقم رفتم گوشیم رو که خیلي وقت بود چک نکرده بودمو از روي عسلي کنار تخت برداشتم.....3 تا misscall و دوتا message داشتم باز کردم.... یکي از اردلان دوتا تماس دیگه ازمهسا بود....دیدن تماس مهسا دلشوره به جونم انداخته بود....باهاش تماس گرفتم....صداش مثل همیشه آروم توي گوشي پیچید

- سلام مهسا جون خوبي؟

- سلام برسام مرسي تو خوبي؟

- ممنون....کاري داشتي؟.....ببخش گوشي تو اتاقم بود ندیدم

- نه مي خواستم حالتو بپرسم و همینطور عیدو تبریک بگم...اونروز بخاطر شیدا اصلا حالم خوب نبود نشد بهت تبریک بگم

نفسي از سر راحتي کشیدم و لبه ي تخت نشستم

- مرسي عزیزم خیلي لطف کردي....عید توهم مبارک

سکوت کرد شاید به اندازه یک دقیقه....نفسي گرفت و گفت:

- برسام؟

- جانم؟

- کار داري؟

- کار؟!؟!.....کجا؟

- خونه؟....مهمون ندارید؟....جایي نمي خوایید برید؟

- نه....اتفاقا سوگند اینجا بود....تازه رفته

باز سکوت کرد....اینبار با صدایي که تعجب ازش مي بارید پرسید:

- سوگند؟!؟!.....سوگند پارسي؟؟!؟!

- آره

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

تعجبش هزاربار بیشتر شد

- سوگند اونجا چیکار مي کرد؟

از لحنش خندم گرفته بود.....خب با توجه به دعوايي که بين من و سوگند که تقريبا کل دانشگاه ازش خبر داشتن اين تعجب عادي بود.....اونروز هم که بخاطر شيدا بهم زنگ زد انقدر حالش بد بود و گريه کرده بود که اصلا نشد بهش بگم.....پس حق داشت تا اين حد تعجب کنه

- خب راستش باهم فاميل شديم

ساکت شد....مي تونستم قيافه متعجبش رو تصور کنم

- مهسا؟!؟!

صداي پر حيرتش توي گوشي پيچيد

- ها؟....بله؟

- خوبي؟

- آ.....آره....مـ....ميشه بگي قضيه چيه؟

حالا اينبار من بودم که تعجب مي کردم....مهسا صداش مي لرزيد....انگار ناراحت بود نمي دونستم از چي.....فقط ناراحتيش کاملا واضح بود

- خب راستش هموني روزي که تو زنگ زدي تا درباره شيدا بهم خبر بدي مراسم نامزديه سوگند و بردیا داداشم بود

خنديد....بلند و شاد.....از اين تغيير ناگهانيش حسابي تعجب کرده بودم

- مبارکه....به سلامتي

نفسمو فوت کردم.....واقعا سر از کار اين دخترا در نمياوردم....سعي کردم لحنم مثل قبل باشه....اما واقعا نمي تونستم تعجبم از رفتار مهسا رو پنهون کنم....تشکري کردم....کمي اجب سوگند و نوع آشناييشون با بردیا به درخواست خودش گفتم...بعد از اين حرفاگفت:

- خب خوبه....سوگندم بالاخره سوسامون گرفت....دختر مهربون و خوبيه

- آره

- راستي امروز وقت داري؟

- براي چي؟

- مي خوام ببينمت..البته اگه مزاحمت نيستم

- نه با اين چه حرفيه....منم کاري ندارم حوصله ام سر مي ره.....ميام دنبالت

- نه....نمي خواد خودم مياد....فقط بگو کجا بريم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

آخر سر با اصرار هاي من راضي شد كه به دنبالش برم.....لباس پوشيده وآماده پايين رفتم...به محض گذاشتن پام روي پله ي آخرمامان هم از آشپزخونه بيرون اومد

- جايي ميري برسام جان؟

- بله.....با يكي از دوستام قراردارم

- باشه مامان جان...برو....مراقب خوت باش

- چشم

از مامان و بابا خداحافظي كردم و به پاركينگ رفتم و سوار شدم....به محض روشن كردن ماشين ياد اردلان و تماسش افتادم....دنده عقب گرفتم و از پاركينگ خارج شدم....از پارك كه خارج شدم و هدست رو توي گوشم گذاشتم و با اردلان تماس گرفتم....چندتا بوق كه خورد صداي هميشه شاد و پر انرژيش توي گوشي پيچيد

- بَـــــــــه.....داش برسام

- سلام اردي جون....چطوري داداش؟

- اي بد نيستيم..اگه دوستاي بي معرفت بزارن

بعد هم طبق عادتش بلند بلند خنديد.....منم خنديدم

- شرمندم بخدا....خيلي درگير بودم

- درگيريت احيانا مثل پريا خانم نبود

لحنش شوخ بود....اما منو بدجور تلخ كرد

- برسام؟....كجا رفتي؟

آروم و بي حال "اينجام" ايي گفتم

- خب چرا ساكت شدي؟

- هيچي

- ولش كن بابا دختره ي بي لياقتو....رفت كه رفت

خنده ام گرفت....خوشم ميومد از حالتاي آدم مي فهميد كه چي شده و منظورش چيه

- حالا واسه چي زنگ زده بودي؟

- واسه چي داره؟.....مي خواستم حالتو بپرسم...تو كه ماشالله بي معرفت

تک خنده اي زدم

- كشتي بابا منو....بامعرفت....حالا يه زنگ زديا اين همه منت مي ذاري

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- منت كجا بود بابا....حالا كجايي؟....بيا اينجا بابا و مامان نيستن....رفتن اسپانيا پيش آرام.....تا آخر فروردينم نميان...پاشو بيا تنهام

- دوست دخترات كجان؟....نميان پيشت؟

- نه بابا هركدومشون كه زنگ مي زنم خودشونو چـ××××س مي كنن.....ولشون كن

- حالا يعني من بيام جا دوست دختراتو پر كنم؟

- جم كن بابا خودتو.....تو كجا اونا كجا....بيا مجردي بگيريم

خنديدم و "بيشرف"اي نثارش كردم....خنديد

- حالا مياي؟

- نچ

- چرا؟....پاشو بيا ديگه توهم خودتو واسه ما ميگيري؟

- نه مي ترسم بيام منو با دوست دخترات اشتباه بگيري

- خفه بابا.....آخه نره خر....من فقط تورو با يكي اشتباه ميگيرم....اونم مي دوني كيه؟

- نه....كيه؟...شيلا جون

- نه اسمال جون

خنده ي بلنديكردم....اسمال آقا سرايدارشون بود يه مرد بلند قد و هيكلي....هيبت ترسناكي داشت

- تو روحت اردي....آخه من كجام شبيه اونه

- خب حالا يكم ظريفتر....به هرحال فرقي تو اصل قضيه‌نداره....حالا مياي يا بازم مي خواي....بازي دربياري

- بي تربيت....بذار بهت خبر ميدم

خداحافظي كردم....كم كم به خونه ي مهسا نزديک شدم...پارک كردم.....مي دونستم مامانش خوشش نمياد براي همين توي ماشين نشستم و براش پيام فرستادم كه دم درم....بعد از چند دقيقه اومد....سلامي با صداي آهسته‌كرد...جوابش رو دادم....ماشين رو به حركت درآوردم...بعد از چند دقيقه به صدا دراومد

- كجا ميريم؟

- بريم جمشيديه؟

- خوبه...اما دم غروبه ها.....زود تاريک ميشه

- خب راست ميگي اونجا پارک جنگليه‌ترسناک ميشه.....بريم‌نياورون؟

- بريم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

حدود يه ربع بعد جولي ورودي پارک ايستادم...پياده شديم....باهم راه رفتيم

- برسام واقعا ازت ممنونم

- بابته؟

- خب هم حرف زدنت با عموت و طرف منو گرفتن....هم اينکه سرقولت موندي

با تعجب بهش نگاه کردم

- قول؟.....کدوم قول؟

- همين که تاوقتي من اونجام توي مزون بموني

- خواهش مي کنم....اما موندم تو اون مزون فقط بخاطر تو نبود...البته خب حرفاو قولي که به تو دادم بي تاثير نبود اما خب تنها دليلم نبود

ساکت شد.....نمي دونستم چشه؟.....به حوضاي وسط پارک رسيده بوديم...روي يکي از صندلي هاي اطراف پارک نشستيم...هنوزم ساکت بود.....يکم که گذشت يه جعبه کادويي مربع شکل زرکي که با ربانهاي قهوه اي تزيين شده رو از توي کيفش بيرون آورد و به سمت من گرفت

- اين چيه؟

- هم عيدي هم کادويي براي تشکر

جعبه رو از دستش گرفتم و بازش کردم....جعبه ادکلن ريو لوگو بوس رو از داخل پوشاله هاي قرمز رنگ داخل جعبه بيرون آوردم...قدرشناسانه بهش نگاه کردم

- واي ممنونم.....مهسا خيلي لطف کردي.....اين خيلي خوبه

- خدارو شکر که خوشت اومد

لبخندي زدم

- حالا من برات عيد چي بخرم؟

- همون که با عموت صحبت کردي و نذاشتي منم با بچه ها بفرسته يه دنيا مي ارزه....واقعا ممنونتم برسام....من اگه با اونا مي رفتم مامان دق مي کرد

- ديگه اين حرفو نزن....من خودم با حماقتم با ندونم کاريام آوردمت توي اون خراب شده حالا هم خودم ميخوام که يه جوري جبران کنم....اگرم موندم هم بخاطر تو هم بخاطر اينکه اگه بتونم اونايي که وارد اين لعنتي ميشن رو يه جوري بفرستم برن پي زندگيشون....ديگه هيچ جوره راضي نميشم کسي رو بدبخت کنم....عمو هم انگار متوجه شده.....ديگه خيلي بهم کاري رو نمي سپاره

- جالبيش مي دوني کجاست؟

نگاش کردم...انگار مي دونستم حرفش چيه

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- اینکه عذرتو نمي خواد.....اینکه هنوزم کنار خودش دارتت....

- هه....آره....راستي بردیام مي خواد بیاد تو مزون

با تعجب به سمتم چرخید

- برادرت؟.....واسه چي؟.....مگه تو چیزي بابت این قضیه ها بهش نگفتي؟

- نه

- پس یعني مرگ شیدا رو هم نمي دونه؟

- چرا....اونو مي دونه اما خب گفتم که بخاطر مواد بوده

پوزخندي گوشه لبش جا خوش کرد

- هه....چیه اونجا برادرتو جذب کرده؟.....اگه مث من محتاج پولش بودین مي گفتم لباساي مارک تو دلشو برده

- آره....براي خودمم عجیبه....هربار که مي پرسم میگه کارتون خوبه کسل کننده نیست....خوشم اومده

- نمي خواي چیزي بهش بگي؟

- راستش نه.....دلم مي خواد تا وقتي اونجام پیشم باشه.....اینکه تنهایي بخوام تو اون مزون بمونم اذیتم مي کنه...بردیا باشه دلگرمم

نگام کرد.....سرد و یخي.....اخم نکرده بود....اما چشماش خشم داشت

- تو واقعا شبیه عموتي

با اخم و تعجب نگاش کردم

- چي میگي تو؟

- آره تو شبیه عموتي.....مثل اون خودخواهي....مثل اون پي منافع خودتي...برات مهم نیست برادرتو تو هچل بندازي...فقط مي خواي خودت تنها نباشي

- مهسا مي فهمي چي میگي؟...میگم بردیا خودش مي خواد که بیاد تو مزون.....بعدشم بردیا انقدر عاقل هست که بتونه از خودش مراقبت کنه...نیاز به من نداره

نفسش رو با حرص بیرون فرستاد.....سري به نشونه تاسف تکون داد و از جاش بلند شد

- بهتره بریم....هوا داره تاریک میشه...مامانم خونه تنهاست...نگراني براش خوب نیست

بي حرف بلند شدم و باهم به سمت ماشین رفتیم و تا رسیدن به خونه اشون هیچ حرفي بینمون رد و بدل نشد

فصل پانزدهم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

به خونه که برگشتم.....مامان و بابا به خونه ي عمو رفته بودن....بدون عوض کردن لباسام خودم رو روي اولين مبل انداختم...توي تمام اين مدت فکرم حول مهسا و رفتارش مي گشت.....چرا اينجوري مي کرد....من که مي دونستم دردش چيه با من چرا؟.....نفس عميقي کشيدم و توي سينه حبس کردم بعد به آرومي از ريه ام خارجش کردم....از جام پاشدم و به سمت اتاق رفتم لباسم رو با يه تاپ صورتي و شلوار جذب سفيد عوض کردم....به آشپزخونه رفتم و يه ليوان آب از آبسرد کن يخچال گرفتم و يه نفس سر کشيدم.....ليوان رو يرجاش گذاشتم و به سالن برگشتم همينطور که خودم رو روي مبل ولو کردم سعي کردم فکرم رو منحرف کنم....به روزي که پشت سر گذاشتم فکر کردم...برسام چقدر با اون چيزي که من توي ذهنم داشتم فرق داشت....چقدر رفتارش با حرمت بود....جداً که بردیا راست مي گفت برسام واقعا تغيير کرده بود....شايدم ما برسام واقعي رو نشناختيم...شايد مهسا راست مي گفت....اما بردیا برادرش بود کسي بود که باهاش زير يه سقف زندگي مي کرد....مگه اصلا مهسا چند وقته ميشناستش نهايتش چند ماه.....اما واقعا رفتار برسام واقعا فرق کرده بود....بيخيال اين خيالها شدم و تلويزيون رو روشن کردم و شبکه ها رو چرخوندم.....يکي از شبکه ها داشت يه آهنگ قديمي از خواننده مرحوم هايده رو نشون ميداد....گذاشتم بخوونه خودمم باهاش همخوني کردم...صداي ضعيف گوشيم بلند شد توي اتاقم گذاشته بودمش.....به سمت اتاق رفتم تا برش دارم....بردیا بود....با اينکه همين نيم ساعت پيش ديده بودمش اما با تمام وجودم دلتنگش بودم....تماس رو برقرار کردم و گوشي رو کنار گوشم گذاشتم

- جون دلم؟

- سلام عسل بانو.....خوبي؟

- سلام آقامون....مرسي تو خوبي؟

خنده اي کرد

- مگه ميشه با خانمم حرف بزنم و بد باشم

ته دلم ريخت.....لبخندي ناخودآگاه روي لبم نقش بست

- جونم....کاري داشتي؟

- جونت سلامت نفسم....فردا کار داري؟

- امم.....فردا؟!؟!.....نه چطور؟

- راستش ما اصلا عکس با هم نداريم....ميای فردا بريم آتليه يه عکس دونفره بگيريم؟

- واي.....آره معلومه که ميام....خيلي عاليه

اما چيزي يادم اومد

- خب الان....تو اين موقع از سال آتليه ها از مطب دکترا شلوغ تره بايد قبلش وقت بگرفتيم حتما

- ناراحت اون نباش.....يه دوست عکاس دارم....پارتيمون ميشه....يه دوسه تا عکس که بيشتر نيست....فوقش آخر وقت ميريم که سرشون خلوته....هوم؟....چطوره؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- خيليم عالي....پس با دوستت هماهنگ كن...اگرم نشد ميذاريم واسه يه روز ديگه

- نه ديگه فردا خوبه..آخه فردا كار ندارم خونم....واسه روزاي ديگه هيچ پيش بيني‌ندارم

از فكرش دمغ شدم.....خوبيش اين بود كه فردا مي رفتيم چندتا عكس باهم مي گرفتيم...راست مي گفت ما اصلا عكس دونفره نداشتيم..توي مراسم نامزديمونم عكسا زير سه نفر نبود....خوشحال بودم....بعد از يكي دو ساعت مامان و بابا هم اومدن....جاي سودا واقعا توي جمعمون كم بود....مامان كه اتاقشو دست نخورده نگه داشته‌بود....مي دونستم كه سودا چقدر براي مامان و بابا عزيزه....هرچي نباشه اون دختر بزرگشون بود وغير از اونم سودا كلا آدم دوست داشتني‌بود....همه دوستش داشتن.....به مامان جريان عكس رو گفتم خيلي استقبال كرد....بروديا از زمان ورودش به خونواده امون خودشو تو دل همه جا كرده بود....مامان و بابا واقعا باهاش راحت بودن چون آدم بي تكلف و بي ريايي بود....هرچي بود خودش بود....اهل دغل و دروغ نبود...فردا از راه رسيد برديا باهام تماش گرفته بود و گفته بود ساعت 10 وقتشون خاليه و قرار رو براي اون ساعت گذاشته....دلم مي خواست دوتا عكس اسپرت بگيرم ....براي همين يه شوميز صورتي فسفري انتخاب‌كردم و با يه جين برموداي سفيد و صندل‌كفشاي عروسكيم‌رو هم برداشتم غير از اونم يه پيراهن عروسكي صورتي چرک كه بلنديش تا كمي پايينتر از رونم و مدلش دكلته بود و به همراه كفشاي پاشنه بنلند جير همرنگ‌رو هم برداشتم براي موهام هم عكس اسپرتم‌رو قرار بود موهام آزاد باشه....واسه عكس فانتزيمونم يه گلسره صورتي همرنگ لباسم داشتم كه موهام رو كج ميريختم و گل رو ميزدم روش....يه ساک كوچيكه پارچه اي برداشتم و لباسامو مرتب تا كردم و پيراهنم‌رو هم با همون كاورش توي ساک گذاشتم....ساعت طرفاي نه و نيم بود كه برديا تک زنگ‌زد تا برم پايين لباس پوشيده آماده پايين رفتم...وسايل آرايشيم رو هم برده بودم تا اونجا آرايشم رو تجديد كنم...توي ماشين كه نشستم...بعد از سلام همراه لبخند ماشين‌رو به حركت‌درآورد....به مقصد كه رسيديم‌با هم وارد آتليه شديم...يه آتليه‌مدرن با انواع وسايل براي پوزيشن مختلف عكاسي...به‌رختكن رفتم و اول از همه‌لباس اسپرتم رو براي عكاسي پوشيدم و موهامو هم باز گذاشتم....به اتاق عكاسي رفتم خانمي كه‌قرار بود ازمون عكس بگيره‌روبروي برديا وايستاده بود و انگار كه داشت چيزي‌رو براش تعريف مي كرد، برديا هم با لبخند به حرفاش گوش مي داد و گاهي سر تكون مي داد....نمي خواستم به روي خودم بيارم اما توي دلم غوغا بود....من عاشق برديا بودم دلم نمي خواست كه اون براي كسي غير از من بخنده....هميشه‌فقط شنيده‌بودم كه عاشق حسوده اما الان داشتم با تمام وجودم حسش مي كردم.....نزديكشون رفتم و آروم دستم رو روي بازوي برديا كشيدم....با همون لبخند سرش رو به سمتم چرخوند....با ديدنم لبخندش عميقتر شد....دستش‌رو دور گردنم انداخت و روبه اون دختر كرد

- ايشونم خانم بنده...سوگند خانم

از حركتش لذت غير قابل وصفي‌تمام وجودم رو گرفت....دختر دستش رو به سمتم‌دراز كرد و خيلي صميمي‌باهام احوال پرسي كرد...برديا منوكمي‌بخودش فشار داد

- اين خانمم كه اينجا هستن و ما مزاحمشون شديم....الميرا خانم همسر سعيد...همون دوستم كه بهت راجبش گفتم

سري به‌مناي فهميدن‌تكون دادم و با لبخند خوشوقتمي به الميرا گفتم...بعد از كمي حرف‌زدن رفتيم تا براي گرفتن عكس آماده بشيم.....پشتمون‌رو مشكي‌كرد و شروع كرد به توضيح دادن حالت ايستادنمون...پوزيشن اوليمون برديا از سمت پهلو كمي كج متمايل به سمت دوربين ايستادو من بهش پشت كردم و تكيه دادم....برديا هم دستاش رو دور كمرم حلقه كرد ومنم سرم رو روي سينه اش گذاشتم اونم سرش رو پايين آورد و از سمتي كه‌توي دوربين ديده بشه‌توي موهام فرو كرد....عكس فوق العاده احساسي و خوشگلي شده بود....دوباره به رختكن رفتم و اينبار لباس فانتزيمو پوشيدم‌و وارد اتاق اصلي شدم....الميرا توي اتاق نبود....برديا هم كه بلوز مردونه اسپرت آبي خاكستري روشن رو تن كرده بود روش يه كت كتون اسپرت مخمل مشكي‌پوشيد.....جلو رفتم....با يه لبخند محو و زيبا بهم زل‌زد....سري تكون دادم كه‌يعني چي شده؟....به سمتم اومد

- چه خوشگل شدي خانمم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

آروم دستي روي سرشونه هاي برهنه ام كشيد و دستش رو به سمت موهام برد و يه طره از موهام رو توي دستاش گرفت....مسخ نگام كرد....از حالت نگاهش گر گرفتم...سرش رو نزديک گوشم آورد....باصداي خمار و گرم زير گوشم زمزمه كرد

- عاشقتم خوشگلم

ازم دور شد و توي چشمام زل زد....چشمكي زد و دوباره با همون صدا باكمي شيطنت گفت:

- وقتي موهاتو باز ميذاري نمي دوني با دلم چيكار مي كني....قول بده هيچ وقت كوتاهشون نكني....من عاشق اين موهاي لختتم

به معناي باشه پلک زدم....الميرا وارد اتاق شد....منو برديا كمي از هم فاصله گرفتيم..الميرا كمي جلو اومد و با لبخند گفت:

- اِ....آماده ايد؟....ببخشيد تلفنم زنگ خورد رفتم جواب بدم

منو برديا نگاهي بهم انداختيمو با لبخند "خواهش مي كنم" اي گفتيم....نوبت ژست بعدي بود ....اينبار هم باز به پهلو ايستاديم....روبروي هم قرار گرفتيم...برديا يكي از دستهاش رو پشت كمرم گذاشت.....به عقب خم شدم برديا هم به سمتم خم شد....ژستمون شبيه رقص سالسا بود....برديا زير گلومو بوسيد....شات....عكس گرفته شد....چندتا عكس ديگه هم با ژستهاي مختلف گرفتيم...وقتي كارمون تموم شد رفتم تا لباسم رو عوض كنم اما دلم عكس تكي مي خواست....يه دونه از اون پرتره هاي زيبا از برديا كه روي ديوار اتاقم بزنم...از الميرا خواهش كردم تا يه سري از نمونه پرتره ها رو نشونم بده....اما بهم گفت صبر كنم تا سعيد بياد....اون بهترين عكسهاي پرتره رو مي گيره....ازم خواست با لباس اسپرتم يه عكس تكي هم من بگيرم...قبول كردم....پشت سرم رو سفيد كرد و كج به سمت دوربين ايستادم نيم رخ كج صورتم به سمت دوربين بود....يقه شوميزم تا بالاتر از خط سينه ام باز بود....يه زنجيرطلاي بلندو ظريف كه پلاكش كه يه صفحه گرد كه توي اون يه الله برجسته حكاكي شده از شكاف بين يقه لباس معلوم بود....زنجير رو بين دوتا انگشت سبابه و شصتم گرفتم و بالا آوردم لبخندي به دوربين زدم....عكس گرفته شد يه عكس از نيم تنه بالاي بدنم....از مدل عكس خوشم اومد...بعداز نيم ساعت سعيد پيداش شد....به محض اومدن سعيد الميرا خداحافظي كرد و ازمون جدا شد....بعد از سلام و احوالپرسي پيشش رفتم و ازش خواستم تا يه عكس به ابعاده 70 در 50 از برديا بندازه....سعيد يه صفحه خاكي رنگ رو پشت برديا گذاشت....روبه برديا با خنده گفت:

- يكم اون بقچه اتو شل كن

برديا خنديد و گنگ نگاش كرد

- ميگم اون دكمه هاتو يه دو،سه تاشو باز كن

برديا با خنده سري پايين انداخت

- اصلا فكرشم نكن

سعيد نگاهي با شيطنت به من انداخت

- ميگما نكنه از زنت خجالت مي كشي ها؟

من خنده اي كردم و به برديا نزديک شدم....آروم به چشماش نگاهي انداختم و آروم سه تا دكمه بالاي بلوز برديا رو باز كردم...تو چشماش يه شرم مردونه بود كه منو تا مرز جنون مي برد...با چشمام آروم پلک زدم و با لبخندي اطمينان بخش نگاش كردم و بعد رو به سعيد كردم

- بفرما اينم دكمه

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

سعید به بردیا نزدیک شد....یقه کتش رو به انگشت بردیا داد وازش خواست تا پشت سرش آویزون نگهش داره و اون یکي دستش رو نصفه در جیب جینش کرد....یه پا جلوي اون پا و حالت راه رفتن گرفت یه تاي ابروش رو بالا داد و جدي به سمتي مخالف نگاه مي کرد....چقدر این ژستش خواستني بود...عکسها گرفته شد و قرار شد تا آخر هفته بریم تحویل بگیریم...به خونه برگشتم واقعا از بردیا به خاطر ایده اش ممنون بودم

برسام

به خونه که برگشتم انقدر آشفته بودم که از همون دم ورودم به خونه همه پي به حال خرابم برده بودن...فقط تونستم با یه جواب سربالا موضوع رو کتمان کنم....به سمت اتاقم رفتم....از توي کمد یه ساک ورزشي برداشتم و لباسامو توش ریختم و از پله ها سرازیر شدم...بردیا قدم روي پله اول گذاشته بود....بادیدنم اول لبخندي زد و وقتي چشمش به ساک توي دستم افتاد با تعجب بهم خیره شد و با سر "چي شده"اي پرسید....پایین تر رفتم...دستي رو شونه هاي پهنش گذاشتم

- اردلان تنهاست...خانواده اش رفتن اسپانیا پیش خواهرش...گفته برم پیشش

آهاني گفت و از پله ها بالا رفت....مامان و بابا هر دو توي سالن نشسته بودن و داشتن یه برنامه که از تلویزیون پخش میشد رو مي دیدن....مامان به محض دیدن ساک تو دستم ناخودآگاه ازجاش پاشد...این رفتار هیستریک رو از اون آمد و شد هام با عمو پیدا کرده بود...لبخندي اطمینان بخش بهش زدم تا ذره اي از اضطرابش کم بشه

- من دارم میرم پیش اردلان....یه دوسه روزي پیشش بمونم

آروم سرجاش نشست...انگار خیالش از بابت من راحت شده بود

- چطور؟....چیزي شده

- نه مامان جان...فقط یه چندروز میریم مجردي....مامان و باباش رفتن پیش آرام

- آخي طفلک...بچه اش به دنیا اومده؟

یه تاي ابرومو بالا انداختم....جدا که این زنا چقدر بیکارن میشینن پیش هم حرف از درودیوار مي زنن....من که خواهر دوستمه نمي دونستم که حامله است اما مامانم از تمام جیک و پوکش خبر داشت

- نمي دونم والا....اردلان که چیزي نگفت

- باشه...برو مامان جان رسیدي خونشون بهم خبر بده

از حرفش خنده ام گرفت

- مامان قربونت برم...اولا که سفر قندهار که نمیرم تا خونه اشون یه ربع راهه...بعدشم مگه بچه ام که مي ترسي تو خیابون گم بشم

ابروشو داد بالا و دستي به موهاش کشید

- هنوز مادر نشدي بفهمي من چي میگم

از این حرفش نه تنها من بلکه بابا هم غش کرد از خنده...گنگ نگاهمون کرد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- باشه مامان جان....من خودم ايشالله مادركه شدم سعي مي كنم دركتون كنم

انگار تازه متوجه حرفش شده بود....خنده اي كرد و گفت:

- برو خودتو مسخره كن

خنده اي كردم و به سمت درب خونه رفتم...توي ماشين كه نشستم با اردلان تماس گرفتم از اين بشر بعيد نبود بزنه بيرون....بهتر ديدم هماهنگ كنم....وقتي كه از بودنش مطمئن شدم....ماشين رو روشن كردم و به سمت خونه اشون به راه افتادم....به خونه اشون كه رسيدم درو برام زد و وارد خونه شدم و ماشين رو جاي پارک ماشين پدر اردلان پارک كردم....سوار آسانسور شدم و دكمه طبقه مورد نظر رو زدم....از آسانسور كه پياده شدم....اردلان جلوي در با يه دست ركابي و شلوارک وايستاده و همون لبخند مضحک هميشگيش هم روي لبش بود....كلا ذات اين آدم يه طوري بود كه آدم با ديدنش خندش مي گرفت....سعي كردم خنده ام رو به يه لبخند تبديل كنم سلامي كردم از جلوي در كنار رفت تا داخل خونه شم...كاملا مشخص بود كه يه هفته اي كه تنها بوده دست به آب سياه و سفيد نزده....انواع ليوان بود كه روي ميز و كانتر و سينک ميشد ديد....جعبه پيتزا و كاغذ ساندويچ و ظروف يه بار مصرف غذاهاي بيرون بر هم كه هرجا پا مي ذاشتي بود....خودم آدم تميزي نبودم اما هيچ وقتم موقعيتش پيش نميومد كه بخوام خونه رو به اين روز دربيارم....به زحمت بين اون آت و آشغالا به جا براي نشستن و يه جا براي گذاشتن ساكم پيدا كردم

- چه خبره اينجا؟.....يه هفته اي اينجوري كردي؟....اونم تنها.....مامانت كه بياد سكته مي كنه بنده خدا

باز خنده اي بلند سر داد

- سخت نگير دادا....فوق آخرش كارش يه تلفن به دفتر خدماتيه....دوتا كارگر مي فرستن يه صبح تا شب تميز مي كنن

از اين بي قيدي و سرخوشيش خنده ام گرفت....اصلا مگه ميشه كنار اين آدم بود و سخت گذروند....مگه ميشد كنار اين آدم بيخيال بود و خيالي داشت....آرامش محض بود كنارش بودن...از بين اون همه آشغال خودشو به آشپزخونه رسوند و با يكم جابه جا كردن وسايل تونست چاي ساز رو به برق بزنه بعد از يه ربع با يه سيني كه دوتا فنجون نه چندان تميز توش بود برگشت....به زور بين اون همه به هم ريختگي سيني رو روي ميز جلوي مبل قرار داد و خودشو هم روي مبل ولو كرد...با دستش ضربه اي نه چندان آرومي به پشت كمرم زد

- خب ديگه چه خبر؟

- خبرا كه پيش شماست خان دايي؟

خودشو بيشتر روي مبل ولو كرد و خنده اي مستانه سر داد

- آره بابا اين خواهره ماهم خل و چله ...رفته خيره سرش درس بخوونه با اون شوهر دگوريش....زده يه سال نشده خانم حامله شده.....اسكلن زن و شوهري....ولشون كن از خودت بگو....شنيدم داداشت زن گرفته...بي معرفت من نبايد بدونم....بايد از شروين بشنوم

سر به زير انداختم و با خنده سري تكون دادم

- شرمنده ام بخدا....يه دفعه اي شد...اين داداش مارو كه ميشناسي زيادي پاستوريزه است...نمي خواست به گناه بيافته

- آره باو....همه كه مث منو تو لاقيد و سرسري نيستن كه....من خودم تاحالا به چهارتاشون قول ازدواج دادم تا راضي شدن....دخترا بعضياشون دنبال شوهرن همين ام شوهر كه ميياد ديگه هركاري بگي برات مي كنن

باز هم خنديد....پوزخندي بهش زدم و سري از سر تاسف تكون دادم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- بسه نمي خواد از شيرين كاريات تعريف كني

بازم خنديد....نمي دونم اين بشر چيزي براي غمگين شدن هم داره كه حتي با الكي ترين موضوعات مي خنديد

- بيخيال بابا....يه حالي ما مي كنيم يه فيضيم اونا مي برن ديگه

نفسمو محكم بيرون فرستادم....فنجون چايي رو بين انگشتام چندبار آروم چرخوندم....مي خواستم حرفي براي گفتن پيدا كنم

- خب حالا مي خواي با اين همه تنهايي چيكار كني؟

- چيكار؟....هيچي عشق و صفا....نيستن گير بدن....بكن نكناشون رو اعصابه خدايي

لبخند كجي زدم به حرفش

- حالا نه اينكه تو خيليم گوش ميدي

- نه اما همين حرفاشون رو اعصابه ديگه..گير ميدن هي...باباهه كه مدام گير ميده درس خووندي چرا فكر يه شغل نيستي ....مامانه هم كه تا راه ميرم جلوش ميگه زن بگير....ميشينه جلو روم دختر دختر شمسي خانم و بلقيس خانم و ليست مي كنه

سرو گردنش رو هم با يه عشوه خاص تكون مي داد و اداي مامانش رو درمي آورد...از حركاتش با صدا خنديدم واقعا كه اين جونور توي سرحال آوردن آدم مهارت خاصي داشت

- خب راست ميگن ديگه بندگان خدا از اين الكي چرخيدنات چي گيرت مياد....هر دفعه هم كه با يه دختري..اگه دوست دختر فاب داشتي يه حرفي

اولين بار بود كه كلافگيش رو مي ديدم....پوفي كرد و فنجونش رو برداشت

- بيخيال برسام....تو ديگه چرا...بابا من از تعهد بدم مياد....از اينكه بخوام براي رفت وآمدم به يكي جواب پس بدم، بدم مياد

- چي بگم.....لااقل برو دنبال يه شغلي چيزي..لااقل اينجوري جلو چشمشون نيستي تا بهت گير بدن

- هستم

ابروهامو بالا دادم....و با تعجب نگاش كردم

- واقعا؟....تو دنبال كار رفتي؟

- آره بابا چطور؟....انقدر بي عرضه به نظر مي رسم

- نه بابا اما از وجناتت اصلا معلوم نيست

خنده اي خسته زد

- از وجناتم ديگه چي پيداست؟

- معرفت....بامرام

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

خنده اش نسبت به قبلي بهتر بود لااقل ديگه خسته نبود....دروغ چرا دلم نمي خاوستم دمغ ببينمش...اون تنها كسي بود كه هميشه منو سركيف مياورد...طاقت اينكه توي خودش ببينمش رو نداشتم...اون سه روز گذشت و سيزده به در رو هم با دوستامون به باغ يكي از بچه ها توي لواسون رفتيم و شب هركي رفت سمت خودش....به خونه برگشتم اولين نفري كه به استقبالم اومد مامان بود....انگار دلش برام تنگ باشه با يه شوق خاصي نگام مي كرد....دومين نفرم بردیا بود مثل سابق باهام حال و احوال و شوخي كرد....از اينكه ديگه اون سردي توي كلامش نبود خوشحال بودم ....بعد از سلام به بابا به اتاقم رفتم تا يه دوش بگيرم...از حموم كه بيرون اومدم لباس پوشيدم تا خواستم از اتاق بيرون برم بردیا در زد و وارد اتاق شد

- چيزي شده؟

سري به نشونه نه تكون داد...جلو اومد و روي تخت نشست و دستش رو كنارش زد كه يعني برم كنارش بشينم همين كارو كردم

- با عمو صحبت كردي؟

منظورش رو فهميدم

- نه هنوز....بردیا....

نمي خواستم اونطوري كه مهسا گفته بود خودخواه باشم...تصميم داشتم همه چيز رو به بردیا بگم...بگم كه اومدن به اون مزون فقط و فقط دردسره

- برسام....چيزي مي خواي بگي؟

بهش نگاه كردم....به اون چهره قدرتمند و حمايتگرش....ته دلم خالي شد...اگه نميومد تنها مي موندم....اگه نميومد همينطور ضعيف ميموندم.....من بهش احتياج داشتم.....برادرم بود....برادرزاده عمو بود....عمو هرچقدرم كه پست باشه به هم خون خودش كه كاري نداره....اصلا بردیا انقدر خودش عاقل هست كه نياز به حرفاي من نداشته باشه....دندونهاي بالام رو روي لب پايينيم كشيدم و با زبون لبهامو خيس كردم....مي خواستم وقت بكشم تا اين دوگانگي عجيبي كه به جونم افتاده بود از بين بره...سري تكون دادم تا اين افكار قروقاطي كنار بره

- باشه بذار باهاش صحبت مي كنم...همين فردا

لبخندي زد و با دستش موهامو بهم ريخت و از اتاق خارج شد....حالا من موندم و اتاق تنهايي و حرفاي مهسا كه منو يه خودخواه خونده بود

فردا از راه رسيد و من بخاطر قولي كه به بردیا داده بودم به مزون رفتم....به محض رسيدن به سمت دفتر عمو به راه افتادم....جلوي در اتاقش كه رسيدم تقه اي به در زدم و وارد شدم....داشت چيزي رو يادداشت مي كرد....سلام كردم كمي سرش رو بالاآورد و به محض ديدنم سلامم رو خيلي سرد و معمولي جوابم رو داد

- عمو اومدم تا راجب بردیا باهاتون صحبت كنم

بدون اينكه سرش رو بالا بياره گفت:

- خب؟.....مي شنوم

از رفتارش ناراحت بودم.....از اين رفتار طلب كارانه اش بي زار بودم

- بردیا مي خواد بياد تو مزون

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- كه چيكار كنه؟

دستامو توي هم گره كردم.....و آرنجم رو به رون پام تكيه دادم و به جلو خم شدم

- راستش روز spring showاومده بود مزون كارمون رو ديده و خوشش اومده ازم خواست تا ازتون بخوام بياد اينجا

سرش رو بالا آورد و با پوزخندي نگام كرد

- حالا چي شده داداشت به اين مزون علاقه پيدا كرده....تو كه به كل بريدي....بچه ها سراغتو مي گيرن

بچه ها مگه كسي هم توي مزون مونده....كسي از بچه هاي قديم

- مگه همه نرفتن اونور....كسي مونده هنوز؟

- منظورم بچه هاي طراحي و اينا بود

آهاني گفتم و دوباره لبهام رو با زبون خيس كردم

- نگفتيد چيكار كنم؟

سرش رو بالا آورد و از پشت اون عينک بدون فرم مستطيل شكلش نگاهي با بي قيدي بهم انداخت و دوباره سرش رو با كاغذهاي جلوش گرم كرد

- يعني چي كه چيكاركني؟

- برديا رو ميگم....چيكار كنم بگم بياد؟

سرش رو بلند كرد و با يه دستش عينكش رو از روي چشمش برداشت و با انگشت سبابه و شصت گوشه هاي چشمش رو كمي فشار داد

- بگو بياد....فردا راس ساعت 5 اينجا باشه

درحالي كه از جا بلند ميشدم...باشه اي گفتم و موقع خداحافظي باهاش دست دادم و از اتاق خارج شدم....به پايين پله ها رسيده بودم سارا از روبروم به سمت پله ها ميومد به محض ديدنم لبخندي زد ....از ديدنش حس خوبي بهم دست نمي داد..به من كه رسيد با اون لهجه نيمه فارسيش سلامي كرد

- نيستي برسام جان

فقط دلم مي خواست يه جوري از سر خودم بازش كنم براي همين بي تفاوت جواب سلامش رو دادم

- هستم....تعطيلات بود فكر كنم

انگار كه از لحن حرف زدنم خوشش نيومد خودش راهش رو كشيد و رفت منم به سمت اتاق طراحها رفتم...ثريا توي اتاقش داشت روي يكي از طرحهاش كار مي كرد...دخترش كه يه پيراهن صورتي چين دار پوشيده بود روي يكي از صندلي ها نشسته بود و نقاشي مي كرد...سلام كردم...ثريا سرش رو بلند كرد و با لبخند مهربون همیشگیش جوابم رو داد

- بَه برسام جان از اين طرفا

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- خوبي ثريا جون؟....با زحمتاي ما؟.....اين خانم سارينا خانم هستن؟

ثريا با لبخند به دخترش كه حالا داشت به مكالمه ما گوش مي داد نگاه كرد و سري به علامت مثبت تكون داد...دخترش واقعا ملوس و ناز بود....صورت گرد و سفيدش با لپايي صورتي رنگش موهاش چتري جلوي صورتش ريخته بود و باقي موهاش خرگوشي دوطرف صورتش بسته شده بود...چشماي گرد و سياهش توي صورتش برق مي زد....لباي صورتي نم دارش حسابي خوردنيش كرده بود....جلوي پاش زانو زدم

- سلام خانم خانما....خوبي خوشگلم؟

سرش رو به نشونه آره پايين آورد

- مدرسه هم ميري خانم خوشگله؟

دوباره سرش رو پايين آورد....از حركت بچگانه سرش خنده ام گرفته بود تمام سعيم رو مي كردم تا نخندم....خيلي وقت بود كه بچه اي توي اين سن تو اطرافيان نداشتيم..براي همين حسابي از ديدنش ذوق كرده بودم

- ميشه بگي كلاس چندمي خانمي؟

دوباره سرش رو پايين آورد

- پيش دبستاني

- اِ....چه خوب....پس حسابي خانم شدي

خنده ريز دخترونه اي كرد....لپشو كشيدم و بعد هم آروم بوسه اي بهش زدم...بعد از يكم خبر گرفتن از ثريا و زندگيش از اتاقش بيرون اومدم...به باقي بچه هام سري زدم و به خونه برگشتم...مامان طبق معمول توي آشپزخونه بود و بابا هم داشت توي سالن تلويزيون تماشا مي كرد اول به مامان بعد هم به بابا سلام كردم كه صدام كرد

- جانم بابا؟

- جانت بي بلا....برسام بابا مي تونه دوباره يه سر بري مغازه؟...حسابا يكم بهم ريخته اگه زحمتي نيست برو يه سر بزن

- چشم....كِي برم؟...امروز عصر برم خوبه؟

سرش رو تكوني داد

- آره بابا....پير شي

سري به نشونه مثبت تكون دادم و به سمت بالا رفتم....قبل از رفتن به اتاقم يه سر به اتاق برديا زدم نبود...لباسام رو عوض كردم و براي ناهار پايين رفتم....بعد از ناهار يكم دراز كشيدم و ساعت طرفاي 5 بود كه ازجام پاشدم حاضر شدم و به سمت مغازه رفتم....حساب رسي و رسيدگي به كارا تا طرفاي 8 طول كشيد....يه خونه كه برگشتم برديا اومده بود....به سمت اتاقش رفتم وبعد از زدن تقه اي به در داخل شدم....روي تختش دراز كشيده بود....به محض ديدنم بلند شد و لبه تخت نشست ....كنارش سلام كردم و كنارش نشستم

- خسته ايبا

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- آره رفته بودم مغازه

- اِ....آفرين پسر بابا...داره ديگه بهت حسوديم ميشه...شدي دست راسته حاجي توحيدي

خنديدم و دستي پشتش زدم

- فعلا كه چشم و چراغ حاجي شمايي خان داداش

خنديد....دستي روي رون پام زد

- خب كاري داشتي؟

- آره امروز رفتم پيش عمو

لبخندي زد و چهره اش مشتاق شد

- خب؟....چي گفت؟....قبول كرد؟

- آره فردا ساعت 5 بايد بريم مزون تا باهات صحبت كنه

دستي دور گردنم انداخت

- دمت گرم داداش....فردا كه باهام مياي كه نه؟

- آره بايد بيام راه و چاهو نشونت بدم....وارد بشي

خنديد و منو كمي به سمت خودش كشيد و روي سرمو بوسيد و بعدم كنارم زد

- اه اينا چيه مي زني به سرت دهنم بدمزه شد

خنديدم و موهاشو با دوتا از انگشتام كشيدم

- حالا نه اينكه خودت نمي زني؟

زد پشتمو با حالتي حق به جانب بادي تو غبغه اش انداخت

- آدم با خان داداشش درست حرف ميزنه....كِي مي خواي ياد بگيري اين چيزا رو خيره سر؟

از جام بلند شدم و دستي به شونه اش زدم

- فعلا كه كارت گير همين خيره سره...والا

تک خنده اي زد....از اتاقش بيرون اومدم....فرداش ساعت طرفاي 4 بود كه با بردیا با ماشين بردیا به سمت مزون رفتيم...توي راه با عمو تماس گرفتم و دوباره هماهنگ كردم...به مزون كه رسيديم وارد عمارت شديم...بردیا مشتاق به درو ديوار عمارت نگاه مي كرد....به سمت پله ها رفتيم ....به محض رسيدن جلوي اتاق عمو ايستاديم تقه اي به در زدم و اول بردیا بعد هم من وارد اتاق شديم...عمو براي اولين بار سرپا ايستاد و با بردیا خيلي گرم احوالپرسي كرد و به يُمن وجود بردیا من رو هم حسابي تحويل گرفت....رو به بردیا كرد و گفت:

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- خب بردیا جون....عمو از اینورا؟....شنیدم مي خواي همکارمون بشي

- بله عمو جون راستش وقتي براي show اومده بودم از کارتون خوشم اومد...این شد که برسام گفتم باهاتون صحبت کنه اگر شرایطش رو دارم براي کار خدمت برسم

- بله حتما...راستي بردیا جون مبارک باشه....شنیدم نامزد کردي....همسرت باید دختر خوشبختي باشه که پسري مثل تو گیرش اومده...یه روز بیار خانمتو ببینیمش

حالت بردیا تغییر کرد...هول شده بود....فکر مي کردم شاید به خاطر اینکه عمو رو دعوت نکرده باشه....سریع خودش رو جمع کرد

- مرسي عمو جون....کاش میومدین در خدمتتون باشیم....عمه بهنازم خیلي سراغتونو گرفتن

همه مي دونستیم عمو چرا حضور نداشته اما هرکدوم به نوبه خودش جوري حفظ ظاهر مي کرد که انگار هیچ اتفاقي نیافتاده

- ببخش عمو جون.....درگیر سفر بچه ها بودم نشد که بیام....کادوت که پیش من محفوظه

بردیا سر به زیر انداخت و دست مشت شده اش رو روي پاهاش آروم باز کرد...دلیل کاراش رو نمي فهمیدم....گنگ بودم وقتي این حالتش رو مي دیدم

- این چه حرفیه عمو جان....کي حرف کادو رو زد حضور خودتون مهم بود

عمو لبخندي زد و از پشت میزش بلند و روي مبل درست روبروي بردیا نشست

- تو برادرت چهره اتون فتوژنیک خوب هست....قدتونم که خب براي این کار عالیه....هیکلتم که خب حسابي معلومه روش کار کردي...ورزش مي کني دیگه درسته؟

- بله کیک بوکسینگ کنارشم بدنسازي کار مي کنم

واقعا از تعجب زبونم بند اومده بود....برادرم کیک بوکسینگ کار مي کرد و من ازش اطلاعي نداشتم

- خب در چه سطحي کار مي کني؟...چندساله؟

- نه ساله که کیک بوکسینگ کار مي کنم و دان 5 هستم....یه 5 سالي هم میشه که بدنسازي کار مي کنم

- خیلیم عالي....خب بردیا جون فعلا که show برنامه نداریم.....اما تا خرداد وقت داري که خودتو آماده کني....دوست دارم مثل برادر خوش بدرخشي

بعد هم رو کرد بهم

- برادرتو مي بري و همه جاي مزونو نشونش میدي تا دستش بیاد بعدم خودت مسئل تعلیم برادرت هستي.....مي خوام عالي باشه....باشه؟

سري به نشونه مثبت تکون دادم و با بردیا از اتاق خارج شدیم...اول از همه جاهاي از عمارت که لازم بود مثل اتاق طراحا و خیاطها رو نشونش دادم....بعدم به باغ بردمش و stage تابستونه و زمستونه رو نشون دادم...توي ماشین که نشستیم..تازه یادم افتاد که باید راجب ورزشش بپرسم

- بردیا؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- بله؟

- تو واقعا کیک بوکسینگ کار مي کني؟.....اونهم اين همه سال؟....پس چرا من چيزي نفهميدم؟

- خب چون منو تو کلا يکم.....خب....مي دوني که چي ميگم

منظورش اون سالها بود که باهم برادر بوديم....هم خون بوديم....اما جفت و جور نبوديم بود....سري به نشونه تاييد تکون دادم...ديگه تا خونه حرفي بينمون ردو بدل نشد

فصل شانزدهم

سوگند

از شنيدن اين خبر نه تنها خوشحال نشدم...بلکه کل روز رو دپرس بودم....از خدام بود که عموشون قبول نکنه....اما بردیا کسي نبود که عموش بتونه ازش چشم پوشي کنه....هم قد و هيکل خوبي داشت هم چهره اش جذابيت خاص خودش رو داشت.....بردیا مدام سعي در اين داشت که يه طوري آرومم کنه....روز بيستم فروردين تولد برسام بود و مامانش هممون رو براي شام دعوت کرده بود که به اين بهونه هم تولدي براي برسام گرفته باشه هم ما رو دعوت کنه....اصلا علاقه اي به رفتن نداشتم اما خب چاره چي بود....رفتن يا نرفتن من تاثيري توي اصل ماجرا نداشت فقط با نرفتنم باعث ناراحتيه بردیا مي شدم....روز موعود رسيد و من به اتاق رفتم اولين چيزي که بعد از ورود به اتاق به چشم مي خورد عکس بردیا روي اون شاسي چوبي با همون ژست منحصر به فردش بود.....دلم از ديدنش ضعف مي رفت....عکسهاي دونفرمون رو هم که گرفته بوديم توي همون کاغذ کاهيش توي کشوي پايين تختم گذاشته بودم...دلم نمي خواست جز عکسش چيز ديگه اي جلوي چشمم باشه...حتي عکس خودم....جلوي در کمدم وايستادم....بين لباسام يه سارافن مشکي آستين حلقه اي که از قسمت يقه لباس تا کمر سه تا پيله درشت خورده بود و کمره لباس از جنس و رنگ خود لباس که عرض سانت بود و قسمت پايين تنه هم مدل خمره اي که با پنج پيله بزرگ از زير کمر لباس تا انتها بود....براي زير لباس هم تصميم گرفتم يه بادي يقه سه سانت گيپور بپوشم...که همراه يه ساپورت مشکي کلفت و کفشاي ورني فانتزيم و يه روسري مشکي که باخطهاي مخلوط طلا نقره اي و سفيد تزيين شده بود تيپم رو تکميل کردم....جلوي آينه نشستم و کمي پنکيک زدم و ريمل و خط چشمم رو هم زدم از بين رژهام رژ آلبالوييم رو انتخاب کردم چون با ست مشکيم هارموني خوبي رو ايجاد مي کرد....لباسم رو که پوشيدم براي روش هم مانتوي ساتن مشکيم رو روي لباسام پوشيدم....مامان و بابا هم آماده شده بودن.....مامان به محض ديدنم چيني بين ابروهاش انداخت

- اين چه لباسي پوشيدي؟

به خودم نگاه کردم

- چشه مگه؟

جلو اومد و يقه مانتوم رو کمي تکون داد

- مگه مي خواي بري نجلس ختم....سرتاپا مشکي

- بيخيال مامان خوبه.....دوستش دارم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

گوشه روسريم رو توي دستش گرفت

- لااقل اينو عوضش مي كردي

- مامان....بخدا ست لباسمه....خوبه ديگه

بعد هم باالتماس به بابا چشم دوختم....بابا پا پيش گذاشت

- خانم خوبه لباسش....جوونن.....ديگه تو دوره اينا مشكي رنگ بدي نيست رنگ عشقه

از حرف باباخنده ام گرفت كمي جلو رفتم و همينطور كه از در خارج ميشدم براي بابا بوس فرستادم....سوار ماشين شديم و به سمت خونه خانواده توحيدي به راه افتاديم....به خونه كه رسيديم اولين نفرايي كه به استقبالمون اومدن بردیا به همراه پدرش بود....جلو رفتم و با بردیا دست دادم و پدرش هم طبق عادت هميشه بوشه اي به سرم زد....بعد از سلام و احوالپرسي پدر بردیا و بردیا با مامان و بابا به سمت ساختمون به راه افتاديم.....مادر بردیا توي درگاه در ايستاده بود و با مامان روبوسي كرد و منم به گرمي درآغوش كشيد....وارد خونه شديم....روي مبل توي سالن كنار بردیا نشستم

- پس برسام كجاست؟.....نكنه تولدو مي خوايم بدون صاحبش جشن بگيريم؟

بردیا ريز خنديد و سرش رو به گوشم نزديک كرد

- شايد باورت نشه اما رفته كيكشو از قنادي تحويل بگيره

با اين حرفش از تعجب زير خنده زدم...به طوري كه همه به سمت من چرخيدن....به هيچ وجه نمي تونستم خنده ام رو مهار كنم....خود بردیا هم كنارم مي خنديد....بابا كه كلا هميشه از خنده من خنده اش مي گرفت با يه لبخند پرسيد

- به چي مي خندي باباجون؟

با اين حرف بابا بازم چهره برسام جلوي چشمم نقش بست....با اون كلاه بوقي و كيكي كه توي دستش بود....خندم اينبار شدت بيشتري پيدا كرد.....جاي من بردیا كه خنده اش به لبخند تبديل شده بود جواب داد

- راستش من امروز خونه نبودم و جايي كار داشتم....بابا هم كه بخاطر وضعيتشون نمي تونن پشت فرمون بشينن....اين شد كه برسام خودش رفت تا كيک تولدش رو بگيره

همه خنده اي كردن كه باز بابا رو كرد به من

- درسته بامزه است اما اين خنده سوگند يكم عجيبه

بردیا باز تک خنده اي زد و گفت:

- آخه قرار بود اين تولد سوپرايز باشه

بابا آهاني گفت.....اما از اونجايي كه من كلا موجود خوش خنده اي بودم اين خنده من شدت گرفته بود و دلي ديگه اين خنده تصور صورت برسام زير اون كلاه بوقي بود....نيم ساعت گذشت وصداي باز شدن در با كليد خبر از اومدن برسام به خونه رو مي داد....بعد از چند دقيقه وارد سالن شد و باهمه احوالپرسي كرد به من كه رسيد داشتم به زور سعي مي كردم تا خنده ام رو قورت بدم.....مشكوک نگام كرد و كنار بردیا نشست....احساس كردم از حركتم ناراحت شده براي همين كمي خودم رو به سمتش متمايل كردم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- چه سوپرایزي نه؟

سرش رو به معني "يعني چي" تكون داد.....خنده اي نخودي كردم

- كيكو مي گم.....كلاهم براي خودت مي خريدي

خنديد

- اينم از معرفت شوهر جنابعاليه...روز تولد برادرش رفته بيرون....همين يه ساعت پيش برگشت....وقتي من داشتم از خونه مي رفتم بيرون

خنده اي كردم

- عيب نداره....سعي كن به روي خودت نياري....ما سوپرايزت مي كنيم

خنديد .....منم ديگه حرفي نزدم....اوشب شب خوبي بود.....حالا تونسته بودم اين برسام جديد رو بپذيرم و باهاش كنار بيام....اونقدر زياد كه اونشب به كل رفتن بردیا به مزون اون عموي كذايي رو به كل فراموش كرده بودم....اونشب كادوي مامان و بابا مقدارقابل توجهي پول بود و هديه منو بردیا هم كه چند روز قبل براش تهيه كرده بوديم..يه ساعت رولكس مشكي صفحه سراميكي بود.....واقعا كه ساعت خوشگلي بود....بعد از مراسم تولد برسام سر ميز شام طي يه قرار لفظي عقد منو بردیا براي روز دوم تير كه اتفاقا نيمه شعبان بود افتاد....اونشب به خونه برگشتيم....روز ها مثل برقو باد ميگ ذشت....به اواسط ارديبهشت ماه رسيده بوديم....بردیا بيشتر وقتش رو با برسام مي گذروند و وقتاي آزادش رو هم با هم بيرون مي رفتيم....گاهي كه به خونه اشون دعوت مي شدم دوبرادر شروع به راه رفتن و اداي روي stage بودن رو درمي آوردن....كارشون واقعا بامزه بود....اين بود كه باعث مي شد من هربار كه به خونه اشون ميرم حس راحتي داشته باشم....رابطه ام با برسام حسابي خوب شده بود....ديگه ازش بي زار و دلخور نبودم....داشتم كم كم به اين باور مي رسيدم كه اون توي اون سالها فقط خودش رو گم كرده بود و يادش رفته بود كه كي هست و از چه خانواده ايه....روز جمعه رو به خونه بردیا رفته بودم.....طبق معمول هميشه روي چمن ها نشسته بودم و كار دوبرادر رو نگاه مي كردم....بردیا داشت با دقت به حرفاي برسام گوش مي داد و تمام حركاتي رو كه بهش مي گفت انجا مي داد....صورتش كاملا جدي بود.....دلم مي خواست اذيتش كنم.....تا شروع به راه رفتن كرد با سرو چشم و ابروم شكلي درآوردم....زد زير خنده....برسام با اخمي ساختگي بهم نگاه كرد

- ميگم مي خواي بري پيش مامان....داره صدات مي كنه ها.....گوش كن

بعدم به معني شنيدن دوتا انگشتش رو پشت لاله گوشش گذاشت

- گوش كن....ميگه بيا اين نخودسياها رو پاك كن

خنده اي كردم

- آخه بخدا وقتي چهره اش جدي ميشه نمي تونم تحمل كنم

- پوف.....خواهشا يه نيم ساعت تحملش كن...كارمون عقبه....چند روز ديگه بايد بره دنبال دوخت لباساش

سرش رو به سمت بردیا چرخوند

- شما هم جاي خنديدن دل به كار بده....نمي خواي كه آبرومون پيش عمو بره

به سمتم اومد و با فاصله كنارم نشست

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- کارش واقعا عالیه....مي دونم که يکي از بهترينها ميشه

تا اونجايي که جا داشت لبهامو کش آوردم تا چيزي که روي لبم نقش مي بنده شبيه لبخند باشه....حسم نسبت به اون مزون و آدماش خوب نبود....وقتي اسم مزون به گوشم مي رسيد چيزي ته دلم فرو مي ريخت....روز ها گذشتن حالا خرداد ماه اومده بود و من از 16 خرداد امتحان داشتم و بايد براي امتحاناتم آماده ميشدم...قرار عقد تصويب شده بود....و درست روز2 تير که تولد بردیا هم بود مراسم برگزار ميشد....صبح تا عصر رو توي خونه درس مي خووندم وبردیا هم به مزون مي رفت....اينروز ها حسابي سرش شلوغ بود....عصر ها رو هم با بردیا به خريد مي رفتيم..امتحاناتم تا روز 29خرداد طول مي کشيد و بعدش به کل درسم تموم ميشد از اين قضيه خوشحال بودم....مي خواستم بعداز عقدم شروع کنم به درس خووندن براي ارشد....حالا مي تونستم از بردیا حتي برسام براي کنکورم کمک بگيرم.....امتحاناتم شروع شده بود براي همين کمتر وقت مي کردم تا بردیارو ببينم.....فقط هرازگاهي که دلتنگ ميشدم باهاش تماس مي گرفتم تا کمي از دلتنگيم کم کنم..چند روزي گذشته بود و امتحاناتم به آخرش نزديک ميشد.....مامان و بابا براي کار زمينمون که شمال بود مجبور به يه سفر سه روزه شدن که قرار بود 31 خرداد تهران باشن....براي همين من به خونه سودا رفتم.....بعد از تموم شدن آخرين امتحانم بردیا دنبالم اومد تا نهار رو باهم بخوريم.....براي ناهار به دربند رفتيم که برعکس هواي گرم تهران نسيم خنکي مي وزيد.....روز خوبي بود

- سوگند؟

- هووووم؟

- امشب آخرين شبه....عمو بخاطر مراسممون امشبو شب آخر گذاشت....دعا کن برام

- چرا؟....مگه نتونستي کاري از پيش ببري؟

سري تکون داد

- نه اونطور که بخوام....اگر امشب چيزي دستگيرم نشه تا show بعدي بايد صبر کنيم....خيلي عقب مي افتيم

دمغ سري پايين انداختم...اگر اين ماجرا ادامه پيدا مي کرد از ناراحتي بالاخره دق مي کردم...با ديدن حالم دستي زير چونم گذاشت

- خانمم؟.....چرا انقدر نگراني؟....مگه قراره چي بشه؟....ها؟.....ببين همه چي زود تموم ميشه....خيالت راحت باشه...خب؟

قطره اشکي که بي اجازه روي گونه ام سر خورد و با نوک انگشت گرفت

- قربون اون اشکت برم....از چي ناراحتي تو آخه؟

- بردیا من مي ترسم.....هروقت اسم اين لعنتي مياد تمام جونم مي لرزه....نه دلم خالي ميشه

- از هيچي نترس....هيچي....خب؟....من به لبخنده تو نفس مي کشما.....ببين منو....آخرين شبه....انقدر نگران نباش باشه

از نگراني که توي صورتش بود ناراحت شدم....تمام سعيم رو کردم تا لبخند بزنم تا ديگه ناراحت نباشه.....تمام محبتم رو توي چشمام ريختم و بهش خيره شدم.....اما فقط خدا مي دونست توي دلم چه آشوبيه

اين شب تاريک قصد صبح شدن ندارد

دلم گواه بد که نه ناقوس مرگ مي زند

چيزي با من و در من مدام مي شکند

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

چيزي كه مي گويد اين طلوع...طلوع نيست

اين طلوع غروب ديگريست

.

.

بردیا منو به خونه سودا رسوند و خودش هم به مزون رفت....انقدر اين دلشوره آزارم داده بود كه حالت تهوع گرفته بودم.....با ديدن سودا سعي كردم به روي خودم نيارم....به اتاقي كه سودا برام آماده كرده بود رفتم و لباسام رو عوض كردم....سياوش اونشب رو بيمارستان شيفت بود....خودمو كنار سودا روي مبل ولو كردم...كنترل به دست داشت يه برنامه پزشكي رو مي ديد

- چي نگاه مي كني؟

- يه برنامه راجبه آريتمي

با تعجب نگاش كردم

- چته؟

- يعني چي؟

- تو مثلا زبان خووندي؟.....نه واقعا تو زبان خووندي؟

- خب چه ربطي داره؟

- نمي دوني آريتمي چي هست؟

- نه خب....من تمام لغات رو كه حفظ نيستم

پشت چشمي برام نازک كرد

- خسته نباشي واقعا....يعني بي نظمي ضربان قلب

آهاني گفتم و سرم رو روي پاش گذاشتم....آروم دستش رو روي موهام كشيد و به پيشونيم رسيد

- چته.....چرا انقدر داغي؟

- بيرون هوا گرم بود....اينه كه هنوز گرممه

دروغ بود....انگار فهميد....مي دونست وقتي از چيزي ناراحتم انقدر داغ ميشم....آروم دستامو گرفت

- چرا دروغ ميگي؟.....دستات مثه يه تيكه يخه.....سوگند چي شده؟....با بردیا حرفت شده؟

- نه بخدا....طفلک بردیا....فقط امشبshowداره يكم نگرانشم

- سوگند بردیا الان نزديک ده روزه كه Show داره.....تو امروز يادت افتاده نگرانش باشي

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

سرم رو از روي پاش برداشتم....توصيف حالم به حدي سخت بود كه مي ترسيدم بيشتر پاپيچ بشه و من همه چيز رو لو بدم.....به سمت اتاقم رفتم و روي تخت دراز كشيدم....سودا وارد اتاق شد

- چي شد؟.....انقدر غريبم؟

به سمتش چرخيدم

- مسئله اين نيست...يخدا نگران بردیا هستم

كنارم روي تخت نشست....دستي روي موهام كشيد

- سوگند من خواهرتم....هميشه خواهرت بودم....هميشه هم خواهرت باقي مي مونم.....هنوزم عضو اون خونواده ام....هنوزم خونه اصلي همون خونه است...تو هم ازدواج كني و از اون خونه بري باز متعلق به همونجايي...باز دختر مامان بابايي....باز خواهر كوچولوي مني

خودشوكمي جلو كشيد و دستمو توي دستاش گرفت

- بابا شب خواستگاري همه چيزو به منو مامان گفت....پس نياز نيست چيزي رو كتمان و يا مخفي كني

با نگراني بهش خيره شدم

- اينجوري نگام نكن....فقط به منو مامان....منم به هيچكس....تاكيد مي كنم به هيچكس حتي سياوش نگفتم....حالا بگو واسه چي نگراني؟

انگشتامو از توي دستش بيرون كشيدم و بلند شدم و كنارش لبه ي تخت نشستم....انگشتام رو چندبار توي هم تاب دادم و لبم رو با زبون خيس كردم....نگراني عجيبي كه اينبار گريبانم رو گرفته بود باعث شده بود كه گلوم خشک بشه

- نگرانم خيلي....خيلي عجيبه چرا امشب اينطوري شدم

- ببينمت....بردیا بخاطر كار پيش عموش نرفته.....درسته؟

سرم رو به نشونه مثبت تكون دادم.....نگام كرد....چشماشو بست و نفسي گرفت

- مگه بار اولشه؟!....مگه شب اوليه كه ميره؟!....مگه خبري شده اصلا؟!....ها؟؟؟

- نه اما من امشب دلم شور ميزنه.....بدجوري هم شور ميزنه....نمي دونم چه مرگم شده

يه دونه آروم زد به پشتم

- خل شدي.....اشكال نداره.....فشار امتحاناتت باعث شدي اين فكرا بياد تو ذهنت....چيزي نيست....پاشو بيا تو آشپزخونه....پاشو

دستمو كشيد و به سمت آشپزخونه كشيد.....منو پشت ميز صبحونه خوري نشوند...به سمت يكي از كابينتها رفت و از توش يه بطري بيرون آورد....ليواني رو نصفه پركرد بعد هم از آبسرد كنه يخچال آب و يخ به ليوان اضافه كرد و با كمي شكر جلوم گذاشت

- بيا اين بهارنارنجو بخور برات خوبه....آرامش بخشه

صندلي روبرومو بيرون كشيد و نشست

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- هنوز كلاس فرانسه هاتو ميري

- آره....چطور؟

- همينطوري....كيا كلاس داري؟

- اين ترم نگرفتم...بخاطر امتحانات

سودا سعي داشت هرطور كه شده فكر منو از برديا منحرف كنه..تاحدودي هم موفق شده بود....انگار اون معجون بهارنارنج هم توي اين بهتر شدنم بي تاثير نبود....زمان به سرعت گذشت و ساعت خواب رسيد....سودا كه بايد براي صبح شيفت بيمارستان بود به اتاقش براي خواب رفت.....با برديا تماس گرفتم چندبار زنگ خورد اما جواب نداد.....استرس گرفته بودم.....براي همين با برسام تماس گرفتم....خيلي زنگ خورد تا جواب داد

- الو؟.....سلام

- سلام سوگند جان خوبي؟

- ممنون.....شما از برديا خبر نداري؟

- چرا تو مزونه ديگه

نفسي از سر راحتي كشيدم

- الان تو دسترست نيست گوشي رو بدي بهش.....به خودش زنگ زدم جواب نداد....يكم نگران شدم اينه‌كه با شما تماس گرفتم

صداش قطع و وصل ميشد...انگار جايي كه هست به درستي آنتن نمي داد

- نه من فرودگاهم اومدم دنبال يكي از دوستاي عمو....ببين نگران نباش.....معمولا كارشون تا دوازده ونيم يک طول ميكشه.....ببينه تماس گرفتي خودش باهات تماس مي گيره....ناراحت نباش

با اين حرفش كمي خيالم راحت شد.....گوشه ي تختم كز كرده بودم و پاهام رو بغل كرده بودم....گوشيم رو درست روبروم گذاشته بودم تا اگر تماس گرفت ببينم.....عقربه هاي ساعت انگار قصد حركت نداشتن.....هر 5دقيقه مثل يه ساعت مي گذشت.....مطمئنم انتظار خود مرگه....فقط اسمش فرق داره....گردنم درد گرفته بود بس كه به سمت ساعت سر چرخونده بودم.....حالت تهوعي كه از يه ساعت پيش دوباره به سراغم اومده بود امونم رو بريده بود.....اينبار باز با برديا تماس گرفتم.....صداي ضبط شده "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش مي باشد"توي گوشي پيچيد....ديوونه وار دوباره و دوباره باهاش تماس گرفتم....و هر بار همون پيغام پخش مي شد.....درد داشتم....چيزي توي وجودم فرياد ميزد....نمي دونم اما انگار احساس مي كردم قرار اتفاق خيلي بدي بيافته.....از سرگيجه زياد سرم رو روي بالشم گذاشتم.....نگران بودم اما سعي داشتم خودم رو دلداري بدم....با برسام تماس گرفتم....حالا اونهم جواب نمي داد....بخاطر صبح طزود بيدار شدنم حسابي خسته و خواب آلوده بودم اما از نگراني خواب به چشمم نميومد.....به سقف زل زده بودم و هرازگاهي هم گوشيم رو چک مي كردم ....كه بالاخره خواب به چشمام هجوم آورد و به خواب رفتم.....با صداي افتادن چيزي از خواب پريدم به ساعت نگاه كردم....6 صبح رو نشون مي داد...گوشيم رو چک كردم هيچ تماسي نداشتم....از اتاق خارج شدم....سودا توي آشپزخونه مشغول آماده كردن صبحونه بود

- سلام

- سلام....واي بيدار شدي؟...ببخشيد يكي از ظرفا از دستم افتاد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- نه....خودمم حالم خوب نيست....ديشب هرچي با برديا تماس گرفتم جواب نداد الانم كه خاموشه....نمي دونم چي شده

لبخندي زد و منو توي آغوشش كشيد

- هيچي نيست....مطمئن باش....لابد شارژ گوشيش تموم شده....ناراحت نباش

از توي آغوشش بيرون اومدم.....حرفاش تموم بهونه هايي بود كه از ديشب نذاشت حالم بدتر از بشه....روبروش پشت ميز نشستم

- راستي سياوشم الان ديگه‌پيداش ميشه....اگر ناراحتي مي خواي ببرمت خونه مامان اينا....اگرم مشكلي نداري بمون

به محض تموم شدن حرفش زنگ در به صدا دراومد

- اِ....اينم سياوش

با اين حرفش به سمت آيفون رفت....نگاهي با شک به صفحه مانيتور كرد و گوشي رو برداشت

- بله؟

- .....

- بله حتماً

نگاش كردم

- كي بود؟....سياوش نبود؟

- نه يه آقايي بود....گفت برم پايين كارم داره

سري تكون دادم و پانچويي كه دم در بود رو روي دوشش انداخت و با يه شال كه سرسري روي سرش انداخته‌بود پايين رفت....خونه سودا توي يه آپارتمان 4 طبقه بود كه سودا و سياوش توي واحد طبقه‌دوم ساكن بودن و از پنجره آشپزخونه خيلي راحت ميشد جلوي در رو ديد....به سمت پنجره آشپزخونه رفتم....فواد دوست برديا جلوي در بود.....با قيافه ژوليده وبهم ريخته از ديدنش شوكه شده بودم.....با سودا كنار ماشينش حرف مي زدن....با هر كلامي كه فواد به زبون مياورد زانوهاي سودا خم ميشد.....همون لحظه ماشين سياوش كنار ماشين فواد پارک شد و سياوش سراسيمه پياده شد و سودا رو درآغوش كشيد و سودا توي آغوشش گريه كرد.....اين صحنه پتكي‌بود توي سرم و ديگه چيزي نفهميدم

برسام

از اونروز قرار بر اين شد كه تمام وقتهاي بيكاريمون‌رو به تمرين حركات برديا اختصاص بديم....برديا واقعا هوش و استعداد خوبي توي يادگيري داشت....هنوزم برام عجيب بود كه اين همه اصرار برديا و اين همه دقتش توي يادگيري فقط براي جذب شدنش توي به‌كار مزون بود.....سوگندم گاهي توي تمرينها ميومد و كه البته‌با شيطنتاش باعث ميشد از كارمون عقب بيافتيم....هرروز كه ميگذشت برديا پيشرفت عاليي توي‌كارش داشت....روزها مي گذشت و به‌روز اصلي نزديک ميشديم از 20 روز مونده به برنامه كار طراحها و خياطها شروع شده بود و برديا بايد مدام توي مزون حاضر ميشد....اكثر مواقع منم باهاش بودم تا بعضي‌كارا رو براش توضيح بدم....توي اين مدت به هيچ وجه مهسا رو نديده بودم....وقتي هم براي پرسيدن احوالش نداشتم....برديا با اصرار تونسته‌بود عمو رو راضي كنه‌كه تمام ا تنهايي اجرا داشته باشه.....عمو هم اگرچه خيلي تمايلي به اينكار نداشت اما اجبارا قبول

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

كرد....بيشتر كاراي طراحي برديارو ثريا انجام مي داد و سارا هم كه هروقت به بهونه ي سركشي به بچه ها به سالن طراحي ميومد حسابي با برديا گرم مي گرفت و برديا هم تا اونجا كه مي تونست ازش فاصله مي گرفت.....نمي دونم چرا سارا درست برعكس من با برديا رابطه خوبي داشت و خودم چندين بار ديده بودم كه از برديا جلوي عمو حسابي تعريف مي كنه سعي داره كه شيرينش كنه.....جالب بود اما انگار چشم سارا بدجور برديا رو گرفته بود....از رفتار و كاراش حسابي خنده ام مي گرفت و گاهي سربه سر برديا مي ذاشتم.....چندين‌بار عمو از برديا خواسته بود تا سوگند رو هم با خودش بياره اما برديا هر بار به يه بهونه اي تقاضاش رو رد مي كرد....درست پونزده روز مونده بود تا شروع برنامه....طبق معمول براي طراحي به مزون رفته بوديم و ثريا و فرناز يكي از خياطها روي يكي از لباساي برديا كار مي كردن كه مهساوارد شد....با ديدنش لبخندي زدم....لبخندم‌رو جواب داد و جلو اومد

- سلام.....كم پيدايي؟.....كجايي؟

- سلام....هستم....يكم درگير مامانم

بعد از من با ثريا و فرناز احوالپرسي كرد و دست داد.....نگاهش كه به برديا افتاد كمي بهش خيره شد و رو به من پرسيد

- جديد اومدن؟.....قبلا نديده بودمشون

يكم بهش نگاه كردم....مونده بودم چطور بايد بهش بگم....لبام رو با زبون خيس و كمي من من كردم....مشكوك نگام كرد

- برديداست؟.....نه؟

از حركتش خنده ام گرفته بود....به زور جلوي خنده ام رو گرفتم و سري به نشونه مثبت تكون دادم....دست به سينه‌زد و با چشماي عصبي بهم زل زد

- واقعا كه

آروم بازوشو گرفتم و به سمت باغ بردم....نمي خواستم راجبم اون چيزي كه هست‌رو فكر كنه....نمي خواستم بفهمه كه قصدم همونې بود كه گفته بودم

- خب من بهش گفتم....اما خب خودش گفت كه مي خواد بياد....اون يه آدم بالغه.....يه دختر نيست كه بخواد خطرايي كه تو امثال تورو تهديد مي كنه اونم تهديد كنه

چپ چپي نگام كرد

- مطمئني گفتي؟

سري تكون دادم

- ببين اون برادر بزرگمه نمي تونم بهش بكن نكن بكنم كه....بعدشم تو از چي نگراني؟.....اون عمومونه انقدرم بي صفت نيست كه بخواد بلايي سر برديا بياره.....بعدشم برديا كه كاري به كسي نداره....مثل بقيه‌مياد و كارش رو مي كنه....مگه‌قراره هركي توي اينجا مياد بلايي كه شيدا و بچه هاي ديگه سرشون اومد سرش بياد.....خصوصا مرد بالغ و عاقلي مثل برديا....نگران نباش

سري تكون داد

- باشه هرطور خودت مي دوني.....اما اينجا خيلي خبرا هست....مطمئن باش....عموت باهام كار داره ميرم پيشش

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

از حرفش تعجب کردم....خبري بيشتر از اينايي که گفته....شايد بهتر باشه امروز دوباره باهاش صحبت کنم....بايد بفهمم اينجا چه خبره....موقع برگشت بايد دوباره ببينمش....به سمت سالن برگشتم کار بردیا حدود يک ساعت ديگه طول کشيد.....وقتي داشتيم براي رفتن آماده مي شديم سارا وارد شد....لبخنده نه چندان دلنشيني به بردیا زد با اون لهجه تقريبا غليظش وعشوه اي که بهش اضافه کرده بود رو به بردیا گفت

- اوه....بردیا جان تو اينجايي؟....اگه مي دونستم امروز مياي حتما بهت سر مي زدم عزيزم

بردیا کلافه سلامي کرد و منم که موقعيت رو مناسب براي اذيت کردن بردیا مي ديدم سرم رو توي گوشش کردم

- اِ....بردیا عشقتم که اومد ديديش ناکام از اينجا نمي ري.....جاي سوگند چه خاليه...بذار يه فيلم بگيرم نشونش بدم....حتما عکس العمل خوبي نشون ميده

از حرفم خنده اش گرفته بود و سعي داشت خنده اش رو مخفي کنه

- مرض....تو يه کلام از اين ماجرا حرف نمي زني...وگرنه خودم تو عروسيت جبران مي کنم

از حرفش خنده اي زدم و به پشتش کوبيدم و بلند گفتم:

- بردیا داداش بهتره بريم...تو که سوگند رو ميشناسي از بدقولي بدش مياد

بردیا دستي پشت گردنش کشيد و کلافه رو به ثريا و فرناز کرد و گفت

- خانم سنائي....خانم قريشي...مرسي ....خسته هم نباشيد.....سوگند زنگ زد قراره بريم خريد

با گفتن اين حرف قيافه سارا برزخي شد و با غيظ از در بيرون رفت....منو بردیا نگاهي بهم انداختيم و خنديديم

- بردیا داداش تو برو من بايد با يکي صحبت کنم....من خودم بعد ميام

اون رفت و منم توي ساختمون از چند نفر سراغ مهسا رو گرفتم که گفتن از مزون خارج شده....به اتاق ثريا برگشتم تا ازش خداحافظي کنم...به محض ديدنم لبخندي زد و درحالي که داشت وسايلش رو جمع مي کرد منو مخاطب قرار داد

- کِي شيريني تو ومهسا رو مي خوريم؟

با تعجب بهش نگاه کردم

- شيريني چي؟

خنديد و گفت:

- برو خودتو سياه کن....دختر خوبيه...من اينجا آدم زياد ديدم اما هيچکدوم مثل مهسا نبود....دختر باانجابت و خوبيه....خيلي خانمه.....اگر بخاطر نياز مالي نبود اينجور جاها پيداش نمي شد

من هنوز مبهوت بهش چشم دوخته بودم به محض اينکه متوجه نگاه خيره ام شد خنده اي کرد

- چي شد؟....چرا اينجوري نگام مي کني؟

- آخه واقعا نمي فهمم چي ميگي؟.....منو مهسا فقط دوتا دوست و همکاريم....هيچ حسي بينمون نيست

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

حالا اون بود که با تعجب نگاهم مي کرد

- واقعا؟!؟!

- آره چطور؟

لبخند خواهرانه اي بهم زد و گفت:

- برسام جان يه چيزي ميگم اما خواهش مي کنم بين خودمون بمونه....من احساس ميکنم مهسا بهت احساس داره

با شنيدن اين حرف خنده اي کردم

- نه بابا.....اين حرفا نيست....ما اين اواخرم که باهم زياد بيرون مي رفتيم بخاطريه مسئله اي بود که باهم راجبش صحبت مي کرديم

جلوم وايستاد و با خنده نگام کرد

- جناب منظورم الان نبود...اين حس رو من خيلي وقته دارم...درست از لحظه اي که مهسا وارد مزون شد

سينه ام رو جلو دادم و با يه غرور مصنوعي گفتم:

- خب مي دوني نه اينکه من پسر خوشگل و خوشتيپي هستم همه توي نگاه اول شيفته ام ميشن....فقط مختص مهس نيست همه همينجورن

با کاغذي که دستش بود يه دونه زد تو سرم

- خودشيفته....اوني که تورو براي ظاهرت مي خواد بخاطر يکي بهتر از تو هم تو رو ول مي کنه....اما مهسا نگاهش بهت جور ديگه ايه....اميدوار بودم که تا الان متوجه شده باشي اما متاسفانه هيچي

سرم رو خاروندم

- خب از کجا مي فهميدم وقتي تا منو مي ديد سرشو پايين مي انداخت و از حرف زدن باهام فرار مي کرد.....بعدشم از کجا مطمئني؟

شونه اي بالا انداخت

- من 36 سال از خدا عمر گرفتم.....ديگه اين کوچيکترين چيزيه که با رفتار يه دختر مي فهمم...خودمم يه روزي جوون بودم اين حالو خوب درک مي کنم

- فعلا که همه حرفامون حول و حوشه کاره....رفتاريم ازش نديدم که بخواد احساسش بهم رو نشون بده

در حالي که وسايلش رو توي کيفش جا مي داد

- اون دختره غرور داره....اوني که مياد و دوستت دارموجار ميزنه انقدر زي پاي ديگران له شده که غروري براش نمونده..اون احساسش بکر نيست دست ماليه ديگرانه.....اما دختري مثل مهسا بکره....اينو يادت نره.....اگر روزي خواستي کنارش باشي تا آخرش باش....حق نداري دختري که با وجود اين همه زيبايي دست نخورد ه است رو به مسخره بگيري....يادت باشه

از مزون بيرون اوديم.....حرفاي ثريا بدجوري فکرم رو نسبت به مهسا مشغول کرده بود....به طوري که کل شب رو بهش به رفتارش به وقارش فکر مي کردم..... و درآخر به اين نتيجه رسيدم ه زماني برم سراغش که پريا و ماجراش بطور کل از زندگيم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

پاک بشه.....دلم مي خواست زندگيي رو براش بسازم تا ديگه زندگي سختش رو از ياد ببره....حالا احساس مي كردم منم دوستش دارم....عاشقش نبودم اما دوستش داشتم.....روزها گذشتن و روز موعود رسيد....من توي اونshowحضور نداشتم و بردیا جایگزین من شده بود.....شب اول روي يكي از صندلي ها نشستم و نگاهش كردم....جدا كه كارش عالي بود...شب دوم بهتر از شب اول....هرچي پيش مي رفتيم بردیا بهتر و بيشتر مي درخشيد....عمو كه از ظاهرش مشخص بود حسابي ازبردیا راضيه....شب آخر بود كه عمو دستي روي شونه ام گذاشت

- واقعا ممنون

به سمتش چرخيدم

- از چه بابت؟

- بخاطر بردیا....خوب آموزشش دادي....حسابي راه افتاده....واقعا ديگه بايد بذارمت براي آموزش

- مرسي....بردیا خودش استعداد داشت

خنده ايي كرد

- اونكه بله .....تو اون داداشت استعدادتون توي يادگيري عاليه....هرچي نباشه از خون خودميد.....عالي....ستاره

لبخندي زدم....شونه ام رو كمي فشار داد

- بيا كارت دارم

باهم به دفترش رفتيم....پاكتي جلوم گذاشت

- من يه مهمون از دبي دارم.....بايد بري دنبالش....نمي خوام كس ديگه اي بره....يه جورايي محرمانه است منم كه مي دوني جز تو به كسي اطمينان ندارم.....اسمش و عكسش توي اين پاكته.....گذاشتم تا راحتتر پيداش كني

دلم مي خواست بپرسم كيه؟....چرا اومدنش محرمانه است.....اما مثل هميشه سكوت كردم....به محض خروج از اتاق عمو با مهسا برخورد كردم

- اِ....تو اينجايي؟

- آ.....آره....خوبي؟....كار داشتم

- آره.....راستي مهسا كارت داشتم....فردا باهات قرار ميذارم تا همديگرو ببينيم

- باشه

خداحافظيي كردم و از ساختمون خارج شدم.....هواپيماش ساعت 11 مي نشست....و من بايد همون ساعت حركت مي كردم...براي همين بردیا رو گوشه اي كشيدم و بهش گفتم كه براي كاري بيرون ميرم....بدون اينكه سوالي بپرسه باشه اي گفت.....راه افتادم ....ساعت ده و نيم بود كه به فرودگاه رسيدم .....نيم ساعت هم گذشت اما اعلام شد كه پروازي كه از دبي قرار بود بياد حدود 1 ساعت تاخير داره...مجبوري روي يكي از صندلي ها نشستم و هراز گاهي كه خسته مي شدم بلند ميشدم و چرخي توي فرودگاه ميزدم.....نيم ساعت گذشت گوشيم توي جيبم زنگ خورد....درش آوردم و با ديدن شماره سوگند تعجب كردم.....جواب دادم....از نگرانيش بابت بردیا گفت و ازم پرسيد كه ازش خبر دارم....سعي كردم آرومش كنم صداش به شدت مي لرزيد معلوم بود حسابي

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

نگرانش شده.....بالاخره ساعت گذشت و مهمون عمو اومد به استقبالش رفتم...يه مرد قدبلند و هيكلي با پوستي آفتاب سوخته كه توي اون كت وشلوار سياه ....حسابي ابهت پيدا كرده بود....جلو كه رسيد سلام كردم كه با ته لهجه عربي جوابم رو داد

- خب كجا تشريف مي بريد.....ميريد مزون پيش عمو؟

با همون لهجه جواب داد

- نه خسته ام....ببر يه هتل

به سمت هتل استقلال رفتم و براس يه اتاق گرفتم....قرار شد كه فردا دنبالش برم و ببرمش مزون....خيلي از اينكه باهام شبيه رانندە آژانس حرف مي زد خوشم نيومد....اما الان برام مهم بود كه الان برم مزون دنبال بردیا و بعدشم برم خونه.....از صبح خيلي زود بيدار بودم و خستگي بدجور آزارم ميداد....به سمت مزون رفتم....خدا رو شكر ترافيكي نبود و زود رسيدم....نزديک مزون حسابي شلوغ بود و آمبولانس و چند ماشين پليس جلوي درب مزون پار كرده بودن.....دلم گواه بد داد ماشينم رو كمي جلوتر پارک كردم و پياده به سمت مزون رفتم....تمام كسايي كه مي شناختم جلوي در وايستاده بودن....عمو نزديک برانكارد كه روش كسي رو خوابونده بودن و ملافه اي سفيد روش كشيده بودن وايستاده بود و اشک مي ريخت....احساس كردم قلبم نمي زنه....با ديدنم گريه اش شدت گرفت....حالا مطمئن بودم هرچي هست مربوط به منه.....جلو رفتم و با دستي كه بي اختيار مي لرزيد پارچه رو كنار زدم....با ديدن لبهاي سفيد شده برادرم دنيا دور سرم چرخيد.....ناباور به عمو خيره شدم....باز هم گريه كرد و با تاسف سرتكون داد.....فقط تنها چيزي كه يادم بود .....فريادي بود كه حنجره ام رو پاره كرد

فصل هفدهم

برديا رو همون شب با آمبولانس به سردخونه بيمارستان منتقل كردند و بعدهم از اونجا به پزشكي قانوني....عمو رو هم براي سوال و پرس به كلانتري بردن.....انقدر حالم بد بودكه حتي نمي فهميدم چطوري به خونه رسيدم.....فقط مي دونستم مصيبتي كه به سرم اومده كم نيست و من تاوان خودخواهيم رو بايد حالا حالاها پس بدم.....فكر ديدن چهره سوگند بعد از شنيدن خبر واقعا از گنجايشم خارج بود به خصوص كه مي دونستم مقصر من بودم.....توي دلم آشوب بود.....يه بلوا و آتيش كه انقدر آزارم مي داد كه دلم مي خواست انگشت ته حلقم كنم و تمامش رو بالا بيارم....سرم رو روي بالشت گذاشتم نه اينكه خوابم بياد من فقط از سرگيجه نمي تونستم سرم رو بالا نگه دارم....با اينكه دراز كشيده بودم باز هم سرم گيج مي رفت.....مامان و بابا خواب بودن.....نمي دونستم فردا با چه رويي بهشون نگاه كنم و بگم كه پسرشون برادرم مرده.....هنوز نمي دونستم چي توي اونشب گذشت.....حالم بد بود.....توي اتاق قدم رو مي رفتم....بسته سيگاري كه از همون چندماهه پيش توي كشوي ميزم مونده بود رو بيرون كشيدم و با انگشت به انتهاي پاكت ضربه زدم دو تا نخ بيرون زد و يكي رو بيرون كشيدم و فندكم رو بين وسايل توي كشو پيدا كردم و آتيش رو به سر نخ سيگار كشيدم و پک محكمي زدم.....دودش توي دهانم بود و تا سوزش گلوم بيرون نفرستادم.....پک بعدي....سيگار بعدي انقدر راه رفتم و دور خودم گيج خوردم كه ساعت از 6 صبح گذشت....مي دونستم مامان و بابا اين ساعت از صبح ديگه بيدار ميشن آشوب دلم هزار برابر شده بود....بدتر از اون بغضي كه داشت خفه ام ميكرد و راهي براي باز شدن پيدا نمي كرد....نيم ساعت ديگه هم گذشت از پله ها سرازير شدم....صداي شاد و سرحال بابا از آشپزخونه ميومد كه مامان رو خطاب قرار ميداد

- برديا انقدر خسته بوده امروز نيومد بيرون ورزش كنه....خواب مونده ها داره تنبل ميشه

صداي خنده مامان كه حرف بابا رو تاييد مي كرد آشپزخونه رو پر كرد....ديگه زانوهام تاب تحمل وزنم رو نداشت سرم روي يكي از پله ها نشستم و سرم رو به نرده هاي فرفوژه پله ها تكيه دادم .....مامان از آشپزخونه بيرون اومد....باديدن قيافه ژوليده و داغونم به صورتش كوبيد و به سمتم اومد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- برسام مامان چته؟.....چي شده؟....حالت بده؟....ها؟

صورتم رو به سمت نرده ها چرخوندم.....اشکهام گلوله شد و پایین ریخت اما امان از این بغض لعنتي که بیخ گلومو گرفته بودو ول نمي کرد....صداي زنگ در باعث شد همه به سمت در سر بچرخونیم...مامان با حالت مشکوکي نگام کرد و به سمت آیفون رفت

- بهرامه!!!....اینجا چیکار میکنه؟

با شنیدن اسم عمو خیز برداشتم سمت درو به سمت در حیاط دوییدم.....درو باز کردم و عمو رو وارد باغ کردم....قیافه اش حسابي داغون بود

- عمو چي شده؟.....چرا هیچکس نمیگه چي به سره بردیا اومده؟.....تورو خدا شما بگو

نگاه غمگینش رو به چشمام دوخت

- بابات خونه است؟

با بهت بهش چشم دوختم

- با بابا چیکار دارین؟.....اون قلبش ناراحته....نمي تونه تحمل کنه

دستي روي شونه ام زد

- باید بهش بگیم....اول مامانتو صدا کن باید آماده اش کنیم

- نه نه نه....مامان بفهمه میمیره.....اون عاشق بردیاست

با دستاش بازوهام رو گرفت و تکونم داد

- چرا بچه بازي درمیاري....تا کي مي خواي پنهان کني؟.....پدرت امروز،فردا باید بره جسدو تحویل بگیره.....کلي کار اداري هست که باید بابات به عنوان ولي دم انجام بده....برو قرصاي زیر زبونیشو بیار جایي که هست.....براي مامانتم یه آرامش بخش آماده کن.....باید کم کم بهشون بگیم

به سمت ساختمون رفتیم...مامان نگران و مضطرب دم در ساختمون ایستاده بود و این پا و اون پا مي کرد....وقتي ما رو دید جلو اومد و دستم رو کشید

- تورو قرآن بگو چي شده؟.....بردیا کجاست؟

فقط نگاش کردم....عمو جلو اومد

- چیزي نشده زن داداش بریم داخل تا بهتون بگم

مامان کمي خودش رو جمع و جور کرد

- سلام آقا بهرام....خوش اومدید.....ببخشید نگران بردیام....رفتم تو اتاقش ولي نبود....صبحم که وضع برسامو دیدم....

کمي من.... من کرد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- آقا بهرام توروخدا شما از بردیا خبر دارید؟....بچه ام اصلا سابقه نداشت شب برنگرده خونه

این حرفش تمام هست و نیستم رو فروپاشید.....فقط خدا مي دونه که با چه جون کندني خودم رو سرپا نگه داشته بودم.....شنیده بودم مي گفتن طرف گرمه نمي فهمه.....اما الان خودم به عینه داشتم به این باور مي رسیدم که گرمم....نمي خواستم مرگش رو قبول کنم.....چیزي تو وجودم فریاد مي زد که نمرده ....حقیقت نداره....عمو دستي پشتم زد و منو به سمت خونه تقریبا هل داد انگار اونم مي دونست ناي راه رفتن ندارم....به سمت ساختمون به راه افتادیم عمو به محض ورود به خونه ازم خواست تا قرصاي بابا رو بیارم.....با هم وارد آشپزخونه شدیم...عمو سعي کرد لبخندي هرچند مصنوعي رو روي لبش نقش ببنده

- بَه....خان داداش.....احوال بهادر خان؟

بابا مشکوک نگاهش کرد و جواب سلامش رو به سردي داد

- شما سالي به دوازده ماه اینجاها پیدات نمي شد حالا چي شده سر صبحي اومدي احوالپرس ما؟

عمو شونه بابا رو به نرمي فشرد و صندلي روبروش رو بیرون کشید

- مي دونم بي معرفت بودم خان داداش....راستش حالا هم براي احوالپرسي نیومدم .....کارتون داشتم

بعد هم نگاهي به مني که داشتم قبض روح مي شدم انداخت و با سر علامت داد که برم....منظورش قرصاي بابا بود....به سمت اتاقشون رفتم و از توي کشوي عسلي قرصاش رو بیرون آوردم و...عمو هنوز اون لبخند مصنوعي روي لبش بود....به محض دیدنم ازم خواست قرصا رو بهش بدم.....لبخندش هرلحظه شلتر مي شد....رفتم پشت صندلي بابا و وایستادم....عمو لبهاشو رو با زبون خیس کرد و نفسي گرفت....نگاهي بهم انداخت

- عمو برسام....میشه یه لیوان آب بدي دستم

انگار مي خواست براي جمع کردن حرفاش وقت بخره.....آب رو به دستش دادم....کمي خورد....مامان که کنار بابا روي صندلي نشسته بود....به جلو خم شد

- آقا بهرام میشه بگي چي شده؟.....بردیام کجاست؟....چي شده؟....چرا دیشب خونه نیومده؟

عمو مستاصل بهم خیره شد....اما منم به اندازه مامان و بابا دلم مي خواست بدونم چي به سره بردیا اومده....دیشب چه بلایي سر برادرم اومده....به چشماش خیره شدم و منتظر موندم تا حرف بزنه

- خب راستش دیشب برنامه شروع شد و بردیا هم واقعا مثل نُه شب قبل عالي بود و حسابي درخشید.....ساعتاي 11 و نیم دوازده بردیا رفت لباساشو عوض کرد....بعدشم از هم خداحافظي کردیم....بردیا رفت بیرون از باغ که سوار ماشینش بشه....

باقي آب توي لیوانش رو خورد و کمي مِن و مِن کرد.....مامان با التماس گفت:

- آقا بهرام تورو خدا....بگید چي شده؟.....سره بچم چي اومده؟

نگاهي مردد بین من و بابا و مامان چرخوند و دستش رو دور لیوان آب که هنوز از خنکي آب توش سرد بود پیچید

- راستش خب....یکي از دختراي مزون.....میاد بره خونه.....ماشینم نداشت.....بهش گفته بودیم بذاره براش آژانس بگیریم اما گوش نداده بود...

وسط حرفش پریدم....

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- ديشب دختري‌تو مزون نبود....ديشبshow كاملا مردونه بود

نگاهي بهم انداخت

- مهسا ديشب اومده بود مزون.....نديديش؟!

من ديده بودمش همون ديشب مي خواستم باهاش حرف بزنم....اما حالا...عمو چي مي خواست بگه؟.....سري به نشونه تاييد تكون دادم

- چندتا پسر سر خيابون مزاحمش ميشن و بردیا هم همون موقع سر مي رسه و باهاشون درگير ميشه....نمي دونم اما فكر كنم عده اشون زياد بوده....چون تا اونجايي كه من مي دونم بردیا كيک بوكسينگ‌كار مي كرد

مامان ناباورانه و بلند داد زد

- مي كرد!!!!....يعني‌چي؟.....بردياي من كجاست؟

عمو سر به زير انداخت....قلبم به شدت مي زد.....حالم انقدر بد بود كه دهنم خشک شده بود

- بيشرفا چاقو داشتن.....چاقو زدن بهش....

زد زير گريه

- دير فهميديم...خيلي دير

مامان با جيغ و ناله و گريه بردیا رو صدا مي زد و دست بابا بود كه به سمت قلبش مي رفت.....روي زانو كنار صندلي بابا نشستم

- بابا.....بابا چي شدي؟

حرف مي زدم و اشكهام سرازير بود.....اما امان از اين بغض كه قصد نداشت دست از سرم برداره.....سريع به سمت قرصاي بابا هجوم بردم و از بينشون قرص زير زبوني قلبشو از توي قوطي بيرون آوردم و توي دهانش كه كمي باز شده بود گذاشتم....پشت دستش رو آروم بوسيدم

- بابا توروخدا....توروقرآن ببخشيد.....من ديشب‌نبودم من ديشب كنارش نبودم....بابا من اصلا تو مزون نبودم.....با ماشين عمو رفته بودم دنبال كاري

سرم رو روي شونه بابا گذاشتم و اشک ريختم.....اما بابا آروم بود ونامنظم نفس مي كشيد....با دست لرزونش دستي روي موهاي ژوليدم كشيد . با صداي خش داري زير گوشم زمزمه كرد

- بابا كمرم شكست

با اين حرفم هق هقم بلند شد.....دلم مي خواست هرطور شده اين بغض لعنتي دست از سرم برداره

عمو بعد از دو ساعت رفت و من موندم و ماتم و غم و درد پدر و مادرم...باور حرفهايي كه از زبون عمو شنيده بودم انقدر سخت بود كه گنجايش تحليلش رو نداشتم.....يعني چي؟.....بردیا رفته بوده سمت ماشينش؟.....بدون من؟.....كجا مي خواسته بره؟....مهسا انقدر احمق نبود كه بخواد توي اون ساعت از شب بره سر خيابون و ماشين بگيره.....اينا هيچ جوره تو كَتَم نمي رفت.....عمو مي گفت بعد از اينكه بردیا رو چاقو زدن مهسا رو هم دزديدن...اين ديگه واقعا مسخره بود.....اين ماجرا خيلي مفصلتر از اين حرفا بود

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

و من مطمئن بودم که یه سر قضیه به عمو ختم میشه....اما کسي نهیب مي ز عمو پسر برادرش رو نمي کشه.....نمي خواستم بذارم این درگیري ذهني از موقعیت دورم کنه درحال حاضر تنها کاري که از دستم برمیومد آروم کردن مامان و تسکین بابا بود نباید دریغ مي کردم باید خطامو جبران مي کردم ....فرداي اونروز قرار بر این شده بود که بریم به سردخونه و جنازه بردیا رو تحویل بگیریم....بابا رو بعد از اینکه امضاها رو انجام داد از سردخونه بیرون بردم....اصرار داشت که بردیا رو ببینه اما مي دونستم توي اون وضعیت این بدترین کاریه که میشه کرد....حالش اصلا مساعد نبود...قرار بر این شده بود که فردا با آمبولانس بیارنش.....بابا از دیروز کمرش به حد زیادي خمیده شد....پیر شده بود.....انگار این یه روز قد ده سال براش طول کشیده بود....خاله ها که طبق روال همیشه که بامامان تماس گرفته بودن از ماجرا باخبر شده و همون دیروز به خونمون اومده بودن.....عمه هم که خاله ها بعد از اومدنشون با عمه صحبت کرده بودن.....از دیروز انقدر ضجه مویه و گریه و شیون دیده بودم تمام بدنم به رعشه افتاده بود.....بابا رو به خونه رسوندم و ماشین رو به سمت پارکینگ خونه بردم.....گوشیم روع به زنگ خوردن کرد....شماره اردلان بود.....صدام به قدر کافي گرفته بود...باهمون صدایي که از ته چاه دراومد جوابش رو دادم

- جانم؟

با صدایي که تعجب توش موج مي زد گفت:

- سلام.....اِ....برسام چته؟....خواب بودي یا سرما خوردي؟

- خوبم.....کاري داشتي؟

- راستش زنگ زدم بگم بچه ي آرام به دنیا اومد...بچه ها هم تا فهمیدن چتر شدن گفتن به مناسبت دایي شدنم باید ببرمشون رستوران گردون....گفتم بدوني پنج شنبه شب مهمون مني...ایشالله عمو شدن تو چتر شیم سرت

صداي خنده پرانرژیش توي گوشیش پیچید...ته دلم خالي شد از اینهمه شادیش...عمو....هه....برادرمو فردا مي بریم براي به خاک سپردن....صدام بغض گرفت

- اردلان من نمي تونم بیام

- چرا؟.....بدون تو که لطف نداره؟....اصن تو امروز یه چیزیت هست؟....صدات چرا اینطوري شده؟....ها؟

- اردلان....بردیا....

گریه امونم نداد.....درد مرگ برادرم کم چیزي نبود که بتونم داغشو تو سینه خفه کنم....کي گفته مرد گریه نمي کنه.....بعضي دردا رو فقط یه مرد مي خواد تا بتوني نمیري و گریه کني.....این درد از اون دردا بود...صداي نگران اردلان توي گوشم پیچید

- برسام؟!؟!....بردیا چي؟....چي شده؟.....لامصب جواب بده....مُردم از نگراني....بگو دیگه

چي بهش مي گفتم؟....مي گفتم سر خودخواهیم برادرمو به کشتن دادم.....که مي دونم برادرمو کسایي کشتن که من یه مدت غلام حلقه به گوششون بودم.....مي گفتم مي دونستم و لام تا کام حرف نزدم....سرم رو به فرمون ماشین چسبوندم...صداي فریاد اردلان به خودم اومدم

- دِ....لامصب حرف بزن.....مُردم دیگه یالا....بگو

- اردلان....بردیا....بردیا....

صداش رنگ التماس گرفته بود

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- بردیا چي برسام؟...بگو کشتیم...تورو به مولا بگو

صدام از اوني که بود هم بي صداتر شده بود....انگار فقط لب مي زدم

- بردیا مُرد

مطمئن بودم که حتي صدام رو نشنیده....بعد از چند ثانیه با صداي آروم و مخلوط با التماس ازم پرسید

- برسام توروخدا....بگو چي شده؟....چرا حرف نمي زني؟....بردیا چي؟

دیگه کنترل تن صدام دست خودم نبود فریادم تمام ماشین رو به لرزه درآورد

- مُرده.....بردیا مُرد....کشتنش

صدام مي لرزید.....گلوم از دادي که زده بودم مي سوخت.....کم نبود هم داغ برادر هم عشق نوپایي که تو وجودت ریشه کرده بود و تازه مي خواستي بهش پروبال بدي....جنازه برادر که توي سردخونه پزشکي قانوني بود و مهسا....واي از مهسا.....واي از مهسایي که نمي دونم الان کجاست؟....وقتي برادر از همه جا بي خبر منو کشتن چه بلایي سر مهسا آوردن.....صداي اردلان میومد اما من توي اون محیط نبود جایي که من سیر مي کرد خیلي دورتر از اون موقعیتي بود که جسمم رو جا گذاشته بودم....صداش مثل پتک توي سرم مي کوبید.....راست مي گفت من خودخواه بودم.....بخاطر ترس از تنهایي برادرم رو از دست دادم....عمو یعني انقدر بي رحم بود.....توي مخیلم انگار جنگ بود بین دو فکر هرکدوم مي خواست حرف خودش رو به کرسي بنشونه.....یکي فریاد مي کشید حرفاي عمو دروغ محضه و دیگري هم مقابلش داد مي زد که نه مگه میشه یه عمو بتونه پسر برادرش رو بکشه.....همه این تضادها و تناقضها باعث شده بود هر چیز رو که دورو برم اتفاق مي افته رو اصلا حس نکنم....مثل صداي اردلان که انقدر فریادش بلند بود که خیلي راحت از روي صندلي کنار ماشین به گوشم مي رسید اما نمي تونستم بفهمم چي میگه.....سرم روي فرمون ماشینگذاشته بودم اما درد مي کرد.....نمي دونستم چرا اما درد مي کرد.....در سمت من رو کسي با شتاب باز کرد و دستي زیر بازوم انداخت و پایین کشید.....روبروش وایستادم.....نگاش کردم....چشماش چقدر شبیه بردیا بود اما کمي روشنتر....به عسلي مي رفت.....ابروهاي پرپشت و صورتش ته ریش داشت....خیلي آشنا بود اما من زیادي گنگ بودم براي شناختنش.....یه طرف صورتم سوخت.....به این دنیا برگشتم.....حالا نگاهش برام آشناي آشنا بود.....فرزاد پسر خاله زهره اینجا بود؟!؟.....چرا؟؟؟.....هان یادم اومد بردیا.....دوبار دیگه آروم به صورتم زد....لبهاش تکون مي خوردن....باز انگار داشتم از دنیا و آدماش فاصله مي گرفتم....چهره ي مضطرب مهسا روز آخر جلوي صورتم رژه مي رفت...انگار مي دونست چي قراره پیش بیاد.....شایدم توي اون پیش آمد دست داشت....بردیا چرا مُرد؟.....اصلا مگه کاري کرده بود؟.....باز اون قسمت مغزم شروع کرد به رجز خووني و فریاد کشیدن....شایدم حق داشت....شاید عمو راست گفته بود....شاید مهسا بازم سر اون قضیه چک و سفته ها با عمو جر و بحث کرده باشه و از مزون بیرون زده....دیگه مغزم فریاد نمي زد....آره همینه....عمو نمي تونسته بردیا رو کشته باشه....عمو هرچي که بود آدم کش نبود.....دیگه توي مغزم کسي فریاد مخالف نمي کشید....انگار همه وجودم به این حرف ایمان پیدا کرده بود که عمو قاتل بردیا نبود....نمي تونست باشه.....مهسا....مهساي کله شق....مسبب مرگ برادرم شد....خودش رو هم توي هچل انداخت.....حالا دیگه اون کشش و ناراحتیي که نسبت بهش داشتم جاش رو به یه جور نفرت ناخواسته داده بود.....مهسا مسبب مرگ برادرم بود....هه....خودخواه....کاش بود و مي تونستم اینو توي صورت خودش فریاد بزنم....اصلا هربلایي سرش بیاد حقشه....مرگ برادرم گردن اونه.....باز کسي با پاشیدن مایع خنکي به صورتم منو از دنیایي که توش بودم بیرون کشید....چشماي سرخ نگران مامان روبروم بود....کنارش خاله زهره و خاله زیبا وایستاده بودن....کمي اونطرفتر هم فرزاد کنار خواهرش فرزانه که بچه یکساله اشو به بقل گرفته بود وایستاده بود....همه نگران بودن....فرزاد قدم جلو گذاشت و شونه هام رو گرفت و فشار داد

- برسام؟؟؟.....خوبي؟

فقط سرتکون دادم.....مي خواستم بگم خوبم اما زبونم نمي چرخید.....خاله زیبا جلو اومد و دستي به کمر مامان کشید

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- زرين خواهر ببريمش تو يكم آب قند بده دهنش.....شايد رفته اونجا شكه شده ها؟

هه....اونجا....هيچكس انگار جرات بردن اسم سردخونه رو نداشت....چشماي مامان ترسيده توي صورتم دو دو مي زد....مامان جلو اومد

- فرزاد خاله ببرش تو خونه.....بچه ام تو اين دو روز نتونست درست بغض بترکونه....همش حواسش پي منو و باباش بود

صداي هق هقش بازم بلند شد....باز بغض توي گلوم نشست....من مطمئنم مُردن از بغض بهتره حداقل روزي هزار تا مرز خفگي پيش نميري....صداش با اشک مخلوطش اومد

- بچه ام همه اش خودشو مقصر مرگ برديا مي دونه

خاله بغلش کرد

- همه اش ميگه اگه من بودم برديا نمي مُرد.....همه اش ميگه اگه بودم اينطوري نميشد....همه اش از منو باباش عذرخواهي مي کنه....بميرم برا بچه ام

با دستش به بقيه نشونم داد

- ببين بچه ام تو اين دوروز چطور پاي چشش سياه شده....از چيه؟.....غم باد گرفته

نمي دونستم اون لحظه ذهنم به کجا رفت.....فقط نگاش مي کردم.....يعني مامان براي من گريه مي کرد.....يا درد برديا بود که هراز گاهي به يه بهونه سر باز مي کرد و مي جوشيد....مامان خودشو از بغل خاله بيرون کشيد و صورتم رو با لرزش دستاش که توي اين دو روز به سرش اومده بود گرفت

- برسام....مامانم تو مقصر نيستي....يخدا ذره اي من و بابات تو رو مقصر نمي دونيم.....برديا جوون مرگ شد....بچه ام رفت زير تلنبارها خاک.....مامان اميدزندگيم.....حالا فقط تورو داريم نکن با خودت اينجوري.....اگه خدايي نکرده تو يه بلايي سرت بياد که منو بابات دق مي کنيم.....دلخوشيمون تويي

بغلم کرد و دستم رو دورش حلقه کردم.....گريه کرد و هق زدم.....به قول مامان بغض ترکوندم.....داشت فردا مي شد.....آفتاب غروب کرده حاشو به تاريکي شب ميداد....خونه ماتم زدمون حالا خيلي بدتر از قبل شده بود.....تمام فاميل جمع بودن....کسايي که توي اين بيست و چندسال اصلا نديده بودمشون هم اومده بودن....پارچه هاي مشکي که از درو ديوار آويزون بود و حجله اي که دم درخونه گذاشته بودن و عکس قاب شده ي برديا رو بهش آويز کرده بودن.....داغ رو داغ دلمون مي ذاشت .....صداي شيون و گريه....بوي حلوا و گلاب.....يادش بخير يه زماني شب جمعه که ميشد مامان براي اموات حلوا مي پخت.....اون زمونا خيلي بچه بوديم....منو برديا با سروصدا به آشپزخونه مي رفتيم تا مامان بشقاب حلواي مخصوص منو برديا رو به دستمون بده و با هم بخوريم....طعمش رو هنوزم يادمه....اما حلواي اين دفعه انگار ديگه شيرين نيست.....تلخ و به يادموندني بود.....به يادموندني چون داغ دل بود.....هربار که به طبقه بالا مي رفتم تا وسيله اي رو بردارم يا به اتاقم سر بزنم.....باهزار زور و بدبختي از جلوي اتاق برديا رد مي شدم.....دلم نمي خواست چشمم به اتاقش بيافته....آتيشم ميزد....حتي يه بار سعي کردم درش رو قفل کنم.....اما جرات جلو رفتن و قدم به اتاقش گذاشتن رو نداشتم....بغض مي کردم و خفه مي شدم.....يادم نمياد که کسي اونشب خوابيده باشه.....بي تابي مامان از يه طرف و داغ اين خونه ماتم زده که روي دل سنگيني مي کرد خواب رو از چشمها گرفته بود....حتي آروين 1 ساله هم هر دو سه ساعت بيدار ميشد و گريه مي کرد...من از همه بدتر بودم....فکر فردا و چشم تو چشم شدن با سوگند ديوانه ام مي کرد....برام عجيب بود که چرا توي اين چندروز به خونه نيومده بودن....فردايي که نبايد رسيد.....ساعت 8 صبح جنازه رو به خونه مياوردن بعدشم بهشت زهرا....به محض ورود جنازه به خونه باز کردن صورتش....صداي ضجه به آسمون رفت.....صورت برادرم به خاطر سرماي سردخونه سفيد و درخشان شده بود و لبهاش سفيد شده بودن....حالا بابا هم بعد از اين چندروز گريه مي

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

كرد....كمرش خمتر از قبل شده بود.....راست مي گفت كمرش شكسته بود.....فرزاد ما رو با ماشين من مي برد و بقيه هم با ماشيناي خودشون ميومدن.....از دم خونه تا بهشت زهرا مامان بخاطر آرامش بخشي كه فرزانه صبح بهش تزريق كرده بود خوابيده بود.....وقتي رسيديم گيج و خواب آلوده از ماشين پياده شد اومدم دستش رو بگيرم كه فرزاد دستم رو كشيد و اشاره كرد كه من برم و اون خودش مامان رو مياره....انگار فكر مي كرد مثل ديروز هنوز گيجم و ممكنه مامانو زمين بزنم..... بردیا رو به غسالخونه برده بودن و ماهم بايد صبر مي كرديم تا جنازه رو تحويل بگيريم....پلاک سياهرنگي دست فرزاد بود كه اسم بردیا روش با خط سفيد نستعليق روش نوشته شده بود.....بعد از غسل و كفن توي يه تابوت گذاشته بودنش و روش رو با يه پارچه پوشونده بودن.....نماز ميت رو هم پشت سر يه روحاني خوونديم و بعد هم لااله الا الله گويان به سمت قبر حركت كرديم .....قبر بردیا زير سايه اون درختاي بلند قامت چنار عجيب دلگير بود..... از دور دختري كه زير بغلش رو دوتا مرد گرفته بودن به سمت قبر بردیا ميود .... موهاي پريشونش از زير روسري روي صورت و دور گردنش ريخته بود و اون دومرد اونرو كه كاملا مشخص بود توان حركت نداره و مي كشيدن و هراز گاهي پا برمي داشت و دوقدم برمي داشت....نزديكتر كه شدن شوكه نگاهش كردم.....زير چشماش گود رفته بود و يه حلقه سياه دورشون رو گرفته بود.....صورتش رنگ پريده و بي روح بود...درست مثل ميت شده بود...انگار باباومامان زودتر از من به خودشون اومده بودن و به سمتش رفتن و مامان سرش رو به سينه گرفته بود.....يكي از مردها كه پدرش بود هم پاي بابا و مامان گريه مي كرد و اون يكي رو نمي شناختم.....جلو رفتم و سلام كردم.....سوگند از آغوش مامان و بابا بيرون اومده بود و گريه نمي كرد اما بدجوري دندوناش بهم مي خورد و تمام بدنش مي لرزيد....يا باباش دست دادم و بعد هم با اون آقا

- تسليت ميگم...من سياوش شوهرخواهر سوگند هستم...باجناق برا....

حرفش رو خورد....سري به نشونه آشنايي تكون دادم و خوشبختمي به همراه تشكر گفتم...كسي از پشت صدام كرد....صداش خش دار اما آشنا بود...برگشتم با ديدن اردلان انگار بين تمام غريبه هاي آشنام يه آشناي آشنا ديده بودم.....با ناله اسمم رو صدا كرد و در آغوشم گرفت.....باز گريه كردم....از هم كه جدا شديم به سمت مامان و بابا رفت و بابا رو درآغوش گرفت و گريه كردن و تسليت گفت....باهم به سمت قبر رفتيم و صداي قرآن با صوت سوزناک عبدالباسط كه سوره فاتحه رو تلاوت مي كرد فضا رو از اوني هم كه بود غمگين تر مي كرد.....همه بودن خاله ها عمه ها غريبه آشنا.....اما عمو نبود.....نيومده بود.....باز توي مغزم جنگ شروع شد.....باز كسي فرياد زد كار خودشه.....باز كسي مي گفت عموته هرچي باشه آدم كش نيست...باشه هم انقدر نيست كه از گوشت و خون خودش رو به كشتن بده.....سعي كردم صداها رو خفه كنم تا منو باز به خلسه نبرن...مامان گناه داشت بخواد توي اين شرايط غصه منو هم بخوره.....بدن بردیا را داخل قبر گذاشتن...يه آقايي براي انجام اعمال قبل از دفن اومده بود....ازم خواست تا برم توي قبر تا بدن بردیا رو تلقين بدم

- من بلد نيستم

دستي پشت كمرم زد و گفت:

- عيب نداره بابا جان.....بيا بهت ميگم تو يكي يكي انجام بده

داخل قبر رفتم و پاهامو دوطرف بدن بردیا گذاشتم...توي دلم آشوب شده بود و مي لرزيدم....انگار هنوزم با اينكه صورتش رو ديده بودم نمي خواستم باور كنم كه مُرده....محتوي معده ام تا توي حلقم اومدو پايين فرستادم.....اون مرد بالاي سرم ايستاد و كنار قبر روي پا نشست

- خب اول براش شهادتين بگو....مي دوني چيه كه؟

سر تكون دادم و توي گوشش خووندم

- حالا دوازده امام رو براش نام ببر

حالم از چنددقيقه قبل بدتر شده بود.....نام ائمه رو بالا پايين مي گفتم...انگار متوجه حال خرابم شد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- اگه حالت خوب نيست بيا بيرون بگم يكي ديگه بره

سرم رو به نشونه نه تكون دادم

- باشه من ميگم تو تكرار كن

تموم شد و سر گيجه بدي به جونم افتاده بود....اما نمي خواستم كم بيارم....اين تنها و آخرين كاري بود كه داشتم براي برادرم كه تمام عمر هوامو داشت و من فقط جز بدي و حسادت كاري در قبالش نكرده بودم انجام مي دادم....دوباره سرش رو نزديک آورد

- حالا پشت سر من اينارو كه ميگم تكرار كن

سري به نشونه باشه تكون دادم

- اللّهُمَّ اغْفِرْ لِي الْكثيرَ مِنْ مَعاصِيک

- اللّهُمَّ اغْفِرْ لِي الْكثيرَ مِنْ مَعاصِيک

گيج مي خوردم و با خودم در كلنجار بودم

- وَ اقْبَلْ مِنِّي الْيسِيرَ مِنْ طاعَتِک يا مَنْ يقْبَلُ الْيسيرَ

- وَ اقْبَلْ مِنِّي الْيسِيرَ مِنْ طاعَتِک يا مَنْ يقْبَ....

سرم گيج رفت و كسي شونه ام رو گرفت تا نيوفتم....فرزاد و اردلان زيربغلم رو گرفتن و از قبر بيرون كشيدنم...بعدش هم فرزاد پايين رفت و تمومش كرد....سنگ رو گذاشتن و خاک ريختن صداي گريه و شيون توي مغزم اكو ميشد.....سوگند كنار قبر برديا توي آغوش پدرش جيغهاي خفه مي كشيد و اردلان آب به دهنم نزدک مي كرد و پشتم رو ماساژ مي داد.....باز بغض بود و بغض بود....بازم نتونسته بودم هيچكاري براش بكنم...نتونسته بودم يه كار و تمام كمال براش انجام بدم....من هيچكاري براي جبران نكرده بودم

سوگند

از اون لحظه اي كه توي خونه سودا حالم بد شد تا زماني كه توي بيمارستان بر اثرسوزش دستم از نوک سوزني كه بهش فروكرده بودن بهوش اومدم هيچ چيز رو به ياد نمي آوردم.....انگار همه چي مثل يه كابوس بود كه انگار بايد صبر مي كردم تا بيدار شم....در اتاق كه باز شد با اميدواري بهش چشم دوختم....توي دلم خدا خدا مي كردم سر يه كابوس ترسناک حالم بد شده باشه و به بيمارستان آوردنم....دلم مي خواست كسي كه قرار در رو باز كنه كسي جز برديا نباشه...در باز شد و من با چهره رنگ پريده و چشماي پف آلود سودا روبرو شدم.....قلبم دوباره به تكاپو افتاد....آروم و قرار نداشت....كاش مي گفت به خاطر من چشماش سرخه....جلو اومد و دستي روي پيشوني و بعد هم موهام كشيد

- بهتري؟

صداي فين فينش تنش عصبيم رو بيشتر مي كرد....هرازگاهي هم دستمالي به سمت بينيش مي برد.....وقتي جوابي نشنيد صورتش رو نزديک آورد و بوسه اي نرم روي پيشونيم گذاشت

- سوگند؟.....خواهري؟...بهتري؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

با چشماي كنجكاو و ملتمس بهش چشم دوختم

- بردیا؟؟؟

چشم بست و لبهاش رو هيستريک روي هم فشرد....چشم باز كرد بي جون و خسته و از روي اجبار لبخندي زد

- سرمت كه تموم شد مي بريمت خونه....مامان اينا دارن برمي گردن

پشت كرد بهم و قصد رفتن به بيرون از اتاق رو كرد....بدون اينكه جوابم رو بده داشت مي رفت.....ناخواسته التماسي توي صدام افتاد

- سودا؟.....بردیا؟؟؟

دستش به دستگيره در رسيده بود و بازش كرده بود.....برگشت نگاهي بهم انداخت و غمگين و تلخ.....چشماش چيزي رو فرياد مي زدند كه من سعي داشتم هرجور كه هست نفهممشون.....سري تكون داد و بيرون رفت....احساس خفگي بدي مي كردم.....احساسي كه انگار كسي بيخ گلوم رو گرفته فشار ميده....چيزي توي گلوم بالا و پايين مي رفت....انگار مي خواست خودش رو به بيرون پرت كنه اما راه به جايي نمي برد....نمي دونم چقدر گذشت.....اما وقتي درباز شد پرستاري به سرمم نگاهي انداخت

- خب خانم خوشگله سرمتم كه تموم شده....بذار از دستت بيرون بكشم

آروم دستم رو توي دستش گرفت و بالا آورد.....اول لوله متصل به سرم رو باز كرد بعد هم آروم چسباي كاغذي پشت دستم رو كند و سوزن رو بيرون كشيد....دستم رو بالا آوردم و نگاهي به پشت دستم انداختم...كبودي پشت دستم زياد بود....پرستار هنوز توي اتاق مشغول جمع كردن وسايل بود

- نگران نباش زود خوب ميشه.....يكم بد زده شده يكي از رگات يكم پاره شده و اين كبودي هم مربوط به همونه

لبخندي زدم

- اگه بردیا ببينه حسابي كفري ميشه

وقتي نگاه متعجبش رو ديدم....حرفم رو ادامه دادم

- نامزدمه.....دو,سه روز ديگه عقدكنونمونه

يه تاي ابروش رو بالا داد و با صداي پر تعجب پرسيد

- مگه نامزدت فوت نشده؟....اون خانمي كه اون بيرونه به آقايي كه همراهشون بود داشتن مي گفتن

يخ كردم....حرفايي كه از زبون پرستار مي شنيدم يه چيزي شبيه پتک بود انگار هر كله اش رو توي سرم مي كوبيدن.....چرت مي گفت مي دونستم...بردیاي من زنده بود....اينا همش حرفاي اين پرستاره خاله زنک بود كه خيلي مسخره و احمقانه گوش وايستاده بود...اخمام رو توي هم كشيدم و بهش خيره شدم....انگار فهميد حرف خوبي نزده و به سرعت از اتاق خارج شد....به محض خروجش سودا وارد اتاق شد....تا بالاي سر تختم رسيد از جا بلند شدم و پاهام رو از تخت آويزون كردم....تشرآميز گفتم:

- همه كادر بيمارستان انقدر فضول تشريف دارن؟

با تعجب نگام كرد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- چطور؟....چيزي شده؟

- زنيكه احمق نشسته حرفاي شما رو گوش كرده.....دارم ميگم كبودي دستمو بردیا نامزدم ببينه كفري ميشه....ميگه مگه نامزدت نمُرده؟.....چرت و پرت ميگه بيشعور

نگاش كردم.....چشماش هنوزم قرمزبود....انقدر بينيش رو با دستمال گرفته كه نوک بينيش هم سرخ شده بود....با التماس بهش خيره شدم

- مگه نه؟.....حرفاش چرت و پرته....نه؟

فقط نگام ميكنه.....مي تونستم بفهمم توي نگاش چيه....اما باورش برام مثل مُردن سخت بود....ترجيح مي دادم توي بي خبري باشم تا از اون خبر شومي كه پشت لب و دندون قفل شدشون بود باخبر بشم..به سمت چوب لباسي كنار اتاق رفت و لباسام رو يكي يكي روي دست ديگه اش انداخت

- پاشو كمكت كنم لباسات رو بپوشي

بدون حرف لباسام رو يكي يكي تن كردم و با سودا از اتاق خارج شديم....سياوش جلو اومد و حالم رو پرسيد فقط تشكري زيرلبي كردم و با هم سوار ماشين شديم و به سمت خونه خودمون رفتيم....سياوش كه ماشين رو پارک كرد....سودا زنگ خونه و فشرد

- مگه اومدن؟

سري به نشونه مثبت تكون داد....دربعد از چند ثانيه باز شد و با هم وارد خونه شديم...بابا جلوي در ساختمون وايستاده بود و از صورتش آشفتگي و بدحالي مي باريد

- اومدي بابا؟....اومدي دردت به جونم؟

پا پيش گذاشت و درآغوشم كشيد

- الهي دوره سرت بگردم بابا.....آخه اين درد چي بود تو اين سن بايد بكشي

شونه هاش مردونه مي لرزيد....قلبم توي سينه مچاله شد....اولين بار بود كه مي ديدم اينطور درمونده گريه مي كنه....خودم رو بيرون كشيدم

- بابا واسه چي گريه مي كني؟....چي شده؟....مگه اتفاقي افتاده؟

مي دونستم اتفاقي افتاده مثل روز برام روشن بود كه چه بلايي سرم اومده.....اما دلم مي خواست يكي از اين آدمهاي دور و اطرافم تمام ذهنم رو از اونچه كه مي دونم پاک كنه بگه كه اشتباه كردم ....بغض توي گلوم بود....حالا مي دونستم اون چيزي كه توي گلوم بالا و پايين مي رفت بغض بود....همون كه داشت خفه ام مي كرد و باز بيخ گلوم رو چسبيده بود....شقيقه هام تير مي كشيد..با التماس به بابا خيره شدم.....مي خواستم نگه بردیا ديگه نيست..مي خواستم نگه ديگه ندارمش....مي خواستم نگه عشقم رو انقدر زود از دست دادم.....مي خواستم هرچيزي بشنوم الا چيزي كه مربوط به نبود بردیا باشه...همون التماسي كه توي چشمام بود روي زبونم هم ريخته بود

- بابا چي شده؟

سري تكون داد و دوباره گريه كرد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- بردیا بابا....بردیا....

گريه اجازه حرف نمي داد....سودا هم گريه مي كرد....سياوش روبروم وايستاد

- سوگند جون.....عزيزم.....تسليت ميگم

ناباور سر تكون دادم

- تسليت براي چي؟

لب پايينش رو داخل دهنش برد و خيس كرد....دندون كشيد

- بردیا....خب راستش.....بردیا ديشب چاقو خورده و خب.....متاسفم

هه...دكتروار ميگفت متاسفم...انگار اون فقط مي تونست انقدر بي رحمانه نبود بردیا رو توي...صورتم بكوبه.....اين حرفش....اين راستگويي بي رحمانه اش راه تمام شبه ها رو بست....نذاشت حتي ذره اي اميد داشته باشم....شقيقه هام باز ضرب گرفت.....اون بغض لعنتي بيشتر فشار آورد.....جلوي چشمم سياه رفت و.....صداي قرآن از دور ميومد و توي سرم اكو ميشد.....حس نداشتم حتي پاهام رو كه حالا توسط دوتا مرد كشيده ميشد رو جمع كنم تا بتونم راه برم....سعيم رو مي كردم و اما بعد از دو تا قدم باز وامي رفتم و اون دومرد باز منو دنبال خودشون مي كشيدند....نگاهي بهشون انداختم يكيش بابا بود...اون يک هم به گمونم سياوش....توي اين نمي دونم چندروز فقط وقتايي بهوش بودم كه مسي دستمال خيسي رو روي سرم مي گذاشت يا سوزش سوزني كه توي دستم فرومي كردن...از دوروبرم هيچ خبري نداشتم.....ناله هام هم اسم بردیا بود و باز بي خبري....حالا هم داشتن منو دنبال خودشون مي كشيدن...به جايي كه فقط صداي قرآنش رو مي فهميدم و درختهاي سربه فلک كشيده اش رو مي ديدم....جاي دلگيري بود.....خيلي دلگير....كسي جلومون رو گرفت...اين رو از ايستادن بابا و خودم فهميدم....سر بلند كردم....برسام بود؟....چقدر داغون شده بود....صورت هميشه مرتبش حالا ته ريش نامنظمي داشت و زير چشماش گود رفته و سياه بود....سفيدي چشماش خون بسته بود....پيراهنش برعكس هميشه كه مرتب بود....اينبار با اون رنگ سياه منفورش توي ذوق مي زد.....سلام كرد....اما حال جواب دادن نداشتم....به اندازه كافي داغون و سخته و لرزون بودم كه خودش از حالم بفهمه.....بردیا مي گفت تغيير كرده.....مي گفت خوب شده.....يادمه.....اما از كجا معلوم فيلم نبوده....از كجا معلوم توي قتل بردیا نقش نداشته....از كجا بايد مي فهميدم كه بي تقصيره.....اون از اولشم از بردیا متنفر بود....چطور شده بود كه يه شبه از اينرو به اونرو شده بود.....خوابنما يا سرش به سنگ خورده بود.....دهنم تلخ بود....تلختر شد.....مزه گس و تهوع آوري كه با يادآوري خاطرات نه چندان دلچسب بين دوبرادر توي دهنم پيچيده بود عذابم رو دوبرابر كرد....گنگ و مهوت به آدماي دوروبرم خيره شده بودم و هيچ از اون مراسم رو توي ذهنم حک نكرده بودم.....برسام آروم ومغموم كناري نشسته بود و به تلنبار خاک روبروش خيره شده بود....بالاي خاک يه پلاک سياه با خط سفيد نستعليق ام بردیا رو توي مغزم كوبيد....دوباره يادم اومد كه چه بلايي سرم اومده....برسام شبيه آينه دق روبروم نشسته بود....چه بازيگر خوبي كه انقدر راحت نقش آدماي ناراحت و داغون رو بازي مي كرد.....من مي دونستم ذات اين آدم چي بود؟....من بايد مي گفتم كه اون قاتله.....آره اون قاتل برادرش بود....كسي كه هميشه ازش نفرت داشت و حسادت مي كرد....زيره لب شروع كردم به زمزمه

- قاتل.....برادركش....قاتل

صدام لحظه به لحظه بالا مي رفت و توي يک چشم بهم زدن كسي منو توي آغوشش پناه داد....بوي آشناي بابام بود.....جيغ مي كشيدم و ازش مي خواستم ولم كنه....اما بي حالتر از اينها بودم كه جيغهاي خفه ام راه به جايي ببره

فصل هجدهم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

بنشین، مرو، چه غم که شب از نیم رفته است

بگذار تا سپیده بخندد به روي ما

بنشین، ببین که دختر خورشید "صبحگاه"

حسرت خورد ز روشني آرزوي ما

***

بنشین، مرو، هنوز به کامت ندیده ایم

بنشین، مرو، هنوز کلامي نگفته ایم

بنشین، مرو، چه غم که شب از نیمه رفته است

بنشین، که با خیال تو شب ها نخفته ایم

***

بنشین، مرو، که در دل شب، در پناه ماه

خوش تر ز حرف عشق و سکوت و نگاه نیست

بنشین و جاودانه به آزار من مکوش

یکدم کنار دوست نشستن گناه نیست

***

بنشین، مرو، حکایت "وقت دگر" مگوي

شاید نماند فرصت دیدار دیگري

آخر، تو نیز با مَنَت از عشق گفتگوست

غیر از ملال و رنج از این در چه مي بري؟

***

بنشین، مرو، صفاي تمناي من ببین

امشب، چراغ عشق در این خانه روشن است

جان مرا به ظلمت هجران خود مسوز

بنشین، مرو، مرو که نه هنگام رفتن است!...

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

***

اينك، تو رفته اي و من از راه هاي دور

مي بينمت به بستر خود برده اي پناه!

مي بينمت

نخفته

بر آن پرنيان سرد

مي بينمت نهفته نگاه از نگاه ماه

***

درمانده اي به ظلمت انديشه هاي تلخ

خواب از تو در گريز و تو از خواب در گريز

ياد مَنَت نشسته برابر

پريده رنگ

با خويشتن به خلوت دل مي كني ستيز

پرنيان سرد(فريدون مشيري)

****

بغضي كه چنگ انداخته بود و گلوم رو فشار مي داد همچنان به قوه خودش باقي بود و بيرون نمي ريخت....هربار كه ياد مرگ بردیا مي افتادم حالم بد ميشد و باز هم بي خبري....سودا توي تمام بيداريهام التماس مي كرد تا گريه كنم....اما اين بغض سنگي شكستني نبود....هفتمين روزي كه بردیا رو به خاک سپرده بوديم رسيد.....صبح زود همه جمع شده بودن تا باهم به هشت زهرا بريم...حالم خيلي خرابتري از اون بود كه بتونم سرپا وايستم اما هوشيارتر از قبل بودم..... سوار ماشين بابا شديم و سودا هم با ما اومد چون اونروز شيفت سياوش توي بيمارستان بود.....قطعه موردنظر كه رسيديم پياده شديم و سودا دستم رو گرفته بود تا مبادا براثر سر گيجه زمين بخورم....هنوزم نمي تونستم بودم لرزش فكم رو مهار كنم....توي اين مدت يادم نمياد غير از مقدار كم غذايي كه به زور توي گلوم مي ريختن چيزي خورده باشم.....صدام هم كه به شدت مي لرزيد و اين ناشي از لرزش فكم بود....به سمت قبر رفتيم و به محض ديدن اون پلاک سياه اسم بردیا زانوهام سست شد به طوري كه حتي سودا هم نتونست جلوي زمين خوردنم رو بگيره.....حالا توي بي خبري نبودم حالا ديگه نه خواب بودم....و نه توي خلسه سير مي كردم.....واقعي بود.....كابوسي كه جلوي چشمام مي گذشت همش حقيقت محض بود....تلخي اين حقيقت توي گلوم پيچيده بود و با هيچ چيز پايين نمي رفت....خودم روي اون تله خاک انداختم.....هق زدم....اما اشكي نميومد.....هق مي زدم و كسي پشت كمرمو ماساژ مي داد....هق زدم و به‌زور سعي در شكست اين بغض تيزو گلو گير داشتم...كسي توي گوشم زمزمه مي كرد....صداش رو مي شناختم اما برام قابل تشخيص نبود فقط خيلي آشنا بود

- گريه كن سوگند جون.....خودتو خالي كن...بذار سر دلت باز بشه.....غم باد ميگيري اينطوري

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

مادرانه و مسن بود.....مامان نبود اما آرامش عجيبي رو به زير رگهام تزريق مي كرد.....هق زدم به ياد دستاش كه ديگه نبود....به ياد نگاهش كه خاک شد.....به ياد صداي آرامش بخشش كه جزوه خاطراتم شده بود....هق زدم ام نه اشكي اومد نه بغضي شكست...يكساعت موندیم و بعد همه قصد رفتن كردن....كاش ميذاشتن چندساعت بمونم....كاش ميذاشتن تنها باهاش خلوت كنم....دلم گله داشت....از خودش از خداش....از اينكه اگه قرار بود انقدر زود بره چرا تو زندگيم وارد شد؟.....چرا اصلا ديدمش؟....چرا دل باختم بهش؟....دلم گريه مي خواست تا اين بغض لعنتي رو بشكنم...با التماس به مامان خيره شدم

- مامان ميشه بمونم؟....مي خوام تنها باشم....توروخدا

- نميشه مادر من....اينجا يه ساعت ديگه پرنده ر نميزنه...زل آفتاب مي خواي چيكار كني با اين حالت؟

- با مترو برميگردم....خواهش مي كنم....حالم خوبه

نگام كرد....انگار خودشم مي دونست كه من به اين تنهايي و خلوت احتياج دارم...سري تكون داد و به سمت بابا رفت....حسام و خانواده سعادت هم بودن....حسام درحالي كه عينک مردونه اي رو به چشمش زده بود كنار پدرش ايستاده بود و داشت با مامان و بابا حرف مي زد.....كسي دستي پيشتم كشيد برگشتم و با ديدن فرزانه , سعيده و يلدا ناخودآگاه لبخند بي جوني زدم....فرزانه سمتم اومد و درآغوشم كشيد

- عزيز دلم تسليت ميگم....وقتي شنيديم خيلي شوكه شديم..حالت كه خراب بود دو سه بار سر زديم اما متوجه نشدي

هنوز لرزش صدام به صورت آزاردهنده اي توي ذوق مي زد

- مرسي فرزانه....بچه ها....مرسي كه هستين

باز هق زدم...اونا تنها كسايي بودن كه از همه چيز باخبر بودن....خواهراي ناتني توي بهترين روزاي زندگيم حضور داشتن

- فرزان....آخ...فرزان ديدي چي شد؟.....ديدي چه بلايي سرم اومد؟....ديدي چه زود خدا ازم گرفتش؟

سعيده و يلدا هم كنارم زانو زدن و درآغوشم كشيدن....من هق مي زدم و اونها گريه مي كردن....اما باز بغضي نشكست....يكم كه گذشت....مامان برگشت و صدام كرد

- سوگند مامان بهتري؟

سر تكون دادم

- هنوزم مي خواي....مي خواي بموني؟

- آره...مي تونم؟

به سمت حسام اشاره كرد

- بمون....حسام گفته خودش برت مي گردونه

حسام از جايي كه وايستاده بود به سمتمون اومد...از همون دور با سر سلامي كرد....بهمون رسيد

- تسليت ميگم سوگند جان

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

زير لب تشكري كردم....قلبم توي سينه فشرده شد وقتي ديدمش...واحساس گناه كردم....شايد قلب شكسته حسام باعث بدبختي و دلشكستگيم بود.....نگاش كردم....حالا عينكش رو از روي چشمش برداشته بود...چشماي مهربونش بهم مي گفت كه اشتباه مي كنم...اين آدم انقدر خوبي توي وجودش بود كه جايي براي كينه نمي موند....فرزانه,سعيده ويلدا خداحافظي كردن و رفتن و بعد از اونها هم يكي يكي افراد ميومدن تسليتي مي گفتن و مي رفتن....حسام جلو اومد

- خاله شما بريد....من مراقبشم.....صحيح وسالم ميارم براتون

مامان لبخند مهربوني به صورتش زد

- مرسي....پير شي....تو شاديات جبران كنيم

سرش رو به نشونه تشكر تكون داد و لبخند زد....مامان هم بعد از سفارش به سمت ماشين رفت....ازدور برسام كه زير بغل مادرش رو گرفته بود ديدم....نفرت دوباره سرتاپاي وجودم رو گرفت ....نگاش كردم....با وجود اون چشماي سرخ و اون ريشي كه گذاشته بود بازم نمي تونست ذاتش رو واسه مني كه مي دونستم چه نفرتي از برديا داشت باور اين تغيير در حد مرگ سخت بود....سر بلند كردم و ديدم حسام داره مشكوک نگام مي كنه

- قرار كل مدت بالاسرم وايستي؟

لبخند كجي زد

- من ميرم يه دور مي زنم....هروقت خواستي باهام تماس بگير....گوشيت باهاته كه هان؟

گوشيم!!!....يا اون وضعم همين كه خودم اينجا نشسته بودم شاهكاربود....سري به نشونه نه تكون دادم.....پوفي كرد

- پس من ميرم دو ساعت ديگه ميام سراغت....خوبه دو ساعت؟....ها؟

سر تكون دادم ....رفت و من موندم و برديا.....به اون آواري كه روي بدن برديام ريخته بودن خيره شدم....حتي تصور اين وضعيت يه روزي برام انقدر سخت بود كه مطمئن بودم اگر توي خواب مي ديدم ضجه مي زدم....اما الان.....دريغ از يه قطره.....سودا مي گفت شوكه شدم و اين به همون خاطره.....چونم لرزشش بيشتر شده بود....گوشه لبم رو به دندون گرفتم...دستي روي خاک كشيدم و چندتا سنگ كوچک رو جابه جا كردم.....بغض تا زير گلوم ميومد اما بيرون نمي ريخت....اشک نمي شد

- سلام آقا برديا....سلام بي معرفت....بالاخره تنها شديم....مي خوام گله كنم...از تو از اون خدا كه هميشه به بزرگيش قسم مي خوردي....بزرگيش چقدر بود؟.....انقدر كه تو رو ازم جدا كنه....يادمه هميشه از حكمتش مي گفتي الان پاشو بگو حكمت اين جدايي اين دلشكستگي چي بود؟....الان بهم بگو درد و داغ حكمتش چيه؟

صدام لرزيد و جيغ شد

- خداااااااااااا.....بيا پايين....بگو حكمت جوون مرگ شدن عشقم چي بود؟.....بيا بگو حكمت خوشحال شدن دل دشمنام چي بود؟...بيا جواب پس بده.....مگه نميگن هركاري مي كني حكمت داره.....بيا حكمتتو نشونم بده....بيا جوابمو بده....مگه خدا نيستي؟....مگه بزرگ نيستي؟.....برديا‌ي من جاي كيو تو دنيات تنگ كرده بود؟....كجاي قرآنت نوشته مرگ يه آدم يه جوون يه عاشق حقه؟....كجاي حكمتت به اينجا ختم ميشه...به دله شكسته من...به مرگ عشقم

اشكام سرازير شد.....جيغم خفه شد.....بغضم بالاخره شكست.....روي خاک برديا افتادم واشک ريختم .....انقدر به خاكش چنگ انداخته بودم تمام سر انگشتام مي سوخت

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- همه ي حرفات دروغ بود....تو عاشق نبودي...تو اومده بودي با رفتنت....با اين مظلوم رفتنت داغ به دلم بذاري...قول داده بودي مراقبم باشي....اونم دروغ بود.....لعنتي.....دوستت داشتم.....عاشقت بودم.....انقدر بي معرفتي بخدا گناهه...به همون خدا دل شکستن گناهه

تمام صورتم از بس کشيده بودم روي خاک مي سوخت.....آتيشم تند و سرد ميشد.....تا بلاخره ساکت شد.....چقدر گذشته بود نمي دونم....فقط مي دونم وقتي به خودم اومدم حسام جايي کمي دورتر از من وايستاده بود و با چشماي اشکي بهم خيره شده بود....وقتي ديد نگاش مي کنم به سمتم قدم برداشت...کنارم زانو زد....بي هوا خودم رو توي آغوشش انداختم.... مي خواستم برام برادري کنه خودش گفته بود...قول داده بود....ضجه زدم

- حسام...دارم ميميرم....دارم دق مي کنم.....بردیا خيلي بد رفت....بي معرفت نذاشت از بودنش سير بشم بعد بره....انقدر زود رفت که نتونستم سير نگاش کنم...سير چشماشو ببينم و ازش خاطره داشته باشم....حسام من بعد بردیا مُردم

شونه هاش مردونه مي لرزيد.....وقتي کمي آروم شدم زير بغلم رو گرفت و بلندم کرد...به سمت ماشينش رفتيم....تمام تنم زير خاک بود.....يه بطري به دستم داد

- يکم بخور

در بطري رو باز کردم....از بس گريه کرده بودم و صورتم رو به خاک ماليده بودم....تموم دهنم هم خشک هم پر خاک شده بود....کمي آب اول قرقره کردم و بيرون ريختم و بعد هم دهانه بطري رو به لبم چسبونم و آب رو يه نفس سر کشيدم....وقتي سيراب شدم داخل ماشين نشستم...مسير خونه رو به پيش گرفتيم

- ممنون بابت اينکه موندي....مي دونم بدجور اذيتت کردم و دلتو شکستم اما بازم در حقم خوبي کردي...اميدوارم بتونم يه روزي تمام خوبياتو جبران کنم

نگام کرد و دوباره چشم به خيابون روبروش دوخت

- تو هيچ وقت دلم رو نشکوندي....اون قضيه از جانب من و بدون درنظر گرفتن احساس تو نسبت به خودم بود....من ناراحتش نيستم توهم نباش.....براي جبرانم همين که يه روزي خوب بشي...يه روز همون سوگندي که مي شناختم بشي کافيه

لبخندي تلخ بود که با حرف حسام روي لبم نقش بست

- فکر مي کني بشه؟....من بعد بردیا مُردم....تموم شدم.....مگه ميشه آدمي که شکست رو دوباره مثل روز اول کرد

- ببين سوگند تو آدمي چيني يا کريستال نيستي...نميگم از مرگ عشقت ناراحت نباش....باش عزاداري کن.....اما بعد از يه مدت به زندگي برگرد....شايد براي اين حرفا زود باشه....اما الان مي خوام بهت بگم تا نذاري اين زخم بشه يه دمل چرکي و هيچ جوره نتوني تو وجودت کنترلش کني.....روزانه هزاران نفر ميميرن...پير,جوون....تو به مادري فکر کن که بعد از چندسال با هزار نذر و بدبختي حامله شده موقع زايمان بچه اش مرده بدنيا مياد.....نذار اين زخم کهنه بشه...نذار تو وجودت هي غم رو غم بياد....هروقت احساس کردي تحملش سخته بريزش بيرون.....بذار بردیا يه جايي تو قلبت باقي بمونه.....اما نه اينکه خودت با خاطره اش غرق بشي و زمين و زمون رو از نداشتنش به درد بياري...به مامان و بابات فکر کن....اونا دلخوشيشون تو و سودايید.....پدرت تو اين چند روز قد چندسال پير شده.....نذار غمت بشه درد دلشون.....سعي کن خودتو زندگيتو از نو بسازي

نگاش کردم حرفاش قشنگ بود....اما درد من زياد بود....درد من درد بي درمون بود....دردم مرگ بود....نه يه شکست عشقي....اما چيزي نگفتم...به خونه رسيديم...حسام با کليدي که مامان بهش داده بود درو برام باز کرد

- مي خواي تا زماني که مامان و بابات ميان پيشت باشم؟...هان؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- نه مرسي....يازم ممنون بابت امروز

خداحافظيي كرد و سوار ماشينش شد و رفت...وارد خونه شدم...به اتاقم رفتم...عكس بردیا هنوز روي ديوار اتاقم بود.....اشكم باز سرازير شد....روسريم رو از سرم برداشتم و كش موهام رو باز كردم.....انگار از اون عكس به من به موهام خيره شده بود....ياد حرف اونروزش توي مزون افتادم"بهم يه قولي بده....موهاتو هيچوقت كوتاه نكني..من عاشق اين موهاي لختتم" گريه ام بيشتر شده بود....ديگه كه نبود.....ديگه كسي حق نداشت عاشق موهام بشه وقتي كه عشقم نبود.....به سمت اتاق مامان و بابا رفتم و موزر بابا رو از توي كشو برداشتم و به حمام رفتم....لباسام رو درآوردم و روشنش كردم.....هر طره از موهام كه روي زمين مي ريخت به همراهش ده قطره اشک از چشمام مي چكيد.....به تصوير خودم توي آينه نگاه كردم.....سر بي مو....چشماي پف آلود و سرخ....صورت رنگ پريده به همراه چندتا زخم و لباي خشک و سفيد شده....دوش گرفتم و بيرون رفتم....مامان و بابا و سودا اومده بودن....لباس پوشيدم و از اتاق بيرون اومدم...سودا اولين نفري بود كه منو ديد و از جا پريد...به همراهش مامان و بابا....مامان با تعجب و ناباوري بهم چشم دوخت

- سوگند....موهات

- بردیا عاشقشون بود...وقتي اون رفت....ايناهم رفتن

دستي به سر بي موم كشيدم و اشک تمام صورتم رو پوشوند

برسام

هفتمين روز از مرگ يه دونه برادرم گذشت و به خونه برگشتيم....خونه ما روز به روز توي اين ماتم فرو مي رفلت....مامان ديگه گريه هاش جيغ نبود و توي خفا اشک مي ريخت و وقتي خواب مي رفت توي خواب ناله مي كرد....قامت بابا هرروز از روز قبل خميده تر مي شد.....من هنوز توي وجودم جنگ بود....هنوز از اين عذابي كه از روز مرگ بردیا توي وجودم افتاده بود راحت نشده بودم.....بيشتر از اون نگاههاي پرتنفر سوگند بود كه آزارم مي داد....دليل نگاهش برام عجيب بود....انگار از همه چيز توي مزون خبر داشت انگار منو مقصر مرگ بردیا مي دونست....من مطمئن شده بودم كه بردیا بيشتر از اونچه كه من فكر مي كردم از خصومت بين من و خودش به سوگند گفته بود....."بايد مي رفتم و با سوگند صحبت مي كردم....اما فعلا بايد مي فهميدم عمو چرا پيداش نشده"....عصر هفتم كه تقريبا همه برگشته بودن خونه اشون و فقط چندتا از خودیا هنوز بودن زنگ خونه زده شد....به سمت در رفتم....عمو بود....سلامي كردم و در رو زدم بعد از چند دقيقه وارد خونه شد...جلو رفتم و باهاش دست دادم بعد از من عمه بهناز از گردنش آويزون شد

- خيلي بي معرفت شدي بهرام.....اين رسمشه...انگار نه انگار ما يه برادر ديگه داريم....بچه هام اصلا يادشون رفته يه دايي ديگه هم دارن....بايد تو اين موقعيت ببينمت..تو مراسم بردیا چشم چرخوندم بلكه ببينمت و بهت گلگي كنم اما نبودي

عمو عمه رو از خودش جدا كرد

- ماشالله ات باشه آبجي يه ريز پشته هم مي بندي به رگبار....بخدا سرم خيلي شلوغه

به سمتم چرخيد

- برسام تو بگو خب

شونه اي بالا انداختم...تو اين وضعيت جداً كه بي ملاحظگي بود بخوان گلگي رفت و آمد بكنن...اما بخاطر اينكه كسي ناراحت نشه چيزي نگفتم و به سمت آشپزخونه رفتم تا كمي آب بخورم....يادم نميومد امروز اصلا آب خورده بودم.....ياد قرصاي بابا افتادم نگاهي

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

به ساعت انداختم...نیم ساعتم از وقتش گذشته بود....قوطي قرصش رو با يه ليوان آب توي يه پيش دستي گذاشتم و به سالن بردم....چقدر با برسام پارسال فرق كرده بودم....چقدر برام همه چيز فرق كرده بود....چقدر حس مسئوليتم بالا رفته بود.....حالا زمان قرصاي بابا ناله هاي شبانه مامان برام مهم بود....برعكس آدم بي خيال و بي قيدي كه توي اين سالها بودم...به سالن رسيدم....بابا روي مبل نشسته بود و داشت با اخمي كه به چهره اش نشسته بود به حرفاي مخاطبش گوش مي داد....جلوتر كه رفتم ديدم مخاطبش عمو هست كنارش نشستم

- بابا قرصتون

قرص رو ازم گرفت و با آب خورد

- پيرشي بابا

اومدم برم كه دستمو گرفت

- بمون عموت باهات كار داره

نشستم و به عمو نگاه كردم....توي نگاهش يه جور حرص بود....شايد از رابطه من با بابا ناراحت بود و شايد هم از مسئله اي كه نمي دونستم چي هست

- بفرماييد عمو....كارتون چيه؟

- راستش نميدونم جلوي بابات درست هست بگم يانه؟

مردد بهم خيره شد...."مگه چي مي خواست بگه كه انقدر دودل بود؟....نكنه قضيه سرپريا بود و اين سوالات جلوي چشمم مدام رژه مي رفت؟"....وقتي نگاه بابا رو ديدم...بهتر ديدم تا عمو هرچي كه هست رو همونجا بگه....شايد بد مي بود اما حداقل نگاههاي مشكوك بابا رو ديگه نداشت...نمي خاوستم ديگه بدون خانواده ام باشم....نمي خواستم ديگه اشتباه كنم

- بفرماييد

بابا دستي روي پام گذاشت

- مي خواي من برم با عموت راحت صحبت كني؟

لبخندي بهش زدم

- نه بابا....شما باشين بهتره

دستي روي شونه ام زد و لبخندي نثارم كرد...به عمو چشم دوختم...لبهاش رو توي دهانش كشيد و لب پايينش رو كمي گاز گرفت.....هوا رو يا دم از بيني به ريه هاش فرستاد

- راستش ماجرا مربوط به مهساست

ناخودآگاه از اينكه هيچكدوم از فكرام درست نبود نفس راحتي كشيدم

- بفرماييد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- راستش پليسا همون روز بعد از بازجويي از من رفتن دم خونه مهسا و ماجرا رو به مادرش گفتن....زن بيچاره هم حالش بد شده....اينطور كه يادم مياد مادرش بيماري قلبي داشته....بردنش بيمارستان....خرجش رو البته من خودم دادم

با اين حرفش پوزخند تلخي زدم...حالا واجب بود بگي يكم از پولتو براي مادر دختري خرج كردي كه يه روزي برات كار مي كرد رو به رخ بكشي....كسي كه معلوم نيست حقيقت بوده حرفات راجبش يا خودت يه بلايي سرش آوردي....ادامه ي حرفاي عمو درست نمي فهميدم

- برسام حواست هست؟

به خودم اومدم

- چيزي گفتين؟

- بَه....مارو باش دوساعته داريم با كي حرف مي زنيم...كجايي تو؟....تو هپروت سير مي كني؟....ميگم مادرش رفته از من و كلا از مزون شكايت كرده....ممكنه بخاطر اينكه اين اواخر زياد باهم رفت وآمد مي كردين بيان سراغت

ابروها رو كه ناخودآگاه توي هم رفته بود رو با اين حرف بالا دادم

- اما من كه اصلا اونشب تو مزون نبودم

- خب همينم مشكوكه براشون....چون نبودي

- چه ربطي داره؟

- ربطش اينه كه الان يه آدم دزديده شده و پليساهم موضفن به همه مزنون بشن خصوصا بچه هاي خود مزون

لبم رو كج و كلافه و خيره نگاش كردم....يعني از اين غصه اي كه رو دلمون گذاشته بدون و حالا هم كه شده بودم متهم آدم ربايي....عمو بعد از يكي دوساعت با اصرار عمه باهاشون رفت....خاله ها هم كه احساس كردن خسته ايم كم كم رفتن....ساعت طرفاي نُه بود كه خونه به طور كل خالي شد....مامان بخاطر سردرد بالا رفت تا بخوابه و من هم كنار بابا توي سالن مشغول ديدن يه فيلم بودم كه اصلا درصدي از محتواش سر درنياوردم چشمام به تلويزيون بود و ذهنم هزار جا....با صداي بابا به خودم اومدم

- برسام بابا....اين دختره مهسا چه ربطي به تو داشته؟

- بابا مهسا دوست سوگند بود....توي مزون عمو كار مي كرد....طفلک دختر خوبي بود بخاطر نياز مالي كار مي كرد.... مامانش بيماري قلبي داشت....عمو مي خواست بفرستش اونور آب اما راضي نبود....من كمكش كردم عمو بيخيالش بشه....اما الان اصلا معلوم نيست كجاست

بابا سري تكون داد و دستش رو پشت دستش كوبيد

- ببين بابا وقتي بهرام اومد تو زندگيمون مي دونستم پش بندش يه آتيشي به پا ميشه....خوب ذات بدذاتشو مي شناختم....تورو چند سال از خونواده ات دور كرد.....ببين بابا جان مي دونم شايد اين حرفا ديگه فايده نداشته باشه اما بدون

دستش رو كه حسابي مي لرزيد رو بالا آورد و پنج تا انگشتشو نشونم داد

- اين پنج تا انگشت هركدومو ببري خون مياد...تو بردیا مثل همين انگشتا بودين برامون....اگه يک بيشتر احترام بردیا رو داشتيم بخاطر بزرگ بودنش بود....نه اينكه خدايي ناكرده تو و اون برامون فرق داشته باشين....مي ديدم بردیا هواتو داره....اما تو نسبت

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

بهش بي اعتنا بودي....نمي دونم شايد اين حس و هوا توي سنت منطقي بود وقتي كه سنت بالا رفت اون برادر گور به گورم پاشو گذاشت تو زندگيم بعدشم شد برا بت...به قول خودت شده بود پدرت

از حرفش خجالت زده سر به زير انداختم

- خجالت نكش بابا....مي دونم اون برادرم چه ماره خوش خط و خاليه....مي دونم با چه حرفايي خامت كرده....خب تو كه سني نداشتي....اونم از موقعيت استفاده كرد....خدا رو شكر كه برگشتي پيش خودمون....نمي دونم چي شده....چي شنيدي..اما كار هركس بوده خدا پدرومادرشو بيامرزه كه به راهت آورده.....اون سالي كه داشت مي رفت به آقاجون خدابيامرزم گفتم اون جهنم دره اي كه مي خواد بره به درد اين نمي خوره جنبه اشو نداره....مي شناختمش چموش بود....اون همون ايرانشم سروگوشش مي جنبيد....نه آقام طاقتشو داشت نه من آدم چغولي كردن بودم....اينم فكر كرده بود ما خريم و هيچي بارمون نيست....درس ودانشگاه بهونه اش بود دنبال چيز ديگه اي رفت...فكر كرده بود اونجا حلوا خيرات مي كنن...رفت و بعد از يه چندسالیم برگشت....آقام اون موقع تازه فوت شده بود....اومد و سهم الارثشو طلب كرد....گفت اونجا با اون داريوش خير نديده كارو بار راه انداخته مي خواد پولشو ببره سرمايه كنه....بعدشم رفت و ديگه تا همون اولين بار كه ديديش پيداش نشد....نمي دونم چي از اون سالا بهت گفته بود كه اونجور با خانواده ات چپ افتادي و شدي ضد همه

حرفاي بابا زمين تا آسمون با حرفاي عمو فرق داشت....عمو مي گفت بابا نذاشته حتي بره سرخاک پدرش اما اون اومده و ارثشم گرفته....هر لحظه كه مي گذشت از عمو دورتر و دورتر مي شدم.....زمان از روز جاشو به ماه داد و يک ماه از مرگ برادرم مي گذشت و مامان گريه هاي خفه اش همچنان ادامه داشت....سوگند هرازگاهي با مامان و بابا تلفي حرف مي زد....اما حتي يه بار هم بهمون سر نزده بود و من مي دونستم كه همه اش به خطر حضور منه....تصميم رو گرفتم تا به سراغش برم....نبايد مي ذاشتم كه اين كدورت و نفرت باقي بمونه....لباس پوشيدم و اول به يه گل فروشي رفتم و دست گلي از گلهاي زنبق و ارکيده بنفش كه چندتا رز صورتيم مابينشون بود و با كاغذ كاهي قهوه اي رنگ تزيين شده بود خريدم.....به خونه اشون رسيدم و زنگ زدم...صداي مادرش توي آيفون پيچيد..سلامي كردم و خودم رو معرفي كردم....در با تق كوچيكي باز شد و داخل شدم از حياط رد و وارد خونه شدم....مامانش براي استقبالم تا در ساختمون اومد

- سلام خانم پارسي.....اومدم سوگند جون رو ببينم هستش؟

- سلام پسرم خوش اومدي.....بفرماييد....آره هستش....بفرما

روي مبل نشستم و مامانش به سمت اتاقش رفت و بعد از چنددقيقه اومد و بعد هم به سمت آشپزخونه رفت....ليواني كه شربت پرتقالي توش بود رو جلوم روي ميز گذاشت و با فاصله روي يكي از مبلا نشست

- خيلي خوش اومدي.....مامان و بابا بهترن؟

- ممنون....بد نيستن....مامان هنوز يكم ناآرومه

- آخي حق داره....خدا مي دونه ماهم خيلي غصه دار شديم...بردیا و سياوش پسراي نداشته ام بودن....بردیا كه رفت زندگي ماهم بهم ريخت....بچه ام سوگند تو اين يه ماه نصف شده.....تمام موهاشون همون روز هفتم با ماشين تراشيد

از حرفش شوكه شدم

- چرا؟

- مي گفت بردیا دوستشون داشته بعد اون ديگه نمي خوادشون

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

سري به نشونه تاسف تكون دادم....چند دقيقه گذشت تا سوگند اومد....روسري سرش بود و از قسمت جلوي سرش كه زير روسري نبود ميشد موهاي تازه نوك زده رو ديد....انگار تو همه ما اين دختر از همه بيشتر زجر كشيده بود....مادرش راست ميگفت پوست سفيد صورتش به زردي مي رفت و پاي چشماش گود رفته بود....لاغريش توي ذوق مي زد....نگاهش كه به من افتاد فكش بطرز واضحي منقبض شد....بلند شدم وبه روش لبخند زدم كه با اخم عميقي جوابم رو داد....مامانش كه وضعيتش رو اونطوري ديد...از جا بلند شد

- من برم يكم خريد دارم...با اجازه

از سالن خارج شد و بعد از چند دقيقه آماده شده بود و از خونه خارج شد....سوگند هنوز ايستاده بود و با اخم بهم زل زده بود

- نميشيني؟

نفسش رو با حرص از بيني خارج كرد

- شما حرفتو بزن

- طولانيه....بشيني منم راحتترم

به ناچار روي يه مبل تكي نشست

- سوگند من نمي دونم چرا انقدر از من نفرت پيدا كردي.....نمي دونم بعد از مرگ بردیا چرا اينطوري باهام بد شدي.....منم به اندازه تو داغدارم....اگه تو عشقتو از دست دادي من برادرم بهترين حاميمو از دست دادي

پوزخندي زد و خيره تو چشمام گفت:

- الان يعني ناراحتي؟....هان؟.....مي خواي باور كنم كه از مرگش ناراحتي؟

- چرا نبايد باشم....چرا بايد از مرگ برادرم غصه نداشته باشم

- يعني مي خواي بگي نمي دوني؟....ها؟

- ببين هرچي بوده توي گذشته من و بردیا بوده....من خام حرفاي عموم بودم....مطمئن باش انقدر پست نيستم كه بخاطر يه حسادت برادرمو به كشتن بدم

- هه مطمئني؟....مطمئني از حسادت چشمات كور نشده بود؟....فكر كردي دروغاي عموت منو خام كرده ها؟...نه حضرت آقا....شما و عموتو من شناختم....طفلک بردیا كه دلش به اين خيال خام كه برادرش خوب شده خوش بود....اون نمي دونست همه يه ماسک بود....يه ماسک براي كشيدنش توي دام

حرفاش درد داشت...داشت منو به مرگ برادرم محكوم مي كرد....نفسم رو از دهنم بيرون فرستادم....چي مي تونستم بگم وقتي اون استدلالش اين بود.....كمي از شربتم رو خوردم....با اينكه اسپيلت روشن بود اما من از داخل داغ كرده بودم....داشتم متهم به مرگ كسي مي شدم كه عزادارش بودم و خودم هم مي خواستم مقصر مرگش پيدا بشه...نگاش كردم....سر به زير انداخته بودو هيستريک پا تكون مي داد...دلم به حالش مي سوخت....از اون آدمي كه ديده بودم به اين آدم افسرده و غمگين تبديل شده بود....از دست دادن عشق كسي كه عاشقشي حسابي سخته

- ببين سوگند

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

سر بلند کرد و ابرو در هم کشیده به صورتم خیره شد

- این چیزا شاید چیزي رو عوض نکنه اما مطمئنم براي اینکه بهت اطمینان بده من بي گناهم تو مرگ بردیا لازمه.....مهسا دوستت همکارم بود مي دونستي که؟

نگام کرد...دیگه اخم نداشت همش غم بود

- اون خیلي دختر خوبي بود....خیلي....بخاطر پول مجبور شد بیاد تو اون مزون کوفتي...عموت ازش سفته داشت

سر به زیر و شرمنده مي دونمي گفتم

- عموت باعث بدبختي خیلي از جوونا شده بود

- مي دونم سوگند....مي دونم...اینا رو قبل از تو مهسا بهم گفته بود....اون دختر یه فرشته بود که حالا....

دستم رو دور بدنه سرد لیوان پیچیدم تا از التهابم کم بشه..از حرفاش متعجب شده بودم....اون از کجا مي دونست....اون که مي گفت با مهسا ارتباطي نداره...پس از کجا خبر داشت؟

- اون چشمم رو روي خیلي از حقایق باز کرد....اون بهم گفت عموم اون بتي نیست که لایق ستایشه....من تمام این سالها دنباله رو کسي بودم که داشته راه رو اشتباه مي رفته...یاور کن نمي خواستم....نمي خواستم تا این حد بد باشم.....حسادت بچگونه ام باهام بزرگ شد و تبدیل شد به نفرتي که از برادرم...از کسي که همیشه حامیم بوده داشته باشم....سوگند....من بردیا رو دوست داشتم....بخدا دوستش داشتم خانواده امو دوست داشتم....اما کج رفتم....مي دونم اعتماد به کسي که همه پلهاي پشت سرش رو خراب کرده سخته اما بهم اعتماد کن....من اصلا اونروز توي مزون نبودم..رفته بودم فرودگاه دنبال یکي از مهموناي عمو.....خدا شاهده اگه بودم نمي ذاشتم برادرم اینطور بشه....بعدشم من به بردیا اصرار براي رفتن به مزون نکرده بودم....خودش خواست...به پیر به پیغمبر خودش خواست....من فقط بردمش پیش عمو

نگام کرد...غمگین

- تو که مي دونست توي اون مزون چه خبره؟....پس چرا بهش هشدار ندادي؟....چرا نگفتي؟

- مي خواستم پیشم باشه....خودخواهي بود مي دونم....اما دیگه از تنهایي تو اون مزون مي ترسیدم.....درست شده بودم مثل بچگیام....از بودنش آرامش پیدا مي کردم....دیگه عمو رو نداشتم....سر مرگ شیدا...یادته که رفتم پیشش؟

سري به نشونه مثبت تکون داد

- باهاش بحثم شد....بعد از اونم رابطه امون حسابي سرد شد

نگاهي به صورت مردد و مشکوکش کردم.....کاش باور کنه مقصر مرگ برادرم من نبودم...از جا بلند شدم....با نگاهش حرکاتم رو دنبال کرد و پشت بند من از جا بلند شد

- من دیگه برم.....فقط بدون....منم به اندازه تو از نبودش زجر مي کشم.....درست وقتي که به دستش آورده بودم....از دست دادمش....سوگند بخاطر همه خودخواهیام..تو هیناي ناخواسته ام منو ببخش....چون روزي زن برادرم بودي برام قد خودش عزیزي....فقط بدون بردیا وقتي رفت اولین نفر که ضربه خورد من بودم که هنوز طعم برادریشو نچشیده از دستش دادم...عشق و برادري خیلي فرقي نداره....از دست دادن جفتش زجرکشت مي کنه

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

چيزي نگفت....سرش پايين بود....خداحافظيم رو آروم زير لب جواب داد و از خونه اشون بيرون اومدم....با خودم فكر مي كردم كاش "انقدر كامل حرف زده باشم كه دردمو بفهم"

فصل نوزدهم

چند روزي از رفتن من به خونه سوگند مي گذشت و هنوز هم درگير اين بودم كه بفهمم آيا منو بخشيده يا نه.....آيا حسش كه فكر مي كرد من قاتل برديام يا تو قتلش نقشي داشتم عوض شده يا نه؟....اردلان هرازگاهي بهم سر مي زد و گاهي هم با هم بيرون مي رفتيم مي دونستم مي خواد حال و هوام رو عوض كنه و از اين بابت واقعا ازش متشكر بودم....اينكه بدوني دوستي داري كه سعي داره جاي خالي ها رو برات پر كنه خوبه....مامان و بابا هم كمي آروم تر شده بودن شايد هم دردي رو كه داشتن تو خودشون مي ريختن.....مامان بيشتر از قبل هوامو داشت و توجهاتش نسبت به من دو برابره گذشته شده بود....انگار مي خواست جاي خالي بردیا رو هم با من پركنه....تمام مدت غذا خوردن سرميز روبروم مي نشست و بهم خيره مي شد...وقتي سر بلند مي كردم لبخند مي زد

- بخور مامان الهي دردت به جونم بياد

منم در جوابش "خدايي نكنه" اي مي گفتم و لبخندشو با لبخند جواب مي دادم گاهي هم بابا به شوخي مي گفت:

- پدرسوخته كلا چشم مامانت شديا....مارو كه به كل فراموش كرده

مامان هم لب مي گزيد و خنده اي زير لبي مي كرد

- اين حرفا چيه آقا بهادر....من كه هميشه اول از شما مي پرسم چي مي خوريد

با با با خنده نگاهي بهم انداخت

- اما بعدش از اين ته تغاريت مي پرسي چي دوست داره همونو درست مي كني؟.....الان من حكم لولو سر خرمنو دارم....وگرنه كه كلا كسي اعتنا نمي كنه بهم

از حرفاشون خنده ام مي گرفت.....مي دونستم بابا اينارو ميگه كه حال خودمون و خونه امون عوض شه.....وگرنه نه اهل حسادته نه حال و حوصله اين حرفا رو داره....دلم براشون مي سوخت.....دل خوشيشون شده بود من.....مني كه شايد خيلي كم اما تو مرگ برادرم مقصر بودم.....چرا نفهميده بودم كه پدر و مادرم چقدر خوبن.....چرا متوجه نشده بودم كه انقدر دوست داشتنين...گاهي از خودم از اون گذشته لعنتي بيزار مي شدم.....يک هفته ديگه چهلمين روز از مرگ برادرم بود.....روي تختم طاق باز خوابيده بودم و دستمو روي پيشونيم گذاشته بودم و ذهنم از همه چي خالي.....صداي گوشيم بلند شد.....زنگ SMS اش بود....بازش كردم.....اسم سوگند باعث شد با هيجان بيشتري به نوشته ها توجه كنم

- سلام.....مي خواستم بگم الان كه هبتر فكر مي كنم مي بينم بردیا خيلي عاقلتر و فهميده تر از اون بود كه ذاتت رو نشناسه.....اگه اون مطمئن بوده كه تو تغيير كردي لابد كرده بودي....بخاطر گذشته هم بخشيدمت شايد همون گذشته باعث اومدن بردیا هرچند كوتاه توي زندگيم شد و واقعا از اين بابت ازت ممنونم..توهم بابت حرفايي كه بهت زدم منو ببخش

از حرفاش مي شد فهميد اطمينانش كامل نيست اما داره سعي مي كنه پيش خودش اين قضيه رو حلاجي كنه....اين خوب بود.....كم كم بهش ثابت مي شد...تصميم داشتم برم سراغ مامان مهسا.....مي خواستم ببينمش....اما اصلا اينكه تنها برم درست نبود...براي همين موضوع رو با سوگند درميون گذاشتم....باهم قرار گذاشتيم تا باهم بريم سري به مادر مهسا بزنيم تا اگر مشكلي داره براش انجام بديم....قرار گذاشتيم تا دو روز بعد به خونه مهسا بريم.....جلوي آينه وايستادم و نگاهي به خودم انداختم دستي به بلوز مشكيم كشيدم و كمي ريشهام رو كه حالا از زيرلبم اندازه يه انگشت پايين اومده بود....صورتم كدر شده بود و چشمام هنوزم كمي سرخ بود....نگاه

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

ديگه اي به آينه انداختم و از خونه خارج شدم....بعد از اون صحبتها اين اولين بار بود كه سوگند رو مي ديدم نمي دونستم عكس العملش چيه....البته با توجه به حرفايي كه زده بود ميشد گفت عكس العمل خوبي خواهد داشت.....جلوي خونه اشون ترمز كردم و بعد از يه تك زنگ از خونه خارج شد و سوار شد.....خيلي معمولي سلام كرد و جوابش رو دادم.....آدرس خونه مهسا رو مي دونستم بنابراين بهونه اي وجود نداشت تا با سوگند صحبت كنم....نزديكاي خيابونشون رسيده بوديم كه سوگند گفت:

- مي خواي بگي چيكاره مهسايي؟....مادرش از اون مزون و هرچي كه مربوط به اون مزونه بيزاره

سكوت كردم....چي مي گفتم....خب مادر مهسا گمشدن مهسا رو به مزون ربط داده....نفس عميقي كشيدم و سكوت كردم.....سوگند هم انگار فهميده بود جوابي ندارم براي همين ديگه چيزي نگفت....به خونه اشون رسيديم....هرچي بادا باد....مرگ يه بار شيون يه بار....ميگم كيم.....مادرش بايد بدونه من تقصيري توي گمشدنش ندارم....با سوگند از ماشين پياده شديم....متوجه نگاههاي خيره سوگند مي شدم اما نمي خواستم اهميتي بدم....زنگ رو زديم و سوگند خودش رو معرفي كرد و با هم داخل خونه شديم....خونه ميشد گفت يه آپارتمان چهار طبقه بازسازي شده بود و اينو مي شد از بافت قديمي ساختار خونه فهميد.....حتي نقشه خونه هم تقريبا مال بيست سال پيش بود و انگار فقط سعي شده بود سرپا نگهش دارن.....در واحدشون باز بود و زني در چارچوب وايستاده بود كه ميشد از شباهت چشماش فهميد كه مادر مهساست و گرد و غبار زمانه چهره اش رو از يه زنه 44,5 ساله تبديل به زنه 60 ساله كرده بود.....معلوم بود كه تا به الان سختي زيادي رو تحمل كرده.....سوگند جلو رفت و درآغوشش گرفت

- سوگند جون خوش اومدي دخترم.....تسليت ميگم دخترم

نم اشک چشماي جفتشون رو پر كرده بود.....بعد از چند لحظه سوگند به سمتم چرخيد

- خانم يونسي ايشون برسام برادر شوهرم و همينطور هم دانشگاهيه من و مهساست

جلو رفتم و سلام و حال و احوالي كردم....نگاهش توي صورتم چرخ مي زد.....به چشمام كه رسيد برق زد....با لبخندي تعارف كرد تا داخل بشيم....روي مبلها جا گرفتيم

- خيلي خوش اومدين.....برم يه شربتي چيزي بيارم هوا حسابي گرمه

بعد از تموم شدن حرفش به سمت آشپزخونه رفت....سنگيني نگاه كسي رو روي خودم حس كردم....برگشتم سوگند بود

- چيزي شده؟

- مادر مهسا تورو مي شناخت؟

- نه....چطور مگه؟

شونه اي بالا انداخت

- آخه يه طوري نگات كرد...فكر كردم قبلا ديدتت

سري تكون دادم....براي خودمم عجيب بود....نگاهش به من انگار كسي كه مشتاق ديدنم باشه بود....مادر مهسا برگشت....چادر خونگي گلدارش رو روي سرش مرتب كرد و ليوان شربت رو جلومون گرفت....باتشكر برداشتيم....روي مبل تك نفري جا گرفت و نگاهش رو بهم دوخت و رو به سوگند كرد

- مي دونستم بچه ام كار مي كنه.....مي گفت يه شركته...بعضي وقتا كه دير ميومد خونه مي گفت داشته چندتا متن رو ترجمه و تا يپ مي كرده و دير شده.....خيلي پاپيچش نمي شدم....مهسا پي و بته اش بد نيست.....مي دونستم اهل خلاف نيست....مي گفت زماني

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

که مریض شدم مجبور به کار شده....دلم براي بچه ام مي سوزه از وقتي چشم باز کرد روي خوش نديد.....اما مي دوني با جون کندن نون حلال گذاشتم تو سفره ام که بچه ام بدبته نشه

اشک گوشه چشمش رو با گوشه چادرش پاک کرد

- چي بگم مادر.....چي ميشه گفت.....کاش قلمم خرد مي رفتم سر مي زدم ببينم کجاست....گاهي خيلي عصبي ميشد وقتي ازش مي پرسيدم مي گفت کارفرماش خيلي اذيتش مي کنه

بي هوا به سمتم چرخيد

- شما همکارشم بودي نه؟

يکه خوردم.....زل زدم به چشماش....عصبي نبود....سري به نشونه مثبت تکون داد

- الهي خوشبخت شي مادر.....يه بار که داشت پاي تلفنش گريه مي کرد اسم شما رو شنيدم....اول فکر کردم باهم از اين دوستاي چيه الان جوونا هستن....از همونايييد....بهش گفتم اگه همو مي خواين بيارتت نشونم بده باهات صحبت کنم....اخلاقتو سبک سنگين کنم....گفت نه مامان همکارمه قد تمام زندگيم بهش مديونم....بهم گفت مامان کارفرمام يه کار خيلي سخت ازم خواسته که اصلا در توانم نبوده برسام

با سر بهم اشاره اي زد

- يعني شما با کارفرماش حرف زدي و نذاشتي.....خدا عمرت بده.....من که نمي دونستم کارش چيه.....شما مي دوني از مهسام چي خواسته بودن که بچه ام اينطور شبا با وحشت از خواب مي پريد و يا کز مي کرد يه گوشه تو اتاقشو زار زار اشک مي ريخت؟

چي داشتم به مادري بگم که الان داغ بچه اش رو دلش بود.....نه خبري نه حرفي نه جنازه اي....سر به زير انداختم....گر گرفته بودم از خجالت روي مادري که داشت برام دعا مي کرد....از کجا مي دونست من همونيم که به اين منجلاب کشيده اتش....انگار خودش فهميد اصلا چيز خوبي نبوده...درسته يه آدمي بود که تو خونه نشسته بود اما انقدرا حاليش ميشد مادر بود....سن و سالي داشت.....تجربه داشت....صداش بلند شد

- خدا از سر تقصيراتش نگذره که از بچه ام معصيت خواسته.....خدا بهت عمر و عزت بده که هواشو داشتي....چندبار بهش گفتم بيا بيرون از اون جاي کوفتي....بيا برو يه شرکت ديگه....گفت نميشه پول بدهکارم.....مي گفت بخاطر عملم کلي از صاب کارش غرض گرفته.....گفتم شده خونه بفروشم پولشو ميديم....فقط مي گفت حرص نخور درست ميشه....درست که نشد هيچ الانم معلوم نيست بچه امو کجا سر به نيستش کردن

صداي گريه اش بلند شد....شرمنده تر از قبل سر به زير انداختم....سوگند از جا بلند شد و سرش رو تو آغوشش گرفت و دلداريش داد.....بعد از يه ساعت از اونجا بيرون اومديم....سوگند عصبي بود اينو ميشد از جويدن گوشه ناخنش فهميد....انگار داغ کرده باشه و بخواد يه جوري خودش رو تخليه کنه....حالش رو مي فهميدم....مهسا دوست صميميش بود....هر راهي هم که مي رفتي آخرش به من و خطاهاي گذشته ام ختم ميشد...سوگند رو به خونه اش رسوندم و به خونه برگشتم...خسته بودم...روحي رواني....بيش از همه تشنه....تشنه دونستن اينکه مهسا کجاست؟.....عمو چه نقشي توي گمشدن مهسا و مرگ برادرم داره.....تشنه بودم و مغزم داغ کرده بود....به سمت آشپزخونه رفتم و بطري آب رو يه سره سر کشيدم....سر چرخوندم مامان رو توي چارچوب در ديدم

- برسام مامان چي شده؟

- چيزي نيست

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- خوبي

- خوبم

جلو اومد و دستي به صورتم كشيد

- صورتت قرمز كرده....از چيزي ناراحتي

بوسه اي روي گونه اش گذاشتم

- از خودم...از گذشته

لبخند مهربونش رو به صورتم زد

- چقدر مرد شدي

دستي به ريشام كشيدم و ناخودآگاه پوزخندي زدم

- بخاطر اينا ست

لبخندش عميق تر شد

- نه مرد شدي چون از گذشته ات پشيموني.....عاقل شدي.....خيلي فرق كردي برسام....خيلي....همش مي ترسيدم اين روز رو نبينم....خوبه كه فرق كردي مامان....خيلي خوبه....انسان جايزالخطاست....درست ميشه

بغض بود كه دوباره به گلوم چنگ زد.....مامان از كدوم خطاي قابل جبران حرف مي زد كه مي گفت درست ميشه....از برادرم كه حالا زير خروارها خاک خوابيده.....از مهسايي كه نيست....كه شايد هيچ وقت نباشه.....از مادري كه تنهاييش حالا شده قد دنيا....مامان از كدومش مي گفت....دستش رو از صورتم پايين آوردم و بوسيدم

- مامان....گاهي بعضي خطاها رو نميشه درست كرد

نگاهش مات صورتم شد....نمي دونم توي اون لحظه راجبم چه فكري كرد

- من ميرم بالا يكم دراز بكشم

سريع دور شدم.....اون يک هفته هم تموم شد....بازم رفتيم سرخاک برديا و اينبار مراسم چهلم بود همه انگار كمي آروم شده بودن...بي تابي قبل رو فقط ميشد توي صورت رنگ پريده سوگند ديد....حتي مامان هم مثل گذشته خودش رو نمي زد و گريه نمي كرد.....مهمون قلبش. خاک كرده بودن و اون بدون قلبش و مهمون توش بي تابي مي كرد.....انگار داغش خيلي داع بود....انگار هزار بار بيشتر از بقيه داغ كشيده بود.....انگار هرروز اين داغ براش مجسم تر مي شد....دلم براش مي سوخت....بقصد برگشت به خونه رو داشتيم زير بغل مامان رو گرفته بودم و به به سمت ماشين مي بردم....ماشين پدر سوگند درست پشت ماشين من پارک شده بود....سوگند خيلي آهسته به سمت ماشين پدرش در حركت بود....به ماشين رسيد و خواست در ماشين رو باز كنه كه گوشي تو جيبش زنگ خورد...نگاهي به شماره كرد و ابروهاش رو با تعجب بالا داد ....گوشي رو به سمت گوشش برد و جوابهاي نامفهومي مي داد.....نگاهي بهم انداخت و سرش رو با ناباوري تكون داد

- مادر مهسا....

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

نگاش کردم.....حرفش گنگ بود....کمي جلو تر رفتم

- مادر مهسا چي سوگند؟

آب دهنش رو قورت داد

- حالش بد شده و بردنش بيمارستان....الانم بخشI.C.U.بيمارستان بستريه....مث که يکي از مامورا خبري از مهسا بهش داده

لرزي به تنم افتاد....خبر مطمئناً هيچ خوب نبوده که مادر مهسا حالش بد شده....مامان رو با ماشين باباي سوگند راهي خونه کرديم و با سوگند به سمت بيمارستان رفتيم...مادر مهسا با کلي دستگاهي که بهش وصل بود روي تخت خوابيده بود....يه مامور کلانتري هم اونجا حضور داشت به سمتش رفتيم...سوگند جلو رفت تا با مامور صحبت کنه

- آقا شما خانم يونسي رو به بيمارستان رسونديد....همون آقايي که باهام تماس گرفته شمايید؟

مامور کلاهش رو برداشت و سلامي کرد

- ببخشيد بله من تماس گرفتم....چون فقط شماره شما توي شماره هاي گوشيشون آشنا بود....مجبور شدم باهاتون تماس بگيرم

با تعجب ابرويي بالايي انداختم اون چطوري شماره سوگند رو مي شناخت...اما انگار براي سوگند خيلي عادي بود چون با توجه به حرفاي اون مامور گوش مي داد....سعي کردم راجبش فکر نکنم...در اون وضعت موضوعات مهمتري براي تمرکز وجود داشت

- بله مشکلي نبود....گفتيد رفته بوديد خونه اشون تا خبري رو بهشون بديد....اون خبر چي بود؟.....از مهسا خبري شده؟....چيزي فهميديد؟

دم و بازدم نفسش رو پرحجم داخل و خارج کرد و اول به سوگند بعد هم به من نگاه کرد

- تقريبا هفته پيش حجم زيادي خون روي خاک در محدوده شميل از توابع استان بندرعباس پيدا شده بود....زمان خونريزي تقريبا در حدوده يک ماه و نيم پيش برمي گشته...بردن آزمايش و معلوم شده خون متعلق به مهسا يونسي يا همون گمشده شما بوده....من اين خبر رو بهشون دادم اما نمي دونستم که ايشون بيماري قلبي داره

تنفس سوگند نامنظم شده بود خودش رو به صندلي کنار ديوار آويزون کرد تا از افتادنش جلوگيري کنه....با لکنت پرسيد:

- جـ.....ســـــدش؟

- متاسفانه به احتمال زياد توي دريا غرقش کردن يا جايي دفنش کردن....هنوز درحال جستجو هستيم

سوگند ديگه تاب ايستادن نداشت و روي صندلي افتاد....مامور خم شد

- خانم توحيدي شما حالتون خوبه؟

اين ديگه باعث شد از تعجب بهشون زل بزنم....اين مامور از کج مي دونست سوگند زن برديا ست.....به خودم نهيب زدم لابد رفتن براي تحقيق پيشش و حالا هم اونو به اسم همسرش صدا مي زنن....سوگند دستي به معناي آره بلند کرد....از جا بلند شدم.....الان فرصت براي غصه خوردن نداشتم.....حال سوگند همينجوريش خوب نبود.....بايد خودم سرپا مي موندم تا بتونم کنارش باشم....به سمت آبخوري بيمارستان رفتم ويه ليوان آب خنک براش آوردم و به دستش دادم....قلب مچاله ام توي سينه له شده بود.....دلم مي خواست زار بزنم.....به تمام اوني که بودم و تمام اون چيزي که از کارام باقي مونده بود....سوگند رو به خونه رسوندم و خودم هم به

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

خونه برگشتم...دو روز بعد اونروز مادر مهسا فوت کرد.....بابا تمام خرجش رو داد.....مراسمش خيلي سوت و كورتر از يه مراسم تشيع جنازه بود.....به جز مادرم , مادر سوگند و خود سوگند گريه كنه ديگه اي نداشت

مادر مهسا هم رفت و انگار هيچ ردي از مهسا نبايد مي موند...يكماه از تمام اين ماجراها گذشته بود و به اواسط شهريور ماه نزديک مي شديم و بالطبع تو ي اون زمان مزون بايد براي يه show ديگه آماده مي شد....مي خواستم برم سرو گوشي آب بدم تا ببينم چه خبره.....صبح شنبه بود كه از خواب بيدار شدم و بعد از دوشي كه گرفتم پايين رفتم و در كنار مامان و بابا صبحانه خوردم....مي دونستم بابا دل خوشي از اون مزون نداره و اصلا خوشش نمياد كه من دوباره به اون مزون و پيش عمو برگردم.....از آشپزخونه بيرون كه اومدم به مامان گفتم كه بيرون مي رم اما كجاش رو نگفتم...از پله ها بالا رفتم.....جلوي كمد لباسم وايستادم برعكس قبل مرگ بردیا ديگه وسواسي توي انتخاب لباسم نداشتم يه تي-شرت و يه شلوار جين بيرون كشيدم اصلا برام هارموني رنگيش اهميتي نداشت....انگار بعد از مرگ بردیا اون روح تجمل گرا و وسواسي من هم باهاش به خاک رفت.....تازه مي فهميدم معناي واقعيه دلمردگي چيه.....از اتاق بيرون اومدم و از پله ها سرازير شدم و سويچ ماشينم رو از جا كليدي دم در ورودي ساختمون برداشتم و بيرون زدم ....پشت فرمون نشستم....دستم به سمت گوشيم رفت تا با عمو تماس بگيرم و بهش خبر بدم كه دارم به مزون ميرم....اما بعد كه فكر كردم ديدم اصلا اين كار لزومي نداره من يه روزي جزو اون مزون بودم و توي اون مزون رفت وآمد مي كردم پس در نتيجه نيازي نبود براي رفتن به اون مزون به كسي اطلاعي بدم...گوشيمو سرجاش گذاشتم و ماشين رو به حركت درآوردم.....به مزون كه رسيدم ماشين رو جلوي درش پارک كردم و داخل شدم.....فضاي باغ خيلي ساكتتر از اون بود كه نشون بده پونزده روز ديگه قراره اينجا برنامه اي باشه...معمولا توي اون زمان اينجا حسابي برو بيا بود و حتي لحظه اي خالي از جمعيت نمي شد....انقدر فضا ساكت بود كه يه لحظه فكر كردم تاريخ رو اشتباه متوجه شدم.....وارد ساختمون شدم اول از همه اتاق طراحها و خياطها بود كه به چشم مي خورد.....نگاهي انداختم خالي بود....فقط چند طاقه پارچه ,چند چرخ خياطي و چند تا هم طرح كه به ديواراي اتاق وصل شده بودن كه به چشم مي خورد.....از اينهمه سكوت و خلوتي تعجب كرده بودم معمولا تا روزهاي show عمو خياطها و طراحها رو مرخص نمي كرد....كلا برنامه مزون اينطور بود همه خياطها و طراحها تا اولين روز show بودن و بعد هم يک هفته تا 10 روز مرخصي درست تا زمان پايان برنامه.....اتهام مرگ بردیا و گمشدن مهسا از پرونده عمو پاک شده بود....پس درنتيجه نبايد اين سكوت برقرار مي بود.....كمي جلوتر رفتم....در اتاقي كه عمو تمام مدارک رو نگه داري مي كرد برعكس هميشه نه تنها قفل نبود بلكه تا نيمه هم باز بود....هميشه كنجكاو بودم بدونم كه عمو چه جور مداركي رو توي اين اتاق نگه مي داره كه انقدر سفت و سخت ازش مراقبت مي كرد و اجازه نمي داد تا من يا هركس ديگه اي واردش بشيم.....كمي دورو اطرافم رو نگاه كردم وقتي مطمئن شدم كسي اون دورو اطراف نيست وارد اتاق شدم....اتاق تقريبا خالي بود و به جز يه قفسه پر از زونكنها با رنگاي مختلف و كنارش هم يه پنج كشوي پرونده قرار داشت....به سمت قفسه رفتم و دوتا از زونكنها رو باز كردم....به جز چند ليست فروش و چند طرح اصلي و برتر چيزي نديدم...به سمت اون كشو ها رفتم كه كليد طبقه اول كشو هنوز روش بود....درش رو باز كردم....رديف پرونده ها جلو روم بود....دست كردم يكي رو برداشتم...بازش كردم....اسم و مشخصات ليلي بود...دختري كه پارسال اومده بود ازبچه هاي دانشكده كشاورزي كه عمو مي گفت نظيرش توي زيبايي نيست...يه سه چهار ماه بود و بعد هم عمو فرستادش رفت....برگ زدم.....عكساش بود....تو چه وضعي واقعا تعجب كرده بودم كه عمو همچين عكسايي رو نگه ه داشته باشه.....برگ زدم....توي صفحه بعد يه چيزايي به عربي نوشته شده بود چيزي شبيه به يه قرارداد مهري كه پاي نوشته ها خورده بود آرم دبي خورده بود .....انگار حرفاي مهسا همش درست بوده....پوشه بعدي و بعدي هركدوم همون وضعيت بودن....پوشه ي ديگه اي رو برداشتم....مشخصات مهسا بود....صفحه عكسها هم خالي بود....يه قرار داد بود كه زيرش همون آرم خورده بود....دلم لرزيد.....يعني مهسا رو هم مي خواستن ببرن دبي....برگه اي از وسط پرونده پايين افتاد و زير قفسه زونكن ها افتاد....براي برداشتنش خم شدم.....برگه نزديک پايه عقب قفسه بود...دست كردم تا برش دارم.....چيزي اون زير توجهم رو جلب كرد....چيزي شبيه به يه كارت به همراه برگه اون كارت رو هم بيرون كشيدم...برگه رو سرجاش گذاشتم...اون كارت كه حالا مي دونستم يه گواهي نامه است....پشت گواهي نامه دستم بود كه روش رو سه تا قطره خشک سرخ تيره شده افتاده بود....ميشد حدس زد كه اون قطرات قطره هاي خون خشک شده اي هستن كه مدت زيادي ازشون ميگذره...كارت رو برگردوندم....باديدن اسم و مشخصات صاحب كارت شوكه شدم....بردیا توحيدي...چشمام سوخت.....حرفاي عمو توي سرم مي چرخيد...بردیا اگه بيرون چاقو خورده پس گواهي نامه خونيش اينجا چيكار مي كرد...صدايي از بيرون اومد گواهينامه بردیا رو توي جيبم گذاشتم واز اتاق بيرون زدم.....سارا در حالي كه بدنه سفيد سيگار دانهيلش رو بين دو انگشتش گرفته بود و با ژست خاص خودش از پله ها به سمت اتاق عمو مي

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

رفت....از پله ها پيچيد و به سمت اتاق رفت.....تا در اتاق رو باز كرد بخاطر خلوتي ساختمون صداهاي گنگي به گوش رسيد....اين نشون مي داد كه عمو تنها نيست.....بايد مي رفتم بالا ومطمئن بودم اينجا خبرايي هست.....خبري كه مربوط به خلوتي مزون ميشه....شايد مي فهميدم چه بلايي سر يه دونه برادرم آوردن....آروم و نوک پا از پله ها بالا رفتم هنوز بوي نعنايي سيگار سارا توي راه پله ها ميومد.....لاي در باز بود...گوشه اي وايستادم.....صداها حالا واضح شده بود.....صداي قدم رو رفتن كسي توي اتاق ميود....گوشم رو براي شنيدن حسابي تيز كرده بودم و همچنين مراقب بودم تا كسي نياد

- بهرام خودتو نزديک دو ماهه كه قايم كردي.....مي خواستي جواب ندي؟...ها؟

صداي مردي بود با ته لهجه عربي حروف رو طوري ادا مي كرد كه انگار سعي داره توي مغز مخاطبش فرو كنه....محكم و وحشي و با فرياد....صدا رو مي شناختم....مال همون مردي بود كه اونشب رفته بودم دنبالش

- بهرام درگير مرگ برادرزاده اش بود....خودشو قايم نكرده بود.....اين مدت مزون زير نظر پليس بود نمي تونستيم خيلي اينورا آفتابي بشيم

صداي داريوش بود....اين صدا رو خوب مي شناختم...دوباره صداي مرد سياه پوش عرب بلند شد

- باشه....باشه....حالا جواب بده...شيخ خيلي ناراحته....بهرام از تو اين كار بعيد بود...آوردن يه پليس توي كارمون....يه پليس مي فهمي؟....پليسي كه هيچ وقت خودش رو مخفي نكرده بود....كه تو با يه تحقيق ساده تونستي هويتش رو بشناسي

صداي زنگدارپرتنش و عصبي عمو سكوت فضا رو شكافت

- برو به شيخ بگو نمي تونستم...نمي شد.....به چه بهونه اي بيرونش مي كردم؟....اون همه چيش Okبود براي ورود به مزون....دنبال بهونه بودم اما اون زرنگ تر از اين حرفا بود كه بخواد براي بيرون كردنش بهونه اي دستم بده....آره پليس بود يه مامور موفق نيروي پليس....چرا نمي فهمي اون اگه براي خرابكاري اومده بود توي مزون خودشو هويتشو مخفي مي كرد

صداي محكم مرد عرب باز بلند شد

- هرچي.....گندزدي بهرام....مي فهمي؟.... به هردليلي كه اومده اينجا الان كشته شده....الان همه ما با مرگش رفتيم زير ذره بين....خود من از اونشب جرات نكردم پامو از ايران بيرون بذارم

پليس اونا از كي حرف مي زدن....مگه غير از مرگ بردیا مرگ ديگه ايم اتفاق افتاده بود؟.....معما پشت معما بود كه توي ذهنم روي هم چيده ميشد و من هرلحظه بيشتر از قبل تشنه دونستن بودم....حالا ديگه برام مهم نبود كه كسي منو ميبينه...كمي خودم رو جلوتر بردم تا تمام صداها رو با گوشام ببلعم.....صداي عصبي عمو بلند شد

- اون پليسي كه راجبش داري حرف ميزني پسر برادرم بوده..... از وجود خودم بود.... مرگش برام به حد كافي سخت بوده....اگه اون دختر فضول اونشب نرفته بود تا سفته هاشو بدزده حالا اين همه گرفتاري برامون پيش نميومد

چشمام تا آخرين حد باز شده بود.....پسر برادرش؟!؟!....مگه عمو غير از منو بردیا پسر برادر ديگه ايم داشت كه كشته شده باشه؟.....نكنه منظورش از پليس بردیا بوده....نه اين يكي ممكن نبود....بردیا اگه پليس بود من مي فهميدم...انقدرم دور و نفهم نبودم....اين امكان نداره.....صداي خنده مرد سياه پوش روي اعصابم خش انداخت

- ببين كي داره از مهرو لطف به خانواده حرف مي زنه.....بهرام براي تبرعه خودت بهتر روش بهتري رو انتخابي كني.....همه ي اين جمع مي دونستن كه تو از بهادر متنفري.....همه هم مي دونستن آوردن برسام توي اين مزون از اولشم جزوه نقشه هات بود.....اون خونواده از نظر تو از همون اولم منفور بودن....حتي همون برسام...پس نگو مرگ اون پليس .....اون به اصطلاح برادرزاده ات برات مهم بوده....آوردن برسام و بردیا از اولشم اشتباه بزرگي بود....خصوصا بردیا كه از عقبه اش....از كارش خبر

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

داشتي.....شيخ توقعش از تو خيلي بالا بود....خرابش كردي....آوردن اون برادرزاده پليست....مرگ مهسا...واي مرگ مهسا بدترين كاري بود كه توسط بچه هات اتفاق افتاد....حالا به قول خودت مرگ بردیا رواونطور سمب كردي رفت و پليسا هم بيخيال شدن.....البته من هنوزم نظرم اينه كه اونا همه چي رو مي دونن ومي خوان توي فصت مناسب به حسابمون رسيدگي كنن....اما مرگ مهسا كامل كارتو خراب كرد....تو بايد مي برديش ميدادي دست خود شيخ اون خودش مي دونست باهاش چطور رفتار كنه تا رام شه.... همه ي اينا وجه اتو حسابي پيش شيخ خراب كرد....تو خوب مي دونستي كه شيخ مهسا رو براي خودش مي خواست....قرارمون اين نبود....خراب كردي بهرام

پس يعني بردیا پليس بوده؟!؟!.....ياورش سخت بود.....برادرم پليس بود و من هيچ نمي دونستم ..... بردیا برادري كه توي يه خونه كنار هم زندگي مي كرديم پليس بود و من هيچ نمي دونستم ....صداي عمو اومد...تحليل رفته و درمونده

- مهسا رو بعد از اتفاق اونشب فرستادم بچه ها بيارن سمت بندرعباس با لنج بيارنش دبي براي شيخ.....براي خودشم هزار بار توضيح دادم.....مهسا توي شميل كه رسيده بودن از دستشون فرار كرد....بچه ها مي خواستن بزنن تو پاش.....اما يه اشتباه....يه خريت.....بخاطر تاريكي هوا تير خطا رفت و خرد به پشتش.....بچه ها حتي نتونسته بودن جنازه اشو جابجا كنن....

صداي كسي كه قدم رو مي رفت بدجور روي اعصابم بود.....صداي داريوش بود كه توي فضا پيچيد

- من خودم با شيخ حرف مي زنم....راضيش مي كنم....بهرام تو اين ماجرا بي تقصير بوده....باور كن همش اشتباه دوروبريا بود....اشتباهات غير قابل پيش بيني....اگه اونشب مهسا نمي رفت تو اتاق مدارک و نمي خواست تا سفته ها رو برداره و بچه ها سر نمي رسيدن كه بردیا هم سر برسه و بخواد بخاطر حمايت ازش كشته بشه....مهسا از اولشم به درد شيخ نمي خورد...

باز صدا مرد سياه پوش

- بسه.....كم سفسته كن....داري براي تبرعه بهرام از چي حرف مي زني؟.....غير قابل پيش بيني؟!؟!....اگه شيخ بهرام رو انتخاب كرد چون مطمئن بود مي تونه اين اتفاقات به اصطلاح تو غير قابل پيش بيني رو مديريت كنه تا همچين افتضاحي پيش نياد....مهسا رو از دست دادين.....حالا چطوري مي خواين جبران كنيد؟....اين از وضع سرپوشتون.....گند زديد....به معناي واقعي گند زديد

چيزايي كه از زبون اونها بيرون مي ريخت مثل جام زهري بود كه ذره ذره به خوردم مي دادن لحظه به لحظه تحليل مي رفتم.....حالا معلوم شده بود عموم مزدور يه شيخ عربه كه دختراي سرزمينمو مي فرسته دست اونا تا براي خوش گذرونيشون ازشون استفاده كنن.....مهسا.....واي مهسا....چقدر راجبش بد فكر كرده بودم.....طفلک چقدر براي نجابتش براي پاكيش جنگيده بود.....تاب ايستادن و باز گوش دادن به مزخرفات اون آدم كه نه حيوونات رو نداشتم....دلم مي خواست هرچه سريعتر از اون محل فرار كنم.....از پله ها پايين اومدم.....حالم خراب بود....همين هم باعث شده بود به خوديه خود آروم از پله ها پايين بيام...از در مزون خارج شدم و پشت فرمون ماشينم نشستم...ضعف داشتم.....بدنم مي لرزيد...به زحمت ماشين رو به حركت درآوردم و خيلي آهسته با سرعت پايين حركت مي كردم....رسيدنم به خونه حدود يک ساعت طول كشيد....دستي به صورتم كشيدم و با بدبختي وارد خونه شدم....مامان با لبخند به استقبالم اومد.....اما انگار از ديدن ظاهرم پي به حال داغونم برد....توي وصورتش زد

- برسام مادر...الهي بميرم اين چه حال و روزيه كه داري؟....چي شده؟....نكنه گرما زده شدي؟ها؟....بيا برو بشين برات خاكشير بيارم....الهي بميرم بچه ام چه حاليه

حرفش كه تموم شد به سمت آشپزخونه رفت....به سمت سالن رفتم و خودم رو روي اولين مبل ولو كردم.....ناي حتي نشستن هم نداشتم.....سرم رو به تاج مبل تكيه دادم اما بدنم از داخل مي لرزيد طوري كه دندونام ناخودآگاه بهم مي خورد....نمي دونم چقدر گذشت كه مامان آهسته صدام كرد...چشمام رو با بدبختي باز كردم....ديدن اون ليوان شربت خوري حاوي خاكشير خنک يادم آورد كه چقدر تشنه امه....ليوان رو از دست مامان گرفتم بدنه سرد ليوان زير پوست دستم كمي از التهاب درونم رو آروم كرده بود....با قاشق كمي همش زدم و يه نفس سر كشيدم.....خنكيش رو توي وجودم حس مي كردم.....اما هنوز مغزم داغ بود.....مايع مياني مغزم هنوز قل مي زد.....مامان كنارم نشست و دستي روي پيشونيم كشيد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- بهتري؟

جوابش رو ندادم و فقط خيره به چشماش نگاه كردم....يعني مامان هم مي دونست كه بردیا چيكاره است؟....يعني مي دونست و دم نزد؟....اخماي مامان كمي توي هم رفت

- چيه؟....چرا اينجوري نگام مي كني؟

سر تكون دادم و هيچي ايي گفتم و به سمت اتاقم رفتم.....تلو تلو مي خوردم.....هنوزم گيج بودم....انگار داغي كه زير خاكسترش آتيش كرده باشن.....دلم پر بغض و گلوم پر از فرياد بود....به بدبختي به اتاقم رسيدم....قبل از ورود به اتاق نگاهي به اتاق بردیا كردم....فقط به اندازه دومتر فاصله بين اتاق من و اون وجود داشت اما دنياهامون يه اندازه كهكشاني از هم فاصله گرفته بود....دير فهميدم.....خيلي دير.....دير شناختم برادري كه برادريشو ثابت كرد اما من احمق هميشه چشمم رو روي اين برادري بستم.....خودم رو به اتاقم انداختم از خودم بيزار بودم....از اين چشم بستگيم لجم مي گرفت.....بدون عوض كردن لباسم خودم رو روي تختم انداختم.....حرفاي عمو....حرف كه نه دروغاي عمو جلوي چشماما رژه مي رفت.....دلم گرفت....سخت بود خيلي سخت.....من دقيقا جايي ايستاده بودم كه مطمئن بودم هيچ وقت به اين روز نمي افتم....مطمئن بودم روزي پدرو مادرم به اشتباهشون راجب عمو پي مي برن....كه يه روزي باعث ميشم بابا بهم با افتخار نگاه كنه.....هه.....چه خيالا كه نداشتم.....بغض و بغض اينبار نه براي برادرم كه تازه شناخته بودمش....نه براي مهسايي كه حتي وقت نشد باهاش درست حسابي حرف بزنم.....بلكه براي خودم.....براي برسامي كه حالا خالي از همه چيز داشت اشتباهاتش رو يک به يک مي شمرد.....اشک از گوشه چشمم بيرون ريخت.....باز مردونه گريه كردم....هرچي بيشتر به حال نزديک مي شدم....مغزم بيشتر به غليان مي افتاد و جوش مي آورد.....به دروغاي عمو رسيدم....به حرفاي مهسا....به درست بودن حرفاي برديايي كه از دست داده بودم.....انقدر جوش آوردم كه ناخودآگاه از جا بلند شدم و آباژور كنار تختم رو بي فكر از جا كندم و به سمت آيينه پرت كردم و شروع كردم به فرياد زدن.....به حد ديوونگي رسيده بودم....اين فريادا خاليم نمي كرد....آرومم نمي كرد.....اما اگه فرياد هم نمي زدم از داخل مي تركيدم.....مامان با عجله و پشت بندش بابا با قامت خميده وارد اتاق شدن.....مامان سرم رو به سينه اش چسبوند

- دورت بگردم مادر.....چته؟.....برسام مامان بگو چي شده؟

به سمت بابا چرخيد

- بهادر بيا ببين اين بچه چشه؟....از وقتي پا به خونه گذاشته حالش خرابه

بابا نزديكم شدو به زحمت جولي پام زانو زد

- چته بابا؟

به چشماي مهربون و خسته اش نگاه انداختم....بي فكر قبلي....مثل آدمي كه تازه توان حرف زدن پيدا كرده شروع كردم به اداي اصوات نا هماهنگ....يكم گذشت انگار مغزم تازه داشت فرمان واژه سازي مي داد....ديگه صداهام گنگ نبود

- بابا رفتم مزون.....بابا شما مي دونستين نه؟....آره شما مي دونستين.....چرا بهم نگفتين؟.....چرا اومد تو مزون

مامان دستي به صورتم كشيد

- مامان جان....منو ببين....چي ميگي تو؟....ما چي رو مي دونستيم؟....جلوي كيو مي گرفتيم؟

بهش خيره شدم....يعني نفهميده بودن.....يكم فكر كردم....سر به زير انداختم...آب دهنم رو قورت دادم

- بردیا....بردیا.....اون پليس بوده؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

مامان و بابا خيره نگام كردن....انگار مطلبي بود كه من بايد مي دونستم و حالا متوجه شده بودن كه من هيچي نمي دونم....مامان لباش رو توي دهن كشيد

- مگه تو نمي دونستي؟

فقط سر تكون دادم

- ما فكر مي كرديم تو مي دوني.....يعني بردیا هيچي بهت نگفته بود؟

باز سرتكون دادم....مامان نگاهي به بابا انداخت و بابا هم همينطور....مامان با كلافگي سري تكون داد

- بهتره زنگ بزنم به سرگرد صداقت.....اون لازمه الان اينجا باشه

از جا بلند شد و بابا كنارم روي تخت نشست....دستي سر شونه ام زد

- بابا جان بردیا واقعا دوستت داشت...تا بحال نديده بودم برادري انقدر به برادرش علاقه داشته باشه.....از لحظه اي كه به دنيا اومدي مراقبت بود...هميشه از من كه پدرت بودم بيشتر نگرانت بود.....هركاري كرد بخاطر تو بود

از جا بلند شد و از اتاق خارج شد.....منظورحرفش گنگ بود.....نمي دونم دقيقا چقدر گذشت....توي فكر حرفاي بابا بودم كه مامان اومد بالا

- برسام مامان بهتر بياي پايين....سرگرد صداقت اومده تورو ببينه

نگاهي به اتاق انداخت

- بعد بايد بيام اينجارو جارو بزنم....مواظب باش تو دمپاييات تيكه هاي آينه نباشه

پايين رفتم.....مردي حدودا چهل و چهار پنج ساله كنار بابا روي مبل توي سالن نشسته بود و روي يه مبل تكي هم يه مرد جوون حدود سي سال نشسته بود....مي شناختمش فواد بود دوست بردیا....سلامي كردم و به احترامم از جا بلند شدن با تعارف دوباره سرجاشون نشستن.....بابا از جا بلند شد

- بهتره من برم پيش خانم....با اجازه

همه به احترامش كمي نيم خيز شديم....با رفتن بابا صداقت كمي صداش رو صاف كرد...به سمتش چرخيدم

- خب آقا برسام بهتره اول خودمو معرفي كنم....من سرگرد رسول صداقت ريس كلانتري..... و همينطور مافوق برادر مرحوم بردیا توحيدي

صدام هنوز بابت دادهاي يكساعت پيش زده بودم هنوز گرفته بود....با همون صداي گرفته و داغون خوشبختمي گفتم

- خب بهتره بريم سر قضيه اي كه بخاطرش اينجا جمع شديم....مادرتون مي گفتن كه شما تازه امروز فهميدين كه برادرتون همكار ما بودن درسته؟

انقدر گلوم مي سوخت كه ناي حرف زدن نداشته باشم....سري به نشونه مثبت تكون دادم

- ميشه برامون ماجرا رو تعريف كنيد....مي خوايم بدونيم دقيقا چي شنيديد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

با بدبختي تمام چيزايي رو كه ديده و شنيده بودم رو براشون تعريف كردم....سر انگشتاش رو بهم وصل كرد و آرنجش رو روي رون پاش گذاشت

- خب ما تقريبا از چيزايي كه ميگيد مطلعيم...راستش برادرت هميشه نگران شما بود.....تا حدي هم خودش رو به بچه هاي اون مزون نزديک كرده بود اطلاعات خوبي هم كسب كرده بود....اما هيچ وقت آروم وقرار نداشت.....برادرتون تازه درجه سروانيش رو گرفته بود....يكي از نيروهاي پرشور و عالي اداره بود....بردیا بهترين بود....اما نگرانيش بابت شما رو نمي تونست كتمان كنه....توي هر پرونده اي كه قرار مي گرفت....حواسش پي شما هم بود....ما نمي تونستيم به خواسته ش مبني بر فرستادنش توي اون مزون راي مثبت بديم اون يه نيروي شناخته شده بود....خيلي سريعتر از اونچه كه فكر مي كرد لو مي رفت.....اين اواخر به دليل تغيير شما اميدش بيشتر از قبل شده بود....مي خواست هرطور شده خودش پيش قدم بشه براي خروج شما از اون مزون.....ما مدام مانعش مي شديم و دعوت به صبرش كرده بوديم...اما بعد از مرگ اون دختر توي تبريز بي تاب تر از قبل شد....ما حتي خواستيم چندتا مامور رو به صورت مخفيانه وارد اون مزون بكنيم اما اون خودش مسر بود كه بايد حتما وارد مزون بشه.....انگار تصميم گرفته بود تا تموم خطرات رو به جون بخره و حتي نامزديش با اون دختر خانم هم روي تصميمش هيچ اثري نذاشته بود.....وقتي خيلي سفت و سخت اومد و تو دفترم گفت بدون هيچ پشتوانه اي و هيچ حمايت قانوني مي خواد بره تو مزون چون مطمئن بود شما توي اون مزون بهش احتياج داريد.....ما به هيچ وجه نتونستيم مانعش بشيم.....گفت مي خواد براي كار بره و ما نمي تونستيم مانعش بشيم....حتي حرفش طوري بود كه اجازه هر نوع دخالتي رو ازمون گرفت...بي احتياطي كرد....هم رفتنش به مزون عموتون.....هم اون درگيري....درحالي كه مي تونست با يه تماس ساده با ما ازمون كمک بگيره...نمي دونيم واقعا پيش خودش چه فكر كرده بود....اما تصميمش اشتباه بود

نفسي عميق كشيد و پرحرص بيرون فرستاد و منو بيشتر توي خلسه فرستاد.....توي فكرش چي گذشت كه جون خودش رو به خطر انداخت.....مهمونها رفتن و من به اتاقم پناه بردم تا در سكوت فكر كنم

فصل بيستم

سوگند

از تموم يادگاري هاي باقي مونده از برديا فقط چند قابه عكس و يه انگشتر نشون برام مونده بود.....لباس مشكيم رو بالاخره به هزار زور و زحمت از تنم درآوردن.....از اون روز لباسم مشكي نبود اما مثل قبل هم نبود.....ته رنگي پوشيم شده بود سرمه اي سبزه يشمي و....اينجور رنگا.....مطمئن بودم بعد از برديا روح منم خاک رفت.....مُردن كه به خاک رفتن جسم نيست درست مثل حال من توي بيست و سه سالكي مُردم و معلوم نيست چه زماني به خاک برم....توي حال خودم بودم كه كسي زنگ خونه رو زد.....اول با بيخيال به ادامه تمام خيالي كه توي ذهنم نقش بسته بود مشغول شدم اما يه بار ديگه صداي زنگ رشته افكارم رو پاره كرد.....با غرغر از اتاقم خارج شدم.....نه انگار واقعا كسي توي خونه نبود.....به سمت آيفون رفتم.....با ديدن چهره يلدا توي مانيتور كوچيک آيفون لبم رو كج كردم.....واقعا توي اون شرايط حضور هيچكس برام جذاب نبود.....مزاحمي گفتم و گوشي آيوفن رو به گوشم چسبوندم

- بله؟

صداي عصبي يلدا كه كاملا مشخص بود از گرماي هوا حسابي كلافه است توي گوشم پيچيد

- بله و بلا....مُردي تا جواب بدي نه؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

ناخودآگاه خنديدم.....هنوزم با وجود اين همه دلمردگي بازم از حرص خوردنش خنده ام مي گرفت

- نه گذاشتم يكم زير آفتاب آب پز بشي لپات گل بيافته بلكم يكي خر بشه بياد بگيرتت

انگار وجود اين آدم لازم بود كه از اون آدم سوخته جدا بشم و اون روح شيطونم دوباره جون بگيره

- مرگ....باز كن اين وامونده رو پختم

خنده اي كردم كه در جوابش مرگي شنيدم....درو زدم و بعد از چند لحظه درو باز كرد و داخل شد....از همون دم در روسريشو درآورد و شروع كرد به غرغر كردن....گوشه اي دست به سينه وايستادم و با لذت به غرزدناش نگاه مي كردم....با عصبانيت به سمتم چرخيد

- چه مرگته مث منگولا زل زدي بهم؟

حتي نمي تونستم به اون دلقک عصباني نخندم....خدا مي دونست اين روزها رو در پيش دارم كه يه همچين آدمي رو توي زندگيم قرار داد....روي مبل خودشو ولو كرد و در حالي كه دكمه هاي مانتوش رو يكي يكي باز مي كرد و خودشو با روسريش باد مي زد بهم نگاهي انداخت

- چته؟....وايسادي بر وبر منو نگاه مي كني...بور اون كورتونو روشن كن....توراهتم يه ليوان شربت تگري بيار كه دارم از داخل و خارج مي سوزم

به سمت كنترل اسپيلت رفتم و روشنش كردم.....به آشپزخونه رفتم و از يخچال شيشه شربت پرتقال رو درآوردم و توي ليوان ريختم و با آب و يخ و يه قاشق براش بردم.....مستقيم جلوي ورودي هوا وايستاده بود.... به محض ديدنم آخيشي از ته دل گفت و روي مبل نشست

- ديوونه اونجوري جلوي باد مستقيم واينستا...مي چاييا

- نمي دوني كه توي اين تاكسي يارو شيشه رو تا آخر داده بود پايين منم كه وسط افتاده بودم از دو ور باد داغ تو صورتم....از سر خيابونتونم كه يه الاغ سوارم رد نميشه سوار شيم يه سره پياده اومدم.....اووف.....پختم

ليوان شربت رو برداشت و يه هم زد و يه نفس سر كشيد....واقعا براش مي ترسيدم...با اون گرماي بيرون اين حجم سرما سنگكوپ نمي كرد خيلي بود...دستي بهش زدم

- يلدا....يلدا

- ها؟

نگاش كردم و پوفي زدم

- كم كم بخور....بخدا همش مال خودته....سنگكوپ مي كني مي افتي رو دستمون

ايشي گفت و ليوان رو سر جاش گذاشت

- نترس من با اون همشهريمون نسبت فاميلي دارم.....هيچيم نميشه

خنديدم....يلدا اصالتا بمي بود.....از طرف پدري....مادرش هم مال زرند كرمان بود

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- حالا چي شد بدون ياران تنهايي تشريف فرما شدي؟

- ناراحتي برم با اونا برگردم

- نه ديوونه.....من فقط گفتم چرا با بچه ها نيومدي....آخه هميشه با هم ميومدين.....ديدم اونا همرات نيستن

- ناراحتشون نباش....قراره عصري بيان دنبالمون بريم پاتوق

پاتوق؟!....چه بيکارن.....من که الان حوصله خودمم ندارم چه برسه بخوام بعد اين همه مدت برم پاتوق

- من که نميام....خودتون برين

چپ چپي نگام کرد

- تو غلط مي کني.....مگه دست خودته؟.....به‌زورم شده مي نداز يمت تو ماشين و مي بريمت

نفسم رو با حرص بيرون دادم

- يلدا بفهم....اون محيط منو ياد مهسا مي نداز ه.....نکنه شما فراموشش کردين؟!.....اون صميميترين دوستمون بود

يلدا توي فکر فرو رفت.....آب دهنش رو قورت داد و خنده اي مصلحتي سر داد

- مگه خبر نداري؟

بي حوصله نگاش کردم

- از چي خبر ندارم؟

دوباره خنديد

- پاتوق جاش عوض شده ديگه....نمي دونستي؟....آخ....آخ....آره....اين فرزان يادش رفت بگه.....يه جاي بهتر پيدا کرديم انگ خودت....انقده خوشگله بيا و ببين

مي دونستم تمام اينکاراشون براي درآوردن من از اين حال و هواست.....خيلي بايد گربه صفت مي بودم که نخوام ازشون تشکر نکنم.....حالا به هر طريقي....لبخندي از سر رضايت زدم....انگار خيال يلدا با اين لبخندم راحت شد....نفسش رو با آسودگي بيرون فرستاد

- فک کنم امروز ناهارو چتري خونه ما

سرخوشانه خنديد

- آره ديگه....مي خوايم دست پخت سوگي خانمو بخوريم

از تلفظ اسمم چيني به بيني انداختم....مرضي گفتم و به سمت تلفن رفتم و با مامان تماس گرفتم....معلوم شد امروز رو خونه نمياد و با يکي از دوستاش رفتن بيرون....يه چيزي ته دلم مي گفت تمام اين برنامه ها زير سر مامانه....شونه اي بالا انداختم و با يلدا تو آشپزخونه تو سرو کله هم زديم و يه ناهار نيمه سوخته آماده کرديم براي خوردن و توي شوخي و خنده ناهار رو خورديم....عصر توي خونه با يلدا جلوي تلويزيون روي مبلا لم داده بوديم که زنگ خونه رو زدن....تو سرو کله يلدا زدم تا بالاخره تنش و کند و در و

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

باز كرد....صداي شاد و شلوغي نشون ميداد كه سعيده وفرزانه و نيلوفر اومدن....صداي جيغ جيغشون كل خونه رو پر كرد....انگار يه روحي زير پوستم جريان پيدا كرد.....حالا خنده ها كمي عميقتر از قبل شده بود.....فرزان جلو اومد

- اي فدات بشم كه مي خندي....چقدر دلم برا خنده هات تنگ شده بود

لبخندي از سر محبت زدم....بعد از نيم ساعت تو سرو كله هم زدن آماده شديم و به سمت پاتوق جديد رفتيم...پاتوق جديد يه باغ رستوران سمت فرحزاد بود.....جاي خوشگلي بود.....به همون خوشگليي كه يلدا مي گفت بود.....روي يكي از تختها نشستيم...هواي خنک اون باغ روي پوستم مثل نوازشي از سر محبت بود

- واي بچه ها اينجا چقدر خوشگله....كي اينجارو پيدا كردين؟....نامردا تنها تنها؟....بدون من اومدين

فرزانه خنده اي زد

- راستش كار يلداست....اون پيدا كرد به ما پيشنهاد داد....الانم كه با هم اينجاييم

پس مشخص شد كه يلدا با حرف من مسيري رو كه مي خواستيم بريم تغيير داده و اينجارو هم في البداعه پيشنهاد كرده.....هرچي بود خوب بود....هم فضاي قشنگي داشت.....هم ديگه خاطرات گذشته رو به يادم نمياورد.....اين براي بار دوم بود كه يلدا منو خوشحال مي كرد....بهش براي بار دوم مديون شدم....كاش ميشد يه جوري جبران مي كردم

بعد از دو سه ساعت به خونه برگشتم....مامان و بابا كنار هم روي مبل نشسته بودن....به محض ديدنم به وضوح از هم فاصله گرفتن.....انگار دلشون نمي خواست يه عنوان يه جفت بهشون نگاه كنم.....رعايتم رو مي كردن....شرمنده اشون بودم....مامان لبخندي به صورتم زد

- خوب بود؟....خوش گذشت؟

- مرسي خوب بود

لبخندش غمگين شد.....توقع داشت مثل قبل باشم؟!.....مي تونستم؟؟؟.....نمي تونستم همون سوگند باشم.....نمي تونستم خودمو وسطشون جا كنم و با شور شوق تمام جزييات از ريختن نوشابه يلدا تا راه رفتنمون رو براشون بگم....يه زماني مي تونستم اما الان بعد از اون اتفاق بعد از نبود بردیا ديگه من هم مثل سابق نبودم....راه اتاقم رو پيش گرفتم....وارد اتاقم شدم...عكس بردیا بود كه روي اون شاسي بهم نگاه مي كرد....جدي و محكم....آروم جلو رفتم و دستي به صورتش كشيدم و آروم بوسه اي به عكسش زدم و خودمو از ميزتوالتم بالا كشيدم و روش نشستم درست كنار عكس بردیابا انگشت شصتم روي شاسي نقشهاي نامفهوم مي كشيدم

- ببخشيد عشقم تنهات گذاشتم.....امروز به اصرار بچه ها رفتيم بيرون....يه جاي خوشگلي پيدا كرده بودن بايد مي ديدي.....همونطور كه قول داده بودم بلند نخنديدم...آرايشم نداشتم غير اون چرب لبي كه هميشه موقع خواب مي زنم و زده بودم...آخه لبام هنوز ترک ترک ميشه...واي نمي دوني چقدر از دست اين يلداي خل و چل خنديديم....كاش بودي و تو هم تو جمعمون حور داشتي....مطمئنا خيلي بهت خوش مي گذشت....

صداي در اتاق اومد و پشت بندش مامان وارد اتاق شد.....باديدن اون صحنه گوشه لبش رو با دندون گزيد....فكر كنم فكر مي كرد ديوونه شدم....اونا حق داشتن همچين فكر بكنن....منم شايد اگه شرايط اونا رو داشتم فكر مي كردم كسي مثل خودم ديوونه شده....از بالاي ميز پايين پريدم

- مامان كاري داشتي

خيره نگام كرد و هاني گفت

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- مامان شما اومديد تو اتاقم كاري داشتيد؟

- آهان....اومدم بگم فردا كه شب جمعه است عموت ميياد اينجا شام دور هم باشيم

ابروهام بالا پريد.....عمو كم پيش ميومد بعد از مرگ زن عمو از خونه بيرون بياد اگرم مراسمي بود دير ميومد و زود هم مي رفت.....اما بعد از مرگ برديا مهموني فردا شب دومين باري بود كه عمو براي شام خونمون ميومد....اين عجيب بود.....باشه اي گفتم و از در بيرون رفت....برام جالب بود....هميشه فكر مي كردم مردا خيلي زودتر از زنها با درد از دست دادن كنار ميان اما عمو از اين قاعده مستثنا بود....هميشه برام جاي سوال داشت كه چرا عمو هيچ وقت ازدواج نكرد.....درحالي كه‌ازدواج با زن عمو يه ازدواج كاملا سنتي بود پاي عشق و عاشقي هم درميون نبود.....بخاطر رفتار خسته و سرد عمو هيچ قت جرات نكرده بودم تا ازش در اين باره سوالي بپرسم....شونه اي بالا انداختم و روي تخت دراز كشيدم.....غلطي زدم و به ساعت روي ديوار خيره شدم.....عقربه از روي عقربه ميگذشت و لحظه ها رو به جلو هل مي داد.....دوباره چرخيدم و اينبار طاق باز رو به سقف خوابيدم....عجيب بود چند وقتي ميشد از حسام خبري نبود.....شايد ده روزي ميشد كه اصلا ازش خبري نداشتم...گوشيم رو برداشتم و سلامي براش تايپ كردم....چند دقيقه گذشت تا جوابم رو فرستاد

- سلام سوگند خانم....خوبي؟

لبخندي از ديدن پيامش رو لبم نقش بست

- مرسي خوبم....چه خبر بي معرفت؟...كجايي؟

باز همون انتظار چند دقيقه اي كه صداي گوشيم بلند شد

- آخ شرمنده اتم....راستش ايران نبودم

- اِ.....بسلامتي....سفر تفريحي رفته بودي؟

- نه بابا رفته بودم اتريش....براي مصاحبه‌پذيرش تخصص...تازه برگشتم

نفسم سنگين شد....يعني مي خواست از ايران بره؟!....فكرم رو سريع تايپ كردم

- يعني مي خواي از ايران بري؟.....مگه براي تخصص امتحان ندادي؟

بلافاصله گوشيم زنگ خورد....خودش بود.....سلام كردم جوابم رو داد...دوباره پرسيدم

- سوگند جان من امتحان تخصص رو دادم اما متاسفانه قبول نشدم...معلوم نيست سال ديگه هم قبول بشم يانه...تا كي بايد وايسم آيا قبول ميشم يانه؟.....نمي تونم كه با يه مدرک عموميم خودمو راضي كنم و بشم يه پزشک عمومي باقي بمونم.....ميرم اونجا درسمو مي خوونم.....البته هنوز كه چيزي مشخص نيست...برام دعا كن

بغض توي گلوم جمع شده بود....اگه حسام مي رفت من چيكار مي كردم؟....بعد از مرگ برديا فقط پدرم و حسام تكيه گاههاي زندگيم بودن.....مردايي كه تو زندگيم آرامش بهم مي دادند....غير از اون من و حسام باهم بزرگ شده بوديم...برادرم بود..... دوريش برام خيلي سخت بود....زجرآور بود.....تماس رو كه قطع كردم گوشه تختم زانوهام‌رو بغل گرفتم و سرم رو روي زانوهام گذاشتم و يه دل سير براي رفتنش اشک ريختم....مي دونستم هنوز نرفته اما اين قضيه خيلي طول نمي كشيد بالاخره حسام مي رفت و من تنها مي شدم.....ديگه كسي نبود كه مثل يه برادرم بهش تكيه كنم...يا همون وضعيت خوابم برد وصبح با وضع اسفناكي از خواب بيدار شدم...گردنم خشک شده بود و اشكهاي خشک شده ي روي گونه ام خط سفيدي‌رو روي صورتم انداخته‌بود و مژه هام بهم چسبيده بود.....بيني كيپ شده ام كه ديگه‌نور الانور بود....از اتاقم بيرون رفتم....مامان به محض ديدنم دندوني روي هم سابيد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- باز ديشب تا صبح گريه كردي؟

به سمتش رفتم و خودمو تو آغوشش انداختم

- مامان....مامان

مامان انگار شوكه شده بود....دستش رو دور كمرم پيچيد

- جانم مامان؟.....چي شده؟

- مامان حسام داره از ايران ميره

مامان منواز خودش جدا كرد

- همچين ميگي از ايران داره ميره كه انگار داره براي هميشه‌ميره....خب يه 4,5 سال ميره برميگرده ديگه.....بعدشم توي سال يكي دوبار مياد ايران بهمون سر ميزنه....اين كه ناراحتي ندارم كه مادر جان....حيف نيست سر هرچيز الكي اشك بريزي قربونت برم

از حرفاي مامان متعجب شدم و چشمام رو گشاد كردم

- مامان تو مي دونستي؟

- آره مي دونستم.....دو هفته پيش كه رفته بودم پيش عفت بهم گفت داره ميره

اخمي كردم و دست به كمر گرفتم

- پس چرا به من نگفتي؟

شونه اي بالا انداخت

- چه مي دونم....خب يادم رفت

لجم گرفته بود.....اين موضوع به اين مهمي‌رو يادش رفته بگه....به سمت دستشويي رفتم و مشت آبي‌رو با حرص به صورتم پاشيدم....صداش از بيرون در ميومد كه اسممرو صدا مي زد....در دستشويي‌رو باز كردم

- بله؟

- الان ناراحتي كه راجب حسام بهت نگفتم؟

شونه اي بالا انداختم

- يكم.....خب شما مي دونيد كه من چقدر حسامو دوسش دارم.....اون داداشمه.....از وقتي يادمه كنارم بوده

- الهي قربونت برم...عيب نداره....ميره زود برميگرده....اصن شايد تورو هم فرستاديم بري....هووم؟

يه تاي ابرومو بالا دادم

- منم رفتم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

از كنار مامان رد شدم و به آشپزخونه رفتم...يكمي صبحانه خوردم و به اتاقم رفتم تا يكم به اوضاع بل بشويي كه ديروز به پا شده بود سرو سامون بدم....طرفاي ساعت يک بود كه زنگ خونه رو زدن.....بعد از چند دقيقه صداي سودا توي خونه پيچيد...بيرون رفتم

- اِ....سلام.....تو اينجا چيكار مي كني؟.....مگه نبايد امروز بيمارستان باشي؟

جلو اومد و صورتم رو بوسيد

- امروز OFF بودم گفتم بيام كمكتون تا براي شب كه مهمون داريم يكم به كارا برسيم

لبم رو جمع كردم و پوفي زدم

- همچين ميگي مهمون كه انگار يه ايل آدم مي خواد بياد....كلا يه عمو ديگه اونم مطمئنم نه مياد ته تهش ساعت يازده ميره

سودا جلو اومد و لپمو كشيد

- حالا ناراحتي برم خونه خودم

- اين چه حرفيه؟....من كي گفتم ناراحتم؟.....فقط گفتم نيازي به كمک نبود اگه فقط براي كمک اومدي

لبخندي زد و به سمت اتاق سابقش براي تعويض لباس رفت....اونروز با كمک سودا و مامان به بهونه مهمون هم يه خونه تكوني و هم وسايل شب رو آماده كرديم....ساعت طرفاي 7 بود كه رفتم يه دوش گرفتم و حاضر و آماده منتظر مهمونمون بودم.....همون موقع بود كه سياوش هم اومد.....عمو كه اومد....مثل هميشه بود...ساكت و صامت.....انگار خودمون پنج نفر بوديم...سر ميز شام هم همون سكوت حكم فرما شده بود.....فضاي سنگيني توي خونه حاكم شده بود.....انگار كسي يا چيزي عمو رو مجبور به اين دورهمي كرده بود.....با تعجب به ساعت نگاهي انداختم از يازده شب گذشته بود و اما هنوز عمو توي خونه ما بود.....حوصله ام حسابي از اون فضاي سرد و سكون حسابي سر رفته بود.....با اجازه و شب بخيري گفتم و به اتاقم پناه بردم....به محض بستن در اتاق صداي پچ پچي از بيرون شنيده شد....اهميتي ندادم....لب تابم رو روشن كردم و هندزفريم رو توي گوشم گذاشتم و شروع به ديدن يه فيلم آبكي كردم

چند روزي گذشته بود و حالا بچه ها بيشتر بهم سر مي زدند بيش از پيش منو مجبور به خروج ز خونه مي كردند.....خوب بود....خب من آدمي بودم كه قبل از اين ماجراها مدام بيرون ودر حال گردش بودم.....نمي تونستم تا اين حد هم خودم رو با خاطرات محصور كنم....گاهي خاطرات برديا آزارم مي داد.....گاهي دلم نمي خواست ديگه بهش فكر كنم....از فكر زياد حالت تهوع بهم دست مي داد.....تا كي مي شد توي گذشته سير كرد؟.....مغزم خسته بود.....دلم تنگ آدمي بود كه ديگه هيچ حضوري ازش امكان پذير نبود....هرچي بيشتر از شهريور مي گذشت به رفتن حسام نزديكتر مي شديم ....جواب مصاحبه اش اومده بود او ن كشور براي مدت تخصصش بورسيه اش كرده بودن.....ديگه حالا خيلي كم جوابم رو مي داد يا حتي حالم رو مي پرسيد....بچه ها از وقتي فهميده بودن كه حسام هم رفتني شده زور بيشتري براي بيرون بردنم از خونه مي زدند....يكي از همون روزها كه براي ناهار بيرون رفته بوديم....خيلي زودتر از وقتاي ديگه به خونه برگشتم و به سمت اتاقم رفتم و بعد از عوض كردن لباسام توي تختم دراز كشيدم....صدايي از بيرون اومد....مي دونستم كه مامانه و احتمالا از خريد يا خونه دوستاش ميومد....دوباره سرگرم فكرهاي هميشگيم شده بودم.....صداي بفرماي مامان به كسي باعث شد گوشام تيز بشه....طبق عادتم در اتاق رو بسته بودم....اما انقدر صداي حرف زدن واضح بود كه نخوام گوش وايستم.....صداي سودا هم ميومد.....خب مامان كه به سودا معمولا بفرما نمي زد.....توي صداي مامان و سودا صداي مردي رو شنيدم....دقيق شدم....صدا صداي عمو بود.....اينجا چيكار مي كرد؟ ....چرا تمام اعضاي خانواده ام انقدر عجيب شده بودن؟....گوشهام تيزتر كردم تا بفهمم موضوع چيه؟....صداي مامان ميومد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- آخه آقا مسعود اون با شما رودربايستي داره.....حداقلش اينه كه ميشينه به حرفاتون گوش ميده....والا به خدا ما هنوز حرفو تو دهنمون نخيسونديم صداش ميره سقف آسمون...بخدا خسته شديم از بس قنبرک زد تو اون اتاقش

صداي خش دار و خسته عمو با اينكه ضعيف بود اما باز به گوش مي رسيد

- آخه زن داداش چي بهش بگم؟....نميگه تو كه لالايي بلدي چرا خوابت نمي بره؟....داريد به كسي حوالش ميديد كه وضعش بهتر از خودش نيست....بازبارک الله بهش كه با دوستاش يه سر بيرون ميره...شما منو يادتون رفته؟....خودتون كه بهتر مي دونيد بعد از مرگ زن و بچه ام چند سال تارک دنيا شدم.....همه اش تو خودم بودم....از همه فاميل فرار شدم....حالا چه توقعي از يه بچه داريد

صداي پرتاسف سودا بود كه انگار داشت التماس مي كرد

- عمو ما مي خوايم مثل شما نشه....خواهش ميكنم...شما خودتون مي شناسيدش.....يادتونه چقدر شاد بود.....اما از اون آدم چي مونده؟....هيچي.....وقتي با اون موهاي تراشيده و اون چشماي گود رفته اشو مي بينم بدنم مي لرزه....اگه اينجور بمونه....اگه اينجوربخواد يش بره چي؟

سكوت شده بود.....حالا از سرجام بلند شده و درست گوشم رو به در چسبونده بودم.....حتي نفس نمي كشيدم مبادا صداشون رو نشنوم....مي دونستم شوراي بيرون از اتاقم بخاطر منه....اما نمي دونستم مي خوان چه بلايي سر زندگيم بيارن.....گوشم همچنان به در اتاق چسبيده بود كه صداي عمو بلند شد

- من دلم نمي خواد سوگند به وضعيت من دچار بشه....من هميشه توي مرگ مريم و بهار خودمو مقصر مي دونستم....اگه اونشب من به حرف مريم گوش داده بودم اون تصادف لعنتي زن و بچه امو ازم نمي گرفت....اما سوگند كه تو مرگ بردیا نقشي نداره....اما جدا ميگم نمي تونم حرفي درباره اين موضوع بهش بزنم.....به نظرم با يكي كه باهاش هم راحته هم ازش حرف شنوي داشته باشه....مث پسر سعادت....چرا به اون نميگيد؟

مامان با عجله حرف مي زد

- آخه آقا مسعود حرفا مي زنيد شما هم.....حسام كه داره ميره.....چطور باهاش صحبت كنه....اين حداقل دوسه ماه بايد باهاش حرف زد....با يه روز دو روز كه راضي نميشه

اما انگار چيزي يادش اومده باشه

- برسام چطوره؟....برادر بردیا

سودا مستاصل گفت:

- نه مامان خيلي با اون كه جور نيست...تازه قبل از آشنايي با بردیا هم با هم بگو مگو جروبحث كردن

صداي متعجب مامان توي سالن پيچيد

- وا!؟!....راست ميگي؟.....من فكر مي كردم ناراحتيش بابت مرگ برديا ست.....اما انگار اينا از اولشم باهم جروبحث داشتن....ولي ميگما سودا اين اواخر بيشتر بيرون رفتناش با همين برسام بودا.....شايد الان باهم خوب باشن

كمي لايه درو باز كردم....عمو دستي روي زانوش گذاشته بود و قصد بلند شدن داشت

- به هرحال روي من براي اينكار حساب نكن زن داداش....بعدا ميام تمام مداركش رو آماده كنيد تا كاراشو انجام بدم....وقتي راضي بشه ممكنه زود هم پشيمون بشه...به نظرم همه چيز بايد آماده باشه تا به محض آمادگيش كارو تموم كنيم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

مامان و سودا تا دم در همراهيش كردن و من هم دوباره درو بستم و روي تختم خودم رو انداختم و به فكر فرو رفتم....يه سري آدم دور از من و نزديک به من نشسته بودن و راجب من....راجب يه آدم...راجب آينده ي يه آدم بدون اينكه خودش رو درجريان بزارن...دلخور بودم...از آدمايي كه به اسم صلاح و مصلحت بدون در نظر گرفتن من برام تصميم گرفته بودم....خسته بودم...هم جسمي هم ذهنم....انقدر فكر كردم...به تصميمي كه نمي دونستم چي هست كه خوابم برد....شايد ده روز از اونروز مي گذشت....حسام آماده رفتن بود....فرداشب داشت مي رفت...براي يه مدت خيلي زيادي شايد از ديدنش كه هيچ از صحبت كردن باهاش هم م....ناراحت نباش....ايشالله خدا دل تو رو هم شاد مي كنه

نگاهي به صورت دمغم كرد و خنده اي زد

- قيافه اشو نگا....بيا بريم تو مثلا تولدته

با بچه ها داخل رفتيم و حسابي بزن و بكوب راه انداختن....اونروز هم گذشت و باز من موندن و اتاق تنهايي....گوشيم روي تخت زنگ خورد....نگاه به شماره اش انداختم پيش شماره (43 +)افتاده بود...با هيجان گوشي رو برداشتم...صداي پرانرژيش توي گوشي پيچيد

- سلام كوچولو...تولدت مبارک

من نمي دونستم چرا هميشه منو به اين اسم صدا مي زد....پوفي كردم

- خيـــــــــــلـــــ ي بي معرفتي...خيـــــــــلـ ـــــــي.....يه ماهه ازت خبري نيست...الانم زنگ زدي ميگي تولدتت مبارک....واقعا كه

از جيغ جيغهاي من خنده اي كرد

- به خدا سوگند به جون خودت خيلي درگيرم....تا جاگير بشم و....هووووَ....كلي كار داشتم....اگه بدوني چقدر خسته ام....اما دلم نيومد تولدتو تبريک نگم كوچولوي من

- ميشه بهم نگي كوچولو...خوشم نمياد

دوباره تک خنده اي زد

- بچه من اين همه حرف زدم تو فقط كوچولوشو شنيدي

با لجاجت لبهام رو جلو دادم

- نه خير....روضه خوونيت براي تبرئه كردن خودتو شنيدم...يعني نمي تونستي يه شماره از خودت بهم بدي؟....ها؟....حسام خيلي بدي خيليا

- به جون خودت

- جون خودت

- خب به جون خودم حتي مامان بابا رو هم هفته اي يه بار بهشون ميشد زنگ بزنم....خيلي بد وضعي بود...الان يكم سرم خلوت شده...خب بگو ديگه چه خبر؟....مامان و بابات خوبن؟...حال سودا چطوره؟....خودت چيكار مي كني؟

- همه خوبن....منم خيابون...اممم...نه كف اتاقمو متر مي كنم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

صداي عصبيش توي گوشي پيچيد

- واي سوگند...سوگند....من از دست تو چيكار كنم؟....آخه دختر اين چه كاريه؟....مگه قرار نبود براي ارشد بخووني ها؟

با بي قيدي شونه اي بالا انداختم

- بيخيال بابا دلت خوشه

صداي دادش توي گوشي پيچيد

- من اونهمه حرف زدم يس تو گوش خر خووندم.....بسه ديگه...آخه تا كي مي خواي خودتو درگير يه مُرده كني؟...بردیا مُرد تموم شد

از اين حرفش جوش آوردم....اون به چه حقي داشت راجب برديايِ من حرف مي زد.....اون داشت راجب يه آدم صحبت مي كرد....اونم نه يه آدم معمولي....بردیا عشقم بود....من عشقمو به خاک سپرده بودم....چغندر خاک نكرده بودم كه بعد از چهلمش دايره تنبک دستم بگيرم و شادي كنم..سرش فرياد زدم

- تو به چه حقي راجب برديا اينطوري حرف مي زني؟.....اصلا زندگي من به تو چه مربوطه.....تو اگه زندگي من برات مهم بود كه نمي رفتي اون ينگ دنيا و از اونجا برام نطق كني

حرف حسام شايد تند بود اما حقيقت بود....همون حقيقت تلخي كه همه ازش دم مي زدند و من خودخواهانه جوابش رو داده بودم....توقعم از حسام از فرزانه از همه كسايي كه دورم بودند بالا رفته بود....توقع داشتم همه دركم كنند و من هيچ تلاشي براي تغيير نكنم...داشتم توي خودم غرق مي شدم توي درديايي كه يه روزي درد بود و حالا فقط يه زخم خشک شده بود كه من همه تلاشم رو به كار مي بردم تا نذارم اين زخم دهن ببنده و خوب بشه..تمام اطرافيانم تلاششون براي فهموندن اين موضوع بود....اما منه يه دنده و غد مي خواستم كه بگم يه آدم مفلوک و بدبخت و محتاج ترحمم.....خودم متوجه اين موضوع نبودم اما اين اتفاق داشت مي افتاد...غافل از اينكه بدونم شايد يه روزي ديگه اين آدما نخوان يه همچين موجودي رو تحمل كنن و براش وقت بذارن تا كمي لبخند بزنه....درست دوم آبان 5 ماه مي گذشت كه برديا فوت كرده بودو من هنوز داشتم نوحه مي خووندم و عزاداري مي كردم و يكروز درميون به سرخاكش مي رفتم و يه دل سير گريه مي كردم.....اينها باعث افتادن يک اتفاق شد....يه اتفاق كه شايد تمام چيزهايي رو كه تا الان براي آينده نامعلومم بافته بودم و نخ كش كرد و باعث شد تكوني بخورم و دوباره به تكاپو بيافتم

مامان وقتي فهميد كه با حسام سر چي بحث كردم فقط سري تكون داد و بيرون رفت....اونروز با همه خوب و بدش گذشت وفردا از راه رسيد.....باز همون اتفاقات روزمره و همون روزشماري الكي....فقط تنها فرقش اين بود كه اونروز جمعه بودو طبق عادت آخر هفته ها سياوش و سودا ميومدن و بابا هم خونه بود....ناهار توي يه فضاي آروم خورده شد و بعد از ناهار هم با كمک سودا ميز رو جمع كرديم و از اونطرف به اتاقم پناه بردم....شده بودم شبيه موش كوري كه از نور و صدا فراريه و مدام بايد كنج سوراخش بشينه...دراز كشيده بودم كه تلفنم زنگ خورد....اخمام توي هم رفت....اگر حسام بود عمرا جوابش رو نمي دادم اما دركمال تعجب با ديدن شماره برسام گوشي رو برداشتم....صداش توي گوشي پيچيد و سلام كرد....بي حال جوابشو دادم

- سوگند خوبي؟.....چيزي شده؟

- نه فقط يكم بي حالم

روي تخت كمي جابه جا شدم و به ديوارپشتم تكيه دادم.....در جوابم آهاني گفت

- خب چه خبر؟....چي شده تماس گرفتي؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- سلامتي.....خب راستش زنگ زدم حالتو بپرسم....خيلي وقته ازت خبر ندارم....حالتو از مامانت پرسيدم...كجايي دختر؟....يه يه ماهي هست كه فكر كنم اصلا نتونستم باهات حرف بزنم

- آره يكم بي حال و حس بودم

- الان يعني خوبي؟

ناليدم

- نه....داغونم

صداي پوفي كه كشيد توي گوشي پيچيد

- حاضر باش عصر طرفاي ساعت 5 ميام دنبالت يكم بري بيرون هوا بخوري بد نيست....يكمم با هم حرف مي زنيم...خوبه؟

نمي دونستم چي بهش بگم...از طرفي حوصله ام سر رفته بود و هم اينكه حوصله بيرون رفتن نداشتم...جالب بود....من هميشه براي بيرون رفتن از خونه ذوق داشتم اما حالا بين رفتن و نرفتن دو به شک بودم....سكوتم رو كه ديد به حرف اومد

- چيكار كنم؟....بيام؟

كلافه از اين سردرگمي مِن...مِني كردم

- نمي دونم خب.....راستش.....خب....چي بگم

انگار خودشم فهميد تكليفم با خودمم مشخص نيست براي همين به كمكم اومد

- ساعت پنج جلوي خونتونم...حاضر باش

اين اجبار باعث شد تا تكليف خودم رو با خودم مشخص كنم...بدم نبود خب من خيلي وقت بود كه از برسام و اون مزون و سرگرد خبري نداشتم...اينجوري هم حال و هوام عو ميشد هم مي تونستم سوالاتم رو بپرسم....از اتاق خارج شدم..سياوش و بابا مشغول يه بحث بودن كه با صدا كردن بابا بحثشون نيمه‌كاره موند...بابا سري به سمتم كشيد

- جانم بابا؟

نگاهي به سياوش سودا و مامان كه چشم به دهن من دوخته بودن كردم.....سعنس حرف زدن من انقدر جالب بود براشون كه اينطور بهم خيره شده بودن

- بابا راستش بعد از ظهر طرفاي ساعت 5 برسام مياد دنبال يكم بريم بيرون....اشكال نداره كه؟

نمي دونستم اشتباه كردم يا واقعا بابا با شنيدن اين حرف چشماش برق زد....حتي مي تونستم لبخند محو روي صورت مامان و سوگند رو هم ببينم...بابا به حرف اومد

- نه باباجان چه اشكالي....خيليم خوبه...برو باباجان

تشكري كردم و به اتاقم برگشتم...خب بابا اصولا با بيرون رفتن من با حسام مشكلي نداشت...اما حسامو از بچگيش مي شناخت و ما با هم بزرگ شده بوديم....بابا حسام رو مي شناخت و روي رابطه ما نظارت كامل داشت....اينكه‌چرا انقدر سريع به برسام اعتماد كرده برام جالب بود....يه لحظه فكر يه ذهنم رسيد كه نكنه‌بابا و مامان مي خوان منو برسام باهم رفت وآمد كنيم و بعدش.....واي نه

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

اين غير قابل باور بود....بابا هيچ وقت همچين ستمي رو در حقم نمي كرد....اون خودش مي دونست برگشت من به اون خانواده يه كار تقريبا محاله....همچين كاري از بابا بعيد بود....سعي كردم اين فكر رو از سرم دور كنم وبه چيزهاي خوب فكر كنم...مثلا اينكه بابا فكر مي كنه چون برسام برادر برديا ست پس حتما مثل خودش يه آدم خوبه و مي خواد كه برام جاي حسام رو بگيره....اين افكار تا اومدن برسام ادامه داشت....لباس پوشيده و آماده پايين رفتم.....بابا هم تا دم در باهام اومد...به محض باز كردن در....برسام جلو اومد و با بابا دست داد

- سلام آقاي پارسي خوب هستيد؟

بابا لبخندي نثارش كرد

- ممنونم برسام جان خيلي لطف كردي....چرا نمياي بالا؟

- ممنون ديگه مزاحم نميشم

بابا باهمون لبخند مراحمي گفت و در ادامه دستش رو پشت كمرم قرار داد

- خب برو بابا جان آقا برسام منتظرته

سوار ماشين شدم و براي بابا دستي تكون دادم و برسام هم بوقي به معناي خداحافظي زد و رفتيم...توي ماشين سكوت برقرار بود....برسام دستش رو به سمت پخش ماشين برد و روشنش كرد....صداي افتخاري توي فضا پيچيد....ابروهام از تعجب بالا پريد و با همون حالت بهش خيره شدم ....اصلا فكر نمي كردم برسام يه همچين آهنگايي رو گوش بده....انگار متوجه نگاهم شد

- چيه؟....چرا اينطوري نگام مي كني؟

سرم رو به سمت شيشه جلو چرخوندم

- هيچي...فقط فكر مي كردم الان يا صداي انريكه توي ماشينت مي پيچه يا ته تهش صداي داريوش...بهت نمياد افتخاري گوش كني

خنده اي كرد

- خب ديگه....تازه اصفهانيم دارم....مي خواي گوش كني؟

از حرفش خنديدم

- آره دلم خيلي آهنگ دلقكشو مي خواد

دست برد و چندتا آلبوم جلو رفت و چندتا هم آهنگ بالا پايين كرد تا اون آهنگي رو كه گفته بودم برام بياره.....صداي خوبه محمد اصفهاني توي ماشين پيچيد.....اين آهنگ از اون آهنگا بود كه حقيقتاي تلخو خيلي خوب بيان مي كرد....وقتي كه خوب به متنش دقت مي كردي ممكن بود گريه هم بكني....وقتي ديد بغض كردم...دست برد و آهنگ رو عوض كرد

- اِ....چيكار مي كني؟...داشتم گوش مي كردم

- لازم نكرده....اومديم بيرون حالت عوض شه اگه قرار باشه بغض كني كه كارمون نميشه

حالا آهنگ شادتري به نسبت قبلي از معين پخش ميشد....يكم كه رفتيم دوباره شروع به حرف زدن كرد

- خب خانم....حالا بگو ببينم چته كه انقدر دمغي؟...يه ماهه تارک دنيا شدي

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

نگاش کردم...از کجا مي دونست که من تارک دنيا شدم....نکنه مامان نشسته براش تعريف کرده....اي خدا

- تو از کجا مي دوني؟

- چيو؟

براق شدم.....انقدر بدم ميومد از آدمايي که خودشونو مي زنن به اون راه

- برسام؟!؟!....يعني تو نمي دوني من الان دارم چي ميگم؟

نيم نگاهي بهم انداخت و دوباره به جلو نگاه کرد

- باور کن نفهميدم چي ميگي.....حواسم به رانندگيه بابا

دروغ مي گفت...اينو ميشد از اون لبخندي که داشت به زور جمعش مي کرد فهميد...يا داشت سعي مي کرد به حرفم بياره تا تو خودم نباشم...يا يه جوري حرفو بچرخونه تا معلوم نشه که مي دونسته و اينکه از کجا فهميده...اما من که کوتاه بيا نبودم

- برسام با توام....تو از کجا فهميدي من تارک دنيا شدم؟

- خب ديگه

با حرصش بهش نگاه کردم

- مامانم بهت گفت؟

باز نيم نگاهي بهم انداخت

- آره خب....چندبار زنگ زدم بهش....بنده خدا ناراحتت بود

از حرص دندون قرچه اي کردم

- چرا بايد بياد اين حرفا رو به تو بگه؟

از حرف ناراحت شد....تند رفته بودم....اخماش توي هم رفت

- چرا نبايد ميگفت؟

- خب....خب.....

حرفي نداشتم بگم.....برسام از نظر مامان برادرشوهرم محسوب ميشد....يه جورايي فاميل بود...هرچي مي گفتم بهش برمي خورد

- خب دوست نداشتم کسي متوجه بشه

- چرا اونوقت؟

سرم رو به سمت شيشه خودم چرخوندم

- چون نمي خواستم کسي بهم ترحم کنه

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

گوشه اي نگه داشت و كامل به سمتم چرخيد

- چرا متوجه نيستي؟...تو با اين وضعي كه براي خودت درست كردي خواه ناخواه داري كاري مي كني كه بهت ترحم كنن

- نه خير هيچم اينطور نيست

با لجاجت بهش خيره شدم و نگاهم رو با همون نگاه جواب داد

- هست

- نيست

- هست

- نيست...نيست...نيست....من هيچوقت نخواستم كسي بهم ترحم كنه حتي‌پدرو مادرم

كلاقه دستي توي موهاش كشيد

- ببين سوگند مي دونم مرگ برديا برات سخت بوده....بعدشم كه خبر فوت مهسا....حالا هم كه مثل اينكه‌بهترين دوستت رو كه روش حساب برادري داشتي ازت دور شده....اما خب تا كي مي خواي بذاري اين دردا رو دلت سنگيني‌كنه...به خودت بيا....مادرت مي گفت تقريبا يه‌روز درميون ميري سر خاک برديا...ببين من نمي گم برديارو فراموش كن بهت حق مي دم و به علاقه ات نسبت بهش احترام مي ذارم....اما قرار نيست با اينكارات تمام آينده اتو پوچ كني....اينكارات فقط باعث ميشه اين زخم تازه بمونه...يكم به خودت بيا....يه نگاه به خودت توي آينه كردي؟....صورتت اصلا شبيه قبل نيست

اخمي كردم

- مگه قرار مثل قبل باشه؟

- آره چرا كه نه؟.....ببين سوگند....برديا برادرم بود از خونم بود....اما ببين برگشتم سر زندگي قبليم...دارم تمام تلاشم‌رو مي كنم كه بتونم به قانون كمک كنم قاتلاش رو مجازات كنن...تو هم سعي كن مثل قبل بشي...بخدا برديا راضي نيست‌تو رو توي اين حال و روز ببينه...به نظر خودت كسي كه انقدر دوستت داشت مي تونه راضي باشه هردفعه چشماتو گريون ببينه...براي آمرزشش دعا كن....مادر من پسرشو از دست داد...اما نهايتش هفته اي يه‌بار بريم سرخاكش چند قطره اشک بريزه اما بعدش براش قرآن مي خوونه و براي آمرزشش دعا ميكنه

با اين حرفش بغض بدي‌راه گلومو بست....اون داشت منو با مادرش مقايسه مي كرد

- مامانت كه عاشق نبود....مامانت تورو داشت.....من بعد برديا كيو دارم آخه؟

اشكام گلوله شد و روي گونه ام غلتيد و پايين ريخت...برسام اخم كرد

- حرفت خيلي بد بود فهميدي؟....مگه ميشه‌يه مادر عاشق نباشه؟....مادرتو عاشقت نيست؟....اگه يه وقت خدايي‌نكرده براي‌تو يا خواهرت اتفاقي بيافته‌مامانت ناراحت نميشه ميگه‌يكي ديگه‌رو دارم

از حرفاش شرمنده بودم....خب اون قياس دوتا عاشقو كرده بود و من قياس خودم با يه مادر رو كرده بودم.....به اين بُعد از حرفاش هيچ توجهي نكرده بودم...شرمزده سر به زير انداختم..يكم كه گذشت دوباره به حرف اومد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- ببين سوگند به نظرم بهتره از اين محيط دور بشي....بهتره بري جايي كه فكرت رو آزاد كنه

هنوزم شرمنده بودم....سرم رو فقط كمي بالا آوردم

- كجا برم؟

- يه جا كه بتوني راحت فكر كني...راحت تصميم بگيري...دور از اينهمه غم باشي

- مثلا كجا؟....شمال؟.....برم يه هفته بمونم طرفاي غروب برم لب ساحل كه مثلا فكر مآزاد بشه

باز كلافه شد و دستي توي موهاش كشيد

- كي حرف شمالو زد....منظورم اصلا شهراي ايران نبود.....به نظرم بهتره براي يه مدت از ايران بري

بي حوصله لبمو كش دادم

- كجا اونوقت؟

پوزخندي زدم

- تور دور اروپا چطوره؟

- چرا مسخره بازي درمياري از خودت؟....منظورم يه مدت طولانيه....مثلا 6 ماه يا يه سال

با تمسخر به چشماش نگاه كردم

- كجا اونوقت؟....دلت خيلي خوشه ها

مي تونستم بفهمم از حرص دندون روي دندون ميكشه....اينو از منقبض شدن و برآمده شدن استخوون فكش ميشد به راحتي فهميد....دليل اينهمه حرص خوردنش جداً برام سوال بود

- مثلا فرانسه....مگه نه اينكه يكي از عمه هات فرانسه است....خب برو پيش اون

اين چه فكر پيش خودش كرده بود.....6 ماه يا يه سال به قول خودش برم خونه عمه ام بمونم....حالا درسته كه عمه هام آدماي خيلي خوب و مهربوني بودن ومطمئن بودم به محض گفتن قبول مي كردن اما به قول معروف در ديزي بازه حيا گربه كجا رفته.....مهمون باشي يه هفته دو هفته نهايت يكماه نه ديگه انقدر

- امكان نداره

- چرا اونوقت؟

با انگشتم روي كيفم نقشي مبهم كشيدم

- خودت مي تونى شيش ماه يا يه سال بري خونه عمه ات چتر پهن كني؟.....خب منم نمي تونم

- حالا اونقدرم نه....دوماه....خوبه بخدا حالت كلا عوض ميشه

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

دليل حرفاش خب منطقي بود.....شايدم خوب بود كه كمي از اون محيط دور بشم....اما من اون زمان فقط به باز كردن تمام آدمايي كه ساز مخالف مي زدن از سرم فكر مي كردم...براي همين گفتم:

- روش فكر ميكنم

لبخندي از سر رضايت زد و باهم از ماشين پياده شديم...ماشين رو روبروي يه پارک گذاشته بود....كمي توي پارک چرخيديم

- ببين سوگند تا زماني كه هستي مي توني رو من به عنوان يه دوست يه برادر حساب كني....من هيچ كاري نتونستم براي بردیا بكنم حالا دوست دارم از يكي از عزيزترين آدماي زندگيش مراقبت كنم....مي خوام حرفام رو جدي بگيري....من نگرانتم...سعي كن روي حرفايي كه زدم خوب و دقيق فكر كني..تو اگه از اين محيط دور بشي خيال منم راحتتره....عمو تازه راضي شده مزونو باز كنه

به سرعت سرم رو به سمتش چرخوندم

- خب مي خواد چيكار كنه؟...توروهم مي بره؟

- آره كلي چرت و پرت گفتم تا قبول كرد....حرفايي كه حتي وقتي يادم مي افته حالمو بهم مي زنه...راستش بي زارم از اينكه برم توي اون مزون اما چاره اي نيست....عمو....آه...از اينكه با اين لقب خطابش كنم حالم بهم مي خوره....بهرام گفته مي خواد براي اول زمستون يه show ترتيب بده.....ناراحتم اما مجبورم

با اين حرفش هردو ساكت شديم و هركدوم توي فكر خودمون غرق بوديم.....برسام بعد از شام منو به خونه رسوند

به خونه كه رسيدم به محض ورود به ساختمون مامان از توي آشپزخونه بيرون اومد...سلامي كردم

- سلام مامان جان....خوش گذشت؟

- ممنون

حس مي كردم مامان منتظر چيزي هست...به اتاقم رفتم و لباسام رو عوض كردم....سودا و سياوش به خونه مادرشوهرش رفته بودن.....به سالن برگشتم و خودمو روي يكي از مبلا انداختم...حوله به دست از روشويي بيرون اومد

- سلام بابا

به سمتم سربرگردوند

- اِ....سلام بابا اومدي؟....خوش گذشت؟

- بله خوب بود

مامان پا تند كرد و روبروم روي مبل نشست

- خب مامان تعريف كن.....چيكارا كردين؟....كجا رفتين؟

خب اينكه عادت مامان شده بود بعد از فوت بردیا هرجا كه مي رفتم همين سوالا رو قطاري مي پرسيد....ولي اون لحظه حس كردم اين بيرون رفتن و پيشنهادي كه برسام بهم داد يه ربطايي هم به مامان و بابا داره...براي همينم برعكس هميشه كه با جواباي كوتاه

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

سرو ته قضيه‌رو به هم مي آوردم تمام و كمال از رفتنمون تا پيشنهاد برسام رو مطرح كردم....مامان و بابا هر دو ذوق زده از پيشنهاد برسام استقبال كردن....انگاري حدسم درست بود...دست به سينه‌بهشون خيره شدم

- اما من نمي خوام برم....كجا برم همه زندگيم اينجاست؟

چهره هردوشون توهم رفت....مامان به صدا اومد

- چرا مامان جان؟.....آخه اين خيلي خوبه كه....اگه يه مدت از اين محيط‌دور باشي مطمئنا خيلي توي روحيت تاثير داره

كمي ديگه بهشون نگاه كردم

- انقدر از دستم خسته شدين؟....انقدر زيادي شدم به چشمتون؟

بابا با تاسف سرشو تكون داد

- چرا هميشه به همين جا ختمش مي كني بابا؟....بخدا ما كه بدتو نمي خوايم بابا قربونت برم...چرا نمي خواي از اين حال دربياي؟.....بذار يكم از اين فضا دور بشي..يرات خوبه....بخدا من و مادرت تمام نگرانيمون وضع روحيه تو....مگه من و مادرت دلخوشي غير از تو و سودا داريم؟...اون به سامون رسيد....فقط موندي‌تو....ما بخدا به جون خودت قسم دلمون مي گيره بخواي بري اما اين به نفع خودته....بخاطر خودته

از جا بلند شدم.....ظرفيت نصيحتم‌اونروز تموم شده بود

- ممنون كه به فكرميد

بابا نيم خيز شد

- بهش فكر مي كني ديگه؟

- سعي ميكنم

به اتاقم رفتم....حالا كه بيشتر فكر مي كردم مي ديدم كه اين قضايا از همون روزي كه عمو به خونمون اومده بود شروع شد...آره يادمه مامان گفت به برسام ميگه تا باهام صحبت‌كنه....پس قضيه اين بود...رفتن من از كشور....روي تختم دراز كشيدم و به سقف اتاق خيره شدم.....انقدر فكر توي سرم بود كه دلم نمي خواست به هيچ چيز فكر كنم....اصلا دلم مي خواست بسپارم به سرنوشت...هرچي بادا باد

دوروز از اون جمعه گذشت و باز من توي همون خلسه اي كه بودم باقي موندم....گاهي بي هدف كانالاي تلويزيون رو بالا و پايين مي كردم...گاهي دور خونه مي چرخيدم....گاهي توي اتاقم بي هدف به نقطه اي خيره مي موندم.....ظهر روز يكشنبه‌بود كه گوشيم شروع به زنگ خوردن كرد...نگاهي به شماره انداختم .....پيش شماره اتريش افتاده بود...اخمي كردم و از قصد ريجكتش كردم....دوباره زنگ خورد...دوباره و دوباره....هربار ريجكت مي كردم...sms داد

- سوگند بردار گوشي رو كارت دارم

سريع براش نوشتم

- من كاري با تو ندارم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

به دقیقه نکشید دوباره پیام فرستاد

- من معذرت مي خوام خواهش مي کنم گوشي رو بردار کارت دارم

زنگ خورد....اینبار بعد از چندتا زنگ که خورد جواب دادم....صداش حسابي خسته و کسل بود

- سلام

- سلام بر یه دانه خنگول کوچولوي خودم

از لفظي که به کار برد خنده ام گرفت

- درست صحبت کنا....من هنوز آشتي نیستم

تک خنده اي زد

- آخه دلت میاد باهام قهر کني؟.....واي سوگند دارم از خستگي میمیرم

مي خواستم فکر کنه ازش ناراحتم....اما جداً ناراحت نبودم....نه اونقدر که با شنیدن صداش خوشحال نشم و از خستگیش ناراحت

- چرا خسته اي؟

- دیشب بیمارستان بودم...خوبي؟....اُه....یادم رفت....راستي...ببخشید که اونروز صدامو بردم بالا...بخدا وقتي مي بینم اینطوري دمغ یه گوشه افتادي دیوونه میشم

از حرفاش مي تونستم حس حمایتش رو بفهمم....خوشحال بودم که هنوزم دارمش....اون مطمئنا حرفي نمي زد که بخواد از سر بازم کنه ي مامور کاري شده باشه

- مي فهمم....حسام؟

- جان حسام؟

لب و لوچه ام آویزون شده بود

- کاش بودي....اینجا خیلي تنهام خیلي سخت مي گذره

- خب بگو من همین الانشم گوش به حرفاتم....همین جا هم نمي ذارم تنها باشي...مگه من داداشت نیستم

- خب من حرف بزنم خرجت زیاد میشه...گناه داري

خنده اي خسته زد

- قربونت برم که انقدر بافکري....ناراحت نباش...فداي سرت

نفسم رو بیرون دادم و براش تمام ماجراي از جمعه تا اونروز رو براش گفتم....کمي مکث کرد

- ببین سوگند تو منو چقدر قبول داري؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- خب خيلي

- پس از حرفايي كه مي زنم ناراحت نميشي كه نه؟

لبم رو بي حوصله كج كردم

- اگه توهين نكني نه ناراحت نميشم

- باشه....پس خوب گوش كن....ببين الان تقريبا 5 ماه از مرگ نامزدت گذشته و تو همچنان ماتم زد و غمگيني...ببين سوگند ياد يه آدم بايد توي قلبت باشه....بايد حس كني كه روحش هميشه باهاته....نه اينكه تمام وجودت رو بهش تعلق بدي...نه....اون سنگ قبري كه روي بدن بردیا گذاشتن يه سنگ سرد و اون كالبدي هم كه اون زيره ديگه حسي نداره....من نميگم به يادش نباش...باش....اين خيلي خوبه كه ياد كسي كه دوستش داري تو دلت زنده باشه....اما نه اينكه از همه چي ببري و بذاري زندگيتو تحت الشعاع قرار بده....توي اين دونيا به ازاي هر 3 ثانيه يک مرگ و يک تولد اتفاق مي افته.....اين يعني تعادل

- حسام بردیا هنوز خيلي جوون بود....خيلي زود بود براي رفتنش

- مي دونم عزيزم....اما از اون جوونتر هم داشتيم كه فوت شده....بچه هايي كه هنوز 1 روز از عمرشون رو هم نديدن....يادش رو تو قلبت نگه دار و سعي كن از اين منطق بي منطقت دست برداري....باور كن كار سختي نيست اگه بخواي از نو شروع كني....من,مامانت,بابات, سودا و همه اطرافيانت دوستت داريم كه ميگيم بهتر از اون محيط دور بشي.....بذار يه شروع جديد خودش تو زندگيت پيش بياد.....بذار سرنوشت كار خودشو بكنه.....تو خدا رو قبول داري....بذار حكمتش همونطور كه مي خواد اتفاق بيافته.....جلوشو نگير....خودتو بسپار به بال سرنوشت و باهاش پيش برو

به حرفاش گوش دادم....گوش دادم و برعكس هميشه دقت كردم.....دلم نرم شد به رفتن....اما دودل و دوبه شک بودم.....نگاهي به عكس بريا كردم....هنوز همونقدر جدي بود

فصل بيست و دوم

لباسايي رو كه مامان با نظم توي ساک چيده بود رو از توش درآوردم و از جا بلند شدم.....دستي زير تختم بردم و شاسي هاي عكسايي كه زير تخت گذاشته بودم رو بيرون كشيدم....نوار دور كاغذ كاهي قهوه اي رنگ دورش رو باز كردم و بالاسر ساكم نشستم وعكسهارو ته ساک چيدم و روشون رو با همون كاغذ دورشون پوشوندم باز از جا بلند شدم و شاسي عكس بردیا رو از روي ديوار جدا كردم و آروم با انگشت شصتم روي صورتش كشيدم و پشت به رو روي باقي عكسها گذاشتم و دوباره لباسها رو با همون ترتيب روشون چيدم....بعد از تموم شدن كارم مامان درو باز كرد....باديدنم جلو ساک لبخندي زد

- آماده اي؟

لبخندش رو جواب دادم و با سر به نشونه مثبت تكون دادم

- خب پس پاشو حاضر شو.....بگم بابات بياد ساكت رو بذار پشت ماشين....لباسات رو هم تو كاور گذاشتم همونا رو بپوش زشته توي رستوران همه هستن

از جا بلند شدم و موهام كه حالا تا زير گردنم مي رسيد رو شونه زدم و اونقدرش رو كه ميشد بستم و بقيه اش رو مرتب كردم....مانتو طرح دار جلو بازم رو روي اون تونيک مشكي پوشيدم و شالم رو روي سرم مرتب كردم....لباس پوشيده و كيف بدست از اتاق خارج شدم ....بابا جلوي اتاقم رسيده بود به محض ديدنم كمي عقب كشيد و نگاهي به سرتاپام انداخت

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- قربونت برم بابا چقدر خوشگل شدي....آماده اي ديگه برم ساكتو بيارم؟

لبخندي زدم و سري تكون دادم و با مامان به سمت ماشين بابا رفتيم.....مامان جلو نشست و من هم عقب جاگير شدم...بابا هر دو ساكم رو بيرون آورد و توي صندوق ماشين گذاشت و خودش جاي راننده نشست...برگشت به عقب نگاهي انداخت

- جاي خاليت همين الانم حس ميشه

مامان غريد

- وا....سعيد چرا دم رفتني جيگر بچه امو خون مي كني؟

بابا خنده اي كرد و برگشت و ماشين رو به حركت درآورد....به رستوران رسيديم...دلم آشوب بود....آدمايي كه امشب اينجا جمع شده بودن اومده بودن تا در جشن خداحافظيه منو عمو مسعود شركت كنن....وارد شديم....يه جا از سالن سه تا از ميزاي بزرگ رستوران به خانواده و اقوام و آشنايان ما اختصاص داده شده بود.....دايي و زن دايي....سودا و سياوش....خانواده توحيدي....دوستام ...چندنفر از اقوام زن عمو مرحومم و خودمون....جلو رفتيم وبعد از احوالپرسي هركس سرجاي خودش نشست...من هم بين فرزانه‌پلدا,سعيده و نيلوفر نشستم....مي تونستم قسم بخورم همون لحظه هم دلتنگشون بودم....شام در سكوت خورده شد....نگاهم به برسام بود....چقدر با اون برسامي كه روز اول ديده بودم فرق داشت....از اخلاق گرفته تا حتي تيپ و ظاهرش....مي ديدم چطور به پدرو مادرش اهميت ميده...خوشحال بودم حالا ديگه نه اون تنها بود نه پدرو مادرش.....برديا....برديا تو با بودنت به خيلي چيزا سرو سامون دادي و رفتنت خيلي چيزا رو درست كرد....سري تكون دادم تا افكار مزاحم ازم دور بشه...با حس سقلمه اي كه به پهلوم خورد به سمت پلدا برگشتم

- يادم رفت بگم

- چيو؟

- چه خوشگل شدي امشب

خنده اي كردم و "ديوونه" اي تحوليش دادم....فرزانه هم به تاييد حرفش تكرار كرد

- راست ميگه سوگند خيلي ناز شدي....بخدا ديگه قيافه اصليت داشت يادمون مي رفت

لبخند تلخي زدم....بعد از خوردن شام همه از جا بلند شديم و به سمت ماشينها رفتيم...بايد مي رفتيم سمت فرودگاه امام خميني و اونجا منو عموهواپيما مون از تهران به فرودگاه پروانس شهرساحلي مارسي كشور فرانسه پرواز مي كرد....توي ماشين نشستم...بابا ماشين رو به حركت درآورد...سرم رو به شيشه تكيه دادم به دوماهي كه گذشت فكر كردم ....دقيقا از اونروزي كه حسام باهام حرف زد همه چيز شروع شد....حالا دلم براي رفتن نرم شده بودو فكر برديا بود كه توي ذهنم جولان مي داد و نمي ذاشت روي تصميمم درست تمركز كنم...حرفاي بقيه رو بدون به قول حسام اون منطق بي منطقم مي شنيدم....شايد رفتن خيلي هم بد نبود....خودم هم از اين يک نواختي و يک جا نشستن خسته شده بودم.....كل كار من توي اين پنج ماه شده بود ول چرخيدن و غصه خوردن....آدم شاد و پرجنب و جوشي مثل من نمي تونست اين يک جا نشينيرو تحمل كنم....ولي بلاتكليف بودم براي رفتن خب درسته كه عمه اونجا بود اما خب من دلم نمي خواست مزاحمتي براي عمه و خانواده اش ايجاد كنم...يكماه از اون قضايا گذشت و هربار حسام,برسام و مامان و بابا باعث ميشدن به تصميمي كه گرفتم بيشتر و بيشتر فكر كنم....اوايل آذر بود و من توي اين يكماه دوباره برگشته بودم به سر كلاساي زبان فرانسه انگار مي خواستم براي رفتن آماده باشم....من حالا خيلي راحت مي تونستم به فرانسه صحبت كنم بعد از چهارسال فرانسه خوندن پياپي....توي همون ماهها بود كه يكروز دركمال تعجب باز عمو به خونمون اومد....به احترامش از اتاق بيرون رفتم....سرم رو بوسيد و منو كنار خودش روي مبل نشوند

- خب عموجون چه خبر؟....خداروشكر بهتري كه؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

كمي روي مبل جابه جا شدم

- بله عموجون ممنون...شما خوبيد؟

دستش رو دور شونه ام انداخت

- شكر عمو جون....راستش اومدم تا خودت رو ببينم

- درخدمتم عمو جان بفرماييد

نگاش كردم....مردد بود براي حرفي كه مي خواست به زبون بياره...چندبار زبونش رو روي لبهاش كشيدو نفس عميقي كشيد

- راستش اين حرفا رو خيلي قبل از اين مادر وخواهرت گردن من انداختن اما خب من سر باز زدم....اما انگار چاره اي نيست بايد يه حرفايي از زبون من گفته بشه...حدود بيست و پنج سال پيش بود كه خانم پون و آقاجون خدابيامرز وقتي رفته بودن مشهد اونجا ميرن خونه يكي از اينايي كه خونه اشون رو اجاره ميدن به زائراي حرم اونجا يه دختر محجوب و خوشگل كه اتفاقا دختر صاحب خونه بود....سفر بعدي به بهونه زيارت بود اما دليل اصليش خواستگاري از اون دختر بود....ازدواج منو مريم به سرعت انجام شد و بعدشم كه مائده بدنيا اومد....چند سالي زندگي خوبي داشتيم عيدها و تابستون براي سر زدن به مادرو پدر مريم مي رفتيم مشهد و ديدار تازه مي كرديم....دقيقا مائده 5 ساله بود كه قرار بود براي عيد بريم مشهد از سركار تازه برگشته بودم....مريم اصرار كرد كه استراحت كنم بعد حركت كنيم اما من با گفتن خوبم مجبور به راه افتادنشون كردم....نمي دونم چي شد وقتي به خودم اومدم توي بيمارستان بودم

اشكي كه از گوشه چشمش جاري شده بود رو با سر انگشت گرفت ودوباره ادامه داد

- بعدها بهم گفتن كه توي جاده خوابم برده بود و ماشين از جاده منحرف شده بود و به بغل سمت مريم و مائده وسط جاده ايستاده بود و يه مزدا بهمون برخورد كرده و مائده و مريم هردو درجا فوت كرده بودن

گريه اش شدت گرفته بود و شونه هاش مي لرزيد...از جا بلند شدم و براش آب آوردم....يكم خورد

- پير شي...اگه مائده من زنده بود دور از جونت الان هم سن و سال تو بود.....من هميشه از اين مسئله در عذاب بودم كه چرا حرف مريم رو گوش ندادم؟....چرا سر يه ندونم كاري خانواده ام رو از دست دادم .....عمه هات خيلي اصرار داشتن كه برم پيششون اما من هر بار به خاطر خاطرات و عذابي كه داشتم از اين مسئله امتناع مي كردم.....وقتي اين قضيه برات پيش اومد به حرف عمه هات بيشتر فكر كردم....حالا مي خوام براي تو برم براي تويي كه برام شبيه مائدمي...نمي خوام بلايي كه سر من اومد سر تو هم بياد....همه نظرشون متفق القول بر رفتن تو من هم نظرم همينه...نبايد بذاري اين غم ازت يه آدمي بسازه مثل من ....مي خوام باهم بريم....باهم و به هم كمک كنيم تا اين دردي كه تو سينه امونه تسكين پيدا كنه....سوگند عمو من به نظرت به عشقت احترام مي ذارم اما بدون اگه حتي نظرت براي رفتن پنجاه پنجاه هست من تا آخرش هستم و ميگم كه بذار اين رفتن يه شروع جديد باشه برات....آدماي دورو برت يه روزي ديگه نيستن يا سر خونه زندگيشون ميرن يا اينكه خب....به تنهايي اونروزات فكر كن

به چهره اش نگاه كردم....از بابا حدودا ده سالي كوچيكتر بود اما ظاهري بيست سال پير تر مي زد....آيا ادامه من سرنوشت من ميشد حالاي عمو؟...آيا من اينو مي خواستم....شايد اونجايي كه مي رفتم راهي بود براي اينكه به حد عمو تنها نباشم....هفته بعد از اومدن عمو به خونمون جواب مثبتم رو بهش دادم...عمو قبل از جوابم تمام كارها رو انجام داده بود از ترجمه مداركم تا ارائه مدرک زبان فرانسه ام و دعوتنامه اي كه عمه برامون فرستاده بود...فقط يه وقت مصاحبه مي موند كه اونم خيلي زود انجام شدو جواب سفارت و ويزا خيلي زود اومد....بليطمون افتاد براي روز دهم دي ماه....نمي دونم چقدر گذشته بود كه با صداي بابا به خودم اومدم....از شيشه به بيرون نگاه كردم....رسيده بوديم و وقت رفتن بود....از ماشين پياده شديم و ساک به دست به سالن فرودگاه رفتيم...چقدر دردناک بود....نگاهي به اطراف انداختم يه سريا اشک مي ريختن يه سريا مي خنديدند....اما من دلم آشوب بود.....فقط نيم ساعت وقت داشتيم....به دور و برم نگاه انداختم و روي تمام افراد خيلي دقيق زوم مي كردم....نمي دونستم قرار دوباره كي ببينمشون...ويزايي

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

که گرفته شده بود ویزاي اقامت بود که من زمان خرید بلیط متوجهش شده بودم....وقتي هم که به بابا گفتم..خیلي بیخیال شونه بالا انداخت

- ما که قراره بیایم بهت سربزنیم....خدا رو چه دیدي شاید موندگار شدیم

دلم مي خواست تصویرشون توي ذهنم بمونه همونجوري که آخرین بار دیدمشون.....هرکدوم از آدمایي که براي بدرقه اومده بودن درآغوشم مي گرفتن به دوستام که رسیدم.....زیر گریه زدم....دل ازشون نمي کندم.....فرزانه آخرین نفري بود که تو جمع دوستانه امون بغلش مي کردم.....توي گوشم زمزمه کرد

- سوگند عزیزم....فقط به خوب شدن فکر کن.....مطمئن باش دل هممون برات خیلي تنگ میشه

آروم سري تکون دادم....از پدرو مادر بردیا هم خداحافظي کردم و به برسام رسیدم...لبخندي زد و گفت:

- مي خوام وقتي دوباره مي بینمت همون سوگند تخسي باشي که روز اول دانشگاه دیدمش.....خیلي مراقب خودت باش....باشه؟

نگاش کردم....کاش اونقدر باهاش صمیمي بودم تا بتونم مثل حسام درآغوشش بگیرم..باشه اي گفتم و دوباره گفت:

- برام دعا کن.....دعا کن که موفق بشم...که خون برادرم پایمال نشه

باز راه گریه ام باز شد....حالا بابا و مامان و سودا بودن که به نوبت درآغوششون مي کشیدم و هرکدوم با حرفاشون و نصیحتاشون اشک مي ریختم و با چشمام سعي داشتم تمامشون رو به ذهنم بسپارم....صداي زني از بلندگو شماره پرواز رو اعلام کرد.....من و عمو از بقیه جدا شدیم و به سمت جایگاه تحویل ساک و بلیط رفتیم....آخرین بار برگشتم و به آدماي پشت سرم نگاه کردم.....شاید دیگه فایده اي نداشت اما اون لحظه براي رفتن دودل یا شاید پشیمون بودم

توي هواپیما کنار عمو روي صندلي هاي مبله چرم سرمه اي هواپیما نشستم از پنجره بیضي شکل هواپیما به باند فرودگاه نگاه کردم....دلم گرفته بود.....دلم از این رفتن گرفته بود....هرکار مي کردم که بتونم یه جوري دلم رو آروم کنم تا اشک نریزم نمي شد....هواپیما راه افتاد و توي باند جابه جا شد وتوي باند اصلي قرار گرفت ....مهماندار جلوي ورودي قرار گرفته بودو حرفهایي رو که از بلندگو اعلام میشد رو با دست نشون مي داد....حوصله ام سر رفته بود.....تقریبا ده دقیقه گذشته بود که هواپیما از روي باند بلند شد....خیلي طول نکشید تا از دوده هاي تهران فراتر بریم و بشه ستاره ها رو دید....پرنور و درخشان.....عمو به نیم ساعت نکشید که خوابش برد....mp3player رو از توي کیفم بیرون کشیدم و هندزفریم رو توي گوشم گذاشتم...دلم گرفته بود.....انقدر زیاد که فقط گریه مي تونست آرومم کنه....آهنگهارو بالا و پایین کردم....انگار دنبال یه چیز به خصوص بودم.....یه چیزي که به درد همین لحظه بخوره.....بالاخره پیداش کردم....صدا زیر پیانو که انگار کسي دست کشیده روش و بعد خیلي با نظم شروع به نواختن کرد و صداي کرخت,پم وخسته داریوش توي گوشم طنین انداخت

سراب رد پاي تو

کجاي جاده پیدا شد؟

کجا دستاتو گم کردم

که پایان من اینجا شد ؟

اشک روي گونه ام غلتید و پایین ریخت

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

كجاي قصه خوابيدي

كه من تو گريه بيدارم

كه هر شب هرم دستاتو

به آغوشم بدهكارم

با سر انگشتم گرفتمش....بغض توي گلوم نقش گرفت

تو با دلتنگياي من

تو با اين جاده همدستي

تظاهر كن ازم دوري

تظاهر مي كنم هستي

دلم براش تنگ شد....جدا كه انگار اون سالها داريوش اين روزها رو پيش بيني كرده بود

تو آهنگ سكوت تو

به دنبال يه تسكينم

صدايي تو جهانم نيست

فقط تصوير مي بينم

چقدر دلم مي خواست باشه....باشه و نذاره دور بشم ازش

يه حسي از تو در من هست

كه مي دونم تو رو دارم

واسه برگشتنت هر شب

درارو باز ميذارم

پشيمون بودم....من به اندازه فاصله ده هزار پايي كه از بلندگو اعلام شد دير فهميده بودم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

سراب رد پاي تو

كجاي جاده پيدا شد

كجا دستاتو گم كردم

كه پايان من اينجا شد ؟

هق هقم رو خفه كرده بودم و تبديل شده بود به سكسكه...مگه ميشد آدم انقدر بد ببازه

كجاي قصه خوابيدي

كه من تو گريه بيدارم

كه هر شب حرم دستاتو

به آغوشم بدهكارم

منو از صحنه خارج كرده بودن به هواي كمک و من داشتم براي پشيموني جون مي دادم

تو با دلتنگياي من

تو با اين جاده همدستي

تظاهر كن ازم دوري

تظاهر مي كنم هستي!

(داريوش اقبالي/سراب ردپا)

سرم رو به شيشه تكيه داده بودم و هق هق خفه ام رو خفه تر مي كردم مبادا مرد زخم خورده كنارم از خواب بپره و براي آرامش من نا آروم بشه....داشتم از اين دردي كه حالا ده برابر شده بود ....حالا ديگه كجا ميشد خلوت كنم و يه دل سير باهاش حرف بزنم....حالا همدم تنهايي شبام شده بود چندتا قاب عكس بي جون.....انقدر فكر كردم كه خوابم برد....خواب مي ديدم گنگ و مبهم با حس تكون بازوم از خواب پريدم.....حالم خوب نبود.....موقعيت زمان و مكان رو فراموش كرده بودم....بادیدن چهره عمو با اون لبخند خسته سر چرخوندم و با ديدن سالن هواپيما تازه انگار داشت مغزم به كار مي افتتاد كه كجا هستم....سلامي كردم

- سلام عزيزم....صبحت بخير....ببخش بيدارت كردم....هواپيما يه ربع ديگه ميشينه...بايد كمربندتو ببندي

- صبح شما هم بخير....مرسي

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

کمربندم رو بستم....هواپیما بعد از یه‌پرواز حدودا ده ساعته توي فرودگاه پروانس مارسي به زمین‌نشست....از هواپیما پیاده شدیم.....از سرما یقه پالتوم رو کمي بالا کشیدم....برف ریزي از آسمون پایین مي ریخت و هر دونه اش که به صورتم برخورد مي کرد لرز مي کردم.....سر بلند کردم.....آسمان ابري شهر کمي دلگیر بود....بعد از تحویل‌بار از سالن خارج شدیم....عمه سمیه و شوهرش کنار یماشینشون که یه‌فورد مشکي خوشگل بود ایستاده بودن به محض‌خروج از ترمینال هواپیما هر دو به سمتمون اومدن....شوهر عمه ام باهام دست داد و از پرواز پرسید....بعد هم که عمه انگار تازه از برادرش دل کنده بود درآغوشم کشید وحسابي به خودش فشارم داد...از خودش دورم کرد

- الهي عمه دورت بگرده....الهي بمیرم عمه که انقدر سختي کشیدي

زیر گریه زد.....خدایا انگار همه دنیا قرار منو به یاد مصیبتام‌بندازن.....لب ورچیدم و بغض کردم....عمو با سرفه اي مصلحتي‌رو عمه رو متوجه خودش کرد

- خواهر بسه....ما این بچه رو نیاوردیم اینجا که‌باز همه چیزو به یادش بیاریم

عمه دوباره منو به بغل کشید

- آخ راست میگه داداشم....شرمنده بخدا

کمي ازم فاصله گرفت

- واي خدا منو بکشه همینطور خسته تو سرما نگهتون داشتم....بفرمایید

بعد هم در جلو رو باز کرد تا عمو بشینه‌و شوهرش هم بنده خدا ساکها رو تیو صندوق ماشین جا داد و سوار شد....راه افتادیم....خیلي نگذشته‌بود که میشد دریا رو دید....با ذوق شیشه‌رو پایین کشیدم...با این کار عمه به حرف اومد

- عمه فدات بشم سرما مي خوري

به سمتش چرخیدم

- نه عمه خوبه.....واي من شنیدم مارسي به دریاي مدیترانه‌راه داره....درسته؟

عمه خنده اي کرد

- آره بزرگترین بندر دریاي مدیترانه همین شهر مارسي هست....حالا بذار جاگیر بشید....مي برمت ببیني....مارسي اولین قطب صنعتي فرانسه است.....یعني یه جورایي تمام صادرات مهم از طریق همین بندره

شوهر عمه ام رو خطاب قرار دادم

- عمو منصور شغل شما چیه؟

عمو منصور به‌سمتم چرخید و نگاهي انداخت‌و لبخندي‌زد و دوباره به جلو خیره شد

- خب من مهندسي‌زیست پزشکي خووندم....توي ایران بهش میگن مهندسي‌پزشکي....اینجا هم توي همین‌کار مشغولم.....غیر از این که مارسي قطب‌صنعتیه‌توي پزشکیم حرفي براي گفتن‌داره و توي جهان جزوه اولینهاست

خندیدم و به شونه عمو زدم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- عمو خوب جايي اومديما....همه چي عاليه

همه به حرفم خنديدن....

خونه عمه سميه...در خيابون مركزي "كانبير كركل" قرار داشت....وارد خونه اش شديم....خونه سبک وسياق ايراني خودش رو حفظ كرده بود....وارد خونه شدم و سحر دختر عمه سميه كه همش هشت سال داشت به استقبالمون اومد....عمو ساک دستش رو زمين گذاشت و درآغوشش كشيد....مي شد حسرت پدرانه رو توي اون درآغوش كشيدن كاملا حس كرد وقتي از بغل عمو پايين اومد به سمت من چرخيد....تمام سعيش رو مي كرد تا اسمم رو درست تلفظ كنه....عمه سميه و عمو منصور بعد از ازدواجشون به مارسي اومده بودن و سحر هم درست 7 سال بعد از اقامتشون توي فرانسه بدنيا اومده بود...همين شده بود كه خيلي درست و تميز نمي تونست فارسي صحبت كنه و توي تلفظ اسمها هم لهجه اش كاملا مشهود بود...روي زانو نشستم و درآغوشش گرفتم....به محض دراومدن از آغوشش دستم رو كشيد به سمت طبقه بالاي خونه

- سوگند.....امم.....آ...بيا....مي خوام اتاقم رو نشون بدم

از اون جمله با اون لهجه غليظش دلم ضعف رفت....پشت سرش راه افتادم....عمه موهاي خوشل و خرمايي بلندش رو براش مدل تيغ ماهي گيس كرده بود و دنبالش پشت سرش با هر قدمي كه بر مي داشت تكون مي خورد...به اتاقش رسيدم...پر بود از عروسكهاي بزرگ....رنگ تركيب بنفش و ياسي روشن بود

- La chambre est très jolie (اتاقت خيلي خوشگله)

با تعجب به سمتم چرخيد

- Vous pouvez parler français faire?(تو مي تووني فرانسه صحبت كني؟)

خنديدم و سري به نشونه مثبت تكون دادم...عمه وارد اتاق شد و با خنده به مكالمه ما گوش مي داد

- سحر سوگند رو اذيت نكن....خسته است

سحر با ذوق به سمت مامانش رفت

- واي....ماما....سوگند فرانسه مي فهمه

عمه با لبخند مهربونش نگام كرد

- بله عزيز دل عمه خيلي بيشتر از اينا كار بلده

به سمت من چرخيد

- عمه باهاش فارسي صحبت كن.....مي خوام فارسي حرف زدنو هم بلد باشه

چشمي گفتم...با عمه از اتاق سحر بيرون اومديم

- بيا عمه اتاق برات آماده كردم بري استراحت كني...مسافرت طولانيي داشتي

خيلي خوابم ميومد...براي همين بدون هيچ تعارفي به اتاقي كه عمه نشونم داد رفتم و روي تخت خوابيدم.....شب بخاطر جشن تحويل سال نوي ميلادي بيرون رفتيم و توي مركز شهر جشن به پا بود....حدودا يک هفته توي خونه عمه اقامت داشتيم و بعد از اون توي

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

خونه اي كه از سمت دولت فرانسه توي شهر برام مشخص شده بود اقامت كرديم....يه خونه حدودا 70 يا 75 متري كه دو تا اتاق خواب نقلي داشت....من وعمو هركدوم تو يكي از اتاقا جا گرفتيم....پنجره اتاق من به سمت خيابون بود....درست اون سمت خيابون روبروي پنجره اتاقم يه جايي شبيه به كافي شاپ بود كه چند تا ميز صندلي چوبي ساده جلوي مغازه قرار داده بودن كه روزهاي آفتابي مردم بيرون مي نشستن....هر بعد از ظهر پشت پنجره مي نشستم و به آدمهاي اون كافه نگاه مي كردم....گاهي پيرمردي با كلاه لبه دار و يه عينك بي فريم پشت يكي از صندلي ها مي نشست و بعد از اومدن گارسون پير باهاش احوالپرسي مي كرد و قهوه سفارش مي داد و پيپش رو از جيب كتش بيرون مياورد و توش رو با تنباكو پر مي كرد و با انگشت مي فشرد و كبريت مي زد و با چند پک محكم چاق مي كرد و به نفطه اي خيره مي شد....خيلي برام رفتارش غريب و جالب بود....يک ماه از اقامتمون توي شهر مارسي مي گذشت و تو اين مدت هر از گاهي عمه به دنبالمون ميومد و مارو به جاهاي ديدني مثل كليساي نتردام يا كليساي آبي سنت ويكتور يا موزه لانگ چامپ و حتي قلعه ايف كه توي يكي از جزاير نزديک مارسي بود.....بيشتر صبحها هم با عمو براي پياده روي به ساحل مي رفتيم و روي اسكله قدم مي زديم...توي اين مدت چندبار با حسام مامان و بابا و دوستام در تماس بودم...مامان هربار ازم در مورد جام و راحتيم مي پرسيد....و من هربار براش از همه چيزهاي خوبي كه تا اونروز ديده بودم مي گفتم....بعد از يک ماه بي خبري از برسام بالاخره تماس گرفت...با ديدن شماره اش حال خوبي پيدا كردم

- سلام به فاميل بي معرفت

خنده اي زد

- بي معرفت منم يا تو از وقتي رفتي يه زنگ نزدي

حرفش درست بود خب اين من بودم كه بعد از رسيدنم بايد تماس مي گرفتم

- خب راست ميگي...راستش سرگرم بودم....هرچيم تماس گرفتن ديگران گرفتن..ببخشيد ديگه خلاصه

- نه بابا خواهش مي كنم....خدارو شكر كه سرت گرمه...ما براي همين فرستاديديمت بري كه فراموش كني حتي اگه همه ما رو فراموش كني

از حرفش دلم گرم شد....رفتن بردیا هيچي كه نداشت كاري كرده بود برسام تبديل به يه حامي شده بود

- اين چه حرفيه....من براي چي بايد فراموشتون كنم....اصلا مگه مي تونم فراموشتون كنم...راستي از مامان و بابا چه خبر؟....مامان بهتره؟

- آره خوبن اتفاقا مامان اينجاست مي خواد باهات حرف بزنه

- واي خيليم عالي گوشي رو بده بهشون دلم براشون خيلي تنگ شده

گوشي رو به مادرش داد....طفلک كلي قربون صدقه ام رفت و كلي سفارش كرد...آخرم وقتي خداحافظي زير گريه زد...دلم خيلي براش سوخت.....هرروز مي گذشت و من با عمو صبح تا شب رو با هم مي گذروندیم گاهي شامي ناهاري رو بيرون مي خورديم....يه روز عصر كه مشغول تماشاي اون كافه و آدماش بودم عمو كنارم ايستاد

- سوگند بابا جان چيه اينجا وايستادي؟

- دارم به آدماي كافه نگاه مي كنم...مثلا اون پيرمرده رو نگاه كنيد....هرروز عصر مياد و همين جا مي شينه و تمام كارهاي ديروزش رو انجام ميده....دلم مي خواد بدونم كيه؟....يه چيزي تو نگاهشه

عمو به پيرمرد سوژه هرروز من نگاهي دقيق انداخت و با سر حرفم رو تاييد كرد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- خب برو ببين سر از اين راز سر بر مُهر درمياري؟

نگاهي به عمو كردم كه در حالي كه لبخند به لب داشت چشماش مطمئن بود.....از جا بلند شدم و به سمت كمد لباسم رفتم و از بينش يه پالتو و يه كلاه پشمي لبه دار كه تمام موهام رو به زور زيرش جا دادم و با يه نيم بوت و شلوار جين پوشيدم و پايين رفتم..نمي دونستم چرا انقدر اون پيرمرد برام جذابه و دلم مي خواد سر از كارش دربيارم....به اون سمت خيابون رسيدم و تمام ميزهاي جلوي كافه پر بود و فقط يک صندلي جلوي پيرمرد خالي بود...آروم جلو رفتم بوي تنباكوي سيبش توي بينيم پيچيد....يه بوي خاص و آشنا.....با فرانسه نيم بند گفتم:

- سلام آقا مي تونم اينجا بشينم؟....مزاحم خلوتتون نيستم؟

دقيقه اي به صورتم خيره شد و مات و متحير نگام مي كرد...فكر مي كردم از حرفم ناراحت شده...عذر مي خوامي گفتم و خواستم برم كه به حرف اومد

- اوه نه دختر جوان....مي توني بشيني

پشت ميز جا گرفتم...باز بهم نگاه كرد

- تو اهل اينجا نيستي درسته؟

سري به نشونه مثبت تكون دادم....پيشخدمت پير پيش اومد و سلامي كرد ومنو رو به دستم داد...قهوه اي سفارش دادم بعد از رفتن كافه چي پرسيد

- از كجايي؟....دختر جوان زيبا

- ايران

كمي قهوه اش رو مزمزه كرد

- هووووم...دختر خانم شرقي

بهتر ديدم كمي به هدفي كه بخاطرش اينجا بودم نزديک بشم....دستم رو به سمت پنجره اتاقم دراز كردم

- ما اونجا زندگي مي كنيم...راستش هرروز اين ساعت شما رو مي ديدم كه مياید....

لبخندي تحويلم داد...انگار خودش ادامه جمله رو گرفته بود

- اين ميز يه خاطره داره....يه خاطره ي دور

كافه پي فنجون قهو ه رو جلوم گذاشت و كنارشم يه تيكه پاي سيب...نگاش كردم

- مهمون من....اولين بار مشتري كافه ما ميشيد

تشكري كردم و تكه اي از پاي سيب رو به دهن گذاشتم..طعمش عالي بود

- عاليه....واقعا طعمش خاطره انگيزه

پيرمرد ساكت بود....بعد از رفتن كافه چي به سمتش برگشتم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- مي تونم بدونم اسم اين دختر شرقي چي هست؟

- سوگند

سعي كرد بي لهجه اسمم رو تلفظ كنه كه تا حدودي هم موفق بود

- معنيش چيه؟

- Jurez moyens (به معني قسم)

همي گفت و بعد از چند دقيقه دوباره به حرف اومد

- من ژرژ هستم بازنشسته نيروي دريايي....شهر پاريس بدنيا اومده بودم و براي ماموريتي به مارسي اومده بودم....كه توي همين كافه با دختري روبرو شدم كه بسيار زيبا بود....حسابي دلم پيشش گير كرده بود....ازش درخواست ازدواج كردم.....اما بخاطر شرايط پدرش كه بخاطر ديابتش يكي از پاهاش رو از دست داده بود قبول نكرد با من ازدواج كنه و به پاريس بياد....به پاريس كه برگشتم با مادرم راجبش حرف زدم....بهم گفت الهه عشق به قلبم اومده و نبايد جا بزنم...برگشتم بعد از انتقال شغلم به مارسي دوباره ازش درخواست كردم.....قبول كرد و در جشن خانوادگي و كوچكي به ازدواج هم دراومديم.....زندگي خيلي خوبي داشتيم و خداوند به عشقمون رونق بخشيد و دختر زيبايي به نام ژزفين رو بهمون اعطا كرد....همه چيز عالي پيش مي رفت تا اينكه من بازنشسته شدم و قصد سفر كرديم....دخترم حالا 23 سال داشت....عجيب به تو دختر شرقي شباهت داشت....وقتي بالاي سرم ديدمت يه لحظه فكر كردم كه خدا ژزفين منو دوباره بهم برگردونده....سفرمون يه سفر دريايي بود...اما اون سفر هيچ وقت تموم نشد....قايق مسافرتيمون دچار نقص شد و غرق شد و همسر و دخترم رو براي هميشه از دست دادم...بعد از اون هميشه ساعتي كه همسرم رو ديده بودم به اين كافه ميومدم...خيلي سخته از دست دادن

به خودم اومدم ديدم دارم اشک مي ريزم....اشكي از سر ناراحتي پيرمرد و دلتنگي خودم براي برديا خاک شدم

فصل بيست و سوم

برسام

از روزي كه سرگرد صداقت به همراه فواد به خونمون اومدن حدود يک هفته مي گذشت و من توي اين يک هفته تموماً به برديا و كارهايي كه برام انجام داده بود فكر مي كردم....سخت نبود كه بگم من اشتباه كرده بودم و اشتباهم مرگ برادرم رو نصيبم كرد....شرمندگي هم به تمام حسهاي عذاب آور گذشته ام اضافه شده بود و نمي ذاشت حتي يه لحظه آروم بگيرم.....حالا كه مي دونستم مامان و بابا تقريبا از همه چيز باخبر بودن دلم نمي خواست توي صورتشون نگاه كنم....اينهمه دونستن و خم به ابرو نياوردن....اينهمه دونستن و نفرت رو ابراز نكردن.....اينها همه داشتند ديوونه ام مي كردن....من مسئول اصلي مرگ برادرم بودم و پدرو مادرم هيچي نمي گفتن...ميلم رو به كل به غذا از دست داده بودم....هروقت براي شام يا ناهار پايين مي رفتم بيشتر از اين كه غذا بخورم باهاش بازي مي كردم و آخر سر هم بالا ميومدم....وقتي عذاب بكشي از محبت بي دريغ پدرو مادري كه مي دونن مسئول مرگ پسر بزرگشون پسر كوچكترشون هست اون غذا خوردن شديدا عذاب آور مي شد....بعد از يه هفته وقت اذان صبح از اتاقم بيرون زدم...تصميم خودم رو گرفته بودم...بايد مرگ برادرم رو جبران مي كردم...بايد داغي رو كه به دل پدرو مادرم گذاشته بودم رو سرد مي كردم....نبايد مي ذاشتم خون برادرم پايمال بشه....به راهرو جلوي روم نگاه كردم كمي جلو رفتم نزديک پله هاي منتهي به طبقه پايين اتاق برديا قرار داشت...درش قفل بود اما كليدش هنوز روي در بود....كليد رو توي قفل چرخوندم ...قفل در باز

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

شد....دست به سمت دستگيره در بردم تا بازش كنم.....قلبم تپش گرفته بود....اما بايد اينكا رو مي كردم....دوباره دست بردم و با يه حركت ناگهاني بازش كردم....انگار كه مي خواستم خودم رو توي عمل انجام شده قرار بدم....وارد اتاق شدم....چقدر آروم بود....چقدر بوي آرامش مي داد....سر چرخوندم.....دور آينه بزرگ اتاقش كلي عكس وصل بود.....چندتاش از بچگي و نوجوونيمون بود....چندتاش هم عكساي خودش و سوگند....روي عكس سوگند دست كشيدم....من به اين دختر هم به قدر پدرو مادرم مديون بودم.....من عشقش رو ازش گرفته بودم....يكي از عكسامون مال روز تولدم بود....به زور دوتايي روي يه مبل تكي نشسته بوديم...يادمه برديا مي گفت "اگه دسته مبل بشكنه شب بايد بريم كارتون يخچالو از توي انباري دربياريم بريم تو پارک بخوابيم....مطمئن باش نه تو خونه راهمون ميده نه ميذاره تو باغ بخوابيم"....تا از اين حرفش خنديدم فلش دوربين زده شد و عكس رو گرفتن....خنديدم به اون خاطره شيرين تلخ....خنديدم و از باقي عكسها جداش كردم....آروم روي صورت خندونش توي عكس دست كشيدم....نگران نباش داداش درستش مي كنم....نمي ذارم كسي خونت رو پايمال كنه.....نگران سوگندتم نباش خودم مراقبش هستم.....نمي ذارم ديگه چيزي آزارش بده....روي تختش نشستم...هنوز جانمازش روي عسلي كنار تختش بود....برش داشتم و بازش كردم....يه سجاده مخمل سفيد....يه مُهر....يه تسبيح فيروزه اي....مُهر رو بود كردم....بوي خاک توي بينيم پيچيد و آرومم كرد....كمي نشستم و چندباره مُهر رو بو كردم و هربار آرومتر از بار قبل مي شدم....توي يه تصميمي آني از جا بلند شدم....به سمت روشويي رفتم....دستهام رو زير آب خنک كردم....خنكاي آب بدجور زير پوستم جريان پيدا كرد.....شروع كردم....تمام چيزهايي رو كه يادم بود رو انجام دادم....مسح پا آخرين كار بود كه انجام دادم....مي دونستم قبله كدوم طرفه....چندباري كه برديا نماز مي خوند ديده بودمش...روبه قبله ايستادم درحالي كه سجاده جلوم پهن بود....قامت بستم...شايد تو دوران زندگيم اين اولين كار درستي بود كه بودن اجبار انجامش مي دادم.....دوركعت نماز صبح....چقدر چسبيد....چقدر آرومم كرد....سجاده رو جمع كردم و ناخودآگاه روي تخت برديا افتادم ....بوي عطر هوگوش توي بينيم پيچيد....اون خواب بهترين خواب عمرم بود....با آرامش كامل و بي خواب هاي پريشون....تصميمم عوض شده بود....برديا رو توي خودم زنده كرده بودم و خودم رو كشتم....اونروز به سمت اتاق خوابم رفتم و تمام وسايلايي كه لازم داشتم به اتاق برديا بردم....مي خواستم در اتاقم رو براي هميشه ببندم....اون اتاق يادآور خاطراتي بود كه فقط آرامش رو از من مي گرفت....عوضش اتاق برديا پر بود از خاطرات خوبي كه قبل از مرگش باهم داشتيم....تا وقت اذان ظهر كارم طول كشيد....به محض گفتن اذان مثل آدمي كه منتظر چيزي باشه به سمت روشويي رفتم و وضو گرفتم....مي خواستم آرامش صبح باز بهم القا بشه....باز همون كارها وقتي نماز عصر رو تموم كردم دست مردونه اي روي شونه ام نشست....برگشتم....بابا بود

- قبول باشه پسرم

شرمنده سر به زير انداختم و تشكري كردم....لبه ي تخت نشست

- كاش يكي بهم ياد مي داد كه تو زير بار حرف زور نميري....كاش يكي مي گفت تو دوست داري ازت خواهش بشه....كاش يكم بيشتر دركت مي كردم تا انقدر فاصله نگيري

هنوز شرمزده بودم اما به چشماي غمگينش نگاهي انداختم

- اين چه حرفيه بابا....اشتباه از من بود....كاش عقل الانمو اون موقع داشتم...اون موقعي كه حرف همه رو قبول داشتم الا شما

سرش رو كمي پايين آورد و روي موهام رو بوسيد

- نه بابا مشكل از منم بود....من بايد يكم از خودخواهي خودم كم مي كردم....بايد مي فهميدم گاهي ما بزرگترا هم اشتباه مي كنيم...گاهي بايد به تفاوت فكريه بين دو نسل توجه كرد....اين حرفا حرفاي من نيست حرفاي بردياست....خيلي سعي كرد كه بهم بفهمونه دارم اشتباه مي كنم....اشتباه رفتار مي كنم....اما به اونم به چشم تو نگاه مي كردم....حتي گاهي باهاش بحثم مي شد....كاش بود و مي ديد حرفاش رو باور كردم....كاش

اشک توي چشماي خسته اش حلقه بست....با دستاي لرزونش كمي گوشه چشماش رو فشار داد تا اشک رو مهار كنه....از جا بلند شد و نگاهي به اتاق انداخت

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- مي خواي تو اتاق بردیا بموني؟

- با اجازه اتون

- خوب مي كني بابا....راحت باش

از اتاق خارج شد و من با نگاه دنبالش كردم....از جا بلند شدم و سجاده رو جمع كردم....صداي ضعيف موبايلم به گوشم رسيد....از زير پتوي گلوله شده روي تخت بود....پتو رو كناري زدم...شماره ناشناس بود...دكمه ي اتصال رو زدم

- بله؟

صداي آشناي مردي توي گوشي پيچيد

- سلام برسام جان....صداقت هستم

شايد براي چندثانيه فكر كردن كافي بود كه بدونم مخاطبم كيه

- سلام جناب صداقت....حال شما؟

- ممنونم پسرم..شما خوبي؟....مامان؟....بابا

لبه ي تخت نشستم ودستي كه گوشي رو كنار گوشم نگه داشته بود رو روي زانوم گذاشتم

- ممنون همه خوبن....جانم؟....امري داشتيد؟

- مي توني فردا يه سر بياي اداره؟....بايد راجب موضوعي باهات حرف بزنم

دستم رو روي پيشونيم كشيدم...مي دونستم حرفش چيه....."باشه" اي گفتم و بعد از خداحافظي گوشي رو قطع كردم....در اتاق زده شد و با بفرماي من مامان وارد اتاق شد...با ديدنم توي اتاق بردیا آهي كشيد و كنارم روي تختش نشست

- چهار,پنج ماهه پا تو اين اتاق نذاشتم...چه خوب كردي اومدي

سرم رو به بغل گرفت...از لرزش بدنش معلوم بود گريه مي كنه.....چند دقيقه توي همون حالت بوديم...دست بلند كرد و اشكش رو پاک كرد

- پاشو مامان جان....نشستيم اينجا بابات بنده خدا گشنه وتشنه پايين منتظره

با مامان پايين رفتيم...ناهار توي شوخي هاي گاه و بي گاه بابا صرف شد....مي دونستم كه ته دلشون ازم راضي شدن....اما هنوز ذره اي خجالت توي چشمام موقع حرف زدن باهاشون داشتم...فردا از راه رسيد و طبق قولي كه به سرگرد صداقت داده بودم به محل كارش رفتم....از حياط گذر كردم و از پله ها بالا رفتم....فضاي سبز رنگ اداره پليس بدجور تو ذوق مي زد...خصوصا براي مني كه چندسال از عمرم رو بين خوب و بد رنگها گذرونده بودم....از سرباز درحال گذر از راهرو محل كار سرگرد رو پرسيدم.....با دست آدرسي داد....به سمت اتاق رفتم.....سرباز پشت در نشسته بود....جلو رفتم و سلام كردم

- سلام امرتون؟

- با سرگرد كار داشتم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

نگاهي به سرتاپام انداخت از نگاهش مي شد خووند كه توي دلش مي گفت: "از وجناتت معلوم نيست كه با سرگرد كارخصوصي داشته باشي".....سرم رو كمي جلو بردم

- ديروز باهام تماس گرفتن و باهام براي امروز قرار گذاشتن

گوشي تلفن جلوي دستش رو به دست گرفت

- اسمتون؟

- برسام توحيدي هستم

- با سروان توحيدي مرحوم نسبتي نداشتيد؟

لبخندي زدم.....برادرم رو به نام سروان مي خووندن.....منم مثل هر پسر ديگه اي توي بچگي عاشق فيلمهاي پليسي بودم و حتي آرزو مي كردم يه روزي پليس بشم....حالا برادر يه پليس بودم

- برادرم بودند

از جا بلند شد و با احترام باهام دست داد و خدا بيامرزي براي برديا گفت.....تشكر كردم.....به سرگرد حضورم رو اطلاع داد و با بفرمايي به سمت اتاق سرگرد هدايتم كرد....تقه اي به در زدم و وارد شدم....خود سرگرد به استقبالم اومد

- بَه....سلام برسام جان...خيلي خوش اومدي پسرم

تشكري كردم و روي مبل جلوي ميزش نشستم و خودش هم به تبعيت از من روي مبل روبروم نشست

- ببخشيد كه مزاحم وقتت شدم....كار كه نداشتي امروز؟

- نه اتفاقا الان چندماهه بيكارم

خنده اي ملیح كرد و به لبخند تبديلش كرد

- خوبه پس مزاحمت نشدم

- شما مراحميد.....گفته بوديد كارم داريد

از جا بلند شد و پشت ميزش قرار گرفت

- اول بذار يه پذيرايي بكنيم بعد ميريم سراغ حرفامون

گوشي تلفنش رو برداشت و از مخاطبش خواست تا وسايل پذيرايي رو بياره و دوباره به سرجاش برگشت

- خب ديگه چه خبر؟....بابا و مامان بهتر شدن؟....خودت بهتري؟

- تشكر....همه خوبيم خدارو شكر

صداي در اومد و سربازي با سر تاس شده كمي شيريني و دوتا استكان چاي جلو اومد و وسايل رو جلومون گذاشت و عقب گرد كرد...به در رسيد و پا بهم كوبيد و بيرون رفت.....با تعرف سرگرد استكان چايم رو با شيريني خوردم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

....سرگرد بعد از خوردن چايش دستهاش رو به هم ماليد

- خب بريم سراغ حرفامون....راستش گفتم بياي اينجا تا راجب يه سري مسائل صحبت كنيم..راستش از حرفاي اونروزت فهميدم كه تقريبا همه چيز رو درباره اون مزون عموت و شركاش مي دوني....اينكه چه كاره هستن و اون مزون فقط يه پوشش براي سر پوش گذاشتن روي كارهاشون....خب راستش الان ما حدود سه سالي ميشه كه درگير اين پرونده شديم و برادرت حدودا يكسال پيش فهميد كه اصل و اساس اين ماجرا از كجا آب مي خوره.....نيروي دريايي درست پنج يا شيش سال پيش لنج مشكوكي رو توي درياي عمان متوقف كرده بود و بعد از ضبط لنج و برگردوندنش به ساحل متوجه جاساز چند دختر درست توي قسمت موتور لنج ميشن....توي بازجويي اونطور كه ادعا كرده بودن براي بردن اين دخترا به ابوظبي ازشون پول گرفتن تا قاچاقي از مرز خارجشون كنن.....دخترها هم ادعاشون رو تاييد كردن و اون دوتا جوون حدود دوماه بعد توسط مردي به اسم سعيد كريم اللهي كه يه دورگه ي ايراني عرب بود از زندان آزاد شدند

عكسي مقابل روم گذاشت....همون مرد بلندقامت سياه پوش بود

- خب اين مسئله مشكوک بود كه چطور اين آدم يه دفعه سر مي رسه و در عرض يه هفته اون دوتا مجرم رو خيلي راحت از زندان خارج مي كنه....شک مسئله وقتي بيشتر شد كه ما جسد اون دوتا جوون رو توي يكي از بيابونهاي نزديک بوشهر پيدا كرديم....وقتي پيگير قضيه اين آقا شديم معلوم شد كه از طرف يه شيخ كله گنده توي دبي ساپورت ميشه كه خب‌ورورد و خروجش به ايران كاملا آزاد اعلام شده بود....جالب اينجاست كه ما وقتي چندين بار اقدام به دستگيري اين آدم كرديم بعد از يكماه از گناه تبرئه شد....مي شد گفت كه دست يكي از مقامات پليس هم توي كاره.....سال بعد از اين قضيه توي يه تريلي ترانزيت عازمه تركيه هم چندتا دختر رو پيدا كرديم و حدس مي زديم كه احتمال داره كار اون مرد باشه....خلاصه گذشت و هربار از سمت مرزيه جوري اقدام به عبور دختران از كشور مي كردند....تا حدود سه سال پيش كه عموت اين مزون رو افتتاح كرد و دخترها رو كاملا قانوني از كشور خارج مي كردن و اما خبري از بازگشت اون دختر نمي شد....هربار كه خانواده يكي از دخترها براي شكايت و پيگيري به اداره هاي پليس مراجعه مي كردن ماموراي ما به مزون مي رفتن و عموت با مداركي مبني بر اجازه والدين اون دخترها راه تمام شكايات رو مي بست....خب اين قضيه تا پارسال ادامه داشت تا بالاخره اون مزون و آدماش يه گاف اساسي دادن اون هم مرگ دختري به اسم بهار عليجاني

نگاهي به چشمام كرد

- مي شناسيش....نه؟

مي شناختمش خيلي خوب ويادم بود....بهار همون دختري بود كه با عرشيا يكي از مدلاي مرد مزون قول و قرارايي گذاشته بودن و آوازه ازدواج عرشيا و بهار كل مزون رو گرفته بود.....بعداز اينكه عمو براي اون به اصطلاح آموزش به تركيه مي فرستتش حدود يكماه بعد جسدش لب مرز تركيه اروپا پيدا ميشه....يادمه بهرام اونروزا خيلي كلافه بود و راجب مرگش اينطور گفت كه از جمع فرار كرده و گير قاچاقچياي آدم افتاده و اونا هم به محض گرفتن پول و لوازم باارزشش كشته بودنش....بيچاره عرشيا از ناراحتي اين قضيه توي وان حموم خونه اشون رگش رو زده بود و خودكشي كرد....سري به نشونه آره تكون دادم

- مرگ بهار باعث شد مزون بيشتر از قبل زير ذره بين بره....بعد از چندماه متوجه ورود و خروج مخفيانه سعيد كريم اللهي به داخل مزون شديم و از اونجا بود كه برديا به محض احساس خطر از جانب عموت براي تو دست به كار شد و هرطوري مي تونست از اون مزون اطلاعات مي گرفت..يا با بچه هاي مزون يا دور و اطرافيانشون ارتباط برقرار مي كرد تا بتونه اطلاعات محكمي به دست بياره براي اول نجات تو و بعد هم از هم پاشيدن مزون....خدا رحمتش كنه خيلي براي اينكار تلاش كرد....اون فهميده بود كه دخترا بعد از ورود به تركيه به محض گذشتن چند هفته با خطوط هوايي تركيه به دبي فرستاده مي شدن....اين اصل ماجرا بود....اما چيزي كه برامون مهم بود مدرک بود كه متاسفانه چيزي به دستمون نرسيد تا بتونيم تموم يافته هامون رو به اجرا بذاريم و بر عليه دارو دسته مزون به دادگاه ارائه بديم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

سر به زير انداخت و من هم شقيقه هام رو با انگشت ماساژ مي دادم....حجم اين حرفاي سنگيني برام زيادي بود....توي اين چندماه انقدر فهميده بودم كه به جز عمو از خودم هم متنفر شده بودم....به صورت سرگرد نگاه كردم

- چه كمكي از دست من برمياد؟....اصلا كمكي مي تونم بكنم؟

سرگرد لبخند خسته اي به صورتم زد

- معلومه كه مي توني كمک كني تو,تو اين بين بيشترين كمک رو مي توني به ما بكني

- چطوري؟

از جا بلند شد و باز به سمت تلفنش رفت

- گلوم خشک شده بذار بگم يه پارچ آب بيارن

بعد از تموم شدن تلفنش روبروم نشست

- تو بايد به اون مزون برگردي...اين بيشترين كمكيه كه مي توني بهمون بكني

كلافه سري تكون دادم

- بهرام قبول نمي كنه....مطمئنا بعد از مرگ برديا به منم شک كرده....هيچ طوري نمي تونم به اون مزون برگردم

مستاصل به چشماش خيره شدم خيره نگام كرد...صداي در اومد و باز همون سرباز با يه پارچ آب و دوتا ليوان وارد تاق شد...بعد از رفتنش سرگرد توي ليوان آب ريخت و به دستم داد

- بخور يكم آروم شي

حال خرابم از بيرون هم قابل تشخيص بود...داغ كرده بودم از ازدحام اين همه خبر....آب رو يه نفس سر كشيدم

- يه چندروز بعد برو پيش عموت حالا يا خونه اش يا مزون....

سر به زير انداختم..سرگرد موقعيت منو درک نمي كرد يا كلا توي اين عالما نبود....يعني از من مي خواست برم پيش قاتل برادرم....قاتل دوستام....كه برم و باز بشم زير دستش و به امر و نهياش چشم بگم

- سرگرد ببخشيد

- جانم پسرم؟

- من نمي تونم

نگام كرد....پدرانه و دلسوز

- مي دونم برسام جان....اين كار خيلي خيلي سخته....مي فهمم كار هركسي نيست اين نقش رو بازي كردن....اجباري نيست....مي توني قبول نكني....ما به كمكت احتياج داريم.....كمكت روند پرونده رو جلو مي اندازه اما اگر درتوانت نيست من اصرار نمي كنم پسرم....هرطور خودت مي دوني

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

خواستم از جا بلند شم

- ببين برسام جان جواب قطعي رو امروز ازت نمي خوام يه مدت فكر كن.....اگر ديدي مي توني با خودت كنار بياي ما رو كمكت حساب مي كنيم..اما اين مسئله مستلزم آرامش تو....اگه آروم نباشي همه چيز خراب ميشه

خداحافظي و تشكري كردم و از اتاق خارج شدم.....پشت فرمون ماشينم كه نشستم ذهنم درگير بود....به همه چيز فكر مي كردم بيشتر از همه به برديا....وقتي به خودم اومدم درست جلوي درب ورودیه بهشت زهرا ايستاده بودم....نفسي گرفتم و وارد شدم....چشم مي چرخوندم براي خوندن تابلوها تا به قطعه مورد نظر برسم...وقتي رسيدم از ماشين پياده شدم از دكه كنار قطعه موردنظر دوتا شيشه بزرگ گلاب خريدم...اول رديف و بعد هم شماره رو پيدا كردم.....در شيشه هاي گلاب رو باز كردم و روي قبر خاک گرفته ريختم و با دست شستم..روي زمين نشستم و دستام رو دورشون قلاب كردم

- سلام داداش....چقدر دلم برات تنگ شده....اين هفته وقت نكرديم بهت سر بزنيم...ببخش...راستش حالم خوب نبود.....انقدر داغون بودم كه....كاش بودي....كاش مي تونستم بازم مثل بچگيهامون بهت تكيه كنم....الان درست لحظه اي كه بهت نياز دارم نيستي....خيلي وقته كه بهت نياز دارم و نيستي.....تقريبا يه هفته پيش رفته بودم مزون.....همه چيزو فهميدم.....امروزم پيش سرگرد صداقت بودم....اونم از خيلي چيزا بهم گفت....از اينكه چقدر دوستم داشتي و من احمق نفهميدم.....راستي با اجازه ات اتاقمو عوض كردم حالا شبا رو تخت تو مي خوابم....روي سجاده ات نماز مي خوونم....حتي بضي وقتا دلم مي خواد لباساتو بپوشم....مي خوام برسام رو بكشم....بذارم توي همون گذشته باقي بمونه.....شرم دارم از خودم از كسي كه بودم...مي خوام برديا رو تو وجودم زنده كنم....برديا زندگي خيلي سخته خيلي....راستش اون وقتا كه هيچي نمي فهميدم خيلي زندگيم راحتتر از الان بود.....راست ميگن اوني كه نمي فهمه يه درد داره اوني كه مي فهمه هزار درد.....خسته شدم برديا....سرگرد ازم مي خواد برم پيش عمو.....اون منو با تو اشتباه گرفته....فكر مي كنه من مثل تو انقدر قوي هستم كه ببينم و دم نزنم...من نمي تونم...تا وقتي بودي پشتم گرم بود و قلدر...الان كه رفتي از همه كس و همه چيز مي ترسم....مي خواستم نباشي اما نه از ته دل...ته دلم هميشه به بودنت قرص بود....اما الان...

آهي كشيدم و سر به سمت آسمون بلند كردم

- كم آوردم خدا....كم آوردم....نميشه كه يه آدمو از يه دنيا بي خبري بياري بذاريش جاي منو بتونه ادامه بده....بتونه بدون اينكه دم بزنه.....بدون اين كه داغ بشه....داغون بشه....حركت كنه....خدايا كم آوردم....به خودت قسم كم آوردم...ديگه نمي كشم.....ديگه جا ندارم....ظرفيتم پر شده....تو بشنو...تو باورم كن....كم آوردنمو.....ناتوانيمو....من برديا نيستم....من نمي تونم جا پاي برادرم بذارم....جا پاي قهرمان بچگيم

سرم رو روي زانوم گذاشتم...گريه نبود....حتي بغضم نبود....فقط خسته بودم....كلافه بودم از اين همه دونستن و بيكار نشستن...از جا بلند شدم و پشت شلوارم رو تكوندم و به سمت ماشين رفتم...به كارگري كه اون دور وبر رو رُفت و روب مي كرد جاي بيست تومن,پنجاه تومن دادم و سوار ماشين شدم....به خونه كه رسيدم بالا رفتم....در اتاق برديا رو باز كردم و داخل شدم و خودم رو روي تختش انداختم..چيزي توي سرم مثل باد زوزه كشيد"تو كه نمي توني مثل برديا باشي...توكه نمي توني مثل اون قوي باشي...تو كه نمي توني مثل اون مرد باشي و فداكاري كني اينجا هم جات نيست....تو لياقت برديا شدن رو نداري....بايد همون برسام ترسوي گذشته باقي بموني....همون كه اگه برادرش نبود و پسراي فاميل اذيتش مي كردن يه كنج مي نشست و زار مي زد....تو برديا نيستي كه بتوني از خون برادرت دفاع كني....حالا هم از اينجا گمشو بيرون"....از جا پريدم....خواب نبودم اما خواب ديده بودم....كسي توي من فرياد زده بود....به سمت روشويي رفتم و وضو گرفتم....سجاده پهن كردم....حالا آروم بودم....آروم آروم.....بايد فكر مي كردم....به كاري كه حتي اگر در توانم نبود بايد انجامش مي دادم...بايد برديا توي من رشد پيدا مي كرد

فردا از راه رسيد و قصد خونه سوگند رو كردم....دلم مي خواست تمام ماجراها رو براش بگم و راجب تصميمم باهاش مشورت كنم....مي خواستم قلباً بفهمه كه من دارم براي گرفتن خون بهاي برادرم تمام تلاشم رو مي كنم....لباس پوشيده و آماده از اتاق برديا كه حالا اتاق من محسوب مي شد بيرون اومدم.....سوييچ رو برداشتم و به مامان اطلاع دادم كه بيرون ميرم و از خونه بيرون زدم ماشين رو از پارک درآوردم و به سمت خونه سوگند به راه افتادم....وقتي به خونه اشون رسيدم مامانش خيلي خوب ازم استقبال

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

کرد....به اتاق سوگند رفتم....دمغ و خسته بود....وقتي براش از رفتن به مزون گفتم اول فکر کرده بود که دوباره براي کار پيش عمو برگشتم اما وقتي براش تمام ماجرا رو گفتم با رفتنم موافق بود....شايد هم هنوز باور نداشت و ازم مي خواست تا اين کار رو بکنم تا بتونه باورم کنه....از خونه اشون بيرون اومدم....حالا مي دونستم که مي خوام چيکار کنم..يا سرگرد تماس گرفتم و موضوع رو باهاش درميون گذاشتم.....وقتي حرفام رو شنيد ابراز خوشحالي کرد....اولين کاري که بايد مي کردم رفتن سراغ عمو بود.....بايد باهاش حرف مي زدم و يه طوري نظرش رو جلب مي کردم....هيچ وقت بازيگر خوبي نبودم خصوصا توي شرايطي که از کسي متنفر بودم....اما حالا بايد جلوي کسي نقش برادرزاده خوب رو بازي مي کردم که قاتل برادرم و ديدن روز مرگش آرزوم بود...اما الان وقت اين نبود که بخوام کينه هام رو به رخ بکشم بايد اجازه مي دادم که اين کينه فقط توي تنهايي تقويتم کنه براي ادامه دادن...براي کم نياوردن و پيش رفتن...نياز به يه مدت تمدد اعصاب داشتم يه مدت بايد از اين محيط و آدماش دور مي شدم شايد يه هفته يا يکم بيشتر...تصميم داشتم تا جايي برم که تا بحال نرفتم يه جا که بشه روي آرامشش حساب باز کرد....من تقريبا تمام شهر هاي توريستي ايران رو ديده بودم بايد جايي مي رفتم با مردم پاک و بي غل وغش....ساک و لباسهام رو آماده کرده بودم و اواخر شهريور ماه هوا تقريبا خنک شده بود ...دلم نمي خواست به کسي بگم کجا ميرم...به يه دفتر هواپيمايي رفتم و بليط تهيه کردم....به خونه برگشتم و بابا و مامان رو از رفتنم مطلع کردم...نگاه نگران مامان روي صورتم مي چرخيد....لبخندي به نگرانيش زدم و "زود بر مي گردم"ي تحويلش دادم....شب پرواز داشتم با ماشين خودم به فرودگاه رفتم وتوي پارکينگش پارک کردم....به سمت گيت رفتم و بعد از تحويل بار و بليط که حدوداً نيم ساعت از وقتم رو گرفته بود به همراه مسافراي ديگه به سمت اتوبوس مخصوص رفتيم...روي صندليه هواپيما جا خوش کردم....از زمان پرواز هواپيما تا نشستنش حدود يکساعت و نيم طول کشيد...يا اينکه شب بود اما هوا هنوزم داغ و تا حدودي شرجي مي زد.....به سمت تاکسي هاي فرودگاه رفتم ....راننده مرد جوون آفتاب سوخته اي بود....سوار ماشينش شدم

- کوکا مسيرت کجان؟

لهجه ي قشنگ و محليش برام لذت بخش بود

- يه هتل خوب و درجه يک مي خوام برم

- ها.....بِ بشين تا بِبَرُمت يه جاي حسابي؟...اصن تاحالا اسم هتل هرمز به گوشت خورده؟

با لبخند سري به نشونه نفي تکون دادم

- يه هتل خوبيه که تاحالا مثلش نديدي

ماشين رو به راه انداخت....درختاي نخل سر به فلک کشيده دوطرف خيابون رو پوشونده بودن....هميشه از جنوب خوشم ميومد مردمش هم مثل هواش گرم بودن....همين باعث مي شد تا آدم احساس راحتيه بيشتري داشته باشه....انقدر حواسم به خيابون بود که اصلا متوجه رسيدن نشدم....صداي مرد به گوشم رسيد

- وُلِک ايَم هتل هرمز....نگا چه قِشنگه

از شيشه ماشين به هتل مجلل روبروم نگاه و با سر حرفش رو تاييد کردم...از ماشينش پياده شدم و براي تحويل ساک يه نفره ام که توي صندوق ماشين گذاشته بود از ماشين پياده شد....دستم رو توي جيبم فرو بردم و کيف پولم رو درآوردم

- چقدر تقديم کنم؟

- کوکا مهمون باش

تشکري کردم و بعد از يه تعارف ديگه مبلغ رو گفت و پول ماشين رو حساب کردم و با ساکم وارد هتل شدم....به سمت پذيرش رفتم...دختري با چهره نمکي و سبزه پشت پيشخوونش نشسته بود به محض ديدنم خوش آمد گفت.....اتاق رزرو کردم و کليد اتاقم رو

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

گرفتم و با آسانسور به سمت اتاقم رفتم....وارد اتاق شدم....فن کول داخل اتاق روشن بود و باد خنکي توي فضاي اتاق مي پيچيد...چمدون رو گوشه ي اتاق گذاشتم و به سمت پنجره اتاق رفتم....توي اون تاريکي هيچ چيز معلوم نبود....برگشتم و بعد از عوض کردن لباس روي تخت دراز کشيدم...گوشيم رو که روي پاتختي بود برداشتم....به کل فراموش کرده بودم از حالت پرواز برش دارم....به محض اومدن آنتن گوشيم شروع به زنگ خوردن کرد...از خونه بود

- سلام زرين خانم....عزيزدل

- سلام برسام مگه برنگردي.....بچه نصفه عمرم کردي....مي دوني کي از خونه راه افتادي فکر نمي کني آدم نگرانت ميشه

خنده اي زدم

- قربون اون نگرانيت برم آخه....بابا بادمجون بم که آفت نداره....باور کن خوبم

صداي نفس راحتش رو شنيدم

- خدا روشکر....هنوزم نمي خواي بگي کجا رفتي؟

لبخندي زدم

- يه جا توي همين ايرانم...آخر هفته برمي گردم

باشه کلافه اي گفت و بعد از خداحافظي قطع کرد....گوشي رو دوباره سرجاش گذاشتم و سعي کردم بخوابم....بايد از ه فکري جدا مي شدم....بايد آماده مي شدم براي فکراي بهتر....براي فکراي جديدي که بايد براشون توي مغزم جا بازمي کردم....خوابيدم و فردا با نوري که از پنجره ي اتاق وارد مي شد از خواب بيدار شدم....به ساعت روي ديوار اتاق نگاهي انداختم....ساعت هفت صبح رو نشون مي داد....بخاطر اينکه ديشب چيزي روم ننداخته بودم حسابي سردم شده بود...از جا بلند شدم ولاي پرده رو کامل بستم و دوباره دراز کشيدم اينبار رو تختي رو روم کشيدم و دوباره خوابيدم....با صداي زنگ گوشيم از خواب پريدم....همينطور که گوشيم رو از پاتختي برميداشتم به عقربه هاي ساعت هم نگاهي انداختم....عقربه ها ساعت يازده رو نشون مي دادن....با ديدن اسم اردلان رو صفحه گوشيم جواب دادم

- سلام بر رفيق بي معرفت و فراري

از حرفش خندم گرفت

- سلام....حالا چرا فراري؟

دليلش رو مي دونستم مطمئن بودم که مامان بهش گفته

- کجا ول کردي رفتي؟....نبايد يه خبر مي دادي؟....اينه رسم رفاقت؟

- يکم ذهنم درب و داغون بود...درجرياني که

- خب آره.....حالا کجا رفتي؟

خنده اي با بدجنسي زدم

- خب ديگه اگه مي خواستم بگم که بي خبر نمي ذاشتم برم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

کلافه نچي کرد

- ببين توروخدا چه خودشو برا من چ*س مي کنه....خب بگو ديگه...زيرلفظي مي خواي؟

از حرفش خنده پرصدايي کردم

- جنوبم

صداش رو عوض کرد و با لحن خودم ادامو درآورد

- جاش مهمه؟....وگرنه از شيراز تا قشم جنوبه‌تو کجاي جنوبي؟

- مي خواي چيکار؟

صداش عصبانيت‌و کلافگيش‌رو به خوبي نشون مي داد

- پاميشم ميام چپ و راستت مي کنما....د...لامصب عين آدم حرف بزن ببينم‌کجايي؟....

- اي بابا اومدم بندرعباس....الانم هتل هرمزم....راحت شدي؟

خنده اي مست زد

- آره جون داداش....خدا خيرت بده داشتم جون مي دادم...حالا جداً هتل هرمزي؟

- آره بابا

- اي کثافت...چه خوش اشتهام هست....حالا چرا بندرعباس؟...اين همه شهر....مثلا مي رفتي اصفهان يا چه مي دونم مثلا شيراز

- برا تنوع....اونا رو قبلا خيلي رفته بودم....بعدشم آرامشي که دريا داره هيچ جا نداره

خنده اي کرد

- خب خاک برسرت درياي شمال بغل گوشت بود....بايد مي رفتي تو اون گرما

انگشت سبابه‌و شصتم رو روي چشمام کشيدم‌و موهام رو با دست عقب دادم

- چقدر حرف مي زني تو....اصن درياي شمال قابل مقايسه با درياي جنوبه....آرامش اينجا رو هيچ جاي ديگه‌نداره

نفس نفس زدن نشونه خنديدنه‌زيرزيرکيش توي گوشي پخش شد

- يه جوري فلسفي حرف مي زنه انگار فريدريش نيچه است ....جمع کن بابا

از غرغراش کلافه شده بودم

- کاري نداري؟

- اين يعني خفه شم ديگه؟...ها؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- يه چيز تو همين مايه ها

- برو گمشو بدبخت.....ايشالله تبخيرشي برنگردي

از حرفش خنده ام گرفت

- خداحافظ

بعد از خداحافظي به سمت حموم رفتم تا دوش بگيرم...مي دونستم توي اين ساعت هتل صبحانه نميده بايد تا ناهار كه ساعت يک سرو مي شد صبر مي كردم....از حموم بيرون اومدم....هنوز قطرات آب از موهام روي بدنم مي ريخت....مطمئن بودم اگر مامان بود حتما بابت اين سهل انگاري كه توي هواي خنک اتاق با موي خيس مي چرخم شماتتم مي كرد...به فكرم خنديدم و با حوله سه گوشه روي شونه ام آب موهام رو گرفتم و لباس پوشيدم....اين ساعت از روز بيرون رفتن تقريبا ديوونگي بود خصوصا براي آدم گرمايي مثل من.....دوباره روي تخت دراز كشيدم و فكر كردم...به عمو و حرفايي كه قرار بود بهش بگم...به واكنشي كه ممكن بود با ديدنش بهم دست بده.....

انقدر فكر كردم كه وقتي به ساعت اتاق نگاه كردم ساعت دو عصر رو نشون ميداد....كرخت از جا بلند شدم تا براي رفتن به رستوران هتل آماده بشم كه آماده شدنم تا دو و بيست دقيقه طول كشيد....به محض برداشتن گوشيم از روي پاتختي صداي sms اش بلند شد

- گور مرگت مُردي؟.....چرا از اتاقت درنمياي؟

ابروهام رو با تعجب بالا دادم و به فرستنده نگاه كردم.....اردلان بود...بهش اهميتي ندادم....مطمئن بودم بازم مسخره بازيش گل كرده....از اتاق خارج شدم و با آسانسور به لابي هتل رفتم....وارد لابي شدم....سري چرخوندم تا در رستوران رو پيدا كنم...با ديدن كسي كه با همون لبخند مضحكش دست به سينه به يكي از ستونهاي لابي تكيه داده بود از تعجب شاخ درآوردم...جلو رفتم

- اي تو اون روحت....اينجا چيكار مي كني؟

دستشو روي شونه ام كوبيد

- فكر كردي مي ذارم تنها بري جايي؟....تو اين دور و زمونه....جامعه پر گرگه..تو هم كه خر حاليت نيست

نتونستم جلوي خنده امو بگيرم

- گمشو اينجام از دست تو آسايش ندارم

جاي جواب ابرو بالا انداخت...دستي پشت كمرم زد و منو به سمت مسيري هل داد

- بيا بريم كه مُردم از گشنگي

به سمت رستوران هتل رفتيم و پشت يه ميز نشستيم

- نگفتي...تو اينجا چيكار مي كني؟

- گفتم كه بهت....جامعه و گرگ و ازاين حرفا

- مرض منظورم اين بود چي شد اومدي اينجا اونم به اين سرعت

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

در حالي كه از جاش بلند ميشد و به سمت سلف سرويس وسط سالن مي رفت...نگاهي بهم انداخت

- تو سالاد مالاد و اوردو نمي خواي؟

نفسمو كلافه بيرون دادم و از جا بلند شدم و همراهش رفتم...همينطور كه از هر سالاد و دسر توي بشقابش مي ريخت شروع كرد به حرف زدن

- فرهادو كه ميشناسي؟

فرهاد....فرهاد....هان از دوستاي اردلان بود و هرازگاهي توي دورهمي ها مي ديدمش

- آره....همون كه باباش آژانس هواپيمايي داره؟

- آ....باريكلا

به سمت يكي از سالادا رفت و قاشقش رو پر و توي بشقابش خالي كرد و دوباره پرش كرد

- بيا از اين بخور خوشمزه است

- بميري حرف بزن

- هان داشتم مي گفتم...تا گفتي بندرعباسم سه سوت بهش زنگ زدم شانست اومد و بليط براي يه ساعت و نيم بعد داشت..ياورت نميشه چطور لباس پوشيدم و چطور لباس جمع كردم تا برسم فرودگاه نزديک بود ده بار تصادف كنم...راستي شورت اضافي همراته من اصن يادم نمياد شورت برداشته باشم

لبمو كج كردم و بهش نگاهي انداختم

- آره....مسواكم هست....خواستي تعارف نكن

دستي پشت كمرم كوبيد

- دمت جيز مشتي...بيا بريم بخوريم كه دارم ضعف مي كنم

با هم به پشت ميزمون برگشتيم و غذا با شوخي ها و روده درازياي اردلان خورده شد....اتاقي كه براي خودش گرفته بود درست اتاق روبروي اتاق من بود و اينطور كه تعريف مي كرد انگار سيبيل مسئول رو حسابي چرب كرده بود تا آمار منو بهش داده بودن.....عمو يه چيزو هميشه راست مي گفت تو ايران پول هميشه جواب ميده رو مُرده بذاري پاميشه برات عربي مي رقصه..با هم به سمت اتاقامون رفتيم ...به محض باز كردن در اتاقم داخل شد و خودشو رو تخت انداخت

- يه ذره شخصيت نداري...اتاق شخصيم كه ماشالله اصلا حاليت نميشه

دستش رو تو هوا تكون داد

- "ايش" آخرش يادت رفت.... رژ و لاک آوردي يا برات بخرم.....انقدر بدم مياد عين اين دخترا حرف مي زني

از حرفش تک خنده بلندي كردم

- لااقل اون كفشاي واموندتو درار

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

با بي حوصلگي ازجاش بلند شد و كفشاش رو درآورد...اولي رو يه گوشه پرت كرد و دومي رو هم به سمت من نشونه رفت كه جا خالي دادم درست پشت در افتاد....خودمو روي تخت كنارش انداختم

- آخه من از دست تو چيكار كنم؟....يعني يه متر جاي شخصي‌ندارم

- دلتم بخواد....همين دخترا رو مي بيني انقدر افاده اين عاشق اينن من يه شب رو تختشون بخوابم..انقدر قربون صدقه ام ميرن

با هم به حرفش خنديديم

- خاک تو اون سرت كه تو اگه يه روز آدم بشي من اسممو عوض مي كنم

- واقعا؟.....چي ميذاري؟....بذار زينت بهتم مياد شبيه كلفتاي كفگير به دستي

يادم اومد نماز نخوندم...از جام بلند شدم و به سمت روشويي رفتم و وضو گرفتم....از توي پاتختي جا نماز رو بيرون كشيدم و با توجه به مسير قبله اي كه روي ديوار زده بودند روي گليم وسط اتاق ايستادم و جانماز رو پهن كردم...از گوشه چشمم مي تونستم صورت متعجب اردالان رو كه دهنش هم تا حدي باز شده بود رو ببينم...قامت بستم و نمازم رو كه دوتا دو ركعتِ شكسته‌بود خووندم...بعد از سلام آخر نمازم...به سمتش چرخيدم

- چته؟

هنوزم دهنش باز بود....چندبار مثل ماهي باز و بسته اش كرد

- برسام خودتي؟...آره....خود واقعيتي؟

از حرفش خنديدم

- نه جون داداش به محض ورودم تو فرودگاه فرازمينيا ريختن و اون برسام و بردن و منو جايگزينش كردن

- گمشو مسخره....تو چته؟....خواب نما شدي؟....اصن نمي فهمم چرا انقدر پاستوريزه شدي تو؟

سري تكون دادم و جانماز رو سرسري تا كردم و توي پاتختي گذاشتم ودوباره كنارش دراز كشيدم

- خوبه....آرومم مي كنه

- تو از بعد از مرگ بردیا خيلي عوض شدي....انگار داري خودتو شبيهش مي كني

اسم بردیا قلبم رو فشرد

- اون خيلي مرد بود....خيلي كه نه زيادي مرد بود....امثال من هيچوقت شبيهش نميشيم

سرش رو روي بالشت گذاشت

- بهتره بخوابم وگرنه همين الان مخم هنگ مي كنه

لب بسته خنديدم

- بخواب بلكم خدا كرد يه نيم ساعت از دستت آسايش داشته باشم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

به محض بستن چشمش صداي خرناسش به هوا رفت....خيلي بلند نبودكه اذيت كنه منم احتمالا بخاطر آب به آب شدن كسل و كرخت بودم....بعد از چند دقيقه به خواب رفتم....نمي دونستم درست چقدر گذشته بود كه با حس سنگيني چيزي رو بدنم از خواب پريدم....پاي اردلان درست روي شكم بود و اريب خوابيده بود....كلافه پاشو به سمت خودش پرت كردم و بميري گفتم..با اينكارم منگ از جا پريد

- هان چته؟

صورت منگش به مراتب از خنديدنش بامزه تر بود....خنديدم

- بگير بخواب....نازي....نازي

سرش رو روي بالشت گذاشت اما بعد از چند دقيقه از جا پريد

- ساعت چنده؟

از تعجب ابرويي بالا انداختم و به ساعت روي ديوار نگاه كردم

- تقريبا شيش و نيم چطور؟

كمي گردنش رو ماساژ داد و از تخت پايين اومد

- اردي چته؟

با اون چشمايي كه هنوز خواب آلود بود دوباره نگام كرد

- هيچي پاشو يكم بريم بيرون....نيومدي كه بچپي تو اين اتاق....من ميرم اتاقم حاضر بشم

با كلافگي كفشاشو از روي زمين برداشت و پاش كرد.....منم به سمت ساكم رفتم و بين لباسام يه تي شرت كرم و شلوار كتون كبريتي شكلاتي بيرون كشيدم و پوشيدم...از اتاق كه بيرون اومدم اردلان جلوي اتاق خودش داشت با تلفن صحبت مي كرد

- به درک بابا....هري.....چيزي كه زياده امثال تو....گمشو بابا

به محض ديدنم تماس رو قطع كرد و گوشيش رو تو جيبش چپوند

- چته؟....داشتي سر كدوم بدبختي داد و هوار مي كردي

- هيچي بيا بريم....نمي خوام حتي راجبش حرف بزنم

با اين حرفش ديگه منم اصرار نكردم.....با هم سوار آسانسور شديم و كليد رو به مسئول پذيرش تحويل داديم و از هتل خارج شديم.....يكي از تاكسياي جلي هتل رو كرايه كرديم تا ما رو به بازار محلي ببره...دلم مي خواست چندتا لباس محلي برا مامان بخرم...هميشه از چيزاي بومي خوشش ميومد....بعد از رسيدن به بازار رفتيم....حسابي شلوغ بود و مرد و زن بودن كه بهمون تنه مي زدن و رد مي شدن....از اونجا براي مامان يه دست كندوره (پيراهن بومي زنان بندر عباس) خريدم و ازدلانم يه سري خرت وپرت خريد...حالا حالش از توي هتل بهتر بود و شوخي ميكرد....داشتيم با يكي از مغازه دارها جونه مي زديم كه يكي بهم تنه زد...سر بلند كردم تا ببينم كيه كه متوجه شدم دختري بهم خيره شده ...روي صورتش نقاب بود اما حتي از زير اون نقابم مي شد نگاه آشناش رو تشخيص داد....وقتي ديد نگاش مي كنم به سمت مخالف چرخيد و ناپديد شد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

فصل بیست و چهارم

به هتل برگشتیم و اردلان خرت و پرتاشو که مطمئن بودم نصفشو براي مسخره بازي خریده به اتاقش برد و بعد از پنج دقیقه به اتاق من برگشت

- پاشو بیا بریم پایین شام بخوریم...گشنمه...بیرون که نذاشتي یه لیوان آبم بخورم

باهم به رستوران رفتیم و بعد از خوردن غذا دوباره به اتاقم برگشتیم و باز من وضو گرفتم و به نماز وایستادم....اینبار اردلان برعکس ظهر دیگه متعجب نبود فقط با دقت به تک تک حرکاتم نگا مي کرد...سلام دادم و به سمتش چرخیدم

- چته؟

- هیچي....فقط نماز خوندنت قشنگ بود داشتم نگات مي کرد

خنده اي کردم و سر تکون دادم و جانماز رو جمع کردم

- برو توله.....این حرفا رو خرج اون دوست دخترات بکن...حالام پاشو برو تو اتاقت مي خوام استرحت کنم

خودشو روي تخت پرت کرد

- برو بابا من اومدم چار چشم بپامت....چه مي دونم شبي,نصفه شبي چه آدم ناجوري رو مياري تو اتاقت

صندل روفرشیمو از پام درآوردم و به سمتش پرت کردم

- اون که کار تو....پاشو برو تو اتاقت حالا یه فکري راجبمون مي کنن...پاشو برو

تي شرتشو از تنش درآورد و گوشه اي پرت کرد...دست برد سمت پاتختي

- ببین کلیدم اینجاست ....تو مي خواي بري برو من جام خوبه اینجا

کلیدو از رو پا تختي برداشتم و به سمت در خروج رفتم

- قربونت من دوست ندارم مث ظهر لنگ و پاچتو از تو دهنم بکشم بیرون

- خاک تو سرت کنن جون ب جونت کنن دختري

سرم رو عقب دادم و خنده اي کردم و به سمت اتاقش رفتم و بدون زدن کلید برق روي تخت افتادم...یادم افتاد بلوز شلوار بیرون هنوز تنمه...از جا بلند شدم تا برم تو اتاقم تا لباسامو بردارم....چراغو زدم و از اتاق خارج شدم....چندبار زنگ اتاقم رو زدم تا بالاخره اردلان با قیافه درهم برهم در اتاق رو باز کرد

- چه مرگته؟....نمي بیني خوابم؟

- اي خواب بخواب بري که منو از اتاقم آواره کردي....گمشو اونور مي خوام لباسامو بردارم

از جلوي در کنار رفت...به سمت ساکم رفتم و بینشون یه تي شرت و شلوار گرمکن برداشتم که صداش رو از پشت سرم شنیدم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- سوهان ناخن و اون رژلب واموندہ اتم بردار کلہ صبح دنبال اونا نیاي منو زابہ راہ کن

یہ لباس از توي ساک برداشتم و گلولہ کردم و بہ سمتش نشونہ رفتم....با خندہ لباسو تو ھوا گرفت

- خب مگہ دروغ میگم....شدي عین دخترا....این اثرات بودن تو اون مزونہ ھا کہ انقدر سوسول شدي

دست بہ زانوم بردم و از جا بلند شدم

- نہ خیر اثرات ظھر خوابیدن کنار جنابعالیہ...کل ھیکلتو انداختہ بودي روم

قھقھہ اي زد

- احتمالا با شَري اشتبات گرفتہ بودم....البتہ بگما شباھتیم ندارین....بہ ھرحال تن ظریف یہ دختر در مقایسہ با توي گولاخ....خب فرق داره دیگہ نداره؟

لبم براي خندہ ي نیم بندي کج شد

- گمشو بابا....من رفتم بخوابم

تا دم در ھمراھیم کرد و موقع بستن در پشت سرم وایستاد

- شرت کم....دیگم نیا مزاحمم شو...مي خوام بخوابم

پرویي تحویلش دادم بہ اتاقم کہ ھمون اتاق اردلان بود رفتم.....اون یک ھفتہ با دلقک بازیاي اردلان بالاخرہ تموم شدو بہ تھران برگشتیم....مي تونستم بگم واقعا بہ ھمچین سفري نیاز داشتم....مامان بہ محض ورودم بہ خونہ در آغوشم کشید ترس و نگراني رو مي تونستم بہ وضوح از تو چشماش بخوونم....بہ ھردلیلي منو بہ حرف مي گرفت و وادار مي کرد تا براش ھمہ چیزو تعریف کنم...منم ھرچیز رو کہ مي تونستمو براش مي گفتم اما خب ھمیشہ ھم از روده درازي بدم میومد برام عجیب بود چطور گاھي مامان با خالہ ھام میشنن و ھرچیزو کہ اتفاق افتاده با آب و تاب براي ھم میگن..مامان حسابي از سوغاتیھایي کہ براش آورده بودم خوشش اومده بود و کلي تشکر کرد....بابا ھم بہ محض دادن سوغاتیش "پیرشي بابا"یي بھم گفت و لبخند زد.....

فرداي برگشتم از سفر با سرگرد تماس گرفتم و موضوع رو باھاش در جریان گذاشتم ازم خواست از روزي کہ بہ دیدن عمو میرم تماسم باھاش فقط از طریق تلفن باشہ....مي گفت ممکنہ کہ عمو کسي رو براي زیرنظر گرفتنم در نظر بگیرہ و این رفت و آمدھا برام شر بشہ....بعد از خداحافظي باز با خودم فکر مي کنم تا حرفھامو دو,دوتا-چارتا کنم تا مبادا یہ وقت اشتباھي چیزي بگم کہ عمو تا تہِ قضیہ رو بفھمہ اما نمي دونستم چرا ھروقت حرفا رو ردیف مي کردم آخرش مي رسید بہ بازگویي اون کینہ ي نقش بستہ شده روي قلبم....جالب بود کہ مني کہ یہ روزي بہ خاطر اون مرد دل پدرم رو شکستم حالا داشتم بخاطر نفرت ازش لحظہ لحظہ توي ذھنم مي کشتمش و دوباره از نو شروع مي کردم....چھرہ آدمایي کہ دور وبرم بودن و بخاطر اون مزون از دستشون دادم یہ لحظہ آروم و قرار برام نمي ذاشت و تا میومدم آروم بشم صدا و چھرہ اشون مُھر مي زد وسط دلم براي غلیان دوباره ي این کینہ...نباید میذاشتم دلم بلاتکلیف بذارتم و نذاره قدم از قدم بردارم...از جابلند شدم و بہ سمت کمد لباس بردیا رفتم....ھمیشہ تیپش خواستني بود....ھمیشہ از لباس پوشیدنش لذت مي بردم....مردونہ و شیک....یہ بلوز اسپرت مردونہ سرمہ اي رو بہ ھمراہ شلوار جین از بین لباساش بیرون کشیدم و تن کردم....ھنوز بوي عطرش ھمراہ لباس بود...از اتاق بیرون زدم....مامان بہ خونہ خالہ رفتہ بود و بابا ھم بہ خواست خودش یہ سر رفتہ بود بہ قول حاجي بازاریا حجرہ....سوییچ رو برداشتم و از خونہ بیرون زدم...جاش مھم نبود فقط رفتن مھم بود....دلم کندن مي خواست از ھمہ چیز از ھمہ کس....باید افکارم رو یہ جا خالي مي کردم....خیابونھاي تھران ھر لحظہ خالي تر میشد و درختاش کمتر....بہ مسیري کہ مي رفتم دقت کردم....سمت بھشت زھرا بود...نمي دونستم چرا اما وقتي بہ خودم اومدم کنار قطعہ اي کہ بردیا رو خاک کردیم بودم....انگار صدام کرده باشہ ...دوتا شیشہ آب کردم و روي سنگ ریختم تمیزبود اما دلم مي خواست یہ بارم با دست خودم بشورمش

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- سلام داداش بزرگه.....انگار بازم بايد باهات حرف بزنم....گفته بودم قراره برم پيش عمو اما راستش پاي رفتنش نيست

به قلبم مشت كوبيدم

- يه چيزي اينجا نميذاره پا جلو بذارم...نه كه فكر كني ترسيده باشم....نه...فقط دلم نيست برم....هرچي دو,دوتا-چهارتا مي كنم براي رفتن تهش مي رسه به خيانت عمو....تهش مي رسه به بي طاقتي خودم....نمي تونم برم و دم نزنم....برم و لب از لب باز نكنم هرچي به دهنم مياد بار هيكل كثيفش نكنم....حالا كه مي دونم بهرام چه حيوونيه...چه آدم نجسيه دلم به رفتن نيست....راستش هنوز در عجبم چطور تو تونستي اين همه وقت ببينيش تف توي صورتش نندازي

عميق نفس مي كشم و آه بيرون ميدم

- چي بگم....خودت بهتر مي دوني....خودت بهتر از من اطلاع داري...دروغ چرا خيلي شرمنده ام از خودم از تو از همه ي اون آدمايي كه با حرف من پا گذاشتن و تلف شدن....وقتي چهره شيدا,بهار,مهسا,عرشيا,تو و خيلياي ديگه كه رفتن و معلوم نشد سرنوشتشون چي شد توي ذهنم رد ميشه....چشم ديدن خودمم تو آينه رو ندارم....دارم با خودم كلنجار ميرم كه ته اين قصه تا كجا قراره پيش بره...مي دونم اگه كمک نكنم شايد حالا حالاها سرپا باشن...فعلا با مرگ تو ومهسا آتيششون خدارو شكر خاموش كه نه به قول معروف آتيش زير خاكستره....ولي تاكي ساكت مي مونن و جلو نميرن؟.... تاكي مي خوان ادامه ندن؟....بالاخره از يه جا دوباره شروع ميكنن....برام دعا كن داداش....خيلي دعا كن.....مي خوام عزم,جزم كنم براي كوبيدنشون

نفس گرفتم و همراه خووندن فاتحه آروم آروم بيرون فرستادم

- راستي اين نامزده خل و چلت همه رو كلافه كرده.....ديروز باهاش تماس گرفتم گوشيشو جواب نداد....منم زنگ زدم خونه اشون مامانش حسابي از دستش شكاره....مي گفت شده عين ميت....راست مي گفت خيلي داغون شده....روز هفتمت موهاي سرشو كامل تراشيده بود....مامانش مي گفت مي خوان كاري كنن سر عقل بياد.....مثل اينكه خواهرش....همون دكتره...رفته پيش يه روانشناس از دوستاش اونم گفته بهتره از محيط دورش كنن....خيلي بنده خدا نگران بود

روي سنگ قبر دستي كشيدم

- اين سنگم تميز بود به گمونم كار سوگنده....توروخدا اگه مي توني برو به خوابش....خيلي داره خودشو درب و داغون مي كنه....اگه همينطور پيش بره از پا درمياد.....چشماش از گريه گود رفته....مطمئنم اگه خودت بودي نمي ذاشتي اين بلاها رو سر خودش بياره

يكم ديگه با سنگ سرد برادرم درد و دل كردم....مي دونستم اون سنگ بي احساس هيچ حرفي رو به مخاطبم انتقال نميده اما همين حرفا باعث مي شد كمي آروم بشم....از جا بلند شدم و با دوضرب پشت شلوارم رو تكوندم و سوار ماشين شدم....به اتوبان كه رسيدم توي سرم غوغا بود....داغ بودم....مرگ يه بار شيونم يه بارباييد مي رفتم پيش عمو....تا آروم بودم بايد مي رفتم ....مسيرم رو به سمت خونه عمو عوض كردم....فقط توي دلم دعا مي كردم اونوقت از روز خونه باشه....به جلوي اون برج بلند و شيک رسيدم....كمي فكر كردم....بايد آشفته به نظر مي رسيدم....دستي توي موهام كردم و تا اونجا كه ميشد بهمش ريختم....سرم رو روي فرمون گذاشتم و حدود ده دقيقه تكون نخوردم..از آينه به پيشونيم نگاه انداختم سرخ و كمي تو رفته شده بود....جاي فرمون ماشين روي پيشونيم تقريبا مشهود بود....ماشين رو قفل كردم و به سمت ساختمون رفتم..به نگهبان سلامي دادم و بخاطر آشنايي كمي از جا بلند شد و دوباره سرجاش نشست.....سوار آسانسور شدم.....طبقه رو زدم....صداي موزيک بي كلام يه آهنگ معروف تموم فضاي آسانسور رو پركرده بود و من مدام حرفام رو حلاجي مي كردم تا مبادا گافي بدم و همه چيز خراب بشه....سعي كردم تمام اين حرفها رو با تصور عمو روبروم توي صورتش بگم..صداي نازک زن گوينده طبقه رو اعلام كرد...پياده شدم و ظاهر آشفته ام رو نقاب زدم....دستم روي زنگ رفت و دوبار فشار دادم....بعد از چند لحظه در باز شد...مي دونستم به عادتش از توي چشمي من رو ديده....با همون آشفتگي سلام كردم....جوابم رو داد و از جلوي در كنار رفت....داخل شدم...همينطور كه به سمت ست توي سالن مي رفت و پشتش به من بود گفت:

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- راه گم كردي.....از اينورا

به سمتم چرخيد

- قيافه ات چرا انقدر داغونه؟....باز چي شده هوار شدي سرم؟

با اين حرفش ناخودآگاه دست به سمت مشت شدن مي رفت كه خودم رو كنترل كردم

- ناراحتين و مزاحمم برم

خودش رو رو مبل ول كرد

- خودتم خوب مي دوني هيچ وقت از بودنت ناراحت نبودم...اما تو بعد از آشتي با بابات و داداشت كه هنوزم دليلشو نمي دونم كلا قيدمو زدي....غير از روزي كه طلبكار بخاطر شيدا اينجا اومدي يادم نمياد بازم اومده باشي

بهم تعارفي نزد و من يه لنگه‌پا ايستاده بودم و نگاهش مي كردم...نگاهي بهم انداخت

- چته باز يادت افتاده منم آدمم؟....باز قراره چيو طلب ازم كني؟

جلو رفتم و خودم رو روي مبل كنارش جا دادم

- اون آشتي كنون كه بخاطر سكته بابا و حرفاي بردیا بود....خيلي تو گوشم خوند كه بابا و مامان گناه دارن يه ذره به فكرشون باش و ما برادريم و بايد پشت هم باشيم و از اين حرفاخب منم ديدم از وقتي رفتارم باهاشون بهتر شده بيشتر هوامو دارن فكر كردم خب شايد من اشتباه كردم....درمورد قضيه شيدا هم بهم حق بدين شكه شده بودم

كمي خودش رو جلو كشيدو از بسته camel اش يه نخ بيرون كشيد و بين دو تا لبش گذاشت و روشن كرد....پكي زد و دودش رو بيرون فرستاد....بوي شيرين دودش زير دماغم پيچيد

- خب....حالا چي شده باز اينورا پيدات شده؟....اينو بگو

آرنجم رو روي رون پام گذاشتم و انگشتام رو بيون موهام حركت دادم

- تا قبل فوت بردیا....يا شايد بهتره بگم.....تا همين يه ماه پيش كه بابا حال خودشو نمي فهميد همه چي خوب پيش مي رفت اما الان يه مدته كه دوباره غراشو از سر گرفته

بي حوصله كمي چشم چرخوند و پوست لبش رو با دندون كشيد

- مگه چي ميگه؟....حرفش چيه؟

بي قيد دستي تكون دادم

- چه ميدونم گيراي بني اسرائيلي ميده....چرا چپ ميري؟...چرا راست مياي؟....چرا نماز نمي خووني؟....چچرا در گنجه بازه....چرا دم خر درازه.....بازم شروع كرده سركوفت دردونه اشو زدن....يكم از برادرت يادبگير چه با جربزه بود....انگار مرده اين برادرم قرار نيست دست از سرم برداره

توي دلم بابت دروغايي كه پشت سر بابا و حرفايي كه درباره بردیا گفته‌بودم عذاب وجدان گرفته بودم...اما جز اين كه چاره اي نبود بود؟!...دوباره كلافه دستي به موهام كشيدم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- امروزم داشتم مي رفتم پيش اردي...مي شناسيدش كه؟

كمي سرش رو پايين و بالا كرد

- براي ناهار قرار داشتيم با بچه ها...تا اومدم از در بزنم بيرون بهم گفت عوض ول چرخيدن فكر يه كاري باش....همش داري دور خودت مي چرخي و هيچي به هيچي....كلا يه آب خوش نمي ذاره از گلوم پايين بره....عمو خسته شدم ....باز اون مزون بود سرم گرم بود كمتر مي ديدمش و غراش به جونم مي خورد

عمو پاهاش رو كمي جلو داده و پاشنه پاهاش روي زمين بود و دست به سينه بي هيچ حالتي بهم خيره شده بود...از نگاهش هيچي نمي فهميدم..نه مي شد گفت حرفام رو باور كرده نه ميشد گفت باور نكرده و داره مسخره ام مي كنه.... از جا بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت و كتري برقي رو روشن كرد و توي كابينتاش دنبال چيزي گشت.....بعد از تقريبا پنج دقيقه چرخ خوردن توي آشپزخونه....با يه سيني و دوتا ليوان چاي و يه جعبه قطاب كنارم نشست.....يكي از ليوانا رو بالا گرفت

- اينو يادته؟

طرح روي ليوانعكسم كه بعد از اولين كار ازم گرفته بودن بود و هميشه‌توي اون چاي يا آب مي خوردم

- آره يادمه....مگه ميشه‌يادم بره

پوزخندي زد

- خوبه كه يادته.....بهت اميدوار شدم....خوشم مياد نمک نشناسي اما خوب مي دوني كجا بياي كه درش هميشه‌به روت بازه

- حق داري عمو....هرچي بگي حق داري....من خيلي نمک نشناسم....نمي دونم چطور عذر بخوام

داشتم بالا مي آوردم و احساس مي كردم محتويات معده ام هرلحظه از دهنم بيرون مي ريزه ....من داشتم از كسي عذر مي خواستم كه اگر قانون اجازه مي داد خودم با دستاي خودم قصاصش مي كردم....يه دونه از قطابا رو به دهن گذاشتم و با يه قلپ از چاي بلعيدم تا شايد طعم تلخ دهنم كمي عوض بشه وبتونم اراجيف بعدي رو قطار كنم...صداش توي گوشم پيچيد و ناخودآگاه از نفرتي كه به جونم افتاده بود لرز كردم

- عذرخواهي لازم نيست....مي دونم تو زيادي احساساتي هستي....سر هرچيز الكي واكنش نشون ميدي....ولي بدون اين عمو هنوزم دوستِت داره و در خونه اش به روي تو و دردو دلات بازه

چقدر جون كندم تا "ممنون" رو با همون سر پايين بگم تا نگاه پر نفرتم رو نبينه....حرف براي سر پايين انداخته ام نزد شايد گذاشته بود پاي شرمندگي....هرچي كه بود نمي خواستم با نگام همه چيز رو لو بدم و هرچي رشته بودم پنبه‌كنم....توي سكوت چاي خورديم و من غده نفرت رو از لابلاي تمام افكارم با قطاب و چاي پايين دادم....چاي خورده شد و من هنوز نفرتم داغ ميزد به تموم وجودم...از جا بلند شدم و سيني رو به آشپزخونه‌بردم....مي خواستم وقت بخرم براي روبراه شدن....اما داغ كرده بودم....ليواني از آب چكون برداشتم و زير آبسرد كن يخچال گرفتم و پر كردم يه نفس سر كشيدم...حرفاي هردومون دروغ بود نه من از ديدن عمو شاد بودم نه اون از ديدن من....هردو با دروغ سعي داشتيم دل هم رو خوش كنيم و از هم استفاده ببريم....من سراسر نفرت بودم و اون....هيچ نمي دونستم....روبروش نشستم

- كاش ميشد به گذشته برگرديم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

واقعا كاش ميشد....كاش ميشد برديا باز زنده مي شد و اينبار نمي ذاشتم پا به مزون بذاره....اينبار بابا هرحرفي ميزد با جون و دل گوش مي دادم و دستش رو مي بوسيدم....كاش فقط چندماه زمان به گذشته برمي گشت...از سكوتم انگار دنبال چيزي مي گرده كه مي پرسه:

- تو گذشته چي بود كه دوست داري برگردي بهش؟

- مزون بود....بچه ها بودن...شما كنارم بوديد....اونروزا خوب بود

آره اون روزاي نحس خوب بود.....اصلا عالي بود....اون روزاي بي خبري و خريت و جولون دادن بهترين روزهايي بود كه حالم ازشون بهم مي خورد

- مزونو بعد از مرگ برديا بستم....ديگه هم نمي خوام بهش فكر كنم....تمام بچه ها رو رد كردم برن....برديا كه رفت تحمل اون فضا سخت شد

چقدر مرگ آوره نتوني به دروغاي آدمي كه شرمو قورت داده و حيا رو قي كرده پوزخند نزني و به خريتت جلوش ادامه بدي....شايد اگر اين وضعيت من و اون قبل از شنيدن حرفاشون پشت در اتاقش بود....من لبخند ژكوند ميزدم و دوباره خر و خام حرفاش مي شدم....اما اينبار اين آدم شكست خورده همه چيز رو مي دونست فقط نبايد بروز مي داد....كمي جابه جا شدم و خيره نگاش كردم

- كاش راضي ميشدين دوباره راش بندازين

كف دستش رو به رون پاش كوبيد

- نميشه....ديگه نمي تونم....بايد بسته بمونه...اون مزون داغ دلمو تازه مي كنه

باز لبم براي پوزخندي كج شد و به هزار جون كندن توي وجودم خفه اش كردم...از جا نيم خيز شدم

- كجا؟

- ديگه برم....بيشتر از اين مزاحم نميشم

لبخندي زد

- از كي تاحالا انقدر تعارفي شدي؟....بشين مي خوام زنگ بزنم برامون ناهار بيارن....شبم بمون بذار بابات آروم شه بعد برو خونه

از جام كامل بلند شدم

- نه عمو ....ممنون..برم بهتره....مطمئنا وقتي بفهمه اينجا بودم...خب....خب

وقتي مِن...مِن كردنم رو ديد ...كنارم ايستاد و دستي به پشتم زد

- مي دونم عمو برو.....ولي بازم بيا پيشم الان كه تنهام بيشتر از قبل به بودنت نياز دارم

باهاش دست دادم و از خونه اش بيرون اومدم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

وارد آسانسور شدم و در آسانسور بسته شد...تازه مي تونستم نفس بكشم تا وقتي توي اون خونه بودم احساس مي كردم هواش سميه....كم مي تونستم هوا رو ببلعم....اما الان راحت شده بودم و راحت تنفس مي كردم....سوار ماشين شدم و تا خوده خونه به خودم لعنت فرستادم بخاطر همه چيز و بيشتر از همه به خاطر دروغايي كه به بابا بسته بودم....به خونه برگشتم...اولين كسي كه ديدم مامان بود كه به محض باز وبسته شدن در اومده بود تا ببينه‌كيه؟.....به محض ديدنم به حرف اومد

- كجا بودي؟.....دلم هزار راه رفت

لبخندي زدم و جلو رفتم

- خانم خانما شما از صبح رفتي خونه خاله و يه حاليم از ما نمي پرسي واسه همين يكي دوساعت بيرون رفتن من دلت شور زد

پشت چشمي نازک كرد و همينطور كه به آشپزخونه‌مي رفت گفت:

- حالا يه بار بعد سه‌,چهار ماه ما يه سر رفتيم خونه خواهره....چه به چشمشون اومده....نميگن‌تو اين مدت تو اين خونه دلت خون شد

از حرفش خنده اي كردم

- قربونت برم من آخه...من غلط بكنم‌بگم شما كي رفتي....شما صاحب اختياري....من فقط‌ميگم براي دوساعت بيرون رفتن من انقدر نگراني لازم نيست بخدا

حلقه بسته شدن اشكو تو چشماي تيله ايه آبيش ديدم

- تو چه مي فهمي من چي مي كشم.....به قول‌مادرم خدابيامرز آدم سگ نگهبان بشه‌مادر نشه.....بخدا چشَم ترسيده....بخدا دست خودم نيست....مي ترسم رفتنت خدايي نكرده زبونم لال بشه‌رفتن ....

سرش رو پايين انداخت و اشک ريخت..يهش حق مي دادم.....اما نگراني اصلا براش خوب نبود به اندازه كافي تو اين مدت افسرده و داغون شده بود كه با اين نگرانيهام‌مطمئناً وضع بدتري پيدا مي كرد....جلو رفتم و درآغوشش گرفتم

- مامان بخدا اينطوري مي كني برات خوب نيست...آخه قربونت برم قرار نيست‌يه اتفاق دوبار پيش بياد كه....نترس من حالا حالاها بيخ ريشتم....اصن تصميم گرفتم زن نگيرم همش جلو چشمت باشم

با اين حرفم سر بلند كرد و با دلخوري ساختگي گفت:

- بيخود بيخود....من دلم خوش عروسيه تو....بذار سال برديا بگذره مي خوام برات آستين‌بالا بزنم

خنديدم و سري تكون دادم

- آخه كي مياد زن منه چلغوز بشه؟....ها؟....مگه مردم عقلشون كمه دخترشونو بدن دست من

از بغلم بيرون اومد و به سمت‌گاز رفت و زير قابلمه اي كه از ظواهر امر مشخص بود قبلمه خروشته‌رو خاموش كرد

- خيليم دلشون بخواد....پسرم مث ماه شب چارده است...چشه مگه بچه ام؟....فوق ليسانس..... خوش برو رو.....خوش قد و بالا

باز از حرفش خنديدم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- مامان شدي حكايت خاله سوسكه ها.....قربون دست و پاي بلوري بچه اش مي رفت....با اين همه تعريف كه مي كني اگه ده تا دختره كور و كچلم داشتي يه شبه شوهرشون مي دادي

مامان به حرفم خنديد

- بي ادب شديا....حالا من شدم خاله سوسكه

"دور از جون"اي گفتم و به سمت اتاق رفتم تا لباسامو عوض كنم همينطور كه بالا مي رفتم صداي مامان رو از پشت سرم شنيدم

- زود بيا پايين ناهار حاضره....باباتم يه پنج دقيقه ديگه خونه است

اونروز ناهار كه فسنجون ملس دست پخت مامان بود تو محيط آروم سه نفره امون خورده شد و روزها گذشت و من دوباره براي رفتن به دانشگاه و گذروندن ترم سوم آماده مي شدم..توي اين مت هم چندباري به عمو سر زدم و سعي كردم با حرفام دلش رو نرم كنم تا دوباره از نو شروع كنه..نمي دونستم توي اون مزون قراره چي دستگيرم بشه اصلا شايد عمو تمام كارهاشون رو با پوشش ديگه انجام مي دادن اما همين هم تيري تو تاريكي بود....بايد مي فهميدم اين سعيد كريم اللهي يا همون مرد سياه پوش دقيقا كيه و با كي در ارتباطه...تقريبا مطمئن بودم بعد از باز شدن مزون بازم بهش سر مي زنه....فقط دعا مي كردم اين تير رها شده از زه كمانم به هدفم نخورد لااقل نزديک به هدف باشه....دلم فقط مي خواست هرچي رو كه مي بينم و مي شنوم سريعا به سرگرد برسونم احساس اينكه توي اينكار موثر هستم بهم براي راضي كردن عمو انگيزه مي داد....بار آخر هفته اول مهر ماه بود كه به خونه اش رفتم.....عزمم رو جزم كرده بودم كه حالا كه نرم شده با پيله كردن بهش به طور كامل راضيش كنم...نزديک ظهر بود..به يه بيرون بر رفتم و دو دست غذا گرفتم با تمام مخلفات مي دونستم عمو بيشتر از هرچيز به شكمش اهميت مي داد.....وارد ساختمون شدم و با آسانسور بالا رفتم...بوي چلو كباب سلطاني توي بينيم پيچيده بود و من هم دلم ضعف مي رفت....به طبقه كه رسيدم معطل نكردم و زنگ رو زدم ....بعد از چند لحظه در باز شد....با ديدنش سلام كردم و داخل شدم

- عمو بيا ببين چه غذايي برات گرفتم...بوش كه منو ديوونه كرد

غذاها رو روي كانتر گذاشتم و به دنبال قاشق و چنگال رفتم...عمو يكي از صندلي هاي پايه بلند پشت كانتر رو بيرون كشيده و روش نشسته بود و داشت به غذاش ناخنک مي زد....قاشق و چنگال رو بهش دادم

- چطوره عمو؟...خوبه؟

قاشقي از برنج و كباب توي دهنش گذاشت

- هووم...عاليه....از كجا گرفتي؟....قريشي يا صاحبقرانيه؟

خودمم مشغول شدم

- نه اينا نبود....اسمش يادم نيست...ولي جداً غذاش عاليه....نيست؟

براي خودش دوغ ريخت

- آره اينبار اگه رفتي اون سمتي اسمشو يادت باشه از اين به بعد از اون بگيريم

- شما مزونو راه بنداز من خودم براي شام افتتاح دوباره اش ميرم از اونجا غذا مي گيرم

- اي بابا باز كه گفتي

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

يكم ريحون برداشتم و تو دهن گذاشتم و نگاش كردم

- عمو باور كن برديام راضي نيست..خدارو خوش مياد نزديک صد نفرو از كار بيكار كردين؟....باز كردن اون مزون هم براي روحيه شما هم من لازمه....ما به اون شلوغي احتياج داريم

ديگه حالم مثل قبل بد نميشد....ديگه توي دلم با حرفام عق نمي زدم....انگار بازيگري كه روز اول براش ترسناک و عجيبه و كم كم عادت مي كنه منم به اين نقش عادت كرده بودم...خودش رو جلو كشيد و نگاهي دقيق به صورتم كرد

- راستشو بگو....چي از باز شدن مزون بهت ميرسه

از حرفش يک آن ترسيدم....انگار كه همه چيز رو فهميده باشه.....نمي دونستم بايد چيكار كنم و چه جوابي بدم....فقط يه حرف براي خريدن وقت

- منظورتون چيه عمو؟

عقب نرفت اما نگاهش رو به غذاي جلوي روش انداخت

- از برادرت چي مي دوني؟...چقدر مي شناختيش؟

مطمئن بودم كه رنگ چهره ام پريده...فقط دعا مي كردم تا عادي شدن حالم سر بلند نكنه

- همونقدر كه شما مي دونستيد.....تازه خيلي چيزا رو هم من همون روز كه اوديم پيشتون تو مزون فهميدم

با ليوانش بازي بازي كرد

- مثلا؟

- مثلا همين كه كيک بوكسينگ كار مي كرده

- همين؟!...ديگه چي مي دونستي؟

- همين كه برادرم بود....همين كه نورچشمي خونه بود....همين كه داشت دكترا مي گرفت....همين كه بابا خيلي روش حساب مي كرد....همين كه آرزوش استاد شدن بود....همين كه نامزد كرده بود....همين چيزا ديگه

خودم مي خواستم كه حسادت قاطيه كلامم بشه...مي خواستم حتي اگه بو برده يا داره يه دستي مي زنه فكر كنه بردیا هنوزم برام يه رقيب محسوب ميشه و دنبال اينكه شغل اصليش چيه نرفتم....ترسيده بودم.....خيلي زياد.....چشماي نگران مامان يه لحظه از جلوي صورتم كنار نمي رفت....سعي مي كردم خونسر به نظر برسم تا پي به ترسم نبره..كمي گردن كشيدم و صورتم رو جلو كشيدم

- عمو اين حرفا براي چيه

زير لب هيچي يي زمزمه كرد...غذا رو خورديم ولحظه رفتن گفتم:

- عمو رومو زمين مي ندازي؟.... مزونو راش نميندازي؟

نگاهي بهم كرد

- حالا خبرت مي كنم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

اونروز گذشت و من با تمام ترسي كه به جونم افتاده بود به خونه برگشتم...من مي خواستم مثل بردیا باشم اما شیردلیه اونو نداشتم....وقتي به خونه رسيدم از ترس تمام گلوم خشک شده بود...كل راه رو فكر مي كردم كسي در تعقيبمه‌و منتظر فرصته‌تا سرم رو زيرآب كنه....سه هفته از اونروز گذشت و عمو بالاخره قبول كرد تا مزون رو راه بندازه....مطمئن بودم براي اينكاراز بالا دستور گرفته....كمي خيالم راحت شده بود....توي اون مدت هم براي احوالپرسي از سوگند مدام با خونه اشون تماس مي گرفتم و مادرش هربار از ناراحتي بابت حالش برام مي گفت و بار آخر ازم خواست تا برم و براي رفتن از كشور باهاش حرف بزنم و هرطور كه شده راضيش كنم....كار سختي بود....توي اين مدت به يه دندگي و كله شقيش پي برده بودم و مي دونستم مرغش يه پا داره....اما توي رودربايستي با مادرش قبول كردم اما قول صددرصد نداده بودم...باهاش تماس گرفتم....كسل و خسته جوابم رو داد و باهاش قرار گذاشتم...اونروز حرفايي رو زدم كه اصلا فكر نمي كردم روزي بتونم اين حرفا رو به كسي بگم...بعد از تموم شدن حرفام حالا براي دل خوشيم يا واقعيت "روش فكر مي كنم"اي تحويلم داد....به خونه برگشتم...با سرگرد تماس گرفتم تا تمام حرفاي اين مدت روبراش بگم تقريبا دو هفته اي بود كه باهاش صحبت‌نكرده بودم....با شنيدن خبر قبول عمو ازم تشكر كرد.....ماه آبان هم گذشت و من دنبال گرفتن امضاهاي موردنظر براي پايان نامه بودم و هرازگاهي هم با سوگند راجب رفتنش حرف و به عمو هم سر مي زدم.....عمو براي باز كردن مزونش شور و شوقي نداشت حتي با پيشنهاد من براي گرفتن جشن افتتاحيه‌اهميتي‌نداد....مي شد گفت تحت فشار زياديه...بالاخره اواخر آذر ماه از راه رسيد.... عمو بيشتر افرادش رو برگردونده بود و داشتن براي show زمستونه آماده مي شدند....باز هم رفت و آمد توي اون باغ از سر گرفته شد و روي stage زمستونه مخصوصا مدلها مي رفتن وبرميگشتن و من با هر مدل مردي كه به‌روي صحنه‌ميومد بردیا رو مي ديدم و از درون لرز مي كردم و مي سوختم....show بيننده هاي قبل‌رو نداشت و مزون خريداراش رو از دست داده بود و هر آن امكان داشت عمو ديگه‌نخواد ادامه‌بده و من بايد هرچه سريعتر تا اونجا كه ميشديه سري اطلاعات بدردبخور جور مي كردم.....توي همون يک ماه هم معلوم بود يه چيزي توي مزون تغيير كرده...ترس اينكه همه چيز تموم شده باشه و مزون به‌طور كامل براشون سوخت شده باشه هر لحظه بيشتر مي شد....show به‌روزاي آخرش رسيد و درست روز 9 دي ماه آخرين روزش رو هم گذروند....عمو خيلي بي حوصله‌پيش مي رفت و اصلا به كسي يا چيزي اهميت‌نمي داد.....دهم دي ماه سوگند با عموش از ايران رفت....حالا با خيال راحتتري روي موضوع تمركز مي كردم و هرچي كه مي گذشت و عمو حرفي راجب تموم‌كردن كار مزون نمي زد چيزي مثل اميد توي دلم روشن مي شد و من رو براي رسيدن به هدفم ترغيب مي كرد....عمو شور و حالش بهتر شده بود و براي showبهاره سختگيري بيشتري‌مي كرد....دي ماه گذشت و من به‌پايان امتحانات ترمم نزديک مي شدم و روي تز پايان نامه ام هم كار مي كردم و بيشتر وقتم رو توي كتابخونه ها و دانشگاه مي گذروندم....سال تحويل‌رو با بابا و مامان به سرخاک بردیا رفتيم....مامان بدجور ناآروم بود....با اينكه هنوزم از سوز هوا كم نشده بود اما راضي نشد تا سال تحويل‌رو توي خونه باشه.....درک اين مسئله سخت بود و من فقط‌سعي داشتم تا دركش كنم.....اولين نفري كه بعد از سال تحويل باهامون تماس گرفت سوگند بود...موقع صحبت‌با بابا و مامان حسابي بي تاب شده بود و اين رو مي شد از حرفاي بابا و مامان فهميد...بعد از سيزده روز عيد همه به‌سره كارشون برگشتن و زندگي‌روي يه‌روال خاصي افتاده بود....اين روال شايد خيلي خوشايند نبود اما قابل قبول بود و مي شد تحملش كرد....من انقدرذهنم درگير مسئله‌پايان نامه ام‌بود كه اصلا نمي تونستم خيلي تمركز داشته باشم....مزون هم حال و هواي قبل‌رو پيدا كرده بود و من از اين بابت‌نور اميدي توي دلم تابيده بود....فشارهاي عصبي‌باعث شده بود كه شبها مدام كابوس ببينم همين مسئله‌باعث شد تا سرگرد ازم بخواد بعد از دفاعيه‌پايان نامه ام كارم رو از سر بگيرم ....حالا تمام تمركزم معطوف‌درس و دانشگاهم بود و تا تير ماه كه جلسه دفاعيه‌بود وقت داشتم تا روي تزم تمركز كافي و لازم رو داشته باشم.....خرداد گذشت و تيرماه از راه رسيد روز دوم تير به مناسبت تولد و فوت بردیا سرخاكش رفتيم و مامان بي تابي مي كرد وخاله هام سعي در آروم كردنش داشتند و من مدام تو فكر سوگند بودم كه چطور توي همچين روزي اين درد دوري رو تحمل مي كنه...فقط‌توي دلم دعا مي كردم كه‌كسي باشه تا سرش رو گرم كنه تا كمتر غصه بخوره....بعد از پايان روز بابا همه رو براي صرف‌ناهاربه‌يكي از تالارها برد و بعد از پايان تمام مراسمها به‌خونه برگشتيم...تير ماه به‌اواسط خودش رسيد .....روز شونزده تير ماه براي دفاعيه پايان نامه ام به‌دانشگاه رفتم و تونستم اونروز رو خيلي خوب به پايان برسونم و از اين بابت خيلي خوشحال بودم....شايد توي تموم اين مدت فشار اين تنها چيزي بود كه از پايانش جون دوباره گرفتم و براي ادامه هدفم توي مزون با فكر آزادتري پيش برم

فصل بيست و پنجم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

سوگند

به كافه روبروم چشم دوخته بودم و منتظر هرازگاهي به ساعت روي ديوار چشم مي انداختم ...از زمان آشنايي من با اون پيرمرد كه قرار شده بود از اون به بعد پاپا ژرژ صداش كنم حدود يكماهي مي گذشت....حالا عمو هم مي شناختش و يكي دوبار هم به خونش رفته بوديم و يكبار به خونه امون اومده بود.....من شده بودم ژزفين از دست رفته اش و قول داده بودم تنهاييش رو با نشستن روي ميز مقابل كافه پر كنم يا هرازگاهي توي اسكله باهاش هم قدم بشم...لذت بخش بود وقتي برام از خاطرات جنگ مي گفت .....شايد براي مني كه پدربزرگم رو خيلي زود از دست داده بودم بودن كنار مرد مهربوني مثل پاپا ژرژ يه موهبت بود....كنارش كه بودم غم دوري از مامان وبابا و سودا....غم از دست دادن برديا.....غم غربت همه و همه فراموش مي شد.....لبخند كه مي زد از گرماي لبخندش دلتنگيام كنار مي رفت....هواي مارسي درست مثل تمام مناطق مديترانه اي توي اون موقع از سال هواي بهاري و مطبوعي بود و جون مي داد براي پياده روي و كار من ,عمو و پاپا ژرژ اين شده بود كه تقريبا هر روز هفته صبحاي زود رو به پياده روي كنار دريا اختصاص بديم.....پاپا ژرژ توي اين يكماه فوق العاده سرحال و قبراق تر از گذشته شده بود....ماه مارچ در راه بود و توي تقويم ايران اواسط اسفند ماه بود و هواي عيد بدجور به سرم زده بود و مدام توي خونه مي چرخيدم مطمئن بودم اگه اونوقت از سال خونه بودم مطمئنا با مامان به جون خونه افتاده بوديم و از سر تا تهش رو مي شستيم و حتي دلم براي اون كارا ا هم تنگ شده بود.....دلم مي خواست مامان صدام بزنه و از كارم ايراد بگيره و گاهي چشم غره بره....دلم براي همه چي تنگ بود....توي اون خونه نقلي كه متعلق به من و عمو بود راه مي رفتم و گاهي گرد و خاک رو از روي وسايل كنار مي زدم و كمدها رو بيرون مي ريختم و دوباره مرتب مي كردم....اونروز رو هم به اتاق خودم اختصاص داده بودم و درست يه ربع قبل از اومدن پاپا ژرژ به كافه كارم تموم شده بود و كنار پنجره منتظر اومدنش بودم.....به محض ديدنش با اون قدماي منظم و آروم دستي براش تكون دادم.....با ديدن قيافه ذوق زده ام كلاه شاپو خاكستري رنگش رو به نشونه احترام از سر بلند كرد و سرش رو كمي خم و بهم لبخند زد.....از لبخندش حسابي جون گرفته بودم...ديدن هرروزه اش يكي از عادتهاي من شده بود....اينكه روبروش بشينم و براي خودش و من قهوه سفارش بده و كنار قهوه ي من هم يا پاي سيب يا ناوتز(بيسكوييت پرتقالي قايقي شكل معروف مارسي) سفارش مي داد.....اين كار هرروزه باعث شده بود توي همون يكماه بدجور بهش عادت كنم...لباس پوشيده پايين رفتم و روبروش نشستم

- Bonjour bébé (سلام عزيزم)

- Bonjour Papa (سلام پاپا)

- Navtz vous mangez aujourd'hui ou la tarte aux pommes ou autre chose? (امروز ناوتز مي خوري يا پايه سيب يا چيزه ديگه اي؟)

- juste café (فقط قهوه)

قهوه ها رو سفارش داد....طره اي از موهام رو كه با وزش باد جلوي صورتم تاب مي خورد رو به دست گرفتم و با دو انگشت كشيدم.....با ديدن اندازه موهام كه تا اين حد بلند شده بود و تو اين مدت اصلا متوجهش نشده بودم براي اينكه مطمئن بشم درست ديدم زل زدم بهشون....انقدر توي اون حالت مونده بودم كه اصلا متوجه چپ شدن چشمام نشده بودم....با صداي خنده پاپا به خودم اومدم

- ها؟

- Vous allez le mignon (تو دل بروي بانمک)

وقتي دليل خنده اش رو فهميدم خودم هم خندم گرفت

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- خوبه که بلند شده....حالا ديگه کوتاهش نکن....موهاي بلندت خيلي بيشتر بهت مياد

پفي کردم تا موها از جلوي صورتم کنار بره.....کافه چي قهوه هامون رو آورد و بعد از خوردن قهوه ها ازم پرسيد

- فردا هم کنار اسکله براي قدم زدن ميريم

شونه اي بالا انداختم و با قاشقم اون به قطره قهوه افتاده توي نعلبکي زير فنجون رو شکل مي دادم

- نمي دونم....راستش عمو سرما خورده....شايد بخاطر بدن درد نتونه بياد

به پشتي صندلي چوبي کافه تکيه داد و باز همون لبخند گرمش رو به صورتم زد

- اگر حالشون اونقدر بد نبود و فقط نياز به استراحت داشتن....اگر خواستي باهم دوتايي ميريم مثل يه پدر و دختر

تشکر کردم...موقع رفتن به خونه ازم خواست تا از عمو عيادت کنه....با هم وارد آپارتمان شديم و عمو به محض ديدنش به احترام از جاش بلند شد و پاپا هم جلو رفت و باهاش دست داد....مي دونستم به دمنوش به با چند قطره ليمو علاقه زيادي داره....به آشپزخونه کوچولوي خونه رفتم و مشغول درست کردن دمنوش شدم.....تو دوتا فنجون کريستال دمنوش رو ريختم و دوتا ليمو آب گرفتم و روي هر کدوم يکم ريختم و با سيني و کمي شيريني که ديروز خريده بودم به سالن رفتم....با ديدن دمنوش لبخندي زد و يکي از فنجونها رو برداشت و تشکر کرد....جلوشون نشسته بودم و به مکالمه و عادي و معمولیشون گوش مي دادم....که بحثشون به فردا و قدم زدن توي ساحل کشيده شد و قرار بر اين شد که من به همراه پاپاژرژ به ساحل برم.....بعد از رفتن پاپا ژرژ قرصاي عمو رو دادم و با مامان تماس گرفتم و يکم باهاش حرف زدم و درددل کردم....از حرفاش مي شد فهميد تنهايي و دلتنگي اذيتش مي کنه....فردا از راه رسيد و من همراه با پاپا ژرژ به اسکله رفتيم تا کنار دريا قدم زدن روزانه رو کنار هم بگذرونيم.....چند دقيقه اي گذشت و کنار هم در سکوت راه رفتيم....چند نفس عميق کشيدم و "آخيش" بلندي گفتم....پاپاژرژ بهم نگاه کرد

- چقدر عميق نفس مي کشي

- آخه هواي عيد مياد....نوروز

- نوروز چيه؟

- نوروز عيد باستانيه ما ايرانياست....سالمون نو ميشه مثل جشن کريسمس شما....بهار طبيعت که سيزده روز رو به جشن و ديد و بازديد مي گذرونيم....اگه الان ايران بودم با مامان و واهرم خونه رو تميز مي کرديم

با دقت به حرفام گوش مي داد

- دلت تنگ شده؟

دستام رو پشت کمرم قلاب کردم و سري به نشونه مثبت تکون دادم

- اين موقع از سال مي رفتيم خريد و لباس عيد مي خريديم...من هميشه کلي لباس نو توي کمدم داشتم اما از خريد عيد نمي گذشتم

- عزيزم خريد براي خانمها حکم ماهيگيري براي آقايون رو داره

از اين حرفش خنديدم....کمي جلوتر ايستاديم و به خورشيدي که هنوز آثار طلوع رو توي اون خط خطي هاي نارنجي کنارش داشت نگاه کرديم....بندر مارسي جدا که جاي جالبي بود....باد از سمت دريا موهاي آزادم رو توي هوا تکون مي داد....کمي سر چرخوندم مرد جووني رو درحال عکاسي ديدم....زانوهاش به جلو خم شده و گردنش رو به جلو کشيده بود و داشت به لنز دوربينش ور مي

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

رفت....هميشه از عكاسي كردن از مناظر خوشم ميومد...به حركاتش دقيق شده بودم و چقدر سر انگشتام به سمت دوربينش تمايل داشتن...حسابي محو كارش بودم دلم نمي خواست ازش چشم بردارم....شايد اگر فشار حسام و سودا نبود حتما به دبيرستان هنر مي رفتم و رشته عكاسي يا گرافيک رو ادامه مي دادم....وقتي به سمتم چرخيد به خودم اومدم و قبل از ديدن من در حالي كه بهش زل زده بودم به سمت ديگري چرخيدم .....از گوشه چشم مي تونستم ببينم كه درست از پشت سرم رد شد و رفت....حالا كه بدون توجه به كارش به خودش نگاه مي كردم....نه خبري از پوست سفيد بود نه چشماي آبي نه موي بلوند....چهره سبزه و چشم و ابروي مشكيش به مردا شرقي بيشتر شباهت داشت تا مردان اروپايي....شونه اي بالا انداختم ....با پاپا به سمت همون قسمتي كه اون مرد عكاس ايستاده بود حركت كرديم...جالب بود كه پاپا نه حرفي از نگاه خيره من به اون مرد زد نه حتي اشاره اي كرد.....درست همون قسمتي كه مرد عكاس ايستاده بود ايستاديم..برق چيزي از پايين به چشمم خورد سرم رو پايين گرفتم....لنزدوربيني كه بيست بيست و پنج سانت جلوتر از نوک كفشم افتاده بود نظرم رو جلب كرد....دولا شدم و برش داشتم...صداي پاپا به گوشم خورد

- چي پيدا كردي؟....گوش ماهي؟

لنز رو تو هوا تكون دادم

- اون مرد عكاسي كه اينجا بود....فكر كنم از وسايل اون جا مونده

لبخندي بهم زد

- مي شناسمش.....توي خيابون ويكتور ماورل عكاسي داره....مي توني بري؟

نگاهش كردم....خونه من و عمو توي خيابون "جورج سينت مارتين" بود....خيلي دور نبود...سري به نشونه مثبت تكون دادم...لنز رو توي جيب تونيكم جا دادم...باهم به سمت خونه رفتيم...بايد فردا حتماً يه سر مي رفتم و قبل از خداحافظي از پاپا آدرس حدودي عكاسي رو گرفتم....به خونه رفتم و توي تختم افتادم...عمو بيدار شد به اتاقم اومد...توي تختم نيم خيز شدم

- سلام عمو جون بهتريد؟

كش و قوسي به بدنش داد

- سلام عزيزم بهترم.....نمي دونم چطور تو اين هوا سرما خورده ام...راستي خوش گذشت

- خوب بود...البته جاي شما كه حسابي خالي بود

خنده اي كرد

- پدر سوخته....راستي عمه ات عصر ميياد اينجا....جايي كه نمي خواي بري؟

- نه پاپا ژرژ هم مي خواست بره پيش يكي دوستاش و امروز نمياد كافه

- خوبه

از اتاقم بيرون رفت و بعد از چند دقيقه برگشت

- صبحانه نمي خوري؟....بيا چاي تازه دم داريم

- چشم الان ميام

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

از جا بلند شدم و به سمت دستشويي رفتم و صورتم رو آب زدم و دست خيسم رو پشت گردنم كشيدم تا كمي از گرماي بدنم كم شه...به آشپزخونه‌رفتم و چايي رو كه عمو برام ريخته‌بود رو برداشتم و بو كردم ....بوي چاي تازه دم زير بينيم حالم رو تازه كرد

- راستي عمو فردا عصر با اجازه اتون بايد برم جايي

قلپي از چاييش رو خورد

- كجا عمو؟

- خيابون ويكتور ماروﻝ

بعد هم ماجراي لنز رو براي عمو گفتم...سري تكون داد

- فقط زود برو زود برگرد.....مي خواي اصلا خودم باهات بيام؟

- نه خودم ميرم...قول ميدم مواظب خودم باشم

لبخندي زد و كمي كره روي تست كشيد

- بالاخره تو امانتي دستم..من پيش برادرم شرمنده نشم

- چشم حواسم هست

عصر شد و عمه و سحر اومدن....عمه يكم سر عمو غر زد كه چرا حواسش به خودش نبودم و با وجوده اصرارهاي ما وايستاد و سوپ درست كرد كه انصافا هم عالي شده بود...سحرم با اون لهجه شيرينش و زبان كودكانه اش حسابي سرمون رو گرم كرده بود...بعد از رفتن عمه منو عمو كمي تلويزيون نگاه كرديم و بعد هركدوم به اتاقمون براي خواب رفتيم

...صبح از خواب بيدار شدم و پنجره اتاقم رو باز كردم....باد خنكي به صورتم خورد....چيزي قرار بود اتفاق بيافته توي دلم يه غوغايي به پا بودنمي دونستم از چيه....اما حسابي سر كيفم آورده بود....صورتم رو شستم و موهام رو كه حالا تا زير گردنم مي رسيد رو شونه اي زدم و موهاي جلوي چشمم رو با گيره اي كنار زدم....عمو بيدار بودو توي تراس كوچيک خونه داشت نرمش مي كرد...جلو رفتم

- سلام قهرمان

به سمتم چرخيد و همينطور كه درجا مي زد با لبخند جواب سلامم رو داد

- ديگه منه پيرمرد مسخره كردن دارم بچه جان

خنديدم و دست به سينه به ديوار تراس تكيه زدم

- عمو جون كجاي شما پيره.....خيليم جوونيد

خنديد

- پدرسوخته....چاي امروز با تو ها...بگم

- چشم....رو جفت چشمام

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

به سمت آشپزخونه رفتم...عمو هميشه به دم كردن سنتي چاي بيشتر از درست كردن هول هولكي چاي تو چاي ساز دوست داشت....آبجوش كتري رو روي چاي خشكهاي توي قوري سفيدرنگ با يه گل سرخ خوشگل روش كه عمو مخصوص از ايران آورده بود....خودش كه روزاي اول مي گفت داشتم به خاطر اين قوري اون يكي چمدونمو فراموش مي كردم....چاي كه دم كشيد عمو هم حوله بدست درحالي كه صورتش رو خشک مي كرد وارد آشپزخونه شد...باديدن ميز آماده صبحانه بَه بَهي گفت و پشت ميز نشست

- امروزم كه نرفتي ساحل

- راستش حسش نبود....يكم كسل بودم

يكم پنير روي نون كشيد و قاشقش رو توي چاي دايره وار تكون داد

- نه ديگه دختر من كه نبايد كسل باشه....من با ديدن تو انرژي مي گيرم كسل بودنت منم داغون مي كنه خانم خانما

لبخندي زدم و يه قلپ از چايم رو با لقمه توي دستم خوردم...عمو ليوان چايش رو روي ميز گذاشت و انگشتاي دستش رو توي هم قلاب كرد و با لبخندي بهم خيره شد

- سوگند واقعا ازت ممنونم

قلپ چاي توي دهنم رو قورت دادم

- تشكر براي چيه عمو جون؟

- نمي دونم توي اين مدتي كه مريم و مائده رو از دست دادم اصلا از ته دل خنديده باشم يا براي بيرون رفتن رغبتي داشته باشم...اما از روزي كه به اينجا اومديم تو شدي تمام دليل دلخوشي هام ديگه درد گذشته رو ندارم....راحت مي خندم...راحت بيرون ميرم....جدا كه وجودت خيلي لازم بود تو زندگيم...شايد اگه مائده زنده مي موند من به اين حال و روز نمي افتادم....حالا با وجود تو فكر مي كنم كه مائده ام زنده است و شده دليل زندگيم

سر به زير انداختم...خب من قبل از ازدست دادن بردیا اصلا نمي تونستم رفتار عمو رو درک كنم اما بعد از رفتن دردناک بردیا حال من خيلي بدتر از عمو بود...از سر ميز بلند شدم و عمو هم بلند شد وسايل ميز رو جمع كردم و ليوانها رو شستم....تا عصر كه مي خواستم به عكاسي برم كلي وقت داشتم....كمي دور خودم چرخيدم...كمي با عمو حرف زدم....يكمم تلويزيون نگاه كردم....ساعت پنج عصر بود كه حاضر شدم و به بلوز مدل مردونه كرم رنگ كه كمي پايينش كلوش بود و با جين قهوه اي تيره....بخاطر گرماي هوا هم يه صندل كرم قهوه اي تخت پوشيدم و كيف كوچيک شكلاتي رنگمم رو هم سر دوشم انداختم و لنز دوربين رو توش جا دادم...به سمت ايستگاه اتوبوس هم مسيرم رفتم و سوار شدم....نيم ساعتي طول كشيد تا به عكاسي موردنظر رسيدم....مغازه عكاسي زير يه طبقه خونه بود و كه حدود ده متر از فضاي خيابون رو به شيشه هاي ورودي عكاسي تعلق داشت....جلو رفتم و در شيشه اي و كشويي مغازه رو كنار كشيدم و داخل شدم....مرد جووني كه حدث مي زدم خودش باشه وسط مغازه دولا شده بود و داشت توي دوربينش رو نگاه مي كرد و اصلا متوجه ورود من نشده بود....كمي جلو رفتم

- Bonjour

صاف وايستادو به من كه درست پشت سرش وايستاده بودم نگاهي انداخت

- سلام

با تعجب نگاهش كردم اما همچنان درگير لنز دوربينش بود

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- شما فارسي بلديد

بدون اينكه سر بلند كنه گفت:

- خب يه ايراني معمولا فارسي بلده ديگه

پس درست فهميده بودم...اون يه مرد شرقي بود...از اين فرصت كه حواسش به من نبود استفاده كردم و ديدش زدم.....موهاي كوتاهش رو به يه سمت شونه كرده بود و دوطرف موهاش كوتاهتر از قسمت وسط موهاش بود...يه بلوز مردونه مشكي با شلوار جين همرنگش....چشماي سياه و كشيده اش و بيني قلمي با قوسي كه مدل خود بينش بود و لباي صورتي تيره اش و پوست تيره چهره اش چهره اش رو حسابي دلنشين مي كردقدش بلند نبود شايد همش چند سانت ازم بلندتر بود و تقريبا ريزنقش بود...مطمئن بودم اگر خواهر داشت خواهرش خيلي خوشگل بود....قبل از اينكه سر بلند كنه چشم ازش برداشتم و به عكساي آويزون به ديوار چشم دوختم...پشت پيش خونه مغازه اش رفت

- امرتون؟

دست به كيفم بردم و لنز رو روي پيش خون گذاشتم

- فكر كنم اين مال شماست...ديروز لب ساحل جا گذاشتيد...درسته؟

چهره اش بازشد

- واقعا ممنونم....اصلا حواسم نبود...نمي دونستم كجا جاش گذاشتم

- خواهش مي كنم

مي خواستم برم اما يه چيزي نمي ذاشت...نگاهي به عكسا انداختم

- شما عكسم روتوش مي كنيد؟

- بله

دستي به سمت چندتا عكس برد ونشونم داد

- اينا رو ببينيد....تقريبا مال بيست سال پيشه

- يه عكس دارم از بچگيم روش خراب شده....راستش خب...يه بار ديدم خاک گرفته روش دستمال كشيدم يه قسمتايي از عكس رفت

كاملا معلوم بود داره خنده اش رو جمع كنه....خب واقعا خيلي كار احمقانه اي بود...سعي كردم يه جوري ماست ماليش كنم

- البته مال خيلي وقت پيشه

- شما بياريد ببينم چيكارش ميشه كرد

- ممنون

بهونه اي براي دوباره رفتن داشتم...خداحافظي كردم و از مغازه بيرون رفتم....به سمت خونه به راه افتادم....خوبي كشور فرانسه و تبعه هاش اين بود كه هوا خيلي دير تاريک مي شد و توي اين كشور هر ساعت از شبانه روز كه رفت وآمد مي كردي كسي كاري به

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

كارت نداشت و راحت و بدون مزاحمت و بوق ماشينهاي كنار خيابون توي خيابون تردد مي كرديم...توي راه مدام به اين كشش ايجاد شده فكر مي كردم...مطمئن بودم علاقه يا حتي يه دوست داشتن نبود...اما نسبت به اون آدم حس كشش داشتم...به خونه رسيدم بعد از سلام به عمو به اتاق رفتم و روي زانو نشستم و توي كمدم دنبال اون عكس گشتم..بالاخره توي يكي از آلبومايي كه با خودم آورده بودم پيداش كردم...بيرون آوردم و كنار پاتختي گذاشتم...لباسم رو عوض كردم و بيرون رفتم....چندروز از اون ماجرا گذشت و من توي اين چندروز به اصرار عمو دنبال خريد براي خودم و خونه به مناسبت عيدنوروز بودم و به كل ماجراي عكس و عكاسي رو فراموش كرده بودم...به روزاي آخر سال شمسي نزديک مي شديم و مامان مدام زنگ مي زد و مي شد فهميد جامو كنار خودشون حسابي خالي مي بينن....بالاخره شب تحويل سال با چندساعت اختلاف رسيد و من ,عمو و پاپا ژرژ كه بخاطر علاقه اش به آيينمون اون شب رو كنارمون بود....بعد از سال تحويل با مامان و بابا تماس گرفتم....اما اولين كسي كه گوشي رو برداشت سودا بود

- سلام آجي...قربونت برم خوبي؟....سال نوت مبارک

- سلام بي معرفت....چه عجب ما صداي شمارو شنيديم

خنديدم

- بخدا زنگ ميزدم...بدجنس چندتا پيغام تو پيغامگيرت واسه من بود...خب خونه نيستيد من چيكار كنم؟....نه خودت نه اون شوهرت

صداي خنده اش توي گوشي پيچيد

- چقدر سر سفره جات خالي بود....دلمون برات تنگ شده جوجه ي خونه....خودت خوبي؟....عمو خوبه؟

- مرسي ما خوبيم....تو خوبي؟..... شوهرت خوبه؟....چه خبرا؟

صداش پرذوق شد

- خبرا كه زياده....كدمو دوست داري بشنوي؟

- يه خبر خوب و خوش و مهم...داري تو بساطت؟

تک خنده اي زد

- مثلا اينكه داري خاله ميشي چطوره؟

نمي دونستم درست شنيدم يا نه براي همين گفتم:

- چي گفتي؟....يه بار ديگه بگو

- ميگم داري خاله ميشي...صدام دير مي رسه يا گوشات عيب و ايراد پيدا كرده؟

از ذوق توي گوشي جيغ كشيدم و صداي خنده پر ذوق سودا توي گوشم طنين انداز شده بود...بعد از سودا با سياوش صحبت كردم و بهش تبريک گفتم...بعد از اونم با مامان و بابا صحبت كردم....مامان و بابا هردو حسابي ذوق زده بودن....بعد هم عمو باهاشون صحبت كرد....مطمئن بودم كه اون سال برام بهترين سال ميشه وقتي اولين عيدي كه خدا بهم داد ورود خواهر زده عزيزم به خانواده امون كه هنوز ندید عاشقش شده بودم....بعد از خانواده ام با خانواده برديا صحبت كردم....رفته بودن سر خاک برديا و من با شنيدن اين حرف قلبم مچاله شد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

.....فرداي روز تحويل سال با عمو حاضر شديم تا به ديدن عمه بريم...با اينكه عمو بزرگتر از عمه سميه بود اما عمو براش اين چيزا مطرح نبود....باهم به خونه عمه سميه رفتيم...روز يكشنبه بود....و اين يعني شوهر عمه سميه هم تعطيل بود و ميشد وبا رفتن به خونشون ايشون رو هم ديد...به خونه عمه رسيديم...داخل خونه شديم....بعد از احوالپرسي با عمه و آقا منصور سحر جلو اومد و با شوق خودش رو توي بغلم انداخت...توي بغلم فشردمش

- سلام خوشگلم.....چطوري جوجو خانم؟...عيدت مبارک

با شوق کودکانه اي خنديد

- سلام...نوروز مبارک

خنديدم بهش....انقدر جمله "نوروز مبارک" رو با اون "ر" با تلفظ "ق" رو بامزه گفت که دلم مي خواست اون لپاي نمکيشو يه گاز محکم بگيرم..سعي کردم جلوي اين هوس رو بگيرم و به بوسه اي بسنده کردم...بعد از من عمو بغلش کرد و همينطور که درآغوشش گرفته بود روي مبل نشست و شروع کرد به قلقلک دادن شکمش....سحر با جيغ مي خنديد...عمه رو به من گفت:

- خوبي عمه چقدر خوب کرديد که اومديد

رو به عمو کرد وگفت:

- خيلي خوش اومديدا....ولي داداش چرا شما زحمت کشيديد...بالاخره بزرگتري گفتن کوچيکتري گفتن...منو منصور مي خواستيم عصري بيايم خدمتتون

عمو هونطور که سحر رو تو بغلش جابه جا مي کرد گفت:

- اين چه حرفيه عزيزم.....بزرگتري کوچيکتري چيه؟....حالا شما فمر کن سوگند مي خواست بياد ديدنتون چون تنها بود منم باهاش اومدم

عمه نگاه مهربوني بهم انداخت و دوباره به عمو نگاه کرد

- قربونتون برم....قدم سر چشممون گذاشتيد

عمو منصور خودش رو کمي جلو کشيد

- خلاصه که آقا مسعود سرافرازمون کرديد

از جا بلند شد و ظرف ميوه رو اول به عمو بعد سمت من گرفت....صحبتها حسابي گل کرده بود و هرکس بحثي رو پيش مي کشيد اما من حوصله ام حسابي سر رفته بود و فقط گاهي سرگرم شيرين زبوني سحرمي شدم اما گاهي هم از پرچونگيش به ستوه ميومدم و به نحوي مي فرستادمش پي نخود سياه....ناهار رو در کنار عمه و شوهر عمه ام صرف کرديم و به خونه برگشتيم...لباسام رو درآوردم و روي تختم افتادم..به پهلو چرخيدم و به پاتختي چشم دوختم با ديدن عکس روي پاتختي با دوانگشت جلو کشيدم و تو دست گرفتم...عکس متعلق به دوران آمادگيم بود....نزديک عيد نوروز....صف بالاتنه...يه پيراهن قرمز با خالهاي سفيد که دور يقه اش نوعي گيپور مخصوص يقه کار شده بود و نيم رخ من با صورتي که هنوز جاي آبله هام رو روش داشت....گوشه پايييني چشمام توي عکس يه تيکه کوچيک کاملا سفيد شده بود....دستي روي موهام توي عکس کشيدم و دوباره سرجاش برگردوندم....عمو وارد اتاق شد....از تخت بلند شدم و پاهام رو از لبه اش آويزون کردم...کنارم رو تخت نشست و عکسم رو به دست گرفت ولبخندي زد و سرم رو به آغوش کشيد و روي موهام رو بوسيد

- چه نمک بودي....اينجا چند سالت بوده؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- فكر مي كنم 5 سالم بوده

لبخند زد....تلخ شد

- هم سن مائده من....وقتي كه رفت....وقتي كه ديگه ندیدمش

انگار تو خودش بود و با خودش حرف مي زد...وقتي به خودش اومد سعي كرد لبخند بزنه

- ببخشيد عمو جون....دور از جونت....راستش هرچيز شبيه اونا منو يادشون مي اندازه ...حالا چي شده ياد بچگيت افتادي؟

عكس رو به دستم داد و سر جاش گذاشتم

- مي خوام بدم برام روتوشش كنن

به قسمت خراب شده عكس اشاره كردم

- اينجاشو ببينيد..شايد دوم راهنمايي بودم كه مي خواستم خاكشو با دستمال خيس بگيرم كه اي بلا سرش اومد

عمو خنده اي سر داد و دوباره سرم رو به آغوش كشيد

- اي خدا....دختر....تو چقدر شيريني

اعتراضي گفتم:

- اِ...عمو جون من خيلي كوچيک بودم كه اينكارو كردم خب

- قربونت برم من آخه تو دختر مني....ناراحت نشو عموجون

خودمو لوس كردم

- ناراحت نشدم كه عمو

از جاش بلند شد

- اگه خوابت نمياد بيا بريم بيرون

از جا پريدم....به خواب عصر عادت داشتم اما بيرون رفتن با عمو جدا كه كيف داشت...آماده شدم و باهم بيرون رفتيم و به يه هايپرماركت رفتيم و يه سري وسايل براي خونه خريديم و از عمو خواستم تا از بقيه طبقات هم ديدن كنيم..هر طبقه رو كه مي رفتيم عمو ازم مي خواست تا چيزي رو به عنوان عيدي انتخاب كنم تا عمو برام بخرتش..اما من قبول نمي كردم....طبقه آخر اسباب بازي فروشي هايپر بود....با اينكه بچگونه به نظر مي رسيد اما من واقعا دلم مي خواست تا از اون طبقه حداقل ديدن كنم...وارد شديم و شوق كودكانه اي توي تمام وجودم پيچيد....فضاي رنگارنگ و بچگونه اسباب بازي فروشي ذوق و شوقم رو حسابي بهم برگردونده بود...از وسط آدم آهني هاي اسباب بازي و ماكت ماشينهاي معروف گذشتم و به قسمت عروسكهاي پشمالو و پوليشي رسيدم....تمام حيوونات عروسكي توي قفسه ها چيده شده بود....جلوي يه خرس بزرگ و قهوه اي رنگ وايستادم و بودن اينكه بخوام كاملا ناخودآگاه دست دراز كردم و بغلش كردم....نرمي و لطافت جنس خرس اجازه نمي داد تا ازش دل بكنم و به قفس برش گردونم.عمو كنارم ايستاد...به خودم اومدم و با خجالت عروسک رو سرجاش گذاشتم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- عزيزم...برش دار...همه دخترا عاشق عروسكن سن و سالشون مهم نيست...تا زماني كه دخترن و اسم دختر روشونه عاشق عروسكن.....حتي من فكر مي كنم اونايي كه ازدواج مي كنن و بچه دار هم ميشن اگه از موقعيتشون خجالت نمي كشيدن حتما به خريد عروسک مي رفتن

لبخندي زدم....عمو استاد بازنشسته دانشكده روانشناسي باليني بود و خودش هم دكتراي اين رشته رو داشت و خيلي خوب مي تونست ديگران رو تو هر وضعيتي درک کنه...اما هيچ وقت نتونسته بود خودش رو درمان کنه....واقعا اين مثل که ميگه:"کوزه گر از کوزه شکسته آب مي خوره" مصداق عمو بود....عمو عروسک رو بغل زد و باهم از پله هاي برقي پايين رفتيم و به سمت صندوق جلوي درب ورودي رفتيم و خريدها رو حساب کرديم....عمو باقي خريدا رو ازم گرفت و عروسک رو به دستم داد....خنده اي کردم و عروسک رو بغل زدم و با حالت بچگونه اي بالا پايين پريدم و بيرون رفتيم....صداي خنده شاد عمو رو از پشت سرم مي شنيدم....خوشحال بودم که انقدر سر خوش مي خنديد و حاضر بودم هرکاري بکنم تا صداي خنده اش قطع نشه....با هم به يه رستوران ايراني توي همون حوالي رفتيم و بعد از مدتها يه کباب عالي خورديم....عمو مي گفت که صاحب رستوران رو مي شناسه و توي يکي از خيابونهاي معروف تهران رستوران داشته اما بعد از مهاجرتش که رستوران رو به فروشنده بعدي واگذار کرده بود که ديگه اون رونق سابق رو نداشته و به خاطر اسم آشنايي که رستوران داشته اومديم اينجا که با ديدن صاحب رستوران فهميده همون رستورانه.....از رستوران خارج شديم و عمو تاکسي گرفت و با هم به خونه برگشتيم...ميشد اونروز رو يکي از بهترين روزهاي عمرم معرفي کنم...وقتي توي تخت خوابم دراز کشيدم و خرسم رو به آغوش گرفتم از ذوق خوابم نمي برد....بهترين عيدي که تا به اونروز گرفته بودم...بايد حتما هديه اي رو هم به عنوان جبران هم به عنوان عيدي براي عمو مي خريدم...اصلا بايد فردا رو به خريد اختصاص مي دادم تا هم براي عمو هم عمه سميه هم عمو منصور و سحر عيدي مي خريدم...چشمام رو بستم و به روزهاي بعد فکر کردم...شايد پس فردا وقت مي کردم و سري به عکاسي مي زدم و عکسم رو بهش مي دادم تا برام درستش کنه....توي نور ماهي که از پنجره به داخل اتاق ميزد و درست روي عکس آويزون شده بردیا مي افتاد....دلم براش تنگ شده بود....اما غمش مثل قبل اذيتم نمي کرد...فقط يه جاي خالي توي قلبم که فقط با خودش پر ميشد

....فردا از راه رسيد و به عمو گفتم که براي کاري بيرون ميرم و از خونه بيرون زدم و به همون هايپر مارکت رفتم....توي طبقه لباسها براي عمو يه بلوز مردونه خاکي رنگ و يه جعبه کروات و سرآستين به رنگ قهوه اي سوخته خريدم تا به بلوزش هم بياد چون يه کت وشلواربه رنگ قهوه اي داشت که حسابي بهش ميومد و رنگ بلوز و کروات با کت وشلوارش هارموني خاصي داشت....کمي چرخيدم و يه تي شرت lacoste سفيد رنگ رو هم براي عمو منصور خريدم و براي عمه هم يه پيراهن خريدم و براي سحر خريد خيلي سخت بود توي اتاقش انواع و اقسام عروسک و اسبابهازيها رو توي اتاقش داشت براي همين روي اونها رو بايد خط مي کشيدم...يه سمت لباسهاي دخترونه رفتم و از بينشون يه پيراهن نسکافه اي با دامن کلوش و يه کمربند طلايي حسابي حوشگل بود....قد و هيکلش رو به کسي که مسئول اون طبقه بود گفتم و سايز موردنظر رو بهم داد...دعا....دعا مي کردم که اندازه اش باشه....همه رو حساب کردم و چندتا جعبه کادو رو هم براشون خريدم تا وسايل رو توشون بذارم...پلاستيکها همه مات بودن و راحت ميشد ببرم توي اتاق..تا اومدم از در هايپر بيرون بيام يادم اومد که براي پاپا ژرژ چيزي نخريدم...وسايل رو به امانات دادم و دوباره به طبقه مردونه برگشتم و براي سنش دنبال يه چيز مناسب گشتم....چرخ زدم وچيزي نظرم رو جلب نکرد..وسايل رو تحويل گرفتم و از هايپر بيرون زدم....دلم نميومد بدون خريد عيدي براي پاپا به خونه برگردم....توي خيابون يه چرخ زدم تا شايد چيزي چشمم رو بگيره....توي راهي که به خونه مي رسيد يه مغازه منبت کاري ايراني بود....وارد مغازه شدم....فروشنده مرد ميانسالي بود که ميشد حدس زد که ايرانيه...جلو رفتم و سلام کردم...با ته لهجه اصفهاني جوابم رو داد...توي مغازه چرخي زدم و چشمم به يه سيني با طرح شکار افتاد که روي ورق مسي کار شده بود...قيمتش رو پرسيدم...يکم زياد بود اما مي ارزيد...پولش رو پرداختم و از صاحب مغازه خواستم تا برام توي يه بسته بزاره....از خريدام راضي بودم....به خونه برگشتم..عمو توي خونه نبود مطمئن بودم که براي قدم زدن بيرون رفته....با خيال راحت وارد اتاق شدم و هر کادو رو توي بسته خودش گذاشتم...قرار بود فردا شب عمه با شوهرش وسحر براي تبريک عيد به خونه ما بيان و فرصت خوبي بود براي دادن کادوشون....کادوي عمو رو هم گذاشتم تا به محض برگشتن بهش بدم..روز دوم فروردين بود و روز سوم فرورين سالگرد نامزدي من و بردیا بود....دلم گرفت...تا برگشت عمو فرصت اينو داشتم تا آلبوم نامزديم رو ورق بزنم....به سمت کمدم رفتم و از بين باقي آلبومهام بيرون کشيدمش....اونروز بهترين و بدترين روز عمرم بود....اولش رسيدن به کسي که دوستش داشتم و آخرش مرگ دوستي که هيچ وقت نشد بهش ثابت کنم اشتباه مي

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

کنه....صفحات رو ورق زدم و به عکس سه نفره اي رسيدم که حالا دونفر از اون سه نفر عزادار نفر سوم بودن.....عکس مربوط به من,بردیا و برسام بود....دستي روي عکس بردیا کشیدم و بغضم رو قورت دادم...عکس بعدي و بعدي گذشت....هرچي پیشتر مي رفتم بغضم راهش رو به چشمام بیشتر باز مي کرد....اگه بود....اگه مي موند.....حتما اونروز رو باهم جشن مي گرفتم...شاید تا الان هم ازدواج کرده بودیم و داشتیم براي ماه عسلمون برنامه مي ریختیم..همیشه دلش مي خواست ماه عسل بریم مشهد تا زندگیمون رو بیمه آقا کنیم اما نشد...خود خدا هم انگار نمي خواست ما باشیم....صداش کردم....خدا خدا کردم....نمي دونم حکمت خدا چي بود که نبودنش رو برام گذاشت و منو با یه عالمه علامت سوال و چرا باقي گذاشت....بغضم موفق شد و اشکام راه بازکرد....نمي دونستم چقدر زمان از ریختن اشکهام گذشت که با صداي چرخیدن کلید با پشت دست پاکشون کردم و سریع تو دستشویي چپیدم تا صورتم رو آب بزنم....نمي خواستم با مرور خاطراتم حال عمو رو هم خراب کنم....از دستشویي بیرون اومدم...عمو توي آشپزخونه بود...جلو رفتم و سلام کردم...به سمتم چرخید تا جواب سلامم رو بده

- سلام به دختر عمو

مشکوک نگام کرد

- سوگند عمو....چي شده؟....چرا چشمات قرمزه؟...اتفاقي افتاده؟

هنوز گلوم انقدر پربغض بود که اگه حرف مي زدم عمو پي به حال داغمونم مي برد...فقط سري به علامت نفي تکون دادم ...جلو اومد و دستي زیر چونم برد و یر پایین افتاده امو بالا آورد

- هیچ وقت بخاطر دیگران که ناراحت نشن دروغ نگو....چرا تو خودت مي ریزي؟...حرف بزن قربون اون چشماي بارونیت برم

نمي دونست که این حرفش چقدربراي منه آماده گریه چقدر بهانه خوبي بود...خودم رو توي بغلش انداختم و گفتم....از سالگردي که نباید حرفي ازش مي زدم...از نبودن کسي که دیگه نبود و نبودنش نه تنها براي من براي تمام آدما داغ روي جیگر بود...گفتم و گفتم تا شونه هاي عمو هم لرزید...تا نم اشک تو چشماي مهربونش پیدا شد....وقتي دلم آروم شد به اتاق رفتم و کادوشو آوردم

- عموجون بفرما....عیدتون مبارک

چشماش برق زد

- این چیه دختر؟....اینکار چیه میکني؟...ممنون

بسته رو باز کرد

- واي سلیقه دخترمونو نگا....چه خوشگله...مرسي عزیزم

گذشت و ساعت 4 عصر رسید....منتظر پاپا بودم تا بیاد و بهش عیدیش رو بدم....دلم مي خواست عکس العملش رو ببینم...کنار پنجره منتظر وایستاده بودم....قامتش که پیدا شد معطل نکردم و آماده شدم و بسته رو برداشتم و پایین رفتم...با شوق سلام کردم...با دیدنم لبخندي زد

- Baby ... si heureux ... Que se passe-t-il?(عزیزم...چه خوشحالي...چه خبره؟)

بسته رو به سمتش گرفتم

- Bonne Norooz (نوروز مبارک)

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

بسته‌رو گرفت و روي همون صندلي چوبي نشست و بازش كرد و منم انگشتام‌رو پشت كمرم گره زده بودم و نوك پا و كف پا روي زمين تاب مي‌خوردم...با ديدنش با شوق نگاهم كرد و ازم تشكر كرد خيلي خوشحال بودم كه خوشش اومده...اونروز گذشت و فردايي كه قرار بر تحويل عكسم به عكاسي بود رسيد.....به اتاقم رفتم و عكس‌رو توي پاكتي گذاشتم و توي كيفم جا دادم و بيرون رفتم....باد موسمي كه از دريا ميزد توي صورتم حالم رو خوب مي كرد...جلوي عكاسي رسيدم و با نفسي كه گرفتم وارد شدم...سلامي كردم ....جوابم رو داد...عكس رو از توي كيفم بيرون آوردم

- اين عكس رو مي خواستم برام روتوش كني

نگاهي به صورتم زد و سعي كرد خنده اش رو جمع كنه

- اين همون عكسي نيست كه با دستمال خيس مي خواستيد گردو خاكش رو برداريد؟

از حرفش تعجب كردم...اصلا فكر نمي كردم يادش باشه..لبخندي زدم

- چطور يادتون مونده؟

عكس رو توي دستگاه اسكن قرار داد تا ازش اسكن بگيره و به صفحه مانيتور خيره شد

- خب مگه‌روزي چندتا ايراني به اين مغازه ميان؟....بعدشم اتفاقي كه براي عكستون افتاده واقعا از ياد نميره

آروم خنديدم...ياد روز اول افتادم

- راستي چطور شما متوجه شدين من ايرانيم....همون بار اول رو ميگم كه سلام كردم

ابرويي بالا انداخت

- خب فكر كنم بين يه دختر ايراني با يه دختر فرانسوي فرقاي زيادي هست...بخصوص چهره شما كه از دور داد ميزنه كه يه دختر شرقي و ايراني هستيد....دختر ايروني رنگ پوستش نشون ميده كه شيربرنج فرانسوي نيست

خنده اي كردم و بعد از گرفتن قبض دريافت عكس از مغازه بيرون اومدم و به سمت ايتگاه اتوبوس رفتم تا به خونه برگردم...چون قرار بود عمه اينا بيان و با عمو كلي براي شب كار داشتيم خصوصا كه قراربود عيدي هاشون رو هم بدم

فصل بيست وششم

روزها يكي يكي ميومدن و مي رفتن و من تمام سرگرميم قدم زدن توي ساحل با پاپاژرژ و عمو يا رفتن به خونه عمه بود....چندروزي به همين منوال گذشت و من به هيچ وجه انگيزه اي براي بيرون رفتن و گشت زدن توي شهر نداشتم...تمام بيرون رفتنم از خونه محدود به همون قدم زدنهاي صبحگاهي و رفتن به كافه جلوي خونه بود....توي اون چندروز انقدر به قبض روي پاتختيم نگاه كرده بودم كه به جز تاريخ تحويلش تمام نوشته هاش رو از بَر شده بودم....(عكاسي پرشين....شماره قبض....تاريخ تحويل عكس و...)....تاريخش درست 28 مارچ بود كه از تاريخ تحويلش به عكاسي تا تاريخ درج شده روي قبض حدود 4 روز بود و فردا مهلت تحويلش....سر ساعت 5 عصر....بايد مي رفتم و تحويلش مي گرفتم....دلم بدجور هواي حسام رو كرده بود....مطمئن بودم اگر اونجا بود و مي تونستم ببينمش حالم تا اين حد گرفته و درب و داغون نبود....عمو وارد اتاق شد و به احترامش از روي تختم بلند شدم و كنارم لبه تخت نشست

- عشق عمو چشه؟...يه چند روزه تو خودتي...چيزي شده؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

سري تكون دادم

- نه خوبم....فقط يكم كسلم

دستي پشت كمرم كشيد

- مي خواي بريم بيرون يه چرخ بزنيم حالت خوب بشه؟

دست بردم و خرسم رو بغل كردم

- نه خوب ميشم..راستش دلم براي حسام خيلي تنگ شده....دلم هواشو كرده

عمو لبخندي به خرس توي بغلم زد

- حق داري....من يادمه تو قبل از دانشگاه دوست چنداني نداشتي و تمام بازيها و سرگرميات با حسام بود....خب چرا يه تماس باهاش نمي گيري دلتنگيت رفع بشه

صورتم رو توي پوليش نرم خرس فرو بردم

- نمي تونم....آخه نمي دونم كي off باشه....مي ترسم مزاحم كارش باشم...مي دونم كه در هرشرايطي باشه جوابم رو ميده...نمي خوام تو معذوريات قرارش بدم

عمو سرم رو بوسيد

- قربونت برم كه انقدر باشعوري....حالا تو زنگ بزن....فوقش بهش بگو اگه كار داره بعد كه كارش تموم شد باهات تماس بگيره يا بگه چه وقت تموم ميشه كه تو باهاش تماس بگيري

از جاش بلند شد و به سمت در رفت

- اگه با حسام حرف زدي و حالت هنوز گرفته بود حاضر شو تا باهم بريم بيرون

با لبخند سري تكون دادم....محبت عمو اونقدر زياد بود كه كم پيش ميومد تا جاي خالي خانواده ام رو كمتر احساس كنم بخصوص شباهت زياد عمو و بابا باهم هم توي اين قضيه بي تاثير نبود...به دنبال گوشي موبايلم گشتم و بالاخره توي كيفم پيداش كردم و توي مخاطباي گوشيم گشتم و شماره اش رو پيدا كردم و تماس گرفتم و صداي بوق توي گوشي مي پيچيد و من هم توي اتاقم قدم رو مي رفتم و اتاق رو بالا و پايين مي كردم و به سمت پنجره اتاق به راه افتادم كه انگشت كوچيک پام به پايه تخت برخورد كرد و دلم از حال رفت و صداي آخم به هوا رفت و درحالي كه پام رو بالا گرفتم و انگشتم رو ماساژ مي دادم و لي لي كنون به سمت تخت مي رفتم كه حسام جواب داد و من همچنان آخ آخ مي كردم....صداي نگرانش توي گوشي پيچيد

- سوگند....سوگند چته؟...خوبي؟....سوگند

بالاخره موفق شدم كه روي تخت بشينم

- آي.....آخ....آره....واي اگه بدوني انگشت كوچيكه پام داغون شد.....انگاري كه كنده شده اصن

خنده اي كرد

- باز چه بلايي سر خودت آوردي؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

براش قضیه رو گفتم...صداي خنده اش توي گوشي پيچيد

- بچه مگه تو چشم نداري جلو پاتو نگاه كني

با حرص لبم رو به دندون گرفتم

- نكه خودت تا حالا اينجوري بلا سرت نيومده

خنده اي شيطون كرد و بعد از چند ثانيه مكث گفت:

- راستي خانم عليک سلام

- اِ....سلام...ببخشيد نه اينكه پام درد ميكرد به كل يادم رفت بهت سلام كنم..خوبي؟....راستي تو كار نداشتي من مزاحمت شده باشم؟

نفسي كشيد و صداي بازدمش توي گوشي پخش شد

- مرسي....خودت خوبي؟...بهتر شدي؟....نه چه كاري واجبتر از حرف زدن با تو قربونت برم

ناخودآگاه صورتم داغ شد....نمي دونستم چي شده....فقط مي دونستم لحنش يه جوري شده...مثل همون وقتي كه توي رستوران مي خواست حرف بزنه....نمي خواستم بذارم باز اتفاقي بيافته....سعي كردم حواسم رو به جاي ديگه اي پرت كنم

- خب ديگه چه خبرا؟....چه مي كني؟....دختراي اتريشي دلت رو نبردن بيايم برات آستين بالا بزنيم

- همينم مونده تو بياي برام آستين بالا بزني بچه....مامانم كم بود تو هم اضافه شدي

خنده اي كرد....نمي دونستم چرا خنده اش درد داشت...دوباره به حرف اومد

- تو چيكار مي كني؟.....تونستي براي خودت سرگرمي دست و پا كني؟...به نظرت برو همونجا درستو ادامه بده....بيكار نشين....مي توني تو رشته ادبيات و زبان فرانسه ادامه تحصيل بدي

دستي روي چشمام كشيدم

- مي خوام اما دست و دلم به كار نميره...خستم بخدا...حوصله هيچي ندارم

عصبي توي گوشي پوف كرد

- بسه بابا سوگند...خجالت بكش....تنبلي خودتو گردن مشكلات گذشته نندار....من تورو مي شناسم بچه..يزرگت كردم....تو انقدر تنبلي كه از هرفرصتي استفاده مي كني تا از زير كار در بري...مگه وقتي داشتم برا كنكور باهات كار مي كردم نبود از هرفرصتي براي در رفتن از زير درس و تست زدن استفاده مي كردي...ديگه به من نگو ديگه

لبام رو كج كردم....خب اين كه من آدم تنبلي بودم كه شكي توش نبود اما نبايد اعتراف مي كردم تا بيشتر از اين بُل بگيره

- اِ...من كجام تنبله؟....به اين خوبي..خيليم رشته امو دوست دارم....اصن به توچه؟

- سوگند پرو بازي واسه من درنيار....ميام ميزنمتا....خجالت داره بخدا....خواهشا يكم آدم شو خب....با اين وضعيت به هيچ جا نميرسي...تو كه فرانسه ات فوله...راحت مي توني ادامه بدي...برو درستو ادامه بده بلكم يه چيزي از آب دراومدي

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

خنده ام گرفته بود...هميشه بخاطر اينكه نتونسته بود منو وادار به رفتن به رشته پزشكي كنه شماتتم مي كرد....خوب بود كه هوامو داشت...خيالم از اينكه درباره اون جريان حرفي نزده بود راحت شده بود و همينطور دلتنگيم هم تا حدودي رفع شده بود....با كلي مسخره بازي ازش خداحافظي كردم...خودم رو روي تخت انداختم و به حرفاش فكر كردم و خنديدم....عمو هم وقتي اومد و ديد كه حسابي حالم خوبه خنده اي كرد و از اتاق بيرون رفت...فردا از راه رسيد و من براي عصر و بيرون رفتن شوق خاصي داشتم..نمي دونستم چي توي اون مغازه عكاسي منو انقدر به خودش مي كشيد كه تا اين حد منو به سمت خودش مي كشيد....جلوي آينه توي اتاقم ايستادم و موهام رو مرتب كردم و قسمت بالاش رو با گيره سري بالاي سرم جمع كردم....يه مانتو جلو بسته كوتاه جين يخي به همراه يه شولار جين كه يه درجه پررنگتر از مانتو بود رو تنم كردم و با كيف و كفش اسپرت سفيد رنگم حاضر و آماده بودم براي بيرون رفتن...قبض و گوشيم رو توي كيف جا دادم و دست آخر يه رژ صورتي روشن كه بيشتر حكم برق لب رو داشت تا رژ رو روي لبام زدم تا از اون حالت سفيد شدگي خارج بشه به عمو اطلاع دادم و از خونه بيرون زدم...به ايستگاه اتوبوس رفتم و سوار شدم و تو نزديكترين ايستگاه اتوبوس به عكاسي پياده شدم.....قبض رو از تو كيفم درآوردم و درشيشه اي و كشويي عكاسي رو باز كردم و داخل شدم....كنار يه دختر موطلايي ايستاده بود و به زبون فرانسوي داشت درباره نوع تنظيم لنز دوربين و چطوري زوم كردن براي رفع تاري رو براش شرح مي داد...دختر هم تقريبا منگ نگاهش مي كرد و براي دلخوشيش با لبخند سري به نشونه فهميدن تكون مي داد....خنده ام گرفته بود....معلوم بود كه حسابي از اين كار كلافه شده....جلو نرفتم...اين عجيب بود منه عجول چطور با حوصله و صبر بهش نگاه مي كردم و اجازه مي دادم تا اتمام كارش دقت لازم رو داشته باشه....توي دلم چيزي بالا و پايين مي پريد و من هم اجازه مي دادم به شيطنتش ادامه بده....چهره دوست داشتنيش حتي توي اون حاله كلافگي هم به آدم حس لذت مي داد....گذاشتم تا كارش تموم بشه....شايد يک ربع طول كشيد تا دختر خداحافظي كرد و از مغازه بيرون رفت....جلو رفتم و سلام كردم....كلافه به سمتم چرخيد و به محض ديدنم صورتش طرح لبخندي گرفت....كه مختص چشماش بود

- سلام....ببخشيد ذهنم خيلي درگير بود اصلا متوجه حضورتون نشدم

لبخندش رو با لبخند دندون نمايي جواب دادم

- بله مشخص بود حسابي هم كلافه بودين...من خودمم گذاشتم تا كارتون تموم بشه بعد جلو بيام تا مزاحمتون نباشم

پشت پيشخوون مغازه رفت

- اين چه حرفيه مراحميد....اين خانم كه الان اينجا بودن به عكاسي علاقه دارن و ازم خواسته بودن تا كار با دوربين تخصصي عكاسي رو بهشون ياد بدم...كلا مدرس خوبي نميشم

تک خنده اي زد و دندوناي رديف و سفيدش معلوم شد....چقدر زيبا بود...تا بحال خنده اي به اين زيبايي نديده بودم....نمي دونم چي توي اين آدم بود كه انقدر به دل مي نشست...

- به نظرم كه خوب توضيح مي داديد....من كه خيلي آماتورم و هنوز دوربين دستم نگرفتم يه چيزايي بلد شدم

با تعجب ابرويي بالا انداخت

- واقعا؟

سري به نشونه مثبت تكون دادم و "بااجازه" اي گفتم و دوربين رو برداشتم و تمام توضيحاتش رو پشت هم بهش دادم...چشماي متعجبش كه سعي داشت لبخند بزنه رو به چشمام دوخت

- واقعا عالي بود....چقدر خوب ياد گرفتيد...جداً كه آدم باهوش و باگيرايي خوبي هستيد

- نه اتفاقا اصلا اينطور نيست....فقط خواستم بگم اشكال از تدريس شما نيست

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

لبخندي از روي محبت زد...شايد چيزي توي ذهنم جرقه زد....چيزي شبيه به يه بهونه

- شما عكاسي رو هم تدريس مي كنيد

بدون جواب نگاهم كرد

- راستش خيلي به عكاسي علاقه دارم ولي خب...

باز هم حرفي نزد

- ببخشيد....فكر كنم حرف بدي زدم

لبهاش به لبخندي بازشد و توي دلم ولوله اي ايجاد شد

- نه اين چه حرفيه.....ولي فكر نمي كنم آموزش شما با اين همه هوش بيشتر از يه روز هم زمان ببره

جواب حرفم نبود

- آمزش ميديد؟....من هزينه آموزش رو كامل ميدما

اخماش توي هم رفت

- اين حرفا چيه كي حرفي از هزينه زد...فقط راستش اين يادگيري سريعتون يه فكري تو سرم انداخت اما گفتم شايد خوشتون نياد مطرح كنم

سوال توي ذهن فضولم اجازه تامل رو ازم گرفت

- بفرماييد شايد موافق باشم

دستي برد بين پاكتها و پاكتي رو بيرون آورد و با شماره قبضي كه بهش داده بودم چک كرد

- مي خواستم بدونم عكاسي رو واقعا دوست داريد؟

سري تكون دادم

- آره واقعا علاقه دارم گفتم بهتون كه

بسته اي رو به دستم داد

- خب راستش من اينجا خيلي دست تنهام...كارم كه تا دلتون بخواد سرم ريخته تا ماه پيش با يكي از دوستام كار مي كردم كه اونم از مارسي به پاريس رفت و موندگار شد...مي خواستم اگه تمايل داشته باشيد بعد از آموزش من و شما با هم همكاري كنيم..البته قبلش به مدت يكماه بهتون آمزش ميدم و با لوازم آشناتون ميكنم...چطوره؟

توي دلم عروسي گرفته بودن....نمي دونستم اما بي وقفه از اين قضيه خوشحال بودم

- اجازه بديد من با عموم صحبت كنم درباره همكاري بعد جوابتون رو ميدم

لبخندي زد و باشه اي گفت....بسته رو باز كرد...عكسم بود كه روي تخت شاسي انداخته بود و كمي هم بزرگتر از عكس اصلي بود

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- چطوره؟

- واي عاليه ممنونم ازتون...خيلي خوب شده...خيلي زحمت كشيديد

- خواهش مي كنم....فقط خواهش مي كنم اينبار از دستمال خشک استفاده كنيد

خنديدم و تو دلم بدجنسي تحويلش دادم...ازش خداحافظي كردم و از مغازه بيرون زدم

....چشمام توي خيابون اطراف مغازه چرخ مي خورد....فاصله زيادي بين خونه تا مغازه نبود شايد پياده نيم ساعت طول مي كشيد و با اتوبوس حدود ده دقيقه....دلم پياده روي توي اون هواي عالي رو مي خواست....همينطور كه جلو مي رفتم به مغازه ها سر مي زدم و اگر از چيزي خوشم ميومد داخل مغازه مي رفتم و نگاهي از نزديک بهش مي انداختم...به مغازه عطر فروشي رسيدم و توي ويترينش پر بود از شيشه هاي مختلف عطر....داخل رفتم و موج هوايي كه از داخل مغازه به مشامم خورد مخلوطي از عطرها كه حسابي آدم رو گيج مي كرد...دختر جووني پشت پيشخون مغازه نشسته بود....لباس يقه هفت ليمويي رنگ با شلوار جين پوشيده و موهاش رو دم اسبي بالاي سرش بسته بود....جلو رفتم و سلام كردم....با خوشرويي جوابم رو داد...ازش خواستم چند نوع عطر خوب رو بهم معرفي كنه...به قفسه پشت سرش نگاه كرد و تعدادي عطر رو برام آورد....دلنشين من و مورد پسندم نبود.....زنگوله بالاي در مغازه به صدا دراومد و مرد جووني وارد مغازه شد....دختر كه معلوم بود اون مرد رو خوب مي شناخت باهاش گرم و صميمي برخورد كرد....مرد نام عطري رو گفت و دختر آورد....مرد جوون كمي از عطر رو روي رگ مچ دستش زد و بوي عطر توي هوا پيچيد و به مشامم رسيد....بوي فوق العاده اي داشت...به محض خروج از مغازه از فروشند خواستم تا اسم عطر رو برام بگه

- اين عطر گرون و معروفيه....شما نمي شناسيد؟

- نه متاسفانه

- Dior Homme Intense

ازش خواستم تا يكي هم به من بده....پولش رو حساب كردم و از مغازه بيرون رفتم....بوي مست كننده عطر هنوز توي مغزم چرخ مي خورد و پر شده بودم از حال خوش....با همون حال توي خيابون قدم برمي داشتم....اونروزا بهترين روزهاي سرخوشي بود....ياد بردیا به هردليلي داشت كمرنگ ميشد و من هم اصراري براي باز كردن سر اين زخم كهنه نداشتم.....مي دونستم كه حالي كه به جونم افتاده عشق نيست....هوس نيست...فقط يه حال خوشه كه با وجود اون مرد جوون عكاس سراغم ميومد....من حتي نمي دونستم اسمش چي بود....و يا كسي رو تو زندگيش داشت...فقط آرامش ميگرفتم از اون جفت چشم سياهش زير اون حجم مژه هاي تقريبا بلندش....سرم پايين بود و سنگ فرش كف خيابون رو نگاه مي كردم و فكرم دوجا سير مي كرد....به عطر توي كيفم و به مرد عكاس.....قدمهام اوندر آروم شده بود كه رسيدن به خونه رو از سه ربع ساعت به يه ساعت نيم كش پيدا كرد....وارد خونه شدم...عمو و پاپاژرژ روي مبلي نشسته و گرم صحبت بودن.....داخل شدم و سلام كردم....پاپا به احترامم از جا بلند شد و جوابم رو داد.....جلو رفتم و باهاش دست دادم

- كجا رفته بودي خانم؟.....اومده بودم ديدنت

به سمت عمو رفت و بسته اي كه عسلي بين دو مبل بود رو برداشت و به سمتم آورد....يه جعبه كادويي صورتي رنگ رو به دستم داد

- پاپا اين ديگه چيه؟

لبخندي زد و همينطور كه به سمت عمو مي رفت و كنارش مي نشست گفت:

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- شما عادت داريد توي‌نوروز به هم هديه‌بديد....اينم هديه من به تو دختر عزيزم

تشكري كردم و ربان روي جعبه‌رو باز كردم.....داخل جعبه يه نيم ست طلاي ايتاليايي بود....دست بردم و زنجير نازكش رو به دست گرفتم....تلالو نور روي بدنه براق پلاک چشمام رو به هيجان انداخت...پلاک يه اسب تو پر بود كه توي دوپا ايستاده بود و گوشواره هاي ميخيش سر اسب بود و يه اسب هم وسط دستبندكار شده بود....حسابي ظريف و زيبا كار شده بود

- واي پاپا اين عاليه....خيلي خوشگله ....نمي دونم واقعا چطور بايد ازتون تشكر كنم...خيلي ممنونم

با لبخند مهربونش تشكرم‌رو پاسخ داد و بعد از پند دقيقه‌به خونه برگشت....بعد از رفتن پاپا وسايل پذيرايي‌رو از روي ميز جمع كردم و به آشپزخونه بردم....بايد درباره كاري كه‌قرار بود انجامش بدم با عمو صحبت مي كردم....به سالن كوچيک خونه برگشتم و روي مبل كنار عمو نشستم...عمو با دقت داشت به‌برنامه علمي كه از تلويزيون پخش مي شد نگاه مي كرد....صبر كردم تا برنامه اش تموم بشه‌بعد سر صحبت‌رو باز كنم.....به‌محض خاموش كردن تلويزيون خودم رو كمي جلو كشيدم

- عمو جون؟

حواسش رو موطوف من كرد

- جان عمو؟....چيزي شده؟

- امروز كه رفته بودم عكاسي براي گرفتن عكسم

عمو انگار چيزي يادش اومده باشه

- ا.....راستي گرفتي بالاخره عكستو؟....كو؟....بيار ببينم چطور شده؟

از جا بلند شدم و پاكت كنار كيفم‌رو براش بردم....دست كرد و بيرونش آورد و با تحسين نگاش كرد

- هوم كارش خوبه

نمي دونستم چرا گفتم اما گفتم

- آره با اينكه جوونه‌كارش عاليه.....عمو ايرانيه ها

عمو تاي ابروش رو بالا داد و بهم نگاهي انداخت و با خنده گفت:

- هنر نزد ايرانيان است و بس

از حرفش خنديدم و براي گفتن حرفم لبام‌رو خيس كردم

- عمو راستش امروز كه رفته‌بودم پيش اين آقا كه عكسم‌رو تحويل بگيرم يه اتفاقي افتاد كه اون آقا يه پيشنهادي‌بهم داد خواستم تا شما رو در جريان بذارم

اخماش رو توي هم كرد....نمي تونستم از حرف چه برداشتي پيدا كرده بود كه بين ابروهاش گره افتاد .... براي همين زبون تند كردم تا جلوي هر فكري‌رو بگيرم و ماجراي اونروز توي عكاسي‌رو براش كامل تعريف كردم...عمو كمي متفكر نگام كرد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- والا این پیشنهاد برات عالیه...هم سرگرم میشي...هم یه هنري رو یاد مي گیري هم اینکه‌از این فکر و خیالات خلاص میشي....ولي خب یه دو روز به من اجازه بده تا درمورد این آدم یه کم اطلاعات‌بگیرم...هرچي باشه تو امانت دستمي‌نمي تونم بي گدار به آب بزنم

باشه اي گفتم و با خوشحالي به اتاقم برگشتم...روزها گذشتن و عمو بعد از تحقیقاتي‌که درباره اون آدم که حتي اسمش رو نمي دونستم انجام داد بهم اجازه داد تا برم و درکنارش مشغول بشم.....نمي دونستم چرا اما دلم مي خواست همیشه‌آراسته‌تمیز در نظرش برسم حالم براي رفتن خوب بود و ته‌ته دلم‌یه جورایي زیادي شنگول مي‌زد....اونروز هم آبي زدم و به مغازه اش رفتم....پشت کامپیوترش نشسته‌بود و به صفحه‌مانیتور خیره شده بود....وارد شدم و سلام کردم....اول سرسري جوابم رو داد اما بعد که‌سر بلند کرد همون لبخند زیباش رو به صورتم زد و دوباره سلام کرد

- خب اومدید که همکار بشیم یا امري دارید؟

لبخندش رو با لبخندي جواب دادم

- والا راستش اومدم که وردستتون وایستم‌و کار یاد بگیرم

محجوبانه سر به زیر انداخت

- اختیار دارید....این از لطف شماست که‌من الان در خدمتتونم

خیلي دوست داشتم بدونم چندساله که توي مارسي زندگي مي کنه که انقدر سلیس فارسي صحبت مي کرد...بعداز تیکه‌پاره کردن تمام تعارفات مرسوم به سمت اتاقي که میشد گفت آتلیه عکاسیه رفتیم...توي اتاق پر بود از لوازم عکاسي ....خودش کمي جلوتر رفت

- خب بهتره اول از آشنایي با لوازم شروع کنیم

با این حرفش لبم کلافه‌کج شد..پیش خودم فکر مي‌کردم که چي میشد از آشنایي خودمون شروع کنیم اما ترجیح دادم حرفي نزنم....به سمت دوربین رفت و من هم پشتش پیش رفتم

- خب بهتره اول اجزاي اصلیه دوربین‌رو بشناسید

شروع کرد به حرف زدن و دست مي برد به سمت هر قطعه...به قسمت استوانه اي شکل جلوي دوربین اشاره‌کرد

- این اسمش لنزه....که‌معمولا از چندتا عدسي تشکیل‌شده که چند دسته‌اس....سوپرواید ,واید,نرمال,تله کوتاه و بلند که سوپرواید رو براي عکاسي از مناظر و معماري کاربرد داره....واید براي عکاسي از طبیعت...نرمال هم که براي عکاسي معمولي....تله‌کوتاه هم خب معمولا اینجا توي آتلیه‌کاربرد داره و براي گرفتن عکس پرتره است...تله بلند همبراي عکاسیاي ورزشي....درحال حاضر توي آتلیه ما همون چهارتاي اول رو داریم.....خب ...اینام عدسیاست براي zoom مثبت و منفي....

تمام قطعات دوربین‌رو کامل برام تشریح‌کرد و انواع مبدل و عدسي و فیلترا رو کامل بهم معرفي‌کرد و درباره هرکدوم ازم مي پرسید تا اگه جاییش رو متوجه نشدم دوباره برام توضیحش بده ...بعد به قسمت دیگه‌آتلیه رفت و شروع به توضیح درباره وسایل نورپردازي و نحوه استفاده اشون کرد....اون وقت بود که مي دونستم آکتاباکس,اسپات‌پارندور

,اسنوت و چتر نورپردازي چیه‌و چه استفاده هایي داره....تقریبا یکساعتي‌رو به توضیح درباره وسایل گذروند تا مشتري اومد و براي پسرش تقاضاي آتلیه‌کودک کرد...ازم خواست تاچند پله اي رو که به نیم طبقه‌اي بالا وصل میشدو همراهش برم ...بالا رفتیم‌و در اتاقي رو باز کرد و از اون خانم خواست تا به همراه‌پسرش که‌تقریبا یک ساله بود داخل بره و کودکش رو براي گرفتن عکس آماده کنه....پسر بچه‌با اون چشماي درشت و آبي و اون موهایي که از زور بور بودن به سفیدي‌مي رفت حسابي‌تودلبرو و بامزه

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

بود....دلم مي خواست اون لپاي آويزونشو گاز بگيرم..ازم خواست تا پشت دوربين كنارش بياستم و به حركاتش نگاه كنم.....تو هر پوزيشني كه براي كودک در نظر مي گرفت برام توضيح مي داد....حتي ازم خواست تا دوتا عكس هم به صورت امتحاني از اون بچه بگيرم...منم تمام تلاشم رو مي كردم تا كار خوبي از آب دربياد...بعد از رفتن اون خانم پشت كامپيوترش نشست و براي من هم صندلي گذاشت تا كار با فوتوشاپ رو ياد بگيرم تا بتونم توي روتوش عكسام كمكش كنم....روز خيلي خوبي بود.....حسابي باحوصله به آدم هرچيزي رو توضيح مي داد و نمي ذاشت حتي نكته كوچيكي هم از قلم بيافته.....ظهر شده بود و از عكاسي بيرون رفت و با دوتا بسته ساندويچ كلاب برگشت و يكي از بسته ها رو به دستم داد

- ممنون چرا زحمت كشيديد....خودم مي رفتم و مي خريدم

لبخندي زد و درپوش پلاستيكي ساندويچش رو باز كرد

- حالا يه امروز مهمون من....ما كلي قرار باهم همكاري كنيم خانم

گازي به ساندويچش زد و انگار چيزي يادش اومده باشه

- آخ من چقدر گيجم....يكم هول شدم اصلا يادم رفت اسمتونو بپرسم

خنده اي كردم و توي دلم" آخيش"ي گفتم

- من سوگند هستم..سوگند پارسي

مي تونستم ببينم كه لباش به طرز بامزه اي با خنده در جنگه

- راحت باشيد ديگه عادت كردم....اسمم زيادي خنده داره

لبخندي آميخته با خنده زد....حرفم رو ادامه دادم

- تو مدرسه و دانشگاه بيشترم از دبيرستان به اينور دوستام موقعي كه مي خواستن اذيتم كنن بهم مي گفتن قسم فارسي

خنده اي بلند كرد

- جداً كه بامزه بود....واقعا خستگي امروزم رو درآوردين

- خب اسم شما چيه؟

سعي كرد گازي رو كه به تازگي زده بود رو قورت بده

- اميرحسين....اميرحسين نورنيا

حرصم گرفته بود....جبهه گرفته بودم تا به محض شنيدن اسمش بهش بخندم اما اسم و فاميلش هيچ اشكالي نداشت كه بخوام سوژه اش كنم...صداي خنده اش باعث شد نگاش كنم

- خيالت راحت انقدر سوژه دستت ميدم كه بخواي تلافي اسمتو سرم دربياري

از حرفش خنديدم...به سمت چاي ساز رفت

- چاي مي خوري؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

گاز اخري به ساندويچم زدم

- بدم نمياد

دوتا فنجون بيرون آورد و چاي ريخت و يکيش رو به دستم داد

- فک کنم امروز حسابي خسته شدي نه؟

- نه خيلي خوب بود....اتفاقا خوش گذشت

چاي رو بين دولبم مزه مزه کردم....بد نبود

- آقا اميرحسين شما چند وقته تو مارسي هستيد....البته ببخشيد که فضولي مي کنم

قندي بالا انداخت و قلپي از چاييش رو خورد

- من از سيزده سالگيم که ميشه....امممم....سيزده سال...درضمن اسم من به اندازه کافي طولاني هست ديگه آقا گذاشتن اولش خيلي ستم ميشه

خنديدم

- بعدشم فکر نمي کنم اونقدرا با هم اختلاف سني داشته باشيم....داريم؟

فنجون چايم رو توي دست چرخوندم

- اينجور که حساب کردين الان 26 سالتونه خب منم ميشه گفت 24

- خب ميشه 2 سال ديگه

سري تکون دادم.....گفته بود 13 ساله که اينجاست و انقدر قشنگ حرف ميزد و اصطلاح به کار مي برد....سنش اونقدرا نبود که بخواد بخاطر عِرق به وطن فارسي حرف زدن رو فراموش نکنه

- برام جالبه چقدر خوب و بدون لهجه فارسي حرف مي زنيد....انگار تازه از ايران اومده باشين

شونه اي با لبخند بالا انداخت و به سمت پيش خوون رفت و دوباره سيستمش رو از حالت stand by خارج کرد و مشغول کارش شد....سوالم نصفه موند اما نخواستم که با دوباره پرسيدنش خودم رو فضول جلوه بدم

....اونروز با تمام خوشي هاش تموم شد و من سرخوش از يادگيري و جورشدن يه سرگرمي که علاقه اي هم بهش داشتم به خونه برگشتم و با آب و تاب تمام اونروز رو براي عمو تعريف کردم....عمو هم با همون لبخند مهربونش بهم خيره شده بود و توي چشماش مي خوندم که از خوشحاليم راضي و خوشحاله....به اتاقم رفتم و بدون عوض کردن لباسام روي تخت افتادم و به اونروز و اتفاقاتش فکر کردم.....روزها مي گذشتن و حالا زندگي يکنواخت من با ورود عکاسي و عکاس باشي رنگ و سوي جديدي به خودش گرفته بود و دوهفته اي مي شد که توي اون عکاسي مشغول شده بودم و از حالت آماتور به حالت متوسط ارتقا پيدا کرده بودم و حتي عکسهاي پرسنلي رو هم اميرحسين به عهده من گذاشته بود و همين انگيزم رو براي ادامه دو چندان مي کرد.....انقدر سرگرم شده بودم که نه تنها غم از دست دادن بردیا بلکم حتي دوري از پدرو مادرم هم ديگه به اون قوت آزارم نمي داد.....اميرحسين علي رغم اينکه حسابي خوش رو و خوش مشرب بود گاهي هم واقعا سخت گير و جدي مي شد و همين اخلاقش بود که به آدم اين اطمينان رو مي داد که اهل لودگي و لاس زدن نيست و هرچيز رو به وقتش و به جاش انجام مي داد.....روز 9 آپريل که برابربا بيستم فروردين

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

و بخاطر مصادف شدن با روز يكشنبه عكاسي تعطيل بود و من و عمو براي اونروز كلي برنامه ريخته بوديم تا به يكي از محله هاي روستايي مارسي بريم و اونروز رو خوش باشيم قرار بر اين بود كه پاپاژرژ هم به همراه عمه سميه توي اون پيكنيک همراهيمون كنن....صبح زود از خواب بيدار شدم و شروع كردم به جمع آوري وسايل ساعت طرفاي 9 و نيم بود كه كارم تموم شد و دوباره روي تخت دراز كشيدم منتظر اومدن پاپا و عمه كه يهو يادم اومد كه اونروز تولد برسامه.....سريع از پاتختي گوشيم رو برداشتم و شماره اش رو از بين مخاطباي گوشيم پيدا كردم و تماس گرفتم.....تقريبا 5,6 تا بوق خورد تا برداشت.....صداي خواب آلودش توي گوشي پيچيد....با پرشورترين حال ممكن توي گوشي جيغ كشيدم

- تولـــــدت مبـــــارک

صداش رو صاف كرد و چندلحظه طول كشيد تا جوابم رو بده

- اِ....سوگند .....تويي؟....مرسي....خيلي لطف كردي

هنوز معلوم بود كه گيج خوابه

- برسام تا الان خواب بودي؟....ساعت فكر كنم الان 12 باشه

صداي خميازه اي كه كشيد توي گوشي پيچيد

- از ديشب تا خود 6 داشتم رو اين تزم كار مي كردم.....دارم مي ميرم ازخواب

- اِ....به سلامتي....تا باشه از اين شب بيداريا.....كِي دفاع داري؟

- تير.....خيلي كار داره هنوز

خميازه ديگه اي كشيد و خنده اي كردم

- تو چه خبر؟....چيكار مي كني؟....تونستي اونجا براي خودت سرگرمي جور كني؟

شروع كردم براش از عكاسي و كارم گفتم....انقدر توي صدام ذوق داشتم كه از ذوق من اونم سرحال شده بود و با سرحالي ازم سوال مي پرسيد....درآخر هم براي هم آروزي موفقيت و از هم خداحافظي كرديم....اونروز با تمام خوشي هاش گذشت و تموم شد....از فرداي اونروز دوباره به عكاسي رفتم و كار از سر گرفتم.....از اونروز حدود 9 ماه گذشت و حالا تقريبايكسالي مي شد كه از اقامت من در مارسي مي گذشت.....بچه سودا هم به دنيا اومده بود و يه دختر خوشگل كه من فقط موفق به ديدن عكساش از طريق ايميل شده بودم.....دلم براي ديدنش....براي بغل گرفتنش ضعف مي رفت و اما من تا دوسال نمي تونستم به ايران برگردم چون ويزامون ويزاي اقامت بود.....مامان و بابا قرار شده بود كه براي عيد به مارسي بيان....حالا من و اميرحسين حسابي باهم صميمي شده بوديم و مشترياي ثابت عكاسي هم ديگه كاملا منو مي شناختن....حالا ديگه به جز عكس پرسنلي عكساي آتليه اي و پرتره رو هم من مي گرفتم ....امير حسين متولد آذرماه بود.....26 آذرماه كه برابر با هفدهم دسامبر بود و من بخاطر تمام لطفهايي كه توي اون مدت آشناييمون بهم كرده بود براش يه كادوي خوب بخرم تا بتونم گوشه اي از محبتاش رو جبران كنم....توي خيابونها چرخ مي زدم و هواي ملس و خنكاي ملموس هوا باعث شده بود كه بيشتر از اينكه بخوام مغازه ها ور نگاه كنم دلم مي خواست از اون هوا لذت ببرم....هواي اون موقع تهران سرمايي بود استخوون شكن كه بايد پالتو چفت تن مي كردي مبادا سرما بخوري اما هواي مارسي با اون آب و هواي مديترانه ايش عجيب حال آدم رو خوب مي كرد....به يكي از بوتيكهاي لباس مردونه رسيدم و پشت ويترينش يه سويشرت خاكستري GAP كه زيپ مي خورد و يه كلاه هم داشت.....درست بود كه هواي مارسي سرد نبود اما انقدرم گرم نبود كه لباس گرم نخواد....اون سويشرت مي تونست براي اون هوا مناسب باشه...يه داخل مغازه رفتم و سويشرت رو خريدم و بعد از بسته بندي توي يه ساک مخصوص كادو گذاشتم و از مغازه خارج شدم.....ساعت طرفاي 10 بود كه به عكاسي رسيدم..نيم ساعت تاخير

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

داشتم اما مي ارزيد....اميدوار بودم كه اونروز اخلاقش خوب باشه و نزنه تو پرم....گاهي زيادي ايرادگير مي داد....وارد عكاسي شدم و پشت پيش خوون وايستاده بود و با يه خانم مسن درباره يه عكس بحث مي كرد....لپم رو از داخل گاز گرفته بودم و مي دونستم كه پوستم كنده است....آروم داخل شدم و ساک كادويي رو زير پله هاي نيم طبقه بالا گذاشتم و جلو رفتم

- سلام

با ديدنم اخم كرد....آروم رفتم و كنارش پشت پيش خوون وايستادم و بعد از رفتن اون خانم به سمتم چرخيد

- سوگند ميشه بپرسم دليل تاخيرت چي بوده؟...نيم ساعت تاخير....حتي اگه پياده ميومدي انقدر دير نمي شد

گردن كج كردم

- اميرحسين....ببخشيد خب.....خواب موندم....ساعت گوشيم زنگ نخورد

گوشه لبش رو با مسخرگي بالا داد .....سرم رو بيشتر كج كردم

- امير حسين.....باشه....ببخشيد ديگه

لبهاش طرحي از لبخند گرفت اما نخنديد....كارمون شروع شد و به ساعت ناهار رسيد.....معمولا اون ساعت از روز كسي به عكاسي نميومد....وقت رو غنيمت دونستم و كادوش رو از پشت پله ها بيرون كشيدم.....به سمتش رفتم...سرش پايين و با ساندويچش سرگرم بود....ساک رو جلوش گذاشتم....سرش از روي ساک تا صورتم بالا اومد

- چيه؟

شونه اي بالا انداختم

- بازش كن مي فهمي

دست برد و بسته رو بيرون آورد و بازش كرد....با ديدن سويشرت لبخندي زد

- چه خوشگله؟....مال منه؟

خنده اي زدم و روي صندلي نشستم

- فكر كنم.....وگرنه مي دادم صاحبش باز كنه.....تولدت مبارک

لبخندي زد

- مرسي....چه خوب يادت مونده بود

- ما اينيم ديگه

خنديد

- خب فكر كنم بايد بهت شيريني بدم....نه؟

- آره ديگه...فكر كردي چرا بهت كادو دادم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

از جا بلند شد

- خب پس پاشو امروزو به مناسبت تولدم تعطیل کنیم و بریم بهت شیرینی بدم و بدعدشم بریم تو شهر یه چرخ بزنیم

از جا بلند و همراهش از عکاسي خارج شدم.....باهم به یه کافه رفتیم و با سفارش نسکافه و و کیک شکلاتي...شیریني تولدش رو بهم داد...بعد از خوردن کیک باهم از کافه خارج شدیم و تصمیم گرفتیم که به ساحل بریم....وارد اسکله شدیم ....سوالي که از هفته اول آشناییم با اون آدم توي ذهنم بود رو به زبون آوردم

- امیرحسین؟

بهم نگاه کرد

- جانم؟

"جانم" گفتنش بي غرض بود...مي دونستم

- تو چرا انقدر مرموزي؟

چشم گشاد کرد

- مرموز؟.....یعني چي؟

- نمي دونم یه جوري هستي.....انگار همه چیز تو زندگیتsecret هست و نمي خواي کسي ازت چیزي بدونه...نه اینکه‌فکر کني فضولما

دیدم داره از خنده مي ترکه براي اینکه راحتش کنم گفتم:

- خب آره من فضولم....خیلیم فضولم.....دارم از فضولي مي ترکم.....آخه چرا تو اینجوري هستي؟

زد زیر خنده

- اگه بهت بگم که از وقتي تو وارد زندگیم شدي من بیشترین خنده رو توي زندگیم کردم دروغ نگفتم....اصن رکورد زدم

با تعجب نگاش کردم....خنده هاش خیلي کم بود....کم پیش میومد که صداي خنده اش بالا بره و اکثرا لبخند بود....کنار دریا روي ماسه ها نشست و من هم کنارش نشستم

- من تو محله شمرون تهران بدنیا اومدم....توي یه خونواده 4 نفري....بچه دوم خونه بود و یه خواهر 12 سال بزرگتر از خودم داشتم....پدرم یه آدم پر تلاش بود که از صفر شروع کرد و دستاش رو زانوش بود و یاعلي مي گفت و بلند میشد....مادرم یه‌زن خوب بود....خوبي که میگم به تمام معنا خوب بود....صبور....آروم....شوخ....باگ نشت....بادرک.....صداي خیلي خوبي هم داشت....یادمه که شباي یلدا حافظ رو با صداي خوبش برامون مي خوند....خونواده خوشبختي بودیم که خداروشکر هیچي‌کم نداشتیم....بابا تو این دنیا یه خونه داشت...یه باغ...یه کارگاه رنگرزي.....همه چیز خوب بود.....خیلي خوب....خواهرم بیست و دو سالش بود که با پسرخاله ام که 6 سال ازش بزرگتر بود ازدواج کرد و باهم اومدن اینجا تا پسرخاله ام درسش رو تو رشته پزشکي ادامه بده....همه چیز عالي بود.....یادمه روز تولد 13 سالگیم بود که با مامان و بابا از خونه بیرون زدیم....بابا مي خواست به مناسبت اونروز منو ببره شهربازي....رفتیم و حسابي خوش گذشت....موقع برگشت از شهربازي یکي از کارگرا با بابا تماس گرفت که توي کارگاه یه اتصالي شده و بابا مجبور شد راه کج کنه به سمت کارگاه....رفتیم.....بابا و مامان هرود از ماشین پیاده شدن و به کارگاه رفتن....نیم ساعت گذشت و کارگاه یهو گر گرفت....از ماشین پایین پریدم و با اینکه مي دونستم که کارخطرناکیه اما مي

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

ترسيدم.....كه نكنه بلايي سرشون اومده باشه....داخل كارگاه شدم.....من تو روز تولدم سوختن پدرومادرم رو به چشم ديدم.....مي ديدم دارن تو اون آتيش مي سوزن و من كاري از دستم برنميومد

صداش از هق هق گريه هاش مي لرزيد.....شوكه شده بودم....قبل از اومدن به مارسي فكر مي كردم كه من بدبخت ترين آدميم كه تو اين دنيا وجود داره اما حالا با ديدن پاپاژرژ كه همسرش و يه دونه دخترش رو به دريا سپرده بود و اميرحسيني كه انقدر مردونه داشت پيش مي رفت....پدرو مادرش رو درحالي كه توي آتيش مي سوختن ديده بود.....انگار خدا مي خواست با اومدن به اين شهر بهم بفهمونه كه انقدر بخاطر يه از دست دادن چرا....چرا نكنم....دستمالي به دستش دادم....شونه هاش هنوز داشت مي لرزيد

- بعد از خاكسپاري....هرشب توي خواب با داد از خواب مي پريدم.....شب ادراري لال شدن و هزار مشكل ديگه....بعد از تموم شدن مراسم.....با خواهرم و شوهرش به اينجا اومديم و من توي يه كلينيك معتبر روانپزشكي بستري شدم و تحت نظر يكي از پزشكاي ايراني كه دوست پسر خاله ام بود....يكسال و نيم گذشت تا تونستم دوباره حرف بزنم و بعد از دوسال به مدرسه رفتم

حالا ديگه برام مرموز نبود و فقط يه مرد كه با دنيا جنگيده بود تا به اينجا برسه.....حالا برام فقط قابل احترام بود

فصل بيست و هفتم

اونروز هم تموم شد و به فردا رسيد....رفتار اميرحسين گواه اين بود كه علاقه اي به ترحم نداره.....من هم تمام سعيم رو مي كردم تا توي رفتارم نسبت به گذشته تغييري به وجود نياد.....عيد از راه رسيد و مامان و بابا هم به مارسي اومدن.....به محض ديدنشون توي فرودگاه تازه فهميدم چقدر دلتنگشونم....مامان يک عالم از عكساي "غزل" دخترسودا رو كه اون زمان چهارماه بود رو برام اورده بود.....چقدر از ديدن اون صورت سفيد و اون دست وپاي كوچولوش ذوق كرده بودم و مدام خودم رو براش هلاک مي كردم و قربون صدقه اش مي رفتم.....مامان از ديدن ذوق كردنام و تغيير وضعيتم حسابي به وجد اومده بود و اين خوشحالي تو صورت بابا هم مشهودبودسه ,چهار روزي از اومدنشون به مارسي مي گذشت و من تمام اون چند روز از پاپاژرژ و اميرحسين براشون گفته بودم و بابا و مامان خيلي براي ديدنشون علاقه نشون مي دادن.....درست عصر روز چهارم بود كه پاپا به پاتوقش اومد و من پايين رفتم و ازش دعوت كردم تا بالا بياد و وقتي فهميدكه مامان و بابام اومدن با خوشحالي بالا اومد.....حسابي با بابا گرم صحبت بود البته نه به زبان فرانسه بلكه به انگليسي سليس.....از چهره اشون مي خوندم كه هردو از اين مصاحبت حسابي راضي هستن و بعد از رفتن پاپا ژرژ عمو رو كرد به بابا و گفت:

- اين دخترت تو مارسي آدمي رو نذاشته كه نشناستش

بابا خنده اي كرد و گفت:

- اينجا خوبه كه داداش....تهرانو نديدي....از دست دوستاش مي خواستم خونه رو عوض كنم ديگه

فقط با خنده نگاشون مي كردم خوشحال بودم از حال عمو از نگاه مشتاق مامان....از شور بابا....مي دونستم كه چقدر توي اون چند ماه به خاطر من اذيت شدن....فردا ازراه رسيد و با اينكه نمي دونستم كارم درسته يا نه اما تصميم داشتم تا اميرحسين و محل كارم رو به بابا و مامان نشون بدم....فقط كمي از واكنش بعد اميرحسين مي ترسيدم كه بخاطر اينكار از دستم ناراحت بشه.....با مامان و بابا سوار اتوبوس شهري شديم و به سمت عكاسي رفتيم.....از در شيشه اي داخل عكاسي رو نگاه كردم.....به جز امير حسين كس ديگه اي نبود....آروم در كشويي رو كشيدم و با مامان و بابا داخل عكاسي شديم.....از همون دم سلام كردم....سر بلند كرد و با ديدن مامان و بابام با تعجب جواب سلامم رو داد و متعاقبا به مامان و بابا سلام كرد

- اميرحسي معرفي مي كنم.....ايشون آقاي سعيد پارسي بابام هستن....ايشون سميرا مفخر مامان بنده هستن

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

از پشت پيش خوون جلو اومد و باهاشون احوالپرسي كرد و بابا بخاطر اين مدت كه اميرحسين من رو كنار خودش مشغول به كار كرده بود حسابي تشكر كرد....بعد از رفتن مامان و بابا پشت پيشخوون كنارش قرار گرفتم

- اميرحسين

سر بلند نكرد و همونطور كه مشغول چك كردن شماره عكساي تازه ظاهر كرده بود جوابم روداد

- ببخشيد

با تعجب سر بلند كرد

- چرا؟.....چيو ببخشم

- همين كه بي اطلاعت مامان و بابامو آوردم عكاسي

ابرويي بالا انداخت و لبخندي زد

- ديوونه....اين حرفا چيه مي زني دختر؟.....من خيليم خوشحالم كه با مامان و بابات آشنا شدم.....بعدشم ما با هم كار مي كنيم....اگرم بعضي وقتا سر دير اومدنت غر غر مي كنم چون واقعا نگرانت ميشم همين

نمي دونستم چي بود اما يه چيزي توي دلم با اين حرفش بالا و پايين شد.....نمي دونستم چرا اما اميرحسين برام اون اميرحسين اول نبود.....نمي دونستم چطور اما بردیا....رفتنش....غمش....نبودنش برام كمرنگ شده بود.....ديگه حتي شبا با عكسشم حرف نمي زدم.....هرچي كه بود منو از اون سوگند دور كرده بود و مي دونستم كه همش گردن اين گذرزمانه....تقصير روزگاريه كه منو از علاقه ام به بردیا دور مي كرد....منو از غمي كه تو وجودم ريشه كرده بود دور مي كرد....هرچي كه بود با تمام بديهاش خوب بود....به آخر تعطيلات نوروز نزديک مي شديم و مامان و بابا قصد رفتن كرده بودن و من روي لبم لبخند بود و تو دلم زار مي زدم....توي فرودگاه ديگه نمي تونستم خوددار باشم....وقتي مامان بغلم كرد سرم رو روي سينه اش گذاشتم و از ته دل زار زدم.....دلم مي خواست باهاشون برم.....دلم مي خواست از اون شهر از هرچيزي كه مربوط به اون شهر ميشه دل بكنم و برم.....رفتن.....و من باز تمام يک هفته ايو كه از رفتنشون مي گذشت رو توي خودم بودم و حتي اميرحسينم وقتي منو توي اون حال مي ديد سعي مي كردكه يه جوري حالمو سرجاش بياره.....اما من دلتنگ بودم....درست مثل روزاي اولي كه به مارسي اومده بودم.....يكسال ديگه هم گذشت و اقامت من و عمو تو مارسي دوساله شد....حالا ديگه اميرحسينم از ماجراي من....از غمم.....از بردیا و ماجراش كاملا اطلاع داشت و جزوه دوستاي من و عمو شده بود و روزهاي تعطيل رو به همراه خواهر و شوهر خواهرش و ما به گشت و گذار مي گذرونديم.....دوستام توي اون شهر زياد شده بودن و تقريبا بيشتر اهالي اون شهر رو كه به عكاسي ميومدن رو مي شناختم.....ديگه زبانم در حد دست و پا شكسته نبود و مي تونستم مثل تبعه هاي اون كشور فرانسه رو غليظ ادا كنم و حتي خيلي از اصطلاحات عاميانه اشون رو هم ياد گرفته بودم.....بچه سودا اون زمان يكساله بود و من به جز ماهي سه چهارتا عكس چيز ديگه از خواهرزاده ام نصيبم نمي شد.....تولد اميرحسين باز رسيد و اينبار واقعا نمي دونستم بايد براش چي بخرم....دوست نداشتم براش لباس كادو بگيرم....خصوصا كه براي تولدم يه دوربين عكاسي خيلي عالي كادو گرفته بود و نمي خواستم با يه لباس سر و ته قضيه رو بهم بيارم.....به يه مغازه ساعت فروشي رفتم و يه ساعت مردونه صفحه سراميكي رولكس خريدم....ساعت حسابي خوشگل بود....اما نمي دونستم چرا به چشمم كم ميومد.....نمي دونستم چي رو ديگه مي تونستم در كنار ساعت بهش هديه بدم....همينطور كه جعبه ساعت رو توي بسته كادويي پراز پوشالاي رنگي مي ذاشتم چشمم به عطر diorاي كه خريده بودم افتاد....هنوز همونطور پلمپ توي جعبه اش مونده بود.....مردونه و خاص....لبخندي زدم و برش داشتم.....حالا خيالم راحتتر بود.....دلم مي خواست همه چيز خيلي خوب و عالي باشه و تمام مدت دعا مي كردم كه از سليقه ام خوشش بياد.....اونروز يكشنبه و تعطيل بود....براي همين باهاش بيرون قرار گذاشتم.....لب ساحل.....نمي دونستم چرا هميشه تمام اتفاقاتي كه بين من و اميرحسين مي افتاد لب ساحل درياي مديترانه بود.....اومد....روي ماسه ها نشستيم و كادوشو دادم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- واي سوگند.....خيلي لطف كردي عزيزم

جعبه ساعت رو باز كرد

- اين خيلي قشنگه.....بايد قيمتشم بالا باشه....نه؟

- اين حرفا چيه قابل تورو نداره.....اين يكيم هستا

جعبه عطر رو بالا گرفتم....از دستم گرفت و بازش كرد و بويید

- هووووم....عاليه....ولي خانم خانما فكر نمي كني يه دونه اش كافي بود

زبون درازي كردم

- به تو چه.....دلم خواست دوتا كادو بگيرم.....حرفيه؟

خنده اي كرد

- از دست تو....حالا چرا عطر؟....انقدر از دستم خسته شدي؟

ابرويي بالا انداختم

- الان چه ربطي داشت

شونه بالا انداخت

- مگه نشنيدي ميگن عطر جدايي مياره

زبون گزيدم

- فكر نمي كردم آقايون به اين حرفا اعتقاد داشته باشن

- منم نگفتم كه اعتقاد دارم.....گفتم ميگن.....گفتم شايد تو اعتقاد داشته باشي و براي همين عطر خريدي

- نه خير.....من به اين چرنديات اعتقادي ندارم

يكي از اون خنده هاي كم نظيرش رو زد و باهم شروع به قدم زدن كرديم.....اونروز گذشت و تموم شد و كم كم بساط نوروز پهن شد و مثل سال قبل مامان و بابا اون سال رو هم به ديدنمون اومدن و اما من تصميم داشتم كه باهاشون به ايران برگردم....دوسال تموم شده بود و حالا براي سفر آزاد بودم ....از اميرحسين ناااميد شده بودم.....مطمئن شده بودم كه از نظر اون من فقط يه دوستم نه بيشتر و اين احساس من فقط يک طرفه بود و راهي به جز رفتن و فراموشي براش نيست.....اما احساسم برعكس احساسي كه به برديا داشتم يه عشق خام و آتشين نبود بلكه طي اين دوسال دوست داشتني توي وجودم پخته شده بود كه مطمئن بودم ديگه هيچ وقت از يادم نميره.....روزايي كه از عكاسي به خونه برميگشتم به هايپرماركت و مغازه هاي مختلف مي رفتم و براي همه به خصوص غزل سوغاتي مي گرفتم.....هرروز كمي راجب برگشتن مي گفتم اما مامان و بابا هربار يه جوري از ادامه بحث طفره مي رفتن....آخر سر يه روز به حرف اومدم و مستقيم بهشون گفتم

- من مي خوام برگردم ايران

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

بابا ,مامان و عمو با تعجب نگام كردن....اولين نفري كه به حرف اومد بابا بود

- اما دختر بابا شما نمي تواني فعلا از كشور خارج بشي كه.....خودت وضعيتو بهتر مي داني

كلافه دندون روهم كشيدم

- بله مي دونم.....مي دونم كه دوسال بايد مي موندم و موندم.....الان 4 ماه هم از اين دوسال گذشته و حالا من مي تونم به ايران برگردم

مامان نگام كرد

- پس كارت چي؟....تو اينجا كار داري.....داري زندگي مي كني.....من و پدرتم سعي ميكنيم بيشتر بهت سر بزنيم

عصبي از جا بلند شدم

- شما نگران چي هستين؟....ها؟....نگران اينيد كه برگردم ايران و دوباره هوايي بشم.....دوباره بخوام بخاطر مرگ بردیا زجه مويه كنم.....بخدا من خوب شدم.....دوسال و نيم از مرگ بردیا مي گذره....انقدر آب ديده شدم و غصه ديگرانو ديدم كه نخوام بخاطر مرگ بردیا به وضعيت قبلم برگردم

مامان نگران نگام كرد

- آخه....

- آخه چي؟....ها؟.....چرا متوجه نيستيد...من دلتنگم....دلتنگ كشورم...دلتنگ خواهرم....دلتنگ خواهرزاده ام كه بعد از يكسال و چندماه هنوز نتونستم در آغوش بگيرمش.....دلتنگ دوستام كه سالي يه بار ازشون خبر مي گيرم و نمي دونم الان تو چه وضعين.....توروخدا دركم كنيد....دلم براي خونه امون تنگ شده.....ديگه نمي تونم اين دوري رو تحمل كنم

گريه امونم نداد و زدم زير گريه....بابا كنارم نشست و موهام رو نوازش كرد

- باشه بابا.....گريه نكن.....مي بريمت.....تو مگه نمي دوني قلب بابايي ته تغاري.....مگه نمي دوني گريه ات جيگرمو مي سوزونه گريه نكن قربون اشكات برم

خودم رو بيشتر تو بغلش جا كردم.....چقدر توي اين دوسال كم داشتمش.....فردا از راه رسيد وبه اميرحسين اطلاع دادم كه اونروز رو به عكاسي نميرم.....با بابا به دنبال كاراي رفتنم رفتيم.....اول رفتيم سفارت و بعد از گرفتن نامه و كاراي اداري مرسوم كه دو روزي طول كشيد به دنبال بليط رفتيم تا بتونم با همون هواپيمايي كه بابا و مامان بليط برگشتشو داشتن برگردم....به عكاسي رفتم.....اميرحسي حسابي سرش شلوغ بود....جلو رفتم و سلام كردم....جوابم رو داد

- خوب چند روز جيم زديا.....بايد حسابي اضافه كاري كني.....كلي كار رو سرم ريخته

با هم شروع كرديم به راه اندازيه مراجعين....ساعت ناهار بود كه سرمون خلوت شد و آخرين مراجعم رفت.....روبروي هم نشستيم و شروع به خوردن كرديم كه بي هوا گفت:

- اين چندروز با مامان و بابا رفته بودي خريد؟

- نه

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

ابرويي بالا داد

- آهان....همیشه به گردش

- گردش نرفته بودم که

مي دونستم با اين نوع جواب دادن مي خواستم به چي برسم..... نگراني توي چشماش حالمو دگرگون مي كرد اما ديگه نبايد بهش بهايي مي دادم....بالاخره تصميم گرفتم بگم

- داري از شرم خلاص ميشي

انقدر ناگهاني سرش رو بالا آورد كه صداي مهره هاي گردنش رو شنيدم

- يعني چي؟.....چيزي شده سوگند؟.....نكنه خدايي نكردي مريض شدي؟

از حرفش خنديدم

- نه ديوونه.....تو چرا همش دنبال درد و مرض مني....5 دقيقه ديگه ميكنم فكر ميكني رفتم زير تريلي.....عكاسي نميام فكر مي كني دارم مي ميرم و سرطان دارم

خنده اش گرفت

- خب جون به سرم كردي....بگو چي شده؟

لبخندي زدم

- دارم برميگردم ايران

خنده از صورتش جمع شد....نخواستم تعبيري براش بيارم

- راستش خب دلم براي كشورم....خواهرم....دوستام تنگ شده.....مي خوام برم ايران....دلم بدجور هواشونو كرده....دوساله كه اصلا خبري جز تلفن ازشون ندارم

از جاش بلند شد و به سمت پيشخوون رفت

- كه اينطور....به سلامتي

دلم مي خواست بگه نرو....بگه بمون.....اما فقط همون كلمه رو گفت "به سلامتي".....چند دقيقه بعدش دوباره به حرف اومد

- بري برميگردي ديگه؟.....ها؟

شونه اي بالا انداختم

- نمي دونم....شايد....بستگي به دلم داره

فقط سرتكون داد....يک هفته مثل برق و باد گذشت و لحظه رفتن رسيد.....توي فرودگاه پاپاژرژ و اميرحسين...عمه و عمو منصور و همينطور عمو مسعود اومده بودن....هركدوم رو درآغوش گرفتم و ازشون خداحافظي كردم تا به پاپا رسيد....بوسه اي به سرم زد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- خيلي مراقب خودت باش ژزفين شرقيه من.....دلم برات تنگ ميشه عزيزم.....سعي كن زود برگردي....اينو بدون يه پير مرد اين سر دنيا هميشه به ياد و دلتنگته دخترم

از حرفش بغض كردم.....اما نمي خواستم گريه كنم..نمي دونستم رفتن و دل كندن از اين شهري كه شهرم نبود مي تونست تا اين حد سخت باشه.....بعد از پاپا به سمت اميرحسين رفتم

- ببخش اگه گاهي اذيتت كردم....اگه يه وقتايي نگرانت كردم

لبخند زد اما ناراحت

- اين چه حرفيه؟.....تو بهترين اتفاق زندگيم بودي....يا تو بهترين لحظه ها رو داشتم....مطمئن باش جات خيلي خيلي خاليه توي اون عكاسي....نميگم حتما اما اگه تونستي برگرد

ديگه عنان چشمام از دستم در رفت و قطره اشكي گلوله شد و پايين ريخت.....دلتنگي براي آدمايي كه خونواده ام نبودن انگار خيلي سختتر بود.....سوار هواپيما شديم و مارسي رو به مقصد تهران ترک كرديم

برسام

دوماه از سالگرد برادرم گذشت و حال و هواي مامان و بابا.....بي قراريشون كمتر از قبل شده بود و حالا بيشتر از قبل نگرانيش رو براي من ابراز مي كرد.....مامان مي دونست كه دوباره قرار شده كه به مزون برم و براي عمو كار كنم و همين بيشتر نگرانش مي كرد....حق هم داشت...خودم هم دست كمي از مامان نداشتم و اين مهربوني اخير عمو خيلي مشكوک مي زد.....همش احساس مي كردم كه مي خواد يه جوري سرم رو زير آب كنه و تمام اون كارهاش فقط و فقط يه جور جلب اعتماد بود....از بعد از جلسه دفاع پايان نامه ام و اصرارش براي گرفتن جشن پايان مقطع برام اين حس بيشتر و بيشتر به سراغم اومده بود....ازش مي ترسيدم...از اينكه حالا مي دونستم كه چقدر براش آدم كشتن راحته و حتي به هم خون خودش هم رحم نمي كنه....از اينكه فهميده بودم اين باندي كه واردش شدم چقدر خطرناک هست و من با چه حماقتي داشتم ناخواسته دنباله رو اون عموي بي وجدانم مي شدم.....با هر آمد و شدي حضور دخترا توي مزون حالم رو از اونچه كه بود خرابتر مي كرد.....سرگرد مي گفت كه پوشش بايد عوض شده و من بايد توي همون مزون دنبال سرنخ براي پوشش جديد مي گشتم و اين كارم رو هزار برابر سختتر مي كرد.....تماس هاي گاه و بي گاه سوگند منو دلگرم براي ادامه و نگراني هاي هرروزه مامان منو در بار دلسردتر مي كرد.....چهره برادرم....مهسا....شيدا.....بهار...عرشيا و تمام كسايي كه توي اون مزون جون....زندگي....آبروشون رو از دست داده بودن كاري مي كرد كه حتي به خودمم فكر نكنم....دلم مي خواست ته ماجرا سريعتر اتفاق بيافته.....خسته شده بودم از لبخندهاي احمقانه ايي كه بايد به صورت كساني مي پاشيدم كه بويي از انسانيت نبرده بودن و گذاشتن اسم حيوون روشون ظلم به تمام اون مخلوقات زبون بسته بود.....توي اون مدت تمام دلخوشيم مامان, بابا و اردلان بود كه جدا وجودش توي زندگيم از جمله لطفهايي بود كه خدا در حقم كرده بود اما اونم اونروزا توي خودش بود.....با خودش در كلنجار بود.....سعي مي كرد لبخند بزنه اما صورتش غم زده و داغون بود.....هربار هم كه مي پرسيدم يا با پوزخند يا با تكون دادن سر از زير جواب دادن سر باز مي زد.....يه مدت هم بودكه دنبال كار مي گشت.....خبر داشتم كه دنبال كار ميگرده اما نه انقدر سفت و سخت.....معلوم نبود توي سرش چي مي گذشت....انقدر درگير كاراي مزون بودم كه نتونسته بودم يه بار درست و درمون باهاش راجب حالش....وضعيتش بپرسم.....شهريورماه به آخرش نزديک مي شد و من بايد براي show پاييز آماده مي شدم و به كل از ماجراي اردلان دور شده بودم....هرروز به مزون مي رفتم و با خياطا و طراحهاي جديد خيلي راحت نبودم خصوصا كه بعضياشون هم جوون بودن و دنبال دلبري....گاهي انقدر گير مي شدن كه مجبور به جديت مي شدم.....عمو مثل روزاي اول بي رمق و بي حال نبود اما مثل سابق هم اون شور و هيجان رو نداشت.....روزا مي گذشت و طراحي و دوخت لباس و پروشون تمام وقتم رو مي گرفت و به هيچ وجه وقت فكر كردن به مسائل خارج از مزون رو نداشتم....بين تمام اين كارا سفارشاي سرگرد شده بود اضافه كاريم و البته اصلي ترين كار.....بالاخره تمام اونروزاي مسخره و روزگذرون تموم شد و من تونستم از اون بيغوله

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

اي كه روش يه اسم هنري گذاشته بودن....از اون فشحاي شبونه اي كه توي ماشين تمام طول مسيرم توي ذهنم مي چرخيد و گاهاً به زبونم ميومد راحت شده بودم.....آدماي اون مزون برام شبيه حشرات مزاحم شده بودن كه فقط مي خواستم هرچي زودتر شده از دستشون خلاص بشم....وارد خونه شدم.... مامان توي سالن روي مبل نشسته‌بود و به محض شنيدن صداي باز و بسته شدن در گفت:

- برسام مامان تويي؟

نگاهي به ساعت روي ديوار كه ناقوس ساعت 1شب رو مي زد انداختم....عادت اين ده شبش شده بود تا زمان برگشتم به خونه بيدار بمونه و بعد از اطمينان از سالم بودنم به اتاقش براي خواب بره

- بله مامان منم....شما چرا هنوز بيداري؟

از روي مبل بلند شد...روبدوشامبر زرشكيش تنش بود و جلو اومد

- نگرانم برسام....مي ترسم....چشمم ترسيده

خم شدم و روي موهاي سفيد شده اش رو بوسيدم

- نگران چي قربونت‌برم؟....همه چيز مثل قبله.....هيچي فرق نكرده....بخدا براي حالت اصلا خوب نيست

دستي روي بازوم كشيد

- چرا برسام....خيلي چيزا عوض شده....بردیا مرده.....تو فرق كردي....عموت مي دونسته‌كه بردیا يه سروان بوده.....اون الان بيش از هرچيز به‌تو مشكوكه....برسام شايد مادرت باشم....شايد سني ازم گذشته باشه اما هنوز خرفت نشدم كه ندونم‌دور و برم چي مي گذره....حق دارم نگران باشم چون يه‌مادرم....يه مادر داغديده....يه‌مادر كه نمي خواد داغ ديگه اي جيگرش‌رو بسوزونه

حرفي براي گفتن‌نداشتم....خودم هم به همون اندازه نگران بودم.....شايد هرروز با دل شير از خواب بيدار مي شدم اما تا آخر شب شايد هزار بار تنم مي لرزيد كه كي‌قراره سرم‌رو زير آب كنن...فقط و فقط فكر انتقام بردیا , مهسا وباقي بچه ها بود كه بهم انرژي پيشروي مي داد...نگاهي به چشماي نگرانش كردم

- مامان قول ميدم سالم از اين مهلكه‌خارج بشم....مگه‌نمي خواي‌نوه هاتو ببيني‌پس چرا انقدر نفوس بد ميزني

- برسام نفوس بد نيست.....مي ترسم مادر.....بخدا دست خودم نيست....چشمم ترسيده

دلم مي خواست فضاش عوض بشه

- راستي گفتي از سال بردیا كه دربيايم مري برام خواستگاري.....چي شد پس؟....نمي خواي جوون عضبتو سروسامون بدي؟....نشنيدي‌زرين خانوم هر قدمي كه جوون عضب‌برميداره فرشته‌و ملائک‌نفرين مي كنن؟....دست بجنبون‌كه لعن و نفرين ملائک گيرمون نياد

خنده اي كرد....آروم به‌بازوم كوبيد

- خدا بگم چيكرت‌نكنه‌بچه.....يه‌ذره حيا داشته‌باش

- چيه؟....مگه‌بد ميگم؟....خب زن مي خوام....اين حرفم كجاش‌بده؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

سري تكون داد و پله ها رو بالا رفت....نفسي از سر آرامش كشيدم و به رفتنش چشم دوختم.....انقدر توي اين يه سال و چندماه پير شده بود كه موهاي سياه سرش انگشت شمار شده بودن.....دلم براش بيشتر از حتي خودم مي سوخت....مرگ بردیا بدجور توي روحيه اش تاثير گذاشته بود و نسبت به هراتفاقي بدبين شده بود....به اتاقم رفتم و بعد از عوض كردن لباسام روي تختم دراز كشيدم و شروع كردم به چک كردن گوشيم....هفت تماس از مامان.....پنج تماس از خونه.....سه تا message تبليغاتي و 4 تا message از اردلان...بازشون كردم....اولين پيام "سلام بي معرفت ده, پونزده روزي هست كه ازت خبري نيستا"....كجايي نيستي؟.....دومين پيام "كجايي داداش جواب نميدي؟..."نكنه گذرت به از ما بهترون افتاده كه تحويل نمي گيري".....پيام سوم"برسام اگه زنده اي؟....اگه زنده اي باهام تماس بگير...خب؟"....پيام چهارم "برسام اگه زنده موندي و وقت كردي يه تماس بگير باهم يه قرار بذاريم اون قيافه نحستو ببينم...حوصله ام سررفته توي ميمونو ببينم شايد دلم وا شه"....خنده اي كردم و گوشي رو روي پاتختي و سعي كردم به كاري كه توي اين يكماه نرسيده بودم انجامش بدم برسم و چشمام گرم شد و به خواب لذت بخشي فرو رفتم....فردا از راه رسيد و صبحم از نماز صبحي كه ادا شد شروع شد و مامان حسابي سرحال به نظر مي رسيد و اين نشون مي داد كه از اين بودنم كنار خودش خوشحال بود.....ساعت طرفاي 10 بود كه با اردلان تماس گرفتم....صداي خسته‌و خواب الودش توي گوشي پيچيد

- هان؟

- هانو زهرمار.....تا الان خوابي؟

خميازه اي توي گوشي كشيد

- برسام گور به گور بموني.....تويي؟!....آخه من از دست تو نبايد يه جمعه هم آسايش داشته باشم

- مرض....تو خودت ديشب بيست تا اس message ندادي كه باهات تماس بگيرم؟....حالا من آسايش نذاشتم برات دگوري

- من به‌گور هفت جدم خنديدم‌كه بهت گفتم كه كله سحر باهام تماس بگيري....خب كره خر مي ذاشتي يه دوساعت ديگه زنگ مي زدي مي مُردي؟

خنديدم....مي دونستم كه اگه اون لحظه اونجا باشم زنده ام نمي ذاره.....انگار كه صداي خنده ام روي اعصابش خط انداخته‌باشه

- اي مرگ....رو آب بخندي.....منو كله صبح بيداري كردي كه زر زر بهم بخندي

سعي مي كردم خنده هام بي صدا باشه

- حالا چت بود كه مي خواستي منو ببيني

- گـ*ـه خوردم.....آقا جون من گـ*ـه خوردم كه نگران تو شدم.....چه مي دونستم سر صبحي سرم هوار ميشي

باز بي صدا خنديدم

- حالا يعني نمي خواي منو ببيني؟

كمي ساكت شد و نفسش رو با حرص بيرون داد

- كِي؟....لابد الان؟

- نه بابا منظورم عصره....طرفاي غروب

صداش شبي غرش شير شده بود

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- خب مرتيكه خر مي ذاشتي همون وقت زنگ مي زدي

- چه مي دونستم سگ ميشي پاچه مي گيري....خب من ديگه قطع مي كنم تو هم برو بكپ كه الهي خواب به خواب بري....غروب ساع 7 ميام دنبالتا....دوباره سگ نشي

- باشه....برو....شرت كم

گوشي رو قطع كردم.....كلي خنديدم.....واقعا كه اين دلقک اگه تو زندگيم نبود من تاحالا صدباره مرده بودم

.....بعد از خوردن ناهار به اتاقم برگشتم و دراز كشيدم و سعي كردم كمي بخوابم.....هنوز خيلي خسته بودم.....ساعت گوشيم رو براي 5 عصر تنظيم كردم و بخواب رفتم.....ساعت 4و نيم بود كه با ديدن يه كابوس از خواب پريدم.....خوابي كه ديده بودم اونقدر آشفته بود كه هيچ چيزش توي خاطرم نمونده بود.....گردن و قسمت پشت سرم درد مي كرد انگار كه با پتک به پشت سرم ضربه زده بودن.....دستي به گردنم كشيدم و از جا بلند شدم.....يه دوش گرفتم تا شايد درد گردن و سرم كمي التيام پيدا كنه..... پايين رفتم و با مامان و بابا عصرونهه خورديم و گپ زديم.....ساعت 6 بود كه براي حاضر شدن به اتاقم برگشتم .....لباس پوشيده و آماده پايين رفتم.....مامان و بابا توي سالن نشسته بودن و فيلم كمديي كه از تلويزيون پخش مي شد رو نگاه مي كردن و مي خنديدن.....وارد سالن شدم تا بهشون اطلاع بدم دارم بيرون مي رم....مامان به محض ديدنم كه حاضرو آماده توي وردي سالن وايستادم خنده رو لبش خشک شد

- مگه نگفتي تموم شد.....پس كجا ميري

لبخندي بهش زدم

- آره مامان....تموم شده....مزون نميرم.....با اردلان قرار دارم

چهره اش كمي رنگ گرفت

- باشه پسرم.....برو مواظب خودت باش

به سرجاش برگشت و منم بعد از برداشتن سوئيچ ماشين از خونه بيرون زدم.....پشت ماشين نشسته بودم و با سرعت متوسط مي روندم حدود بيست دقيقه طول كشيد تا به خونه اردلان رسيدم.....هنوز ده دقيقه به هفت بود و مطمئن بودم به خاطر اين ده دقيقه اي كه زود رسيدم حسابي به جونم غر مي زنه براي همين ترجح دادم اون ده دقيقه رو توي ماشين منتظر بمونم و باهاش تماسي نگيرم....ده دقيقه انتظار تموم شد و باهاش تماس گرفتم

- هان؟

- هانو مرض....كجايي؟..... بيا پايين ديگه

- اه....خروس بي محل.....ميگما تو,تو زندگيت چيزيم به اسم تاخير داري؟....مي دوني تاخير چيه اصن؟

از حرفش خنده ام گرفت.....از فكر اينكه اگه ده دقيقه قبل بهش زنگ مي زدم چي مي خواست بارم كنه خنده ام شدت گرفت....پنج دقيقه تو ماشين منتظرش وايستادم تا بالاخره شازده تشريفشو آورد....در ماشين و باز كرد و كنارم رو صندلي جلو نشست....يه نيم نگا بهش انداختم

- عليک سلام

زير چشمي نگام كرد و سلام كرد...مچ دست چپمو روي فرمون گذاشتم و دست راستمو پشت صندليش گذاشتم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- چته عين اين حتر دبيرستانيا قميش مياي

نگام كرد و پشت چشم نازک كرد و با صداي نازک ايش گفت.....خنديدم و با دستم يه دونه زدم پشت گردنش....براق شد

- هوي چته؟.....چرا مي زني؟.....مگه كرم داري؟

دست به سوئيچ بردم و ماشينو روشن كردم

- آخه ديدم جو گرفتت....گفتم بيشترنري تو حس

همينطور كه ماشين رو راه مي انداختم ازم پرسيد

- كجا بودي اين ده پونزده روز؟.....خبرت خبري ازت نبود

- چيه نگرانم شدي؟

"ايش"ي گفت و سرش رو به سمت پنجره گرفت

- نبودم....مزون بودم....مي دوني كه تو اين دوره ها كلا درگير كاريم

نگام كرد.....سوالي و دقيق

- چته؟.....مث اونوقتا ديگه با شوق و ذوق از مزون حرف نمي زني....نكنه فوقتو گرفتي ديگه نمي خواي روي جلد مجله هاي اروپايي بري

حرفش پر از تمسخربود....يادمه اونروزاي اولم كه مي رفتم مزون بهم مي گفت كه "از اين عموت آبي گرم نميشه بي خود داري پشتشو مي گيري....يچسب به بابات دمشو داشته باش اون بيشتر برات مي صرفه".....مي گفت كه "عموت اگه مي خواست كاري كنه همونجا انقدر بودن تو دست و بالش كه بخواد پول بالاشون خرج كنه و روشون سرمايه گذاري كنه"....مي گفت كه "اونجا دستش بازتر براي show لباس و عطر و اينجور چيزا.....چرا بايد بياد اينجا كه بايد براي هر show هزارتا جواب پس بده....احمق نشو اون عموت فكرش چيز ديگه ايه....مطمئنا بخاطر يه مزون با كلي دردسر اين همه راه رو نمي كوبه از اون سر دنيا بياد اينجا تا براي چندتا جوون ايجاد شغل كنه".....اردلان اونروزا مي دونست و مي فهميد اما من فقط حرفاي شيرين عمو و زرق و برق اون جله هاي مد باعث شده بود كه حرفاي هيچكس برام اهميت نداشته باشه.....اونروزا فكر مي كرد چون اردلان نمي تونه يه مدل باشه از روي حسادت اين حرفا رو مي زنه اما حالا به حرفش رسيده بودم و مي دونستم كه حرف حق رو مي زده.....نگاش كردم....به پنجره كنار چشم دوخته بود....آروم دست بردم و تو صورتش بشكن زدم....برگشت سمتم

- چته؟....كجايي؟

نگام كرد و سرش رو پايين انداخت

- مي دونم كه اونروزا وقتي اين حرفا رو مي زدم راجبم چه فكر مي كردي....مي دونم كه وقتي از عموت مي گفتم فكر مي كردي به تو و قيافه و هيكلت حسادت مي كنم....اما خدا خودش شاهده هيچ وقت غير از يه داداش بهت نگاه نكردم.....به نظرم مي رسيد كه عمو يه جاي كارش مي لنگه....نمي دونم شايد اشتباه مي كردم

گوشه خيابون پارک كردم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- اردلان گذشته رو بریز دور....تو همیشه بهترین دوستم....بهترین یارم.....الانم تنها برادرمي.....اگه مي بيني كه شوقي توي حرفام راجب مزون نيست چون حرفاتون حق بود....چون به حرفاتون رسيدم

سرش رو با شدت بالا آورد و نگام كرد

- چي شده برسام....عموت چيكار كرده؟

ماشين رو به راه انداختم

- نپرس اردلان....شايد يه روزي برات گفتم اما الان چيزي نپرس

ساكت شد و دوباره به خيابون خيره موند....از اينهمه سكوت توي ماشين بدم ميومد.....اردلان برام معني هيجان و شلوغي رو داشت نه اين سكوت....براي همين به حرف اومدم

- راستي تو چت بود كه صبحي پاچه امو گرفتي.....والا تا اونجايي كه من مي دونم تو روزاي جمعه با دوست دخترات برنامه كوه و اينور و اونور رو مي ذاشتي....حالا چي شده بود كه ساعت 10 صبح خواب بودي

يه دونه محكم زد پس كله ام

- راستي تو برا چي كله صبح منو بيدار كردي؟....نميگي از خواب مي پرم پوستم چروک ميشه

- واي ناز بشي تو....حالا بگو چي شده اونموقع تو خواب بودي؟

لبخند با شيطنتي زد

- آخه خبر نداري كه تو

- چيو؟

ابرويي بالا انداخت

- هووووم اگه بدوني.....هووووم....مي ميري از تعجب

نگاهي بهش انداختم و دوباره به خيابون چشم دوختم

- من فقط وقتي تو آدم بشي از تعجب مي ميرم....بخدا

دستي پشت گردنم انداخت

- سر قولتم هستي ديگه نه؟

- كدوم قول؟

- همون كه تو بندر عباس دادي

متفكر نگاش كردم

- آ....برسام نپيچون ديگه قول دادي.....مرد و قولش

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- خب تو بگو من چه قولي دادم....باشه....من هرچي قول دادم عمل مي كنم

- همون قوله ديگه....كه گفتي اگه آدم بشم اسمتو عوض مي كني و از اين حرفا

تازه يادم اومده بود....."واي از اون ديوونه بعيد نبود كه تو جمع و تو اجتماع بهم بگه زينت"

- حالا بگو چه گلي كاشتي كه انقدر شنگولي؟

- والا يه ده روزي ميشه كه رفتم توي كارخونه داروووس و مشغول شدم

- خوبه

اولش نفهميدم چي ميگه....وقتي پيش خودم حلاجي كردم چي ميگه به طرز وحشتناكي به سمتش چرخيدم

- چي گفتي تو؟

انگار فهميده بود كه تازه فهميدم چي ميگه....براي همين حرفش رو با همون آرامش تكرار كرد و زير چشمي هم منو مي پاييد....وقتي كه احساس كرد برام جا افتاده دست انداخت دور شونه ام

- چطوري زينتجووووون؟

با صداي بلند خنديد....اونشب با شوخي و مسخره باز اردلان گذشت و در واقع خوش گذشت

فصل بيست و هشتم

از مرگ بردیا درست دوسال نه ماه گذشت....من تمام این مدت رو بعد از تموم شدن درسم توي مزون سر مي كردم به امید پیدا کردن سرنخي از محل جدید پوشش کارشون.....برام جالب بود كه عمو حسابي بي رمق و بي ذوق كار مي كرد و اصلا مثل قبل نبود....حالا مي تونستم ذات اون آدمها رو خيلي راحت ببينم و بفهمم كه چه جونورايي زير پوست انسان پنهان شدن.....اوليش خوني ترين نسبت رو باهام داشت و از اينكه رييس بزرگ كه حالا متوجه شده بودم شخصي به نام شيخ طائف كه اصالت لبناني داشت و تو ابوظبي دبي ساكن بود ازش كاملا ناميد شده بود و اين وظيفه خطير ناموس دزدي رو به گردن يه بي ناموس بدتر از خودش انداخته....حالم از اون جماعت بهم مي خورد و دلم مي خواست فرصتي دست مي داد تا بتونم با دستاي خودم يكي يكيشون رو توي همون باغ چال كنم.....بابا به محض تموم شدن درسم ازم خواسته بود تا خودم رو به نظام وظيفه معرفي كنم....اونروزا اين تنها بهونه اشون بود براي اينكه كمتر توي اون مزون رفت و آمد كنم اما متاسفانه يا خوشبختانه به خاطر تک پسري و كهولت سن و بيماري بابا و مرگ بردیا از خدمت سربازي معاف شدم و باز برگشتم به همون كاري كه انجامش مي دادم و توي همين برگشت فهميدم كه سعيد كريم اللهي فرزند نامشروع شيخ يا همون رييس بزرگ با رقاصه ايرانيش بوده كه مادرش رو توي همون سالهاي كودكي از دست داده و بخاطر اينكه شيخ جز سعيد فرزند ديگه اي نداشته اونرو پيش خودش نگه داشته و تعليمش داده تا به سني كه وارد تشكيلات بشه برسه....يه موجود بي قلب مثل خود شيخ.....اونروزا تمام وقتم رو به دزدكي سرک كشيدن به تمام سوراخ سنبه هاي مزون مي گذشت و تموم طول راه مسير بين مزون تا خونه رو به گزارش دادن به سرگرد و چشم چرخوندن به اطراف ماشينم تا مبادا كسي در كمينم نشسته باشه تا توي فرست مناسب دخلم رو بياره.....تمام اون دوسال به ترس و وحشت و غصه گذشت....انگار خدا مي خواست توي اين دوسال بهم نشون بده كه با چه آدمايي دمخور بودم.....گاهي انقدر از فهميدن خسته مي شدم كه دلم مي خواست سر به بيابون بذارم و تمام اين روزها رو پشتم سرم چال كنم اما نمي شد انگار كه به موندن محكوم شده بودم....صداي مهسا كه "بزدل" مي خووندم.....نگاه مهربون بردیا....عشق بين بهار و عرشيا....خيالات شيدا كه مي خواست دنيا رو بگرده و تمام بچه هايي كه بعضيهاشون دوستام بودن همه و همه باعث مي شد كه نتونم عقب بكشم و براي ادامه تلاش و مقاومت كنم.....روزها از پس هم مي

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

گذشتن و به اواخر تعطيلات‌نوروز نزديک مي شديم و تنها خبري که باعث شوکه شدن همه ما شده بود خبر برگشتن سوگند به ايران بود و همه ما ترس اين رو داشتيم که براي برديا و اون خاطرات گذشته برگشته باشه.....شوک اين خبر انقدر زياد بود که توي خونه ما تا روز اومدنش نقل خونه امون شده بود و بابا و مامان هردو نگران از عاقبت برگشتن سوگند بودند.....روز برگشتن سوگند رسيد....مامان و بابا هردو مي خواستند که به فرودگاه براي استقبالش برن اما معلوم بود که مي خواستن واکنش سوگند رو بعد از ورود به فرودگاه ببينن....هر سه سوار ماشين شديم و مسير رو به سمت فرودگاه امام طي کرديم.....وقتي به سالن پروازهاي ورودي رسيديم و وارد شديم هنوز نيم ساعت تا نشستن پروازشون مونده بود و جلو رفتيم.....بيشتر آدمهايي که توي مراسم نامزدي سوگند و برديا حضور داشتن توي سالن بودن.....تنها آدماي آشنا سياوش و سودا خواهر و شوهر خواهر سوگند بودن....جلو رفتيم و سلام و عليک کرديم.....يه دختر بچه توي بغل سياوش به خواب رفته بود که يه سرهمي صورتي پوشيده بود و يه شنل پشمي سفيد به همراه کلاه هم جنسش رو روي اون سرهمي تنش کرده بودن.....واقعا دختر خوشگلي بود....با اون پوست سفيد و بيني سربالا و مژه هاي بلندش و ابروهاي کمرنگ بورش.....مامان پشت دست دختر سودا رو بوسيد

- واي سودا جون.....قدم نورسيده مبارک.....بخدا اصلا نمي دونستم بچه دار شدين...ماشالله نمک داره

رو به سياوش کرد و به اون هم تبريک گفت و سياوش بعد از اينکه تشکر کرد رو به من کرد

- ايشالله عروسي آقا برسام بعدشم يه نوه خوشگل براتون بياره سرتون گرم بشه

مامان خنده اي کرد

- خدا از دهنتون بشنوه آقا سياوش.....بخدا من که پير شدم الان مي خوايم براش بريم خواستگاري قبول نمي کنه

سياوش دستي به شونه ام زد و کمي فشار داد

- ايشالله ديگه شمام بذار مامان و بابا آستين بالا بزنن....سنت ميره بالاها

لبخند محجوبي زدم....هنوز حرفا گرم نشده بود که از باند پرواز شماره پرواز سوگند و پدرو مادرش رو اعلام کردن....بالاخره از پشت اون شيشه سراسري بين مسافران و استقبال کننده ها چهره اشون رو ديديم....سوگند به محض ديدن جمع آشنا با ذوق دست تکون داد....با اون چرخ ساکها از ورودي به سالن اومد....به محض ديدن سودا چرخ رو بين جمعيت ول کرد و درحالي که اشک مي ريخت خودش رو تو بغل سودا انداخت....صحنه به قدري تاثير برانگيز بود که مامان من هم همراه باهاش اشک مي ريخت....وقتي حسابي توي بغل هم گريه کردن.....نگاهش چرخيد سمت دختر سودا که تو بغل باباش بيدار شده بود و آروم "ماما,ماما" مي کرد.....در آغوشش گرفت....دختر که حالا مي دونستم اسمش غزله اول توي بغلش غريبي مي کرد....اما انگار خون کشيده بود و بعد از چند بار بوسه سوگند مي خنديد....سوگند هم با همه به همراه غزل سلام و خوش و بش مي کرد.....به من رسيد....چشماش برق زد

- واي برسام خودتي؟.....چقدر يه جوري شدي؟

کمي عقب کشيد

- واي نگاش کن.....واي خداي من.....چقدر شبيه برديا شدي.....بخدا اگه رنگ چشماتون باهم يکي بود فکر مي کردم خود برديايي

راست مي گفت.....از روزي که توي اتاق برديا ساکن شده بودم تمام لباساي اون بود که تن مي کردم و ته ريشمم از قبل چند ميل بلندتر شده بود و باعث ميشد که چونه مستطيلي من کاملا شبيه چونه بريا بشه و فرقش به هيچ وجه مشخص نشه....با گفتن اين حرف همه اول به من بعد با نگراني به سوگند نگاه کردن....سوگند با مهربوني به صورتم لبخند زد اما نه از بغض ....نه از گريه خبري نبود....اين خيال همه رو کمي راحتتر مي کرد ....با هم به سمت ماشينها رفتيم و از اونجا هرکس به خونه خودش برگشت....خسته

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

بودم....به خونه رسيديم....به اتاقم رفتم و لباسم رو عوض كردم .....كه گوشيم زنگ خورد.....به شماره نگاهي انداختم...ناشناس بود....ابرويي بالا انداختم و جواب دادم

- بله؟..... بفرماييد

صداي آشنايي توي گوشي پيچيد

- سلام به همه بي معرفتا

- مرض.....تويي....اين شماره كيه؟....چرا با گوشي خودت تماس نگرفتي؟

- اين شماره جديدمه.....اينو saveكن اون يكيو پاک كن....يه سري از اين دخترا آويز شدن مجبور شدم خطمو عوض كنم

نفسمو با حرص بيرون فرستادم.....دستي روي چشمام كشيدم

- واي اردلان.....اردلان....آخر اگه با اين كارات خودتو بدبخت نكردي

- نترس دادش حواسم هست....ديگه توبه كردم سمت اين دختر مخترا نرم....ولشون كن ديگه بميرمم از كنارشونم رد نميشم...از خودت بگو چه خبر؟

اينجور حرف زدناي اردلان و اين شماره عوض كردناش بو مي داد و مي شد گفت موضوع خيلي جدي تر از اين حرفاست

- مطمئني فقط بهت آويزون شدن....اردلان نكنه گند بالا آوردي

سكوت كرد.....شايد سكوتش چند دقيقه طول كشيد....اگه صداي نفساي عصبيش رو توي گوشي نمي شنيدم حتما فكر مي كردم كه گوشي رو قطع كرده...صداش زدم

- اردي.....چي شده؟

- هيچي

از داخل لپم رو گاز گرفتم

- واسه هيچي دهنتو بستي؟.....واسه هيچيه كه عين گاوميش نر نفس نفس مي زني....چه غلطي كردي؟

كلافه نفسش رو تو گوشي فوت كرد

- بخدا هيچي

صدام بالا رفت.....تقريبا يكسال ونيم مي شد كه روي قسم ها حساس شده بودم و قسم دروغ اذيتم مي كرد

- قسم دروغ نخور.....بگو چه گ*ه*ي خوردي؟....چيكار كردي؟.....مربوط به همين دختراست آره؟.....اين آخريه كي بود؟.....پروانه....هان؟....همين بود اسمش مگه نه؟.....با اين به جايي خوردي؟

- بخدا فكر مي كردم دختر خوبيه.....يعني اينطوري نشون مي داد.....رابطه امون خيلي خوب بود....يه شب تو پارتي يكي از بچه ها بوديم.....حسابي از هر نوع مشروب و عرق بود به خوردم داد....از مارتيني و ودكا گرفته تا الا ماشاالله.....اصلا حال خودمو نمي

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

فهميدم....اون رانندگي كرد و منو آورد خونه....نمي دونم اون شب چي شد....يعني انقدر حالم خراب بود كه نفهمم..سه,چهار ماه گذشت بهم گفت....گفت....

- گفت چي؟.....اردلان....لال مردي؟.....حرف بزن لامصب

- چه مي دونم بابا شكمش اومده بود بالا.....مي گفت تقصير منه.....مي گفت اگه نگيرمش ميره همه جا جار مي زنه....مي دوني كه همكار بوديم....خلاصه با يكي از بچه ها كه وكيل بود.....بهنودو كه مي شناسي....پسر حاجي مغازه اي.....اون.....بهم گفت ميشه آزمايش بگيرن.....با بدبختي راضيش كردم كه بريم آزمايش.....اونجا بود كه كاشف به عمل اومد خانم يه جا ديگه گند زده بوده مي خواسته بچه اشو من براش بزرگ كنم .....همونجا يه تي پا زدم بهشو بهنودم ازش شكايت كرد....منم ديگه از ترسم سيم كارت و خونه و همه رو عوض كردم....باورت نميشه چه بدبختي كشيدم تو اين پونزده بيست روز

هوفي كردم.....احساس مي كردم قلبم توي گلوم تپش داره....يكم كه باهاش حرف كه نه غر زدم قطع كردم و روي تختم افتادم و شقيقه هام رو ماساژ دادم....اين دومين خبر شوک برنگيز اين هفته بود و خدا رو براي سوميش صدا مي زدم

سوگند

روزي رو كه وارد ايران شدم رو مي تونم جزوه بهترين روزهاي عمرم قرارش بدم و براي بودن بين خونواده ام به خصوص خواهرم كه درست دوسال و چهارماه از ديدنش محروم شده بودم و خواهرزاده نازم غزل كه دلم براي ديدنش يكي درميون مي تپيد خوشحال بودم.....بعد از اينكه از فرودگاه خارج شديم به خونه رفتيم ....سودا كه انگار تازه براي اولين باربود كه منو مي ديد زل زده بود به صورتم و حرفام رو به جاي گوش كردن مي بلعيد....نمي دونستم كه انقدر براش عزيزم كه دوسال دوري انقدر دلتنگش مي كنه كه اينطور بهم زل بزنه.....ساک حامل سوغاتيا رو جلو كشيدم.....اول سوغاتي سياوش و سودا رو دادم.....وقتي كه ديدن خبري از سوغاتي غزل نيست سودا به حرف اومد

- خاله سوگند داشتيم؟.....پس فسقل خاله....فسقل خاله كه مي گفتي سوغاتياش كو؟

خنده اي كردم و از جا بلند شدم....چمدون سنگين بود با هِن....هِن به اتاقم بردم و هيني كه به اتاقم مي رفتم گفتم:

- من كه اين فسقلي رو از نزديک نديده بودم كه حالا بخوام براش سوغاتيم بيارم

بدجنسي تحويلم داد....داخل اتاق شدم و ساک كوچيک و چرخدار و نارنجي رنگ مخصوص غزل رو از اتاق بيرون آوردم....غزل دو تا دستش رو مشت و توي دهنش كرده بود و آب دهنش از گوشه لباي صورتيش روي سرهميش ريخته بود و با اون چشماي گرد و خوشرنگش همه رو نگاه مي كرد.....ساكش رو روي زمين كشيدم و جلوي پاي سودا كه غزل رو بغل زده بود گذاشتم....نگام كرد

- اين چيه؟

شونه اي بالا انداختم و جلوش چهارزانو نشستم

- خب بازش كن

- مگه مال منه؟

شونه اي بالا انداختم و جوابش رو ندادم....زيپ ساک رو باز كرد....هرتيكه از لباسا و تزييني هاي ريز ريزي رو كه براي اتاق غزل خريده بودم رو بيرون مي كشيد يه جيغ پشت بندش مي ذاشت و غزلم با همون ژستش هرازگاهي سرش رو بالا و به مامانش

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

نگاه مي كرد و وقتي سودا با لباسا و تزييني ها براش شكلك در مياورد مي خنديد و پنج تا دندون تازه نيش زده اش معلوم ميشد.....ديگه نمي تونستم تحمل كنم....بغلش كردم و چلوندمش....صورتش سرخ شده بود در آستانه گريه كردن بود كه گلوش رو بوسيدم.....انگار كه قلقلكش اومده باشه غش غش خنديد....بعد از رفتن سودا و شوهرش من و بابا و مامان كه حسابي خسته سفر بوديم هركدوم به اتاقمون رفتيم تا بخوابيم.....بابا همون اول كه به خونه رسيده بوديم با عمو تماس گرفته بود و خبر رسيدنمون رو بهش داده بود....سرم رو روي بالشتم گذاشتم و تا چشم بستم ياد اميرحسين افتادم....مي دونستم كه براش فقط يه دوستم....مي دونستم كه تماس گرفتن و نگرفتن من خيلي توفيري توي زندگيش نداره اما اون كه براي من يه دوست نبود.....دل من كه به نشنيدن صداش عادت نداشت.....فرداي اونشب تنها روزي بود كه مي دونستم اميرحسين با اون لبخند نايابش رو نمي بينم....از جا بلند شدم و سر ساكم رفتم....دوربين عكاسي اهدايي امير حسين رو از بين انبوه لباسام بيرون كشيدم و دستي به جلد چرميش كشيدم.....قلبم گرفت.....يعني اون ديدار توي فرودگاه آخرين ديدارمون بود.....سه كنج ديوار نشستم و دوربينم رو بغل گرفتم.....بغض كرده بودم....به عقرب شبرنگ ساعت اتاقم نگاه كردم.....ساعت 12 نيمه شب بود....با انگشت شمردم.....ساعت اونجا بايد نه و نيم مي بود....يعني تازه از عكاسي برگشته بود خونه.....بغض كرده بودم....دلم براي فردا صبح توي عكاسي تنگ شده بود.....گوشي رو برداشتم.....دلم دونيم شده بود.....يه نصف دستم رو به شماره اش ترغيب مي كرد تا باهاش تماس بگيرم و اون نصف دستمو پس مي كشيد تا مبادا مزاحمش باشم.....دندون روي دندون مي كشيدم....از اين بلاتكليفي متنفر بودم.....درآخر تصميم خودم رو گرفتم و با استرس روي شماره اش اشاره اي كردم و بوق زده شد....يه بوق....دوتا.....سه تا.....پنج تا....بوق ششم خورد نااميدانه گوشي رو از گوشم فاصله دادم تا تماس رو قطع كنم كه صداي الوش توي گوشي پيچيد

- اميرحسين؟

سكوت كرد....دوباره صداش كردم

- سوگند تويي؟

صداش پربود از بُهت....نمي دونستم چرا.....فقط بُهتش آزارم مي داد....احساس مي كردم كه مزاحمش شدم و توقع نداشته تا باهاش تماس بگيرم.....از ناراحتي فكم به لرز افتاده بود...صداش توي گوشي پيچيد

- سوگند جان؟....عزيزم هستي؟

از "جان" و "عزيزم"اش جون گرفتم

- هستم اميرحسين...خوبي؟

- مرسي خانم.....بي معرفت كي رسيدي؟....چرا خبر ندادي؟....من كه مُردم از نگرانيت كه

دلم لرز گرفت از خوشي

- ببخشيد....خودت خوبي؟....خواهرت خوبه؟....از پاپا ژرژم خبري داري؟

- مرسي خوبيم....والا از ساعتي كه تو فرودگاه ديدمشون ديگه خبري ازشون ندارم...حالا فردا پس فردا هم به عموت هم به آقاي ژرژ سر مي زنم....چه خبرا؟....ايران چطوره؟.....خواهرزاده اتو ديدي؟

دوربين رو كنارم روي زمين گذاشتم و زانوهام رو توي شكمم جمع كردم

- همه چي تقريبا مثل دوسال پيشه كه اومدم....واي آره الهي خاله فداش بشه...انقدر نفسه...بايد ببينيش

خنده اي به ذوق كردنام كرد....چيزي توي مغزم جرقه زد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- امیرحسین تو چرا نمیای ایران....یعنی بعد از چهارده پونزده سال دلت برای ایران تنگ نشده

پوفی کرد

- تو که خودت بهتر می دونی.....اون کشور.....اون شهرهمش برام تداعی کننده روزای تلخیه که گذشت....نمی خوام یادم بیاد چی بهم گذشته

دستی رو چشمام کشیدم...کمی سکوت کرد....صداش دوباره اومد

- میگما این عطر تو هم کار خودشو کردا

با گیجی گفتم:

- عطرم؟!؟!.....عطرم چیکار کرد

- عطری که بهم دادی.....دیدی گفتم جدایی میاره

لپم رو از داخل گاز گرفتم

- منم گفتم که بهش اعتقادی ندارم

- یعنی برمیگردی

شاید قد چند دقیقه فکر کردم....به برگشت....نه دلم تاب موندن داشت....نه تاب رفتن.....دو دل بودم و بی دل....در ثانیه آخر قبل از اینکه امیرحسین اسمو صدا بزنه تصمیمم رو گرفتم

- برمیگردم.....یعنی سعی می کنم که برگردم.....اما نه خیلی زود

بعد از این حرف چیز زیادی ردو بدل نشد و باهم خداحافظی کردیم...فردا که از راه به بهشت زهرا و سر خاک بردیا رفتم....سر خاکش نشستم و زانوهام رو توی بغل گرفتم....نمی تونستم حرفی بزنم.....بغض کرده بودم و کمی هم جخل بودم....نمی دونستم از چی اما تا زمانی که به ایران برنگشته بودم حس گناه نداشتم اما به محض پا گذاشتن به اون قطعه و ردیف و شماره وجدان از این فراموشی مقطعی عشق اولم ناراحت بودم....نمی دونستم باید چه کنم.....از جا بلند شدم باید بعدا راجبش فکر می کردم و یه جوری با خودم کنار میومدم....می دونستم بردیا تموم شده بود اما هنوز هم بهش حس تعهد و حس آدم خائن رو داشتم که با فکر آدمای عاقل یه حس احمقانه بود....یه هفته از اقامتم توی شهرم می گذشت و دلم می خواست با برسام حرف بزنم....با هرکس رودربایستی داشتم با برسام نداشتم....کی فکرشو می کرد که دوتا آدمی که به خون هم تشنه ان یه روز اینطور به هم انس بگیرن و دوست بشن....باهاش یه قرار گذاشتم....اومد دنبالم و باهم به پارک جمشیدیه برای صحبت کردن رفتیم

برسام

یه هفته از اومدن سوگند به ایران می گذشت و باهام تماس گرفت تا باهم بیرون بریم و صحبت کنیم....قبول کردم....خیلی دلم می خواست که بدونم توی این مدت چه اتفاقاتی براش توی اون کشور افتاده بود و به جز صحبت گاه گاهی که تلفنی باهم داشتیم فرصت دیگه ای پیش نمیومد تا ازش بپرسم و زمان اون مکالمات هم اونقدر کم بود که نشه چیزی رو پرسید و از وضعش باخبر شد....طبق قرارمون به دنبالش رفتم....به محض سوار شدن به ماشین سلام بلند بالایی کرد و بسته ای رو روی پام گذاشت....با تعجب نگاش کردم....لبخندی بهم زد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- قابلي نداره....ببخشيد نمي دونستم سليقه ات چيه....اگه دوستش نداشتي به بزرگي خودت ببخش

بسته رو از روي پام برداشتم و با لبخند در حالي كه بسته كادويي رو از جعبه تزييني دورش بيرون مي كشيدم بهش گفتم:

- اين چه حرفيه دختر.....خيلي لطف كردي....به قول بابام هرچه از دوست رسد نيكوست

نگاهي به تي شرت مارک و عطر مردونه اي كه برام آورده بود انداختم.....رنگ تي شرت درست به سليقه من بود...."هوم"اي كردم و بعد هم در عطر باز كردم.....بوش فوق العاده بود....هر دو رو به جعبه اشون برگردوندم

- واي دختر چرا انقدر زحمت كشيدي؟.....خيلي عالين....واقعا ممنونتم

انگشتاش رو توي هم پيچ داد

- ببخشيدا مي دونم بايد ميومدم خونه اتون هم سوغاتيه بابا و مامانو مي دادم هم مال تورو.....اما دلم مي خواست مال تو رو زودتر بدم....حالا ايشالله ميام پيش مامان و بابا

"ايشالله" اي زمزمه كردم و ماين رو راه انداختم....تا رسيدن به پارک جمشيديه كه با توافق هم انتخابش كرده بوديم حرفاي متفرقه اي رد و بدل شد....ماشين رو توي اون سراشيبي تند پارک كردم و باهم به سمت پارک رفتيم....كمي راه رفتيم كه سوگند شروع به صحبت كرد

- اونروز كه بهم گفتي كه از ايران بري ازت اونقدر دلخور شده بودم كه ديگه دلم نمي خواست باهات صحبت كنم....احساس مي كردم همه اتون.....تو,پدرم,مادر,سودا وتقريبا همه داريد دنبال راهي مي گرديد كه منو از سر خودتون باز كنيد....فكر مي كردم اگه منو به حال خودم بذاريد تا همون دختر عزادار باقي بمونم بهم لطف كرديد اما حالا مي فهمم كه چقدر از خودم از اون سوگند شاد جداشده بودم....حالا مي فهمم كه چقدر توي اون مدت همه رو آزار دادم

سرش رو پايين انداخت....ازش كمي سبقت گرفتم و روبروش وايستادم

- ببين سوگند جان تو ما رو اذيت نمي كردي خودتو اذيت مي كردي....ما همه امون نگران تو بوديم داشتي جداً به خودت صدمه مي زدي

كمي توي سكوت راه رفتيم و بعد از چند دقيقه روي نيمكت كنار استخر وسط پارک نشستيم...نگاهي به دور و برمون انداختم....روي تمام صندلي ها دختر و پسرايي نشسته بودن كه بيشترشون بغل به بغل هم بودن و توي اون هوا عشق رو تجربه مي كردن....سوگند از جاش بلند شد...با چشم دنبالش كردم

- كجا ميري؟

- بشين برمي گردم

بعد از چند دقيقه با يه پلاستيک خوراكي برگشت..از كارش خنديدم....كنارم روي نيمكت جا خوش كرد و يه popcorn پنيري براي خودش باز كرد و بسته خوراكيا رو به دستم داد

- واي خدا....سوگند اينكارا چيه مي كني؟....خب خوراكي مي خواستي مي گفتي برم برات بخرم

دستي به معني بيخيال تو هوا تكون داد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- تو مارسي با اميرحسين كه مي رفتيم لب ساحل يه عالمه خوراكي مي خريديم و مي خورديم....خيلي خوب بود....تازه پاپاژرژم كه گاهي باهاش بيرون مي رفتم برام خوراكي مي خريد....كليم طفلك از خوردنم ذوق مي كرد

از نوع تعريف كردنش خنده ام گرفته بود....براي خالي نبودن عريضه ابرويي بالا دادم گفتم:

- ميگما چشمم روشن اسماي جديد مي شنوم...اينا كين؟....ها؟

شروع به تعرف كردن كرد....از تعريفاش فهميدم كه توي مارسي توي يه عكاسي كار مي كرده كه همكارش پسر جووني به نام امير حسين بوده و بعد هم جريان پاپاژرژش رو برام گفت....اما توي تمام مدتي كه برام از مارسي مي گفت اسم اميرحسين بود كه به زبون مياورد و به محض به زبون آوردن اسم اميرحسين برقي توي چشماش مي درخشيد...كاملا مشخص بود كه اين اميرحسين مجهول بدجور فكر سوگند رو درگير خودش كرده بود و اين منو خوشحال مي كرد كه اون آدم باعث شده بود تا از فكر برديا دور بشه....وقتي خوراكياش رو خورد....دستش رو شست و دوباره كنارم نشست

- خب تو تعريف كن...چه خبر از عموتو اون مزون كوفتي؟....هنوز عمرش سر نيومده؟

آرنجم رو روي پاهام گذاشتم و به جلو تا شدم

- نه...پوششون به كل تغيير كرده....اصفهانه.....اما نمي دوني چي و كجا؟

به تبعيت از من كمي خودش رو جلو كشيد

- سرگرد نمي خواد كسي رو همراهت بفرسته كه كمكت كنه

سرچرخوندم و نگاهش كردم

- من يه بار براي كمك يه نفرو از دست دادم.....نه....چندبار بهم گفته اما خومد قبول نكردم...لزومي نمي بينم كسي بخواد كمكم كنه....مي خوام تنهايي انجامش بدم

نگام كرد

- فكر مي كني بتوني از پسش بربيايي؟.....تنهايي نميشه برسام....تو نياز به يه كمك داري....به كسي كه بتونه اگر چيزي ديد سندي رو ثبت كنه....بلد باشه چيكار كنه....حالا مثلا تو چيزيم دستت برسه....وقتي مدركي براي اثباتش نداري چطوري مي خواي ثابت كني؟

پشتم رو به پشتي نيمكت تكيه دادم

- مي تونم از پسش بربيام....ما فقط مي خوايم يه آدرس از پوشش پيدا كنيم..همين.....بقيه اش به عهده خود سرگرده

- تو از كجا مي دوني كه نمي خوان حواس بقيه خصوصا پليسا رو از مزون پرت نكنن و كارشون رو ادامه ندن؟....ها؟....مطمئن باش اونا خيلي زرنگتر از اين حرفان....چه معلوم كه ندونن تو براي پليسا جاسوسي مي كني؟.....مطمئنا اونا بي گدار به آب نمي زنن

كلافه دستم رو پشت سرم قلاب كردم....حرفاش تا حدودي منطقي بود....اونا خيلي بيشتر از اون چيزي كه من فكر مي كردم خطرناك بودن....چشمام رو از تيري كه تو سرم كشيد بستم و بعد از چند لحظه بازش كردم

- حرفت چيه سوگند؟.....مي خواي چي بگي؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

از جاش بلند شد و روبروم وايستاد و مستقيم به چشمام خيره شد

- چقدر شبيه برديا شدي برسام؟.....درست مثل همون روزايي كه بهش مي گفتم بهتره كمک بگيري....درست مثل همون روزايي كه از خطر اون آدما براش گفتم و از ترسم....از كابوس شباي از دست دادنش.....گوش نكرد.....اون گوش نداد....كاش همون موقع كه متوجه فرقات با قبل شده بود بهت گوشزد مي كرد....بايد ازت كمک مي خواست....شايد الان زنده بود....شايد اوضاع همون موقع به روال عادي برمي گشت....هروقت به اين موضوع كه اگر تو كمكش كرده بودي يا حرف سرگردو گوش كرده بود الان زنده بود....الان باهم ازدواج كرده بوديم.....تو گوش بده....خواهش مي كنم.....نذار تو هم سر غدبازي تو هچل بيافتي و دوباره داغدار بشيم

چشماش پر از اشک شده بود و توي نور خورشيد مي درخشيد

- ميگي چيكار كنم؟....از كي بخوام كه پا بذار تو اون مسلخ؟....از كي بخوام؟....ها؟....هركي بخواد بياد بايد از نو شروع كنه....من الان خيلي جلو رفتم

- از كسي بخواد كه تو جريان باشه.....آدم عادي كه عموت تا به حال نديدتش

به برق چشماش نگاه كردم

- مثلا كي؟....غير از من و بابا و مامان و تو كسي ديگه اي از ماجراي اصلي خبر نداره....مامان و بابا كه هيچ منم كه تو مزونم...فقط مي مونه....

نگاهش كردم....كمي خم شد

- ميمونه فقط من

اخمي به اون برق توي چشماش كردم

- حتي فكرشو نكن

اون هم اخم كرد و دوباره سرجاش نشست

- چرا؟....ها؟....من خيلي مي تونم كمكت كنم.....من عكاسي كردن بلدم....مي تونم به عنوان عكاس وارد مزون بشم....مگه عموت از برگشت من خبر داره؟....ها؟....مگه تو بهش گفتي؟

پوفي كردم

- نه نمي دونه.....اون فقط مي دونه كه از ايران رفتي....اصلام از برگشتت خبري نداره....ولي سوگند فكرشو از سرت بيرون كن....خب؟.....ديگه نمي خوام چيزي راجب اين قضيه بشنوم

چشماش توي صورتم دو دو زد

- ولي آخه برسام....

صدام رو بالا بردم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- گفتم تمومش کن....فکر مي کني بچه‌بازيه؟....ها؟.....سوگند بفهم اون مزون حکم قتلگاهو داره....مي دوني چندنفر از دست رفتن؟....ها؟....اصلا مي فهمي چي ميگي؟

اخم کرد و دست به سينه نشست.....انگار اصلا متوجه شرايط نبود....گاهي فکر مي کردم که نکنه همه رو سرکار گذاشته و برگشتش صرفا بخاطر يه انتقامگيري‌بوده....از جا بلند شدم و به تبع من از جاش بلند شد....تا رسيدن به خونه حرفي بينمون ردو بدل نشد....وقتي به خونه رسوندمش خداحافظي زير لبي گفت و پياده شد....به خونه برگشتم...خسته بودم....از فکر از حرفاي سوگند....اونروز ساعت 6 قرار بود که توي مزون باشم....کمي استراحت کردم و بعد هم رفتم به مزون....عمو خيلي سردرگم بود...جلو رفتم و سلام کردم....چشمش که بهم افتاد اخمي کرد

- هيچ معلومه کجايي؟.....هان؟.....مي دوني از کِيه دارم به گوشيت زنگ مي زنم؟....چرا خاموشش کردي؟

گوشيم رو از جيب شلوارم درآوردم....خاموش بود

- ببخشيد فک کنم شارژش تموم شده....چيزي شده؟

با همون اخم گفت:

- ببين برسام خوب حواستو جمع کن ببين من بايد پس فردا برم اصفهان

با اين حرفش شاخکام راه افتاد

- خير باشه عمو جون....براي چيکار ميريد

پشت چشمي نازک کرد

- ديگه به اون کاراش فعلا کار نداشته باش....ببين من ميرم داريوش هست اينجا....دم دستش باش اگه کاري چيزي داشت بهش کمک کن

از حرفش تمام بدنم منقبض شد....انگار که داشت با شاگرد مغازه اش حرف مي زد

- حالا اينا رو ول کن...ببين من امروز و فردا نيستم....بايد برم دنبال يه سري کارا....خواهشا تا برمي گردم مواظب همه چي باش

دندونام رو روهم فشار دادم تا از بين دندونام حرفاي پشتش بيرون نريزه....وقتي عمو رفت....يکم توي مزون چرخ زدم و برگشتم خونه....از فردا قرار بود که داريوش به جاي عمو به مزون بياد....به خونه که رسيدم سريع با سرگرد تماس گرفتم و بهش اطلاع دادم....هيچ واکنش هيجاني‌نشون نداد و اين برام جاي تعجب داشت....توي اون دو روزي که عمو رفته بود داريوش تقريبا همه کاره ي مزون شده بود....سي مي کردم باهاش گرم بگيرم تا بلکه بتونم دليل رفتن عمو به اصفهان رو بدونم....اما سرسختتر از اين حرفا بود....فرداي روزي که عمو به اصفهان رفته بود....طبق روزهاي قبل از ساعت 9 صبح به مزون رفتم و بعد از سلام عليک به سمت اتاق عمو که حالا در اختيار داريوش بود رفتم....در زدم و بعد از "بفرما" وارد اتاق شدم....يه لحظه احساس کردم هيچي‌نمي فهمم.....از تعجب چشمام بي نهايت گرد شده بود و تنها شانسي که از اين بابت آورده بودم وجود دراتاق که حائل بين من و داريوش وجود داشت...حواس شخصي که روبروم روي يکي از صندلي هاي چرم جلوي ميز نشسته‌بود اصلا به من نبود....با صداي داريوش که صدام مي کرد به خودم اومدم و وارد اتاق شدم....حالا اون هم نگاهم مي کرد...از حرص دلم مي خواست گردنش رو بشکونم....به فرمون داريوش روي صندلي روبروش نشستم....داريوش شروع به معرفيش کرد

- برسام جان خانم سوگند پارسي تمايل دارن باهامون وارد همکاري بشن.....ايشون شغلشون توي مارسي فرانسه عکاسي بوده....نمونه کاراشون رو نشونم دادن عالي بود

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

سري به نشونه "خوشبختم" تکون دادم.....داريوش چند تا عکس رو به سمتم گرفت....سعي کردم با دقت بهشون نگاه کنم....نمي شد زير نگاه ذره بيني داريشو سرسري رد شد....مي ترسيدم متوجه آشنايي من و سوگند از قبل بشه.....شروع به حرف زدن کردن و من تمام تلاشم اين بود که حرصم از سرخود بودن سوگند رو نشون ندم....تقريبا يک ربعي مي شد که سوگند و داريوش در حال تبادل اطلاعات بودن که صداي ضعيفي به گوشم رسيد و پشت بندش سيامک يکي از بچه هاي مزون که بيشتر با اون هيکلش مي خورد که بادیگارد باشه با هول وارد اتاق شد

- داريوش خان....پليسا.....پليسا ريختن تو مزون

از تعجب ابروهام بالا رفت و به صورت گر گرفته داريوش خيره شدم....از جاش بلند شد...سعي داشت با تمام تلاش خودش رو آروم نشون بده....از اتاق خارج شد....من و سوگند هم پشتش بيرون رفتيم....اون اتفاق ناگهاني باعث شد به کل ناراحتيم از بابت سوگند رو فراموش کنم....پليساي ويژه و گارد ....دور تا دور باغ وايستاده بودن....داريوش با آرامش ساختگي جلو رفت....سرگرد هم بينشون دبده ميشد....به محض جلو اومدن داريوش سرگرد هم جلو اومد و کارتش رو نشون داد

- آقاي کاوه درسته؟.....آقاي داريوش کاوه؟.....شما به جرم قاچاق انسان به کشورهاي همسايه دستگير ميشيد

داريوش خنده اي زد

- اين حرفا چيه جناب....ما کارمون با قانونه....قاچاق انسان کجا بود؟.....شما با چه دليل و مدرکي اين حرفو مي زنيد

- دليل و مدرک زياده آقاي کاوه....شما خيلي وقته که تحت نظر نيروها ي پليس هستيد.....خيالتون راحت دوستاتون هم که توي اصفهان توي اون جشن بودن هم همه دستگي شدن....من الجمله آقاي سعيد کريم اللهي و پدرشون جناب شيخ....هر دو رو به دست اينترپل داديم تا طبق ماده قانون بين الملل باهاشون رفتار بشه

با اين حرف و آرامشي که سرگرد داشت داريوش رنگ باخت...تفنگش رو درآورد و به اولين نفري که دستش مي رسيد چنگ انداخت....نگاه کردم....دستش دور گردن سوگند پيچيده شده بود و اسلحه رو روي شقيقه اش قرار داده بود....از ديدن اين صحنه همه چيز جلوي چشمم سياه شد.....صداي سرگرد رو شنيدم

- وضع رو از اين که هست بدتر نکن

صداي فرياد داريوش توي گوشم سوت شد

- بذاريد برم وگرنه مي کشمش.....خوب مي دونيد که کشتنش برام کاري نداره

سرگرد کمي جلو اومد و دوباره دعوت به آرامشش کرد....اما داريوش اسلحه رو بيشتر به شقيقه سوگند فشار داد....قدم بعدي سرگرد مساوي شد با صوداي گلوله اي که توي فضا پيچيد....چشم بستم.....جرات چشم باز کردن نداشتم....وقتي به خودم اومدم.....داريوش رو تير خورده روي زمين ديدم و سوگند در حالي که مي لرزيد کنار سرگرد آروم اشک مي ريخت...تک تيرانداز بالاي ساختمون به شونه داريوش تير زده بود و همين باعث افتادن اسلحه از دستش و آزادي سوگند شده بود....پليسا مهلت بلند شدن بهش ندادن و دستبند رو به دست از جا بلندش کردن و به سمت آمبولانس از پيش خبر شده بردن....سوگند هم که بعد از جا اومدن حالش باهم به سمت ماشين رفتيم.....که توي ماشين به خاطر حماقتش حسابي بهش توپيدم و بعد هم به خونه رسوندمش.....فرداي اونروز به محل کار سرگرد رفتم....بعد از وقت گرفتن از سرباز پشت در که حالا منو خوب مي شناخت وارد اتاق سرگرد شدم...پرونده اي که جلوش باز بود رو بست و از پشت اون عينک بدون فريمش نگاهي بهم انداخت

- چطوري قهرمان؟

خنده اي کردم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- نفرماييد من كه كاره اي نبودم

خنديد و عينكش رو سرجاش گذاشت....روبروش خودم روتوي صندلي جا كردم

- مي دونم واسه چي اومدي؟.....واسه ي اينكه بدوني چي شد كه دستگيرشون كرديم....درست ميگم؟

با لبخندي حرفش رو تاييد كردم

- خب راستش ماه قبل يه سري برگه برامون رسيد كه خيلي اطلاعات رو از مزون شما و پوشش جديدشون بهمون داد....فرستنده اون مدارک به هيچ وجه نخواست كه هويتش براي هيچ عهدي فاش بشه حتي بعد از دستگيري عاملان اون فاجعه....خب حق هم داشت چون مي ترسيد.....ما هم طبق اون مدارک بررسيهامون رو شروع كرديم....پوشش جديد برعكس قبلي يه كارخونه توليد مواد غذايي بود كه اتفاقا با مزون هم در همكاري بود....يعني اون پوشش و اين پوشش هردو در كنار هم كار مي كردن....اون مدارک باعث شد كه ما بتونيم راحتتر رد اين معما رو پيدا كنيم..بعد از نفوذ ماموراموں توي اون كارخونه متوجه شديم كه رييس بزرگ و پسرش توي مهموني پريشب حضور داشتن و ما تونستيم همه رو يكجا دستگير كنيم...خدا رو شكر كه ماجراي اين پرونده هم تموم شد

با اينكه از پايان اين همه دردسر خوشحال بودم اما چيزي توي گلوم مي سوخت....چيزي شبيه تعصب خانوادگي.....بهرام درست بود كه خيلي جنايات رو مرتكب شده بود اما باز هم عموم بود....دلم نميومد كه ازش خبري نگيرم

- سرگرد

سر بلند كرد و نگاهي بهم انداخت

- عموم؟!؟!

دستي روي پيشونيش كشيد و با تاسف نگاهي بهم انداخت

- توي درگيري كشته شد...

از جا بلند شد و بالاي سرم قرار گرفت و دستي روي شونه ام زد

- مي دوني عموت از نظر ما يه خلافكار بود....اما مي دونم براي تو و حتي پدرت هم مرگش سخت بود....هرچي كه بود عموت بود

بغض سنگين شده گلوم رو فرو دادم و به زور لبخند زدم و به خونه برگشتم

سوگند

از مزون بيرون اومديم....هنوز هم بدنم لرز داشت.....برسام زير لب غر مي زد و انگار فقط منتظر اين بود كه سوار ماشين بشيم تا دق و دليشو سرم خالي كنه....مي دونستم كارم واقعا براش گرون تموم شده بود و حسابي تا مرز سكته پيشش برده بودم....داخل ماشين كه نشستيم دستهاش رو روي فرمون مشت كرد.....انگار سعي داشت هر كاري كه لازمه انجام بده تا صداش از اون چيزي كه مي خواد بالاتر نره.....كمي دندون قروچه كرد

- سوگند واقعا چه فكري پيش خودت كردي كه همچين حماقتي كردي؟.....ها؟.....فكر كردي كه اينجا خاله بازي مي كنن؟....منه احمق مگه به تو نگفتم اينجا پيدات نشه؟....ها؟....آخه دختر مگه تو عقل تو سرت نيست؟....اگه اون آشغال مي كشتت من بدبخت چه خاكي تو سرم مي ريختم؟....مي خواستي يه عمر شرمنده روح برادرم باشم؟....ها؟.....شرمنده پدرو مادر خودم و تو بشم؟....ها؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

صداش از اولين جمله تا آخرين جمله سير صعوديي رو طي كرد و به بالاترين حد خود رسيد....از داد آخرش جداً ترسيده بودم و توي خودم جمع شدم....يكم ديگه كه غر زد انگار خودش خسته شده باشه يهو ساكت شد....جرات عذرخواهي نداشتم نمي دونستم با شنيدن صداي من چه واكنشي نشون ميده؟.....براي همين ترجيح دادم چيزي به زبون نيارم.....كمي كه گذشت و آروم شد....ماشين رو به راه انداخت و منو به خونه رسوند....وارد خونه كه شدم مامان به محض ديدن چهره رنگ پريده ام جلو پريد

- سوگند مامان چته؟.....چرا داري مي لرزي؟.....چرا رنگت مث گچ سفيد شده؟

نمي دونستم بايد چي مي گفتم....نمي دونستم اصلا اگه از ماجرا باخبر بشه چه واكنشي نشون ميده؟.....مي دونستم به محض شنيدن اين خبر غش خواهد كرد....براي همين سعي در پيدا كردن يه دروغ كردم تا پريدن رنگم و لرزش بدنم رو لاپوشوني كنم

- تو راه برگشتن سر خيابون اصلي يه نفر تصادف كرده بود....واي مامان خوب كه نبودي خيلي وحشتناک بود....يه وانت نيسان زده بود به يه موتوري....اگه بدوني....حيووني موتوريه خيلي جوون بود

صورت مامان تاسف زده شد

- آخي خدا به جوونيش رحم كنه.....ايشالله كه زنده باشه

سري به نشونه تاسف تكون دادم

- نه طفلک پر خون بود....مردمم دورش سكه ريخته بودن.....احتمال 90 درصد مُرده.....حالم از ديدن اون همه خون بهم خورد

مامان سرم رو تو آغوشش گرفت و روي موهام رو بوسيد

- آخي خدا به خانواده اش صبر بده

دستمو كشيد و به سمت آشپزخونه برد

- بيا يه ليوان آب قند بهت بدم....فشارت افتاده....رنگ به صورتت نمونده

اونروز گذشت و من جرات نكرده بودم كه با برسام صحبت كنم و از چند و چون قضيه سر در بيارم...فردا عصر بود كه بالاخره به خودم جرات دادم و باهاش تماس گرفتم....سرد باهام حرف مي زد اما خبري از دعوا نبود....بعد از صحبت باهاش كه فهميده بودم عموش توي درگيري كشته شده....مدارک توسط شخص ناشناسي به دست سرگرد رسيده....پرونده مزون...عمو بهرام برديا و تمام كسايي كه يه جوري توش دخيل بودن تموم شد....روزها تبديل به هفته...هفته به ماه شد....داريوش به اعدام محكوم شد....شيخ و سعيد كريم اللهي پسرش هم بعد از تحويل به اينترپل محاكمه شدن چون به جز ايران مقامات تركيه,تركمنستان و عراق هم ازشون شكايت كرده بودن و اونها هم هردو بعد از بازجويي به اعدام محكوم شده بودن و ديگه حتي مقامات دبي و عربستان هم نتونسته بودن از محكوم شدنشون جلوگيري كنن....خواهرزاده شيرينم تقريبا هرروز بخاطر كار سودا و شوهرش پيش من مي موندن و جداً كه لذت داشت....زنگهاي گاه و بيگاه اميرحسين , پاپا ژرژ و عمو بدجور هواييم مي كرد....بين رفتن و نرفتن حسابي سردرگم بودم....بايد برمي گشتم چون حالا من مقيم اون كشور بودم اما نمي تونستم از مامان,بابا,سودا و خصوصا غزل دل بكنم....يكماه به دوماه و سه ماه رسيد....بايد برمي گشتم....عمو از دلتنگيش براي من مي گفتم....دلم براي تنهاييش مي سوخت....با وجود من تازه داشت زندگي مي كرد...بي معرفتي بود كه بخوام تنهاش بذارم....بالاخره بعد از گذشت ماه چهارم دلم به رفتن رضايت داد....بابا برام بليط گرفت....تنها كسي كه از برگشتم به مارسي خبر داشت اميرحسين بود....اونقدر سراغ رفتنم رو گرفته بود كه مجبور شدم بهش بگم اما دلم مي خواست عمو و پاپا رو حسابي سوپرايز كنم...روز رفتن همه بودن....حتي برسام كه اصلا فكر نمي كردم كه بياد....باز هم بساط گريه و شيون به راه شد....سوار هواپيما شدم....بعد از گذشت چندين ساعت بالاخره هواپيما توي فرودگاه مارسي به زمين نشست....از هواپيما پياده شدم....هواي دريايي مارسي حالم رو خوش كرد.....از سالن تحويل بار خارج شدم.....اميرحسين رو بين جمعيت ديدم.....با لبخند جلو اومد....سلام كردم و لبخندش رو جواب دادم...روبروم ايستاد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- چقدر توي اين چهارماهي كه يواش يواش داشت پنج ماهه مي شد دلم برات تنگ شده بود

روبروش ايستادم.....چمدونهام كنارم روي چرخ قرار داشت....چشماش نم اشک زده بود....بغض كرده بودم...سر به زير انداختم....كاش قدي كه من دوستش داشتم دوستم داشت....كاش دلتنگش يه دلتنگي دوستانه نبود....دستي زير چونم رفت و سرم رو بالا آورد

- تو هم دلت برام تنگ شده بود

كاش مي تونستم بگم به اندازه تمام ثانيه هاي اين چهارماه....اما فقط پلک زدم.....زير لب چيزي گفت

- چيزي گفتي؟

دوباره لب زد اينبارکمي واضح تر" دوستت دارم" روي زمين زانو زد و در مخملي جعبه کوچيک سرمه اي رنگ انگشتري رو باز کرد

- خانم سوگند پارسي آيا با من ازدواج مي كنيد؟

شوکه بودم.....مستقيم فقط نگاش مي كردم.....از زمين بلند شد....با نگراني نگام كرد...از شوک خارج شدم

- چي شد؟....حرف بدي زدم؟

- نه فقط خيلي يهويي بود؟

- تو ناراحت شدي؟

لبخندي زدم و سري به نشونه "نه" تكون دادم.....دوباره زانو زد و دوباره همون درخواست....اينبار خنديدم و با خنده "بله" گفتم....انگار براي هردومون زمان و مكان فراموش شده بود و زندگي من از فرودگاه مارسي شروع شد

****

دنگ... دنگ...

ساعت گيج زمان در شب عمر

ميزند پيدرپي زنگ

زهر اين فكر كه اين دم گذراست

ميشود نقش به ديوار رگ هستي من

لحظهام پر شده از لذت

يا به زنگار غمي آلوده است

ليک چون بايد اين دم گذرد،

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

پس اگر میگریم

گریهام بیثمر است

و اگر میخندم

خندهام بیهوده است.

دنگ... دنگ...

لحظهها میگذرد

آنچه بگذشت نمیآید باز

قصهاي هست که هرگز دیگر

نتواند شد آغاز.

مثل این است که یک پرسش بیپاسخ

بر لب سرد زمان ماسیده است.

تند بر میخیزم

تا به دیوار همین لحظه که در آن همه چیز

رنگ لذت دارد آویزم

آنچه میماند از این جهد به جاي

خندهي لحظهي پنهان شده از چشمانم

و آنچه بر پیکر او میماند

نقش انگشتانم.

دنگ...

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

فرصتي از كف رفت.

قصهاي گشت تمام

لحظه بايد پي لحظه‌گذرد

تا كه جان گيرد در فكر دوام

اين دوامي كه درون رگ من ريخته‌زهر

وارهانيده از انديشهي من رشتهي حال

وز رهي دور و دراز

داده پيوندم با فكر زوال.

پرده‌اي ميگذرد

پردهاي ميآيد:

ميرود نقش پي نقش دگر

رنگ ميلغزد بر رنگ

ساعت گيج زمان در شب عمر

ميزند پيدرپي زنگ

دنگ... دنگ...

دنگ...

ارغوان شاخه همخون جدا مانده من

آسمان تو چه رنگ است امروز؟

آفتابي ست هوا؟

يا گرفته است هنوز ؟

من در اين گوشه كه از دنيا بيرون است

آفتابي به سرم نيست

از بهاران خبرم نيست

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

آنچه مي بينم ديوار است

آه اين سخت سياه

آنچنان نزديك است

كه چو بر مي كشم از سينه نفس

نفسم را بر مي گرداند

ره چنان بسته كه پرواز نگه

در همين يك قدمي مي ماند

كورسويي ز چراغي رنجور

قصه پرداز شب ظلمانيست

نفسم مي گيرد

كه هوا هم اينجا زنداني ست

هر چه با من اينجاست

رنگ رخ باخته است

آفتابي هرگز

گوشه چشمي هم

بر فراموشي اين دخمه نينداخته است

اندر اين گوشه خاموش فراموش شده

كز دم سردش هر شمعي خاموش شده

ياد رنگيني در خاطرمن

گريه مي انگيزد

ارغوانم آنجاست

ارغوانم تنهاست

ارغوانم دارد مي گريد

چون دل من كه چنين خون آلود

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

هر دم از دیده فرو مي ريزد

ارغوان

اين چه رازيست كه هر بار بهار

با عزاي دل ما مي آيد؟

كه زمين هر سال از خون پرستوها رنگين است

وين چنين بر جگر سوختگان

داغ بر داغ مي افزايد؟

ارغوان پنجه خونين زمين

دامن صبح بگير

وز سواران خرامنده خورشيد بپرس

كي بر اين درد غم مي گذرند ؟

ارغوان خوشه خون

بامدادان كه كبوترها

بر لب پنجره ي باز سحر غلغله مي آغازند

جان گل رنگ مرا

بر سر دست بگير

به تماشاگه پرواز ببر

آه بشتاب كه هم پروازان

نگران غم هم پروازند

ارغوان بيرق گلگون بهار

تو برافراشته باش

شعر خونبار مني

ياد رنگين رفيقانم را

بر زبان داشته باش

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

تو بخوان نغمه ناخوانده ي من

ارغوان شاخه همخون جدا مانده من

(دنگ دنگ/سهراب سپهري)

به پایان آمد این دفتر

حکایت همچنانا باقیست

پایان